بسم الله الرحمن الرحيم

دیوان حکیم شیخ حسین شهرت شیرازی

شاعر ایرانی مقیم هند (قرن دوازدهم هجری)

تصحیح و تحقیق

غلام مجتبٰی انصاری

(استاد بازنشستهٔ زبان فارسی دانشگاه بیهار، هند)

بازنگری و ویراستاری

علی‌رضا قزوه

مرکز تحقیقات فارسی

رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران

دهلی‌نو

مرکز تحقیقات فارسی

رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران ـ دهلی‌نو
با همکاری

معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

گنجینهٔ میراث مشترک ایران و هند - ٦

دیوان حکیم شیخ حسین شهرت شیرازی

سروده: حکیم شیخ حسین شهرت شیرازی

تصحیح و تحقیق: استاد غلام مجتبٰی انصاری

بازنگری و ویراستاری: علی‌رضا قزوه

حروفچینی و صفحه‌آرایی: علی رضا

طرّاحی جلد: عایشه فوزیه

ناظر چاپ: حارث منصور



چاپ اوّل: دهلی‌نو ـ بهمن‌ماه ۱۳۸۸ هـ ش/فوریه ۲۰۱۰ م

چاپ و صحّافی: الفا آرت، نوئیدا (یو.پی.)

شابک: ۷-۳۶۱-۴۳۹-۹۶۴-۹۷۸



نشانی: شمارهٔ ۱۸، تیلک مارگ، دهلی‌نو-۱۱۰۰۰۱

تلفن: ٤-۲۳۳۸۳۲۳۲، دورنگار: ۲۳۳۸۷٥٤۷

ichdelhi@gmail.com
newdelhi@icro.ir
http://newdelhi.icro.ir

فهرست مطالب

۱. مخمّسات

۱. مقطّعات

۱. رباعیّات

شاعری در آرزوی اصفهان
(نگاهی به‌شعر و زندگی حکیم شیخ حسین شهرت شیرازی)

در ادبیّات هر سرزمینی همیشه شاعرانی بوده و هستند که به‌دلایلی به‌درستی مطرح نشده‌اند و گرد فراموشی بر آثار و نامشان نشسته و بعد از قرنها شاید تنها یک اتّفاق توانسته است نام‌شان را دوباره بر سر زبانها بیندازد و گاه جاودانه کند. منظورم از جاودانه شدن تنها چاپ یک اثر در شکلی نفیس و داشتن دیوانی قطور به‌نام حکیم فلان و بهمان نیست؛ که از این دست آثار در گنجینۀ ادبیّات فارسی زبانان کم نیست. شاید در روزگاری عدم حضور قلّه‌های جدّی شعر و ادب، یک شاعر نسبتا خوب را نیز برجسته کند و آثارش را به‌رخ بکشاند، امّا در روزگاری چه بسا شاعران خوب و جدّی در سایۀ نام شاعری بزرگتر از خود قرار بگیرند و به‌چشم نیایند. به‌عنوان مثال در حیاط «حافظیّه» و درست وقتی از پلّه‌های مقبره حافظ پایین می‌آیی به‌قبری ساده برمی‌خوری که نام شاعری بزرگ و آشنا را در خود دارد؛ اهلی شیرازی! شاعری که در کنار قلّۀ حافظ تقریبا گم شده است. شهرت شیرازی نیز اگرچه از دوستان نزدیک بیدل دهلوی و معاصر این شاعر بوده، امّا با همۀ زیبایی‌های شعرش در زیر دو سایه سار تقریباً گم شده است، یکی بیدل دهلوی و دیگری شغلش که حکیم دربار بوده است.آن هم بزرگ حکیمان دربار و از این رو نگاه مردم و اهل فرهنگ و سیاست بیش از آنکه متوجّه جلالت شاعری او باشد، بی‌اختیار به‌سمت طبابت وی می‌رود. از این رو حکیم شیخ حسین شهرت شیرازی را نیز باید در شمار مظلومان ادب فارسی به‌حساب آورد، اگرچه دوری از ایران و هجرتش به‌هند نیز این مظلومیّت را تا حدّی مضاعف کرد. یکی دیگر از دلایل غریب ماندن این شاعر در ایران شرایط اجتماعی و ادبی دورۀ این شاعر بود که تقریبا نیم قرن دیر به‌هند رسید و از قافلۀ شاعرانی چون کلیم و سلیم و صائب و... عقب ماند، چرا که در دورۀ شاهجهان، هند مهد شعر و ادبیّات بود و دورۀ طلایی خود را سپری می‌کرد، امّا در دورۀ اورنگ زیب، شعر از دربار بیرون رانده شد و حدیث و قرآن و لشکرکشی‌های شاه عالمگیر تقریباً جایی برای ادبیّات و شعر باقی نگذاشته بود. اینها همه دست به‌دست هم داد تا شاعری چون شهرت شیرازی چندان

به‌چشم نیاید و امروز نیز در ایران و حتّی در سرزمین مادری‌اش ــ شیراز ــ نامی غریب باشد، امّا همواره روزگار بر مدار نامرادی نمی‌گردد و گاه به‌پایمردی و کوشش محقّق و پژوهشگری راستین، گَرد گمنامی از چهرهٔ شاعری کنار می‌رود، چنان که در ایران اشعار حزین لاهیجی مورد سرقت شخصی با تخلّص غوّاص! قرار گرفته بود و با کوشش شاعر و پژوهشگر ارزنده ادبیّات، دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی حزین دوباره جایگاه و منزلت اصلی خود را به‌دست آورد و به‌مردم ایران به‌درستی معرّفی شد...

اگرچه شعرهای این شاعر همه یکدست نیست و با حوصلهٔ بیشتر می‌شد از میان حدود هشتصد غزل شاعر یکصد تا دویست غزل خوب را جدا کرد، امّا برخی از بیت‌های این شاعر از شعر بزرگانی چون صائب و کلیم هیچ کم ندارد و اگر برای استادان ادبیّات و شاعران فارسی زبان بیت‌های زیر را بخوانی بسیاری خواهند گفت که از حیث قوّت و سبک و سیاق شعر صائب است:

شب خواب حیات از بس‌که با صبح است هم بالین　　جوان پهلو به‌پهلو تا بگردد پیر می‌گردد

*

از سیه‌رویان اگر می‌بود خودبینی به‌جا　　کس نمی‌بیند چرا هنگام شب آیینه را

یا این بیت:

از بس شده‌ست سنگ گرانجانی‌ام سبک　　باشد فلاخن آمد و رفت نفس مرا

این نگاه‌های ظریف و موشکافی‌های دقیق در این بیت‌ها به‌خوبی خود را نشان داده است:

از کفر سر زلف تو بی‌چاک دلی نیست　　هر شانه‌ای از موی تو زنّار به‌دست است

*

در حقیقت هرکه ممسک نیست دنیادار نیست　　تا نگردد سخت رو، کی قطره گوهر می‌شود

*

مرگ ارباب هنر بی‌کارفرما بودن است　　فرض کردم زنده شد یاقوت، مستعصم کجاست

اگر چه کلمه "کارفرما" کمی شعری نمی‌نماید، امّا مضمون، ظریف و بیت، به‌یادماندنی‌ست.

در ابیات زیر نیز ظرافت و لطافت خاص سبک هندی را می‌توان تماشا کرد:

ظالم از پهلوی مظلوم شود کامروا　　تیر هر کس به‌هدف خورد پرش از خود نیست

*

توان ز دانهٔ انگور فیض میکده برد　　که در پیالهٔ این قطره آب دریاهاست

*

چـون متـاع توتیـا در شـهر کـورانم کـساد کم خریـداری مـرا بـسیار ارزان کـرده اسـت

*

حاجیان از راه خـرج زر ز بـس دل مـرده‌انـد کعبــه از بــر در نمــی‌آرد لبــاس مــاتمی

*

همچو شهرت ضعف من در نامه گر انشا شـود قــوّت پــرواز از بــال کبــوتر مــی‌پــرد

*

نه تنها بهر عزلـت هـر کـسی کاشـانه‌ای دارد کمان هم از بـرای گوشـه‌گیـری خانـه‌ای دارد

یا این بیت که یادآور نگاه داشتن آیینه در پوششی از نمد در روزگاران قدیم بوده است:

لبـاس مـردم درویـش نیـست بـی‌دل روشـن همیــشه در نمــد خــود قلنــدر آینــه دارد

این بیت نیز اشاره زیبایی به‌میوه "به" یا "بهی" دارد که به‌دور خود پوششی نمدگون دارد:

جز قلنـدر مـشربی کـی در لباسـی تـن دهـم در ریاض زندگی چـون بـه، نمدپوشـم گـذار

زبان شهرت در بسیاری از غزل‌هایش با سلاست و روانی همراه است و گاه که این بلاغت و سلاست با خیال همراه می‌شود، بیت‌هایی به‌یادماندنی خلق می‌شود و اگر تنها به‌عدد انگشتان دو دست از این ابیات در دیوان شاعری باشد، کافی‌ست تا در اذهان مردم فارسی زبان نامش جاودان بماند. شعرهایی از این دست در حدّ ضرب المثل زیباست، یا استعداد ضرب‌المثل شدن دارد:

چـو آمـدی بـه‌جهـان توشـۀ رهـی بـردار که هـر کـه آمـده از بهـر رفـتن آمـده اسـت

*

بس‌که از کشتن هم اهل جهـان خوشـوقت‌انـد هیچ کـم شـادی ایـن طایفـه از مـاتم نیـست

*

میـان مـا و تـو ای لالـه فـرق بـسیار اسـت تـو از بـرای خـودی داغ و مـن بـرای کـسی

البتّه در این میان ابیاتی که مطلع یک غزل‌اند به‌علّت داشتن قافیه و ردیف و موسیقی بالاتر از شانس بیشتری برای ضرب المثل شدن برخوردارند. این ابیات را ببینید:

هـر کـه آمـد بـه‌جهـان بـا غـم ایـام آمـد صـبح تـا رفـت نفـس تـازه کنـد شـام آمـد

*

شیشه شد خالی و جام مـا پـر از صـهبا نـشد حجّ این ذی‌الحجّه هم رفت و نصیب مـا نـشد

*

یار ما بد نیست امّا قوم و خویشانش بدند　　یوسف ما هر قدر خوب است اخوانش بدند

*

دل سیاه به‌کار نفس نمی‌آید　　ز کوه سرمه صدا باز پس نمی‌آید

بخشی از شعرهای شاعر شعرهای اعتقادی و دینی اوست:

از غدیر خم شود لبریز صهبا ساغرش　　هرکه فهمیده‌ست شهرت ساقی میخانه کیست

*

شهرتِ لب تشنه با پامردی مهر علی(ع)　　آخر از هندوستان تا کربلا دیدیم رفت

*

گردد برای دُرّ نجف طینتش صدف　　هر کس که دل به‌خاک در بوتراب بست

*

به‌رنگ قبله‌نما چشم انتظار نگاهم　　نظر به‌هیچ رهی جز ره حجاز ندارد

خراب میکده‌ام محتسب بگوی به‌ناصح　　مرا ز رفتن بیت الحرام باز ندارد

*

از هند تیره شکوه کجا بی‌صدا برم　　فریاد سرمه را به‌خموشی کجا برم

کردم ز خون دیده و دل عرضهٔ رقم　　خود قاصدم ز هند که تا کربلا برم

یارب عنایتی که ز هند این شکسته را　　بهر طواف پنجم آل عبا برم

*

چو طینت عبید تو از خاک کربلاست　　از خاک کربلاست چو اصل نهال من

شهرت دخیل قایم آل نبی شدی　　کردی تو سرفراز مرا خوش به‌حال من

ناله‌ها و بثّ الشکوی‌های شاعر نیز شنیدنی‌ست و در این دلتنگی‌ها و شکوه‌ها، شکوه از هند بیشتر به‌چشم می‌آید، اگرچه او از خویش نیز بارها شکوه کرده است:

ز شهرت ناله شد خاموشی‌ام فریاد از شهرت　　مرا رسوای عالم کرد شهرت، داد از شهرت

*

آرامگاه خلق ز بی‌نوری است شب　　هندوستان ز قحطی آدم بهشت شد

اگر بسیاری از شاعران به‌قول معروف فیل‌شان یاد هندوستان می‌کند، شهرت از آنهاست که دائم فیلش یاد اصفهان می‌کند و این دلتنگی‌ها آنقدر است که می‌توان به‌شهرت حتّی شهرت اصفهانی گفت! و

عجیب آن که این گره خوردگی با اصفهان بیش از همه به‌سرمهٔ آن مربوط می‌شود، شاید شاعر ما در جوانی دلش را در گرو سرمه چشمی در اصفهان گذاشته بود:

در خزان هند تـا کـی نوبهـارم بگـذرد — چند در تاریکی شب روزگـارم بگـذرد
می‌کند هرکس که دارد چشم استقبال آن — در صفاهان سرمه‌واری گر غبارم بگـذرد

*

گریه سر کردم سواد هند را سیلاب بـرد — یک صفاهان سرمه را در پیش چشمم آب برد

*

ســرمهٔ تیرگــی هنــد خموشــم دارد — چه عجب نالهٔ من گر به‌صـفاهان نرسـد

*

هر که می‌خواهد نبیند تیره روزی‌های هند — بایدش چون سرمه در عین صفاهان بود و بود

*

کرده‌ام یک عمر تحصیل سیه‌روزی ز هند — می‌برم این سرمه تا در چشم اصفاهان کشم

دل در گرو اصفهان بستن شاعر را در سرمه سرودهای او دیدیم. بسیاری از ابیات شاعر نیز اشاره به‌شیرازی بودن و فارس بودن او دارد و آرزوی دیدن آن سرزمین نیز هماره با شاعر بوده است:

ز فارس کسب سخن هر که کرد می‌فهمد — که فارسی همه شهری‌ست روستایی نیست

*

چشم آن دارم که گردم هالهٔ مـاه چـراغ — رخصت پروانگی یابم گر از شـاه چـراغ

دلزدگی شاعر از هند بی‌گمان ارتباطی به‌تنهایی‌های او و روحیهٔ مردمان و درباریان هند در روزگاری دارد که پادشاهانش برادرکشی و پدرکشی را حلال می‌شمرند و شاعر از نداشتن یاران صادق و رفیقان راستین اینگونه شکایت می‌کند:

زین کشور بـی‌صـدیق مـی‌بایـد رفـت — زین جنگـل بـی‌رفیـق مـی‌بایـد رفـت
خواهی ره کعبـه‌گیـر، خـواهی رهِ دیـر — از هنـد بـه‌هـر طریـق مـی‌بایـد رفـت

رباعیّات شاعر چندان زیاد نیست. اگر رباعی برای بیدل قالبی جدّی بوده است و شمار رباعیّات وی تا چهار هزار رباعی ذکر شده باشد، شمار رباعیّات شهرت به‌یکصد رباعی نیز نمی‌رسد، امّا رباعیّات شهرت بسیار پیراسته و زیبایند و برخی‌شان بسیار به‌یادماندنی‌اند و از رباعیّات بیدل هیچ کم ندارند:

تــن پــروردن مقیّــد تــن شــدن اســت — افکندن خود به‌چـاه بیـژن شـدن اسـت

دنیا را اهل خویش کردن مردی‌ست　　اهل دنیا شدن زن زن شدن است

*

در بزم جهان که نیست مأوای درنگ　　تا چند گهی شیشه شوی گاهی سنگ
یا نامردی قبول کن یا مردی　　یا رومی روم باش یا زنگی زنگ

در ادبیّات ما شنیدن تفاخر از زبان شاعران بزرگ و کوچک همیشه وجود داشته است و اگر از شاعری چون حافظ و سعدی و بیدل تفاخرهای برحقّی شنیده‌ایم، گاه تفاخر برخی شاعران درجهٔ دوم زبان فارسی نیز خالی از لطف نبوده است. شهرت نیز بدش نمی‌آمده است که گاه در کنار بثّ الشکوی‌ها دل خود را با تفاخری آرام کند و به‌خود دلداری بدهد:

تپیدن از دل من آرزو برون آورد　　شکفتن از گره غنچه بو برون آورد
مبین به‌چشم کمم کز میان گم شدگان　　مرا زمانه به‌صد جستجو برون آورد
سخن ز قید خموشی رهایی‌ام بخشید　　از این طلسم مرا گفتگو برون آورد

یا:

کسی میخانهٔ اشراق را ساقی نشد جز من　　ز خاک خم فلاطونی اگر برخاست من بودم

امّا این تفاخرها از جنسی نیست که موجب دلزدگی خواننده باشد، بلکه برعکس، گاه بخشی از اندوهان شاعر و دشواری‌های روزگار وی را حکایت می‌کند.

گفتیم که حکیم شهرت یک پزشک با تجربه‌در دربار پادشاهان بوده است، بدیهی‌ست که بخشی از شعرهای شاعر باید اشاره به‌شغل حکیم بودن او داشته باشد:

شهرت آخر ترش‌رویی درد ما را شد دوا　　می‌توان صفرای عاشق را به‌لیمویی شکست

*

علاج درد نیاز از دوا نمی‌آید　　شکسته‌بندی دل کار مومیایی نیست

*

چشمش نگاه را چو به می‌نوشی آورد　　از گرد سرمه داروی بیهوشی آورد
نام نگه مبر که جوابت نمی‌دهد　　هرگز مگوی سرمه که خاموشی آورد

بخشی از تجربیات پزشکی شاعر حاوی اطّلاعاتی تازه است. به‌عنوان مثال بنده می‌دانستم که در قدیم برای آن که صدای کسی را خاموش کنند در دهانش سرمه می‌ریختند و سرمه به‌تارهای صوتی لطمه می‌زند و صدا به‌خوبی شنیده نمی‌شود امّا نشنیده بودم که از گرد سرمه داروی بیهوشی درست کنند و

به‌طور قطع اشارهٔ شاعر در بیت بالا شاید اشاره به‌همین موضوع باشد. یا این بیت را ببینید:

کی به‌فکر صندلش از سر توانم وا کنم   من که عمری زندگانی کرده‌ام با درد سر

که نشانگر آن است که هندوها در قدیم به‌پیشانی‌شان صندل و زعفران می‌مالیدند تا سردرد را تسکین دهد و هنوز هم در هند این سنّت وجود دارد و زنان در میان دو ابرو و مردان بر پیشانی‌شان خمیری رنگی می‌مالند که امروزه دیگر بیش از آن که به‌کار رفع درد سر بیاید، یک علامت و نشانه برای هندو بودن است و به‌آن تیلک می‌گویند.

برخی از سنّت‌های رایج هند نیز در شعر شاعر راه یافته است که فهم آنان برای غیر مردم هند اندکی دشوار است. از جمله در یکی از ابیات غزل‌های شهرت اشاره‌ای به‌جشن هولی رفته است که جشن رنگ پاشیدن به‌روی هم است و در این روز مردم هند آزادند که به‌روی هم رنگ بپاشند و همه از این کار اظهار شادی و رضایت می‌کنند:

چار موسم موسم هولی‌ست در بزم جهان   چون حنا، سبزان هند از بس‌که رنگ انداختند

یا این بیت که اشاره به‌گفتن "واه واه" برای تشویق در میان هندیان دارد. هنوز هم در مراسم شعرخوانی و موسیقی مردم هند با گفتن "واه واه" که همان "به به" ماست، شاعران و هنرمندانشان را تشویق می‌کنند:

یک جلوه کرد سرو قیامت‌خرام تو   تا حشر بر لبم سخن واه واه ماند

هند با طاووس‌هایش شهرهٔ دنیاست و شهرت با مشاهده طاووس‌های هند آن را ردیف غزل خود انتخاب می‌کند و این گونه مضمون می‌آفریند:

چون شیشه دلم مجمع یک هند پری شد   آورد ز بس تاخت به‌من لشکر طاووس
جاری‌ست ز بس حکم زمیندار خرامش   معمورهٔ هند است همه کشور طاووس
تا کی نکشد شعله سر از جیب بهارش   خاکستر هند است پر از اخگر طاووس
از سفله سرافراز کشد منّت دنیا   از سایهٔ دم چتر بود بر سر طاووس

در شبه‌قارّهٔ هند گل‌های کاغذی با رنگ‌های مختلف بسیار مشهورند. این گل‌ها را در جنوب و شمال ایران نیز دیده‌ام امّا گل کاغذی هند و پاکستان بخشی از طراوت و زیبایی شبه‌قارّه را بر دوش کشیده است. مضمون آفرینی شاعر از گل کاغذ یا همان گل کاغذی بی‌ارتباط با تماشاهای وی و پیش چشم بودن این گل در نزد شاعر نیست:

ز نامهٔ تو ز بس بوی وصل می‌آید   همیشه از گل کاغذ گلاب می‌گیرم

همچنین واژگانی چون برهمن و... نیز از واژگانی‌ست که به‌فراوانی با زندگی مردم هند گره خورده است:

نظربازانه هرکس دید دنیا را پرستیدش   تماشابین این بتخانه هرکس شد برهمن شد

یکی از ویژگی‌های مهم شعرهای این دفتر، ابداعات خاصی‌ست که شاعر در جای جای شعرهایش آن را به‌تماشا گذاشته است. یکی از شگردهای خاص برخی از غزل‌های شهرت، تکرار مصرع دوم بیت مطلع در جای جای غزل یا حتّی در تمام غزل است و این نمونهٔ اخیر را من پیش از این در شعر هیچ شاعری ندیده بودم و بعید نیست که از ابداعات خود شاعر باشد. شاید بتوان نامی مثل غزل ترجیع‌بند را به‌این گونه غزل‌ها اطلاق کرد. این غزل را ببینید:

حیران نظر که را ببیند   آیینه دگر که را ببیند

یکرو غیر از ندیدنی نیست   آیینه دگر که را ببیند

غیر از طوطی به‌نسبت زنگ   آیینه دگر که را ببیند

یا این غزل را ببینید که بسیار هم به‌زبان ساده و روان سروده شده است و به‌یک نیایش واره شباهت می‌برد:

با هم یارند اهل دنیا   ما غیر خدا کسی نداریم

هر بی‌کس را کسی‌ست یاور   ما غیر خدا کسی نداریم

هرکس به‌کسی امّید دارد   ما غیر خدا کسی نداریم

این هم نمونه‌ای دیگر از این غزل‌ها:

ما را نبود فکر سرانجام چو بادام   با دام فتادیم درین دام چو بادام

با ما به‌وجود از عدم آمد قفس ما   با دام فتادیم درین دام چو بادام

یا این غزل که همین شگرد در آن تکرار شده است:

خاک آدم شد و مسجود ملایک گردید   که شنیده‌ست که ضعف این همه قوّت دارد

من کمان قد خم گشته کشیدم عمری   که شنیده‌ست که ضعف این همه قوّت دارد

و همین‌طور تا پایان غزل مصرع‌های زوج تکرار می‌شود. امّا گاه نیز شاعر از دو ترجیع یا همان مطلع غزل استفاده می‌کند که یک در میان جایشان را با هم عوض می‌کنند:

ز نجد عشق مجنونی اگر برخاست من بودم   ز خاک خم فلاطونی اگر برخاست من بودم

ندارد زلف لیلی خانه‌زادی غیر زنجیرم   ز نجد عشق مجنونی اگر برخاست من بودم

کسی میخانهٔ اشراق را ساقی نشد جز من   ز خاک خم فلاطونی اگر برخاست من بودم

چو من دیوانه‌ای از کوی لیلی بر نمی‌خیزد   ز نجد عشق مجنونی اگر برخاست من بودم

در میان غزل‌های شاعر نمونه‌ای از زبان محاوره نیز دیده شد که از نظر زبان‌شناسی ارزش والایی دارد، خاصه آن که شاعرش متعلّق به‌حدود سه قرن پیش است و این زبان به‌احتمال فراوان باید مربوط به‌لهجه‌های محلّی مردم فارس و اصفهان آن روز باشد. جالب آن که در گویش امروز مردم ایران خاصه مردم تهران و اصفهان نیز این گویش تا هنوز وجود دارد:

یک ساعت اگر هم نفس باد صباشم   چون نکهت گل بایدم از خویش جداشم
با شبنم گل دست بشویم ز دل تنگ   چون غنچه اگر در دل من هست که وا شم

یکی دیگر از ویژگی‌های خاص غزل‌های شهرت ردیف‌های تازه‌ای‌ست که او به‌خدمت گرفته است. در روزگاری شاعران سبک هندی به‌دنبال مضمون‌های تازه می‌گشتند و در روزگاری که دیگر مضمون نو کمتر یافت می‌شد دنبال ردیف‌ها و ترکیب‌های تازه گشتند و در عصر بیدل و شهرت نیز این ویژگی بسیار پررنگ بود. اگر بیدل را استاد ترکیب‌های تازه بدانیم شهرت را نیز می‌توان یکی از استادان مسلّم ردیف‌های تازه دانست. یکی از غزل‌های وی را با ردیفی تازه و زبانی تازه‌تر بنگریم که انگار شاعری در روزگار ما این غزل را سروده است:

ز بی‌بری خجلم آن چنان که می‌باید   چو سرو پا به‌گلم آن چنان که می‌باید
ز تنگ چشمی مردم چو غنچهٔ تصویر   گرفته است دلم آن چنان که می‌باید

*

کرده‌ام سیر جهان چه در چمن چه در قفس   نیست آرامی در آن چه در چمن چه در قفس

در کنار ردیف‌های تازه برخی از اوزان تازه نیز در دیوان غزلیات شاعر به‌چشم می‌خورد:

ای به‌یاد لب می‌گون تو هم مشرب پیمانه دل من   غنچهٔ جوش شکفتن گل بلبل مل میخانه دل من

که از تکرار پنج بار (فاعلاتن) تشکیل شده است.

شهرت در برخی از ابیاتش اشاره‌ای به‌بیدل دارد و در یک جا نیز ارادت خود را به‌همشهری‌اش سعدی این گونه بیان می‌کند:

چو شهرت هر که دارد یاد نظم شیخ سعدی را   به‌شیراز سخن هم بوستان هم گلستان سازد

امّا تأثیرات شاعر از بیدل بیش از دیگران است و این شاید به‌دلیل حشر و نشر و رفاقت با بیدل بوده باشد. این غزل شهرت دلیل خوبی برای این تأثیر است:

لبی که شورش بحر ملاحت از نمکستش   برای بردن دل فوج فوج خط کمکستش

بیدل هم عزلی دارد با این ساختار و البتّه با وزنی دیگر، امّا یادمان باشد که یک منتقد آگاه با وجود

داشتن دو متن یا شعر از دو شاعر یکی بزرگ و یکی بزرگتر همیشه حق را نباید به‌شاعر بزرگتر بدهد، شاید هم بیدل تحت تأثیر این بیت شهرت باشد. بیت بیدل این است:

من و آن فتنه بالایی که عالم زیر دستستش   اگر چرخ است خاکستش و گر طوبی‌ست پستستش

این هم نمونهٔ دیگری از بیت‌های شهرت:

خویش را نابود اگر خواهی به‌فکر بود باش   می‌دهی گر تن به‌نقصان در تلاش سود باش

*

من نمی‌گویم که انسان باش یا نسناس باش   هرچه خواهی باش لیکن خیرخواه ناس باش

که البتّه هیچ کدامش به‌زیبایی این بیت بیدل نیست:

من نمی‌گویم زیان کن یا به‌فکر سود باش   ای ز فرصت بی‌خبر در هر چه هستی زود باش

نیز در این بیت از شهرت دقّت کنید که نگاه‌ها و ظرافت‌های بیدل را به‌وام گرفته است:

ز ضعف تن به‌چنگ خامهٔ مو در نمی‌آیم   مصوّر خواست تصویرم کشد خجلت کشید از من

همچنین این وزن که بسیار تا بسیار در غزل‌های بیدل رواج دارد در این غزل از شهرت نیز دیده می‌شود:

چو نمانده در قفسم نفس، به‌امید ناله کشیدنی   چه کنم که شور خموشی‌ام برسد به‌گوش شنیدنی

نکنم توقّع همرهی ز کسی که سفله‌منش بود   که مرا چو شعله ز خار و خس نرسیده بال پریدنی

در مجموع شهرت شیرازی را باید در شمار شاعران سبک هندی جدّی گرفت و با اشعارش مأنوس شد و او را به‌ادبیّات فارسی زبانان معرّفی کرد.

در پایان دیگر بار از زحمات پژوهشگر ارجمند سرزمین پتنا (زادگاه بیدل) دکتر غلام مجتبی انصاری به‌نوبه خود سپاسگزارم و امید است که این مختصر مقاله پیرامون برخی از ویژگی‌های سبکی این شاعر، در بیرون آوردن شهرت از گمنامی نقشی کوچک داشته باشد و پسند خاطر اهل ادب قرار بگیرد.

والسّلام ــ **علی‌رضا قزوه**

آبان ماه ۱۳۸۸ ــ دهلی‌نو

حرف آغازین

بدیهی است که زبان و ادبیّات فارسی همراه لشکر غزنوی و غوری و بعدها همپای سپاهیان بابری در سرزمین هند منازل ارتقاء را پیمود و به‌منتهای کمال رسید، امّا بعد از وفات اورنگ‌زیب ناگهان ابرهای تاریک انحطاط و انقراض سراسر فضای مملکت را فراگرفت و دولت مغولیّه به‌سرعت تمام مایل به‌هبوط گردید. آثار اختلال و تشتّت در تمامی مملکت پدیدار گشت، خاصه زبان وادبیّات فارسی را خیلی متأثّر ساخت. جنگ جانشینی و کشمکش جاه و اقتدار بعد از اورنگ‌زیب، شاهان مغول را فرصتی نداد که ایشان بر زبان و ادبیات یا دیگر فنون ظریفه توجّه مبذول کنند، پس پیشرفت شعر فارسی دراین مدّت طبعاً سست گردید.

انصاف نیست اگر بگوییم که درخت تناور زبان و ادبیّات فارسی که ریشه‌اش در همهٔ سرزمین این کشور گسترده و مضبوط بود، دفعتاً از ثمر بخشیدن معطّل ماند. تأثیرات سنّتی و اقتدار باستانی زبان و ادب ناگهان از بین نرفت بلکه به‌آهستگی رو به‌کاهش گذاشت. در پیشرفت شعر و سخن و دیگر انواع آن، سست‌رفتاری البتّه روی نمود، امّا اهمیّتش کم نشد. در این اجتماع زوال آماده نیز چندین شاعر نامور به‌عرصهٔ ظهور آمدند که با آثار پر ارج و گران‌سنگ به‌زمین شعر و سخن پارسی گل‌های تازه و رنگین هدیه کردند. از میان همین شاعران اسامی میرزا عبدالقادر بیدل، عبدالغنی بیگ قبول، لاله حکیم چند ندرت، و میرزا افضل بیگ سرخوش را باید با حرف طلا نوشت.

حکیم شیخ حسین شهرت شیرازی میان شعرای نامبرده شخصیتی ممتاز و شاعری با درجهٔ عالی است. میرزا بیدل و حاجی اسلم سالم، دوستان صمیمی او بودند که اکثر به‌درگاه شاهزاده محمّد اعظم شاه با هم می‌نشستند. بندرابن داس خوشگو هم یکی از دوستان آنان بود که همیشه با آنان حشر و نشر داشت و آنان را ملاقات می‌کرد.

متأسّفانه کسی از پژوهشگران تا حال به‌این شاعر برجسته ولی گمنام اعتنا ننموده است، بنده تصمیم گرفتم که دیوان شاعر مذکور را بعد از موازنه و مقایسه با دیگر نسخه‌های خطّی تصحیح بکنم و احوال و زندگانی‌اش

را با شواهد و استفاده از منابع داخلی و خارجی، در دید دوستداران زبان و ادب فارسی قرار دهم.

بنابراین نخست نسخهٔ خطّی دیوانش که در کتابخانهٔ خدابخش پتنا محفوظ است را اساس قرار داده با دو نسخهٔ خطّی دیگر یکی متعلّق به‌همان کتابخانهٔ مذکور (علاوه بر نسخهٔ اساس) و دیگری متعلّق به‌کتابخانهٔ ملّی کلکتّه مقایسه و موازنه نموده، با احتیاط هرچه تمام‌تر آن را مرتّب ساخته‌ام. این نسخهٔ خطّی دیوان که اساس متن قرار گرفت، محتوی بر صد و نوزده ورق و هر صفحهٔ آن دارای بیست و پنج بیت است. عدّهٔ غزل جمعاً هشت‌صد و سیزده و رباعی شصت و هفت است. تعداد غزل و دیگر قالب‌های سخن در نسخ دیگر کمابیش یکسان است. به‌هرحال در این تصحیح این دو نسخه را ملحوظ داشته‌ام. بعد از مقایسه و موازنه شمار غزل هشت‌صد و چهل و پنج و رباعی هفتاد برآمده است. علاوه بر این تعداد قطعه و فرد نیز هشتاد و هشت است. بنابراین تعداد ابیات جمعاً شش هزار می‌باشد. نسخهٔ خطّی مربوط به‌کتابخانهٔ خدابخش را که نمرهٔ کاتالوگ آن سیصد و نود و یک است، بدین جهت اساس قرار دادم که این نسخه قدیم‌تر و کامل‌تر است. برای این که متنی درست و صحّت‌بخش فراهم آید، نه تنها با اشعار دو نسخهٔ خطّی بلکه با اشعاری از تذکره‌هایی چون مجمع‌النفائس، سفینهٔ خوشگو و دیگر تذکره‌ها هم موازنه و مقایسه کردم. هرچند از کم بضاعتی و کوتاهی خود نگران هستم، امّا امیدوارم که خوانندگان عزیز کوشش خاکسار راجع به‌احوال شاعر و تصحیح متن شعر شامل نقد و بررسی را به‌نظر تحسین و تقدیر ببینند و از کاستی‌های آن درگذرند.

درین موارد راقم این حروف از دکتر محمّد صدّیق بازنشستهٔ قسمت فارسی دانشگاه پتنا بسیار سپاسگزار است که در انجام این پروژهٔ ادبی نه فقط راهنمایی فرمودند بلکه خیلی زحمت کشیدند. از دکتر حسن نشاط انصاری هم تشکّر می‌نمایم که ایشان به‌جنبهٔ تاریخی این پروژه نظری آگاهانه و خاص داشتند. نیز خانم نورالصباح انصاری را ممنونم برای آن که در اثنای توقّفم درکلکتّه ایشان ازاین خاکسار با دل گشاده پذیرایی نموده و میزبانی کردند. در پایان بر خود فرض می‌دانم تا از زحمات خالصانه رایزن محترم فرهنگی ج.ا.ا. در دهلی‌نو آقای دکتر کریم نجفی به‌خاطر توّجه جدّی شان به‌مقوله نشر و پژوهش تشکّر کنم . همچنین به‌طور خاص از مدیر محترم مرکز تحقیقات فارسی دهلی‌نو آقای دکتر علی‌رضا قزوه سپاسگزارم که با حوصله و دقّت تمام اشعار را چندین بار خواندند و بسیاری از کاستی‌ها را اصلاح کردند و پژوهشی را که بیش از سه دهه از انجام آن می‌گذشت به‌شکلی بایسته و پیراسته در دسترس اهل فرهنگ و ادب قرار دادند. اینک این کتاب با ویرایشی نوین پیش روی شماست. حق یار و یاورتان باد.

با سپاس ــ پروفسور غلام مجتبٰی انصاری

اوضاع اجتماعی و سیاسی عهد حکیم شیخ حسین شهرت شیرازی

در نیمهٔ اواخر قرن هفدهم هجری، اوضاع سیاسی و ادبی در هند بسیار پراکنده و نامساعد بود. به‌علّت بیماری شدید شاهجهان، جنگی خانگی میان پسرانش روی نمود. علاوه بر دارا که در پایتخت ـ دهلی ـ همراه پدر بود، همهٔ سه پسر شاهجهان (اورنگ‌زیب، شجاع و مراد) به‌جهت تصرّف تخت سلطنت به‌سوی مرکز (دهلی) شتافتند. آخر کار در این نزاع، اورنگ‌زیب موفّق شد تا دارا و مراد هر دو را به‌قتل برساند و شجاع نیز بیرون از کشور وفات یافت. پس از جلوس خود بر تخت دهلی نخستین کاری که اورنگ‌زیب انجام داد آن بود که شاهجهان را در قلعهٔ آگره محبوس ساخت.

طبق بیان مؤلّف «تاریخ پادشاهان دهلی» اورنگ‌زیب میان حکمرانان مسلمان هند سی و نهمین پادشاه است[۱]. وی در ماه ذی‌قعده ۱۰۳۸ ه از بطن ارجمندبانوبیگم معروف به‌ممتازمحل متولّد شد. تاریخ تولّدش از کلمهٔ «آفتاب عالمتاب»[۲] استخراج می‌شود. اورنگ‌زیب جلوس اوّلین خود را در اعزّآباد سهرند به‌ماه ذی‌قعده به‌روز جمعه در ۱۰۶۸ ه برگزار نمود:

"در ۱۰۶۸ ه در اعزّآباد سهرند بر تخت جلوس کرد ظلّ حق به‌لام مشدّد تاریخ جلوس اوست[۳]".

جلوس دومی در شاهجهان‌آباد برپا کرد. آن وقت عمرش به‌چهل و یک سال و دو ماه ودو روز رسیده بود. این جشن به‌تاریخ بیست و چهارم رمضان در ۱۰۶۹ ه صورت گرفت[٤]. اورنگ‌زیب همان وقت فرمان داد که خطبه و سکّه در سایر مملکت به‌نامش خواندند و زدند. وی از ابتدای احوال خداترس و پابند به‌رسوم دینی بود. مجزّا از دیگر شهزادگان وسیع‌النّظر و عالم دین بود و تا به‌آخرین نفس به‌مطالعه عشق می‌ورزید. با وجود گرفتاری‌های سلطنت اوقات قلیل فرصت را همیشه به‌مطالعه کتاب عربیّه مربوط به‌فقه و دین می‌گذرانید. رقعات وی نشان می‌دهد که خودش هم در شعر عربی و فارسی ید طولی داشت چون آنها را جابه‌جا با اقتباس شعرهای برجسته مزیّن ساخته است.

این نتیجهٔ سرپرستی و فطانت اوست که خلاصه‌ای بزرگ از قوانین شریعت مسلمانان موسم به «فتاوای عالمگیری» در هند و سایر جهان به‌نام او منسوب است. این کتاب معروف در ازمنهٔ مابعد هند نظام اسلامی را به‌وضوح تسهیل نمود[٥]. وی به‌سال بیست و یکم جلوس خود به‌اجمیرشریف رفت و

۱. تاریخ پادشاهان دهلی، اختر علی چاپ حسین میر حسن دهلوی پریس.
۲. همان، ص ۱۱.
۳. همان، ص ۱۳.
۴. همان.
۵. اورنگ‌زیب، جلد پنجم، جادونات سرکار، ص ٤٧٤.

به‌سال بیست و پنجم در ۱۰۹۹ ھ به‌دکن روانه شد[۱]. آنجا بعد از جنگ متعدّد بیجاپور و حیدرآباد را فتح کرد و طاقت مرهتان را یکسر بشکست، والی گلکنده را مجبور به‌سلاح سپردگی کرد. خلاصه جمعاً بیست و شش سال به‌سرکردن مهمّات دکن گرفتار ماند. در ۱۰۹۹ ھ معظّم شاه عرف بهادر شاه را همراه پسرانش اسیر کرد. پس از آن یکی بعد دیگری حصارهای بسنت‌گر، ستارا و پارلی‌گر را بگرفت. راجع به‌تعمیرات وی یادآوردنی است که قلعهٔ اکبرآباد را به‌خرج پانزده لک روپیه بنا کرد، این کار را به‌سال جلوس دوّمی انجام داد. نام مَترا را عوض کرده به‌اسلام‌آباد موسوم گردانید و بنارس را به‌نام محمّدآباد معروف کرد.

اورنگ‌زیب بزرگترین سپه‌سالار زمان خود بود. همه عمرش به‌شمشیرزنی و معرکه آرایی گذشت. مقام‌های تسخیر آسام و بیهار را فتح کرد. معظّم خان، میرجمله، فاضل خان ذهین شایسته‌ترین وزیر بارگاهِ شاهی بودند. پنج پسر موسوم به‌محمّد معظّم، محمّد اعظم، محمّد اکبر، کام‌بخت و محمّد سلطان و پنج دختر معروف به‌زیب‌النّساء و زینت‌النّساء، مهرالنّساء، بدرالنّساء و زهرةالنّساء از او بودند.[۲]

القصّه زندگانی موفّق و مجلّلی گذرانیده و سرانجام به‌تاریخ ۲۸ ذی‌قعده ۱۱۱۸ ھ به‌روز جمعه در اورنگ‌آباد به‌دارالبقا شتافت. طبق سال عیسوی بیست و هشت فوریه ۱۷۰۷ میلادی فوت شد و به‌جوار مقبرهٔ شیخ رکن‌الدّین مدفون گشت. گویند که در همان حین حیات آرامگاه خود را آماده ساخته بود. به‌قول مفتی شوکت علی فهمی، اورنگ‌زیب مدّت بیست و پنج سال و سه ماه فرمانروایی کرد. عرصهٔ حکومتش آن قدر دراز است که پیشتر از وی هیچ پادشاهی را میسّر نشد[۳].

همان دم که روح اورنگ‌زیب از قفس تن پرواز کرد، اوضاع تاریخ هند متغیّر شد. برای استحکام حکومتی گسترده از هماله تا راجکماری دل و دماغ و صبر و پایمردی اورنگ‌زیب ضرورت داشت، امّا با انقلاب حکومت، اوضاع زمانه هم منقلب گردید. تخت طاووس همان بود امّا زیبایی پرش از بین رفت، دربار تیموری همان بود ولی رونقش نماند. ارباب عقل و دانش موجود بودند امّا استفاده کنندگان مفقود بودند. بنابراین حسرت و یأس بر تمامی کنگرهٔ دیوان خاص مستولی گردید. افسردگی به‌جای خوشحالی چیره‌گشت و قلعهٔ معلّی سوگوارتر گردید. در سایر مملکت طاغیان سرکشیدند و آن راجگان راجپوت که از ترس اورنگ‌زیب به‌کلی در خود فرو رفته بودند، سربرآورده آمادهٔ قیام شدند. علاوه بر راجپوتان،

---

۱. تاریخ پادشاهان دهلی، ص ۱۲.
۲. اورنگ‌زیب، جلد پنجم، جادونات سرکار، ص ٤٧٤.
۳. تاریخ پادشاهان دهلی، ص ۱۲.

سیک‌ها هم در شمال هند فتنه برپا کردند و سرکشیدند. در خطّه‌های دکن نیز به‌علّت ناخلفی و غدّاری حکّام مغول، مرهتان طاغی شدند که اورنگ‌زیب ایشان را پامال و سرکوب کرده بود. خلاصه با مرگ اورنگ‌زیب در همهٔ کشور علمِ بغات بلند شد.

چون به‌هنگام مرگ اورنگ‌زیب پسر کلانش معظّم شاه به‌پیشاور بود، پسر دوّمش محمّد اعظم شاه فرصت را غنیمت شمرده، اعلام پادشاهی نمود. میان حکمرانان مسلمان هند، وی چهلمین پادشاه بود[۱]. اعظم شاه از بطن دلرس بیگم بانو در دکن تولّد یافت. او در بیستم ذی‌قعده به‌روز جمعه در ۱۱۱۸ ﻫ در احمدآباد جلوس کرد. چون خبر جلوس برادر خُرد به‌شهزاده معظّم رسید، از پیشاور به‌لاهور آمده در ۱۱۱۸ ﻫ مطابق ۱۷۰۷ م رسم تاج‌پوشی برگزار کرده، لقب بهادر شاه اختیار کرد و خطبه و سکّه به‌نام خود اجرا کرد، بعداً به‌دهلی رسید و از آنجا به‌آگره شد و به‌چندین روز بر سایر سرزمین‌های هند شمالی مستولی شد. پس میان هر دو برادر نزاع افتاد و لشکر جانبین در اکبرآباد باهم مقابل شدند. دراین موارد بهادرشاه هرچند کوشید که جنگ به‌آشتی مبدّل گردد و هر دو به‌تقسیم حدود سلطنت از پدر راضی شوند، امّا هیچ فایده نداشت. اعظم شاه این قضاوت منصفانه را قبول نکرد، بلکه پاسخ داد که هرکه شمشیر دستش دارد سکّه به‌نامش خوانند:

"کلامش اینکه هرکه شمشیر زند سکّه به‌نامش خوانند"[۲].

بهادرشاه درین جنگ به‌هشتم ربیع‌الاول ۱۱۱۹ ﻫ فتحیاب شد و شهزادهٔ اعظم شاه به‌قتل رسیده به‌جوار آرامگاه همایون پادشاه مدفون گشت. خلاصه مدّت حکومت اعظم شاه جمعاً به‌سه ماه و دو روز پایید. نامِ شاه عالم بهادر شاه از لحاظ حکمرانان مسلمان هند بر نمرهٔ چهل و یکم قرار می‌گیرد. وی پسر بزرگ اورنگ‌زیب بود که نام خانوادگیش معظّم شاه بود[۳]. از بطن نوّاب بائی نبیرهٔ راجه برهانپور تولّد یافته بود. چنانکه مذکور شد بعد از وفات پدر اعلام پادشاهی نمود و پس از نصرت بر برادر خُرد بلاشریک غیری پادشاه شد. معظّم شاه دانشمند بزرگ و حافظ قرآن مجید بود. مؤلّف مآثر عالمگیری آورده است که هنگامی که وی قرآن مجید قرائت می‌کرد سامعین خیلی محظوظ می‌شدند، به‌علم حدیث شعف داشت و در آن چندان درک حاصل کرده بود که عالمان دین وی را به‌لقب «سردار محدّثین» یاد می‌کردند[۴]. مسائل فقه را از قرآن مجید و حدیث پاک استنباط می‌کرد. به‌زبان‌های عربی و فارسی و ترکی

---

۱. تاریخ پادشاهان دهلی، ص ۱۲.
۲. همان.
۳. همان، ص ۲.
۴. بزم تیموریه، صباح‌الدین عبدالرّحمن، ص ۲۹۵.

دستگاه کامل داشت و به‌فنّ نستعلیق یکتای روزگار بود، چنانچه در اقسام مختلف خطّاطی کمال حاصل کرده بود[۱].

پس از فرصت یافتن از جنگ جانشینی معظّم شاه بلافاصله سوی دکن شتافت و به‌میرت رسید امّا در همین اثنا خبر از طغیان سیک‌ها دریافت، لذا به‌سرعت تمام سوی لاهور تاخت و با قدرت تمام بغاوت آنها را فرو نشاند. وزیران معروف مانند آصف‌الدّوله، بشارت خان، منعم خان و هدایت‌الله خان درین معرکه شریک بودند. معظّم شاه چهار پسر به‌نام معزّالدین جهاندار شاه، عظیم‌الشأن، رفیع‌الشأن و جهان شاه و دو دختر به‌اسم مهر افروز بانو و دولت افروز بانو داشت. مرگش به‌ناخوشی قلوه به‌تاریخ بیست و یکم محرّم ۱۱۲۴ ﻫ در لاهور واقع شد. به‌پهلوی تربت خواجه قطب‌الدّین دهلوی مدفون شد. مدّت حکومتش جمعاً پنج سال و بیست و یک روز بود. بعد از وفات معظّم شاه دولت مغول به‌سرعت رو به‌زوال کرد. هرچند از ابرهای تاریک احیاناً لمعهٔ نور می‌درخشید، امّا آثار ثبات و پایداری دیده نمی‌شد. شیرازهٔ دربار تیموری منتشر گشت، ابتذال در تدبّر و سیاست روی نمودن گرفت، خانه‌جنگی‌ها به‌جای فتوحات خارجی فروغ یافت بعد از جنگ خونین دوباره دربار آراسته شد، ولی اندر آن نه روایت اسلاف بود و نه جلال و عظمت دیرینه.

به‌قول مؤلّف «پادشاهان دهلی» نمرهٔ شمارهٔ معزّالدّین جهاندارشاه ابن شاه عالم بهادر شاه از نظر حکمرانان مسلمان هند چهل و دوّم بود. وی به‌نام «معزّالدّین کلهارا» هم معروف است. تولّدش به‌شاهجهان‌آباد روز چهارشنبهٔ ماه رمضان در ۱۰۷۲ ﻫ شده بود[۲]. به‌روز پنجشنبهٔ ماه ربیع‌الاوّل در ۱۱۲۴ ﻫ در لاهور بر تخت شاهی جلوس کرد. در همان بدوِ حکومت به‌توسّط سپه‌سالار خود ذوالفقارخان همهٔ سه برادر عظیم‌الشأن و رفیع‌الشأن و جهان شاه را به‌قتل رسانید، از لحاظ جسمانی خیلی صحّت‌مند و توانا بود. عزم و حوصله‌ای بلند داشت، کارنامه‌های هنرمندی جنگی در حین حیات پدر و جدّش ارائه کرده بود، امّا به‌عهد حکومت خود در عشق مغنّیه‌ای موسوم به‌لال کنور گرفتار شد. این عشق به‌حدی رسید که کار و بار سلطنت را هم فراموش کرد، حتّی پست خیالی‌های خود را اظهار کردن آغاز نمود. انجام کار پسر عظیم‌الشأن، فرّخ‌سِیر از مضافات شرقی کشور خروج کرد و وی را دستگیری کرد و به‌کشتن داد و این طور انتقام پدر را نیز گرفت. این سانحه به‌روز پنجشنبهٔ محرّم در ۱۱۲۵ ﻫ اتّفاق افتاد[۳]. تن مرده‌اش را در حیطهٔ مقبرهٔ همایون به‌خاک سپردند:

---

۱. مآثر عالمگیری (ذکر اولاد ذکور).
۲. تاریخ پادشاهان دهلی، ص ۱۳.
۳. همان، ص ١٤.

"آخر فرّخ‌سیر بن عظیم‌الشّان از ممالک شرقیه خروج کرد و به‌قصاص پدر خود، معزّالدّین را بکشت روز پنجشنبهٔ هشتم محرّم ۱۱۲۵ هـ به‌عمر پنجاه و دو سال و نه ماه به‌دست فرّخ‌سیر برادرزادهٔ خود کشته شد و در مقبرهٔ همایون پادشاه مدفون گردید"[۱].

میعاد عهد حکومتش یازده ماه و پنج روز بود. چهل و سوّمین حکمران مسلمان هند فرّخ‌سیر بن عظیم‌الشّأن است. وی روز پنجشنبهٔ هشتم رجب در دکن به‌دنیا آمد. به‌مضافات دهلی یا اکبرآباد به‌روز جمعه ۱۱۲۵ هـ اعلام پادشاهی نمود. حافظ قرآن مجید بود. برخی از شعرش در «مرآت آفتاب نما» مندرج است که به‌زمانهٔ اسیری گفته بود[۲]. نخستین سال جلوس خود امیرالامرا ذوالفقارخان را کشت و منصب‌های بلند مملکت را به‌دست دو سیّد برادرِ عبدالله خان و حسین علی خان سپرد. امّا بعد از چندی به‌علل مخصوص این دو برادر مخالف فرّخ‌سیر شدند و سرانجام وی را اسیر کرده تمامی امور سلطنت را به‌دست خودشان گرفتند.

"ایشان بادشاه را اسیر کردند و اقتدار تمام پیدا کردند، در حقیقت اقتدار سلطنت به‌دست ایشان بود"[۳].

این دو سیّد برادر در تاریخ هند به‌نام «بادشاه‌گر» معروف شدند.

"آخر چنان غرور در سر ایشان افتاد که می‌گفتند که هرکرا پاپوش بر سر نهند بادشاه گردد"[۴].

تا به‌هنگام تاج‌گذاری محمّدشاه، سایر اختیار پادشاهی به‌دست همین سیّد برادران ماند. فرّخ‌سیر را ایشان به‌ماه هشتم ربیع الثانی ۱۱۳۱ هـ اسیر کردند و بعد از چندی زهر نوشانیده هلاک کردند. مدّت حکومتش پنج سال و دو ماه کشید. چهل و چهارمین حکمران مسلمان هند رفیع‌الدّرجات بن رفیع‌الشّأن بن بهادر شاه به‌ظهور رسید. تولّدش از شکم نورالنّساء بیگم دختر شیخ باقی در قلعهٔ شاهجهان‌آباد بود و به‌مضافات اکبرآباد یا شاهجهان‌آباد بر تخت شاهی نشست:

"در سواد اکبرآباد یا شاهجهان‌آباد جلوس کرد"[۵].

در این زمان نیز همهٔ اقتدار شاهی به‌دست سیّد برادران ماند، پادشاه وقت مثل یک دلقک بود. مرگ رفیع‌الدّرجات به‌علّت بیماری واقع شد و به‌مقبرهٔ همایون مدفون گشت. وی سه ماه و یازده روز حکمرانی کرد. بعد مرگش نبیرهٔ بهادر شاه به‌نام رفیع‌الدّوله به‌عنوان چهل و پنجمین شاه مسلمان هند بر تخت

---

۱. تاریخ پادشاهان دهلی، ص ۱۳-۱۲.
۲. لیتر مخلس (ترجمه): ارون، جلد اوّل، ص ۳۹۱.
۳. تاریخ پادشاهان دهلی، ص ۱۳.
۴. همان.
۵. همان.

جلوس کرد. وی در سرزمین غزنین متولّد شد و بیستم رجّب در ۱۱۳۱ ﻫ به‌دهلی بر تخت نشست. جمعاً سه ماه و هیژده روز حکومت کرد. مدّت حکومت رفیع‌الدّوله و رفیع‌الدّرجات به‌حدی خلل پذیر و اندک بود که عهد حکومت ایشان را «دورۀ هنگامه‌خیزی» می‌گویند. پادشاه چهل و ششم از مسلمانان هند محمّدشاه بن جهان شاه بن بهادر شاه بود که به‌تاریخ بیست و ششم ربیع‌الثّانی ۱۱۱۴ ﻫ چشم به‌جهان گشود و به‌هیژدهم ذی‌قعده ۱۱۳۱ ﻫ در شاهجهان‌آباد بر تخت نشست. می‌گویند که او جوانی غایت خوبرو و جالب نظر بوده. در ابتدای تاج پوشی خود هر دو سیّد برادر عبد الله خان و حسین علی خان را به‌قتل رسانید و به‌جای آنها محمّد امین خان را وزیر ساخت.

"در اوائل جلوس عبدالله خان و حسین خان را قتل کرد و محمّد امین خان را وزیر ساخت"[1].

در زمان محمّد شاهی بعد از قتل سیّد برادران جنگ خانگی نسبتاً کم شد، امّا درین مدّت دراز تمامی اسباب و علل به‌ظهور رسید و همین‌ها برای نابودی دولت کافی بود. بدمستی شیشه و پیمانه به‌دربار شاهی به‌حدّی رسید که عظمت و جلال شهنشاهی تیموری را یکسره نابود کرد. حسرت و حرمان جای عظمت شاهجهانی را گرفت و مناظر عبرتناک از بی‌کسی و بی‌چارگی به‌عوض جاه و جلال عالمگیری به‌وجود آمد. شاهان عصر آلت دست امیران و اعیان دولت گردیدند، صفا و پاکیزگی ضمیر در امیران و سرداران مفقود شد و مفهوم یک جهتی معدوم. قدرت و توانایی باقی مانده به‌خونریزی نادر شاه، چپاولگری مرهتان و طاغوتی روهیلان از بین رفت. دولت بزرگ و مجلّل قرین سرنگونی گردید. چمن‌های آراسته و پیراسته با خون جگرِ صدها سال ویران و بر باد شد و فرهنگی با تجلیل انتظارکش انتشار و انفجار گردید[2].

پس از مرگ محمّد امین خان، محمّدشاه، نظام‌الملک را وزیر ساخت ولی برخی بعد، از او ناراضی گردیده، قمرالدین خان را به‌جایش مقرّر کرد. سپس به‌عیش و نوش افتاد و باقی همۀ عمر را در آن صرف نمود. به‌سال بیستم تاج‌گذاری، در ۱۱۵۱ ﻫ هجوم نادر شاه بر هند آغاز گرفت. همین سال هشتم ذی‌الحجه به‌روز آدینه وی به‌دهلی شتافته، تقریباً هشت هزار خلق را از دمِ تیغ گذراند. دو کرور روپیه از خزانۀ نظام‌الملک به‌زور گرفت. علاوه بر آن تخت طاووس و دیگر اشیای بی‌بها که تخمیناً هشتاد کرور روپیه قیمت آن بود، همراه خود به‌ایران برد:

"نادر شاه داخل دهلی گردید، هشت هزار کس را در دهلی قتل عام کرد و دو کرور روپیه از خانۀ

۱. بزم تیموریه، ص ۳۰۵-۳۰۶.
۲. همان.

نظام‌الملک ضبط کرده، علاوه از مصادره نقد و جنس و تخت طاووس و دیگر تخت‌های صندلین و غیره اسپ و فیل که جمله زیاد از هشتاد کرور روپیه خواهد بود، گرفت لیکن در خزانهٔ اندرون محل دست درازی نکرد"[۱].

مزید بر آن نواحی جلو به‌کتک مثلاً کابل، غزنین، پیشاور و پنجاب را به‌سلطنت خود انضمام کرد، بقیه را به‌محمّدشاه گذاشت. بعد از اقامت دو ماه در دهلی در صفر ۱۱۶۱ ﻫ به‌وطن خود بازگشت. می‌گویند که چون به‌ایران بازگردید با خزانه‌های لخت کردهٔ اینجا مواجب هیجده ماه لشکر خویش را بپرداخت.

پس از مرگ نادرشاه، احمد شاه درّانی که یکی از سرداران نادر بود در بخشی از خراسان به‌پادشاهی رسید و چندین بار به‌هند حمله کرد. رئیس شهرستان لاهور شاهنوازخان را شکست داده سوی دهلی شتافت. از آن جانب شهزادهٔ مغول، قمرالدّین خان صفدر جنگ و ایسرسنگ راجپوت به‌جنگ با دشمن پیشقدمی کردند. قمرالدّین خان درین مهم با گلولهٔ تفنگ هلاک شد، امّا پسرش معین الملک، احمد شاه درّانی را شکست فاحش داد. این جنگ مصعوب و مشهور در نواحی سهرند واقع شد. در همین اثنا محمّدشاه به‌مرض مهلک جسمانی مبتلا شده در دهلی فوت کرد و در احاطهٔ مقبرهٔ سلطان المشایخ به‌ماه ربیع‌الثّانی ۱۱۶۱ ﻫ مدفون شد. محمّدشاه جمعاً سی و یک سال حکومت کرد. ازین لحاظ مدّت حکمرانی‌اش بعد از اورنگ‌زیب در تاریخ هند درازترین محسوب می‌گردد.

اوضاع فرهنگی و ادبی

(الف) اوضاع فرهنگی

هرچند مسلمانان فاتحانه وارد هند شدند، امّا این کشور بزرگ را وسیلهٔ تجارت یا گردآوری مال و ثروت تصوّر نکردند، چنانکه اقوام خارجی بعد از آنها چنین کردند. مسلمانان اینجا به‌نحوی مستقل توطّن گرفتند و این کشور را مرز و بوم خویش قرار دادند، سنّت‌های آن را با دل گشاده اختیار کردند و آنها را به‌زندگانی روزمرّه به‌کار آورده، به‌همین خاک پیوستند. این کشور را با تعمیرات و تخلیقات زیبا و محیّرالعقول مالامال کردند و رونق بخشیدند، از لحاظ فرهنگی و علمی به‌مقابلهٔ با دیگر کشورهای جهان پیشرفته‌ترین بناها را ساختند. از همان عهد سلاطین تا به‌عهد محمّدشاه حکمرانان مسلمان در رشته هنرهای زیبا تخلیقات و تعمیرات ارزشمند فراهم نمودند. عمده‌ترین نمونه‌های فنّ تعمیرات مغول در هند با مقبرهٔ همایون شروع می‌شود که زنش حاجی بیگم بنا انداخت. ما در این مقبره پرتوِ فنّ معماری هند و

---

۱. تاریخ پادشاهان دهلی، ص ۱۵.

ایران را توأم می‌بینیم. بناهای مجلّل اکبری نه تنها ترجمان تصوّرات دینی و سیاسی اوست، بلکه علامت فطرت و شخصیّت او هم هست. آغاز تعمیرات این شهنشاه قلعهٔ آگره است که بعد از آن تقریباً پنج صد عمارت به‌پیروی از طرز بناهای گجرات و بنگاله برپا کرد. علاقهٔ جهانگیر بیشتر به‌مصوّری و باغبانی بود. وی مثل پدرش به‌ساختن عمارات با مجلّل علاقه نداشت، مقبره‌های مجلّل اکبر و اعتمادالدّوله البتّه مظهر تشویق فنّ تعمیرات اوست. عهد شاهجهان حتماً دورهٔ طلایی مربوط به‌فنّ معماری محسوب می‌گردد. این شهنشاه واقعاً فنون سنّتی معماری را احیا کرده، متداول ساخت و در بنااندازی عمارات آن را دستورالعمل قرار داد. بلکه از جانب خود هم چندین تغیّر و اضافه ایجاد نمود. در طرز تعمیر قلعهٔ آگره نیز بسیار جدّت نمود، چنانکه بنای «موتی مسجد» اندرون این قلعه اضافه‌ای جدید و زیباترین از اوست. باز هم دل ناصبور این شهنشاه آرام نگرفت تا وقتی که به‌یاد همسر محبوبش ممتاز محل «تاج‌محل» را ساخت که امروز هم یکتای روزگار و شگرف‌ترین عمارت جهان است. علی اصغر حکمت می‌گوید:

"عمارت تاج‌محل را که در شهر آگره شاهجهان برای مدفن زوجهٔ خود ساخته است، بهترین نمونه و عالی‌ترین مثال بناهای اسلامی هند و مشهور آفاق است"[1].

جای دیگر می‌گوید:

"در زمان شاهجهان هندوستان از حیث ساختمان‌ها و بناهای ظریفه و بدیع بسیار غنی است"[2].

این شهنشاه در دهلی نیز سلسلهٔ تعمیرات را ادامه داد و بناهای عظیم‌الشان مانند «لال قلعه» و «جامع مسجد» را تعمیر کرده این شهر را رونق بخشید. به‌علّت این دو عمارت بدیع و شگرف نام شاهجهان زندهٔ جاوید شد. بعد از ساختمان تاج‌محل رسم تعمیرات به‌دیگر شهرهای هند هم ادامه یافت. در لاهور «مسجد شاهی» و «مسجد وزیر خان» به‌طرز جدید ساخته شد. اورنگ‌زیب اندرون لال قلعه «موتی مسجد» را بنا کرد. در اواخر قرن هیجدهم میلادی «مقبرهٔ صفدرجنگ» بنا انداخته شد. در این ساختمان‌ها طرز مخصوص و جدیدی مشاهده می‌شود. باز هم آن ظرافت فنّی و لطافت هنرمندی که در «تاج‌محل» به‌دست است، هنوز هم در همه روی زمین هیچ جا نظر نمی‌آید[3].

در دورهٔ اورنگ‌زیب مصارف به‌جا بود. در زمان او عمارت‌ها خیلی کمتر ساخته شد، البتّه بازسازی ساختمان ضروری و تغییرات لازم در عمارت‌های سابق در این زمانه متداول بود، مثلاً بیجاپور و سوادش به‌علّت یلغار پی هم اورنگ‌زیب کاملاً ویران و نابود شده بود. پس وی فرمان داد که ساختمان‌های این

---

۱. انتخاب سرزمین هند، نصاب جدید فارسی، ص ۵۲-۵۳.

۲. همان.

۳. کارنامه‌های فرهنگی عهد حکمرانان مسلمان هند (به‌زبان اردو) دارالمصنّفین، اعظم‌گره، یوپی.

نواح را از سرنو تعمیر کنند. مزید بر آن حکم جاری کرد مسجدهای طرح انداختهٔ حکمرانان بیجاپور را که به‌سبب تاختش شهید شده، مجدداً بسازند و هم دیگر ازین قبیل مساجد ویران شده را بلافاصله تشکیل کنند[۱]. بر اثر این فرمان شاهی بسیاری از مساجد احمدآباد و بیجاپور را بازسازی کردند یا از سرنو تعمیر کردند[۲]. در همان زمان اورنگ‌زیب امیری موسوم به‌عبدالنّبی که سپه‌سالار لشکر هم بوده، مسجدی در متورا طرح انداخت و خان زمان، استاندار آن را مجلّل ساخت[۳].

بعد از اورنگ‌زیب شوق تعمیرات کمتر شد. باز هم شغف عمارت‌سازی از ایران و اعیان دولت ادامه داد چنانچه به‌عهد محمّدشاه، امین‌الدّین خان سَنبلی یکی از امرای دربار شاهی بسیاری از بناهای شاندار و زیبا مثلاً باغات و مسافرخانه به‌زادگاه خویش برپا ساخت[٤]. نوّاب آصف‌جاه شهر بُرهانپور را آبادان ساخت و عمارت‌های متعدّد بنا انداخت که بعد از مدّت مدید به‌تکمیل رسید[٥].

چندین کار خیر مربوط به‌فرهنگ انسانی به‌نوعی باشد که در آن امیر و غریب یا هندو و مسلم یکسان شریک می‌باشند. بنابرین مسلم حکمرانان هند برای خیر و بهبود عامة النّاس بناهای خیرات و ساختمان فالح عام در سلطنت خودشان طرح انداختند، مثلاً اورنگ‌زیب در سایر مملکت خود برای محتاجان و ناداران اداره‌های سرکاری دایر کرد و فرمان داد که هر کجا لازم باشد به‌فلاح و بهبود ناداران و مفلسان مسافرخانه و بیمارستان بنا اندازند[٦]. مؤلّف مرآت احمدی می‌نویسد:

"خدمت دارالشفای بلده از تعمیر محمّد تقی شیرازی به‌حکم رضی‌الدّین تقی مقرّر گشت"[٧].

به‌دورهٔ این شهنشاه مخصوصاً بلغورخانه‌های بزرگ و وسیع از غلّهٔ خام و پخته احداث نموده و این طریق را شاهان مابعد هم ادامه دادند، چنانچه سیّد حسن علی خان به‌عهد محمّدشاه بلغورخانهٔ بزرگ از غلّه بنا انداخت. صاحب مآثرالامرا در آن باره می‌نویسد:

"در همّت و مروّت یکسان، وفور طعام، کثرت اطعام سرکار او مشهور است، اجرای بلغور خانه‌ها از غلّهٔ خام و پخته و احداث مجلس یازدهم هر ماه در بلاد عظیمهٔ دکن نموده که تا حال جاری است"[٨].

---

۱. خافی خان، جلد سوم، ص ٣٦١.
۲. همان.
۳. مرآت احمدی، جلد دوم، ص ۷.
۴. مرآت احمدی، ص ۷.
۵. مآثر عالمگیری (ترجمه انگلیسی)، ص ۱۱۱.
۶. همان، ص ٤٧٢.
۷. مرآت احمدی، ص ۸
۸. مآثرالامرا، جلد اوّل، ص ۳۳۸.

این امیر سلطنت برای مسافران در وطن خود بارهه مسافرخانه هم بنا انداخت که خافی خان راجع به‌آن می‌گوید: "در وطن بارهه نیز بنای سرا و پل و دیگر بناهای عاقبت بخیر گذاشته"[1]. تقریباً به‌همین دوره نوّاب آصف‌جاه که بیست سال استاندار دکن بود، مسافرخانه‌ای تعمیر کرد که مآثرالامرا از آن یادآوری می‌کند: "مسجد و کاروانسرا و دولت‌خانه و پل تعمیر نمود"[2]. اورنگ‌زیب فرمان داده بود که هر سال در موسم سرما هزار و پنج صد گلیم در میان بی‌مایگان توزیع کنند و سه هزار روپیه تقسیم کنند[3]. همین روزها شایسته خان، استاندار بنگاله مقرّر شد. وی به‌طور مددِ معاش برای بی‌مایگان، فقیران و بیوگان مبلغ کثر خرج نمود، بلکه دیهات و زمین‌ها هدیه داد. بدین جور آنها را غنی و مرفّه‌الحال ساخت. ریاض‌السّلاطین می‌نویسد:

"بیوه‌های شرفا و نجبا و بی‌مایگان را دیهات و زمین‌ها معاف کرده مالک املاک ساخت"[4].

وزیر نخست فرّخ سیر، قطب‌الملک سیّد عبدالله خان به‌خاطر مفاد عامّه در شاهجهان‌آباد حوضی آب به‌غایت خوب طرح انداخت، خافی خان راجع به‌این حوض می‌گوید:

"و حوض آب در خجسته بنیاد بنا گذاشتهٔ اوست"[5].

بعد از شاهجهان حمّام‌های متعدّد برای رفاه عامّه ساخته شد. به‌فرمان اورنگ‌زیب هر کجا کاروانسرا بنا گذاشتند، حمّام نیز به‌آن ملحق نمودند تا مسافران در آن تحمیم بگیرند. یکی از امرای این شهنشاه، امانت خان میرک در لاهور حمّام طرح نمود که صاحب مآثرالامرا آن را مشهور جهان می‌گوید:

"حمام طرح نمود که مشهور عالم است"[6].

اورنگ‌زیب خیلی شغف داشت که در سلطنت وی در هر موضع که ضروری باشد پل‌ها تعمیر کنند تا مردمان درآمد و رفت به‌هیچ اشکال روبرو نشوند و به‌آسانی تمام به‌منزل‌ها رسند. بعدش هم به‌زمان محمّدشاه، حسن علی خان در وطن خود بارهه پُلی محکم ساخت و به‌همین زمان نوّاب آصف‌جاه در دکن به‌مقام مخصوصی موسوم به‌نظام‌آباد پُل تعمیر کرد:

"آبادی نظام‌آباد بالای کتل فرداپور (که در ویرانه محض بود) مسجد و کاروانسرا و دولت خانه و

---

۱. خافی خان، ص ۹۴۲.
۲. مآثرالامرا، ص ۲۲۲.
۳. مرآت احمدی، جلد اول، ص ۳۵٦.
۴. ریاض‌السّلاطین، ص ۲۲۲.
۵. لین پول آکسفورد (ترجمهٔ انگلیسی).
۶. مآثرالامرا، جلد سوم، ص ۱۰۸۵.

پل تعمیر کرد"[۱].

مخفی نماند که در این عهد تودهٔ مردم خیلی با راحت و خوشحال زندگی بسر می‌کردند. بنابراین که شاهان همراه امیران و سرداران به‌معیّت لشکر انبوه از یک جای به‌جای دیگر پیوسته می‌رفتند، مردمان را فرصت‌های میسّر می‌شد که با فرهنگ یکدیگر به‌خوبی آشنا گردند. پس به‌علّت اختلاط و اتّفاق با همی در جامعه عدالت و توازن برقرار می‌ماند. به‌ابتدای حکومت اورنگ‌زیب در معاشرت هیچ انقلاب روی ننمود، به‌جز آنکه بادشاه نو بر تخت جلوس کرد و برخی از امیران و سرداران تازه به‌تازه زمان حکومت را به‌دست‌شان گرفتند. بعضی از آنها غایب از نظر شدند. واقعیّت این است که سنّت‌های فرهنگ و روایت‌های معاشرت که شاهجهان از پس خود گذاشته بود، به‌زودی مبدّل نگشت. در بدوِ احوال اورنگ‌زیب هم با تجلیل و خرجِ کثیر بادشاهی کرد و از تشریفات درباری و شان و شوکت تاجداری به‌کلّی پیروی نمود، چنانکه معمول شاهانِ سابق بود. از همین جهت است که بر موقع جشن تاجپوشی امیران و سرداران و عامة الناس با هم آمیخته اورنگ‌زیب را با جواهرات سنجیدند و بهای آن را در میان بی‌مایگان و محتاجان قسمت کردند. وی هم معمول داشت که سرداران و نوّابان و شهزادگان، بادشاه را تحایف عرضه دارند. بادشاه چون به‌درگاه جلوه افروز می‌شد با رقص و سرود استقبال می‌کردند، امّا تقریباً ده ساله بعد از تاریخ جلوس شاهی اورنگ‌زیب با سرسختی تمام وصیّت کرد که در مصارف شاهی و دیگر امور سلطنت سادگی و کفایت شعاری ملحوظ دارند. نه فقط این بلکه سرود و موسیقی را از دربار خود مردود ساخت و منصب سنّتی تاریخ‌نویسی را به‌پایان بُرد. و تدریجاً بر تقریبات و تشریفات هر نوع پابندی‌ها عاید کرد. روایت می‌کنند که یک دفعه موسیقاران تظاهر شگرفی کردند. روزی اورنگ‌زیب به‌ادا کردن نماز به‌جامع مسجد می‌رفت. ناگهان دید که تنی چند بر دوش‌شان جنازه‌ای برداشته و گریه و زاری نموده راه می‌رفتند. پُرسید آن جنازه از کیست؟ گفتند، جهان‌پناه! جنازهٔ همان موسیقی است که به‌دربار شاهی هلاک کردند. گفت، آری! این میّت را به‌زمین اندر آنقدر عمیق دفن کنید که باز زنده شده بیرون نه جهد.

باز هم رقص و سرود از دربار امیران و وزیران به‌در نرفت. شاهزاده محمّد اعظم شاه خودش دستگاه کامل در فنّ موسیقی داشت و دلدادهٔ رقص و سرود بود. میرزا روشن ضمیر و سیف خان کتاب‌های با ارزشی مربوط به‌فن موسیقی و رقص و سرود نوشتند. میر عبدالجلیل بلگرامی یکی از نابغان این زمان بود و در موسیقی قدرت کامل داشت. به‌درگاه گلکنده موسیقاران را خیلی احترام می‌گذاشتند و ایشان را

---

۱. لین پول آکسفورد (ترجمهٔ انگلیسی)، ص ۸۸.

با لقب‌های گرانقدر می‌نواختند. آخرین حکمران گلکنده به‌اسم «تاناشاه» موسوم است. علّتش همین که بی‌حد فریفتهٔ موسیقی و رقص و نغمه بود[۱].

در جامعهٔ این دوره مردم بر چهار نوع بودند. ارکان شاهی، امیران درباری، لشکران شهریاری و عامةالناس به‌شمول بازرگانان و دست‌کاران. معیار زندگانی هر گروه مختلف‌النّوع بود. سیّاح برنِیَر می‌نویسد[۲] که افراد خانوادهٔ شاهی در قصرهای مجلّل زندگی به‌سر می‌نمودند. امیران و سرداران هم در مکان‌های با شکوه ساکن بودند. عمّال عادی و تاجران به‌خانه‌های آجر و گِل می‌زیستند و لشکریان و عامةالناس به‌مسکن‌های کاه و گل. اعیان حکومت و امیران ذی‌شان از منجّمان و ستاره‌شناسان سرپرستی می‌نمودند. ستاره‌شناسان معمولی کنارِ جاده بر حصیر نشسته احوال آیندهٔ مردمان عادی را پیش‌بینی می‌کردند و پول می‌گرفتند.

(ب) نحوهٔ تعلیمی

شاهان مغول برای نشر و اشاعت علم و دانش خیلی اشتیاق داشتند. شهنشاه اکبر محیط درسی را وسیع‌تر ساخت و اساس تدریس بر جمهوریّت نهاد. شاهجهان نیز به‌پیروی از آباء و اجدادش معیار آموزش و پرورش برقرار داشت. بعد از او اورنگ‌زیب به‌ترویج علم و آموزش زیاد پرداخت و آن را در جمیع بلاد و قصبات گسترانید. مؤلّف عالمگیرنامه بیان می‌کند که وی فرمان داده بود که به‌همه اطراف حکومتش طلبه و اساتید را به‌ترویج اشاعتِ علم و دانش و فرهنگ بورس‌های مناسب حال و روزیانهٔ با کمال و املاک در خور احوال مقرّر کنند:

> ”و از آنجا که توجّه خاطر دانش معاصر و ترویج مراتب فضل و تأسیس معالم علم درجهٔ خصوصی دارد در جمیع بلاد قصبات این کشور وسیع فضلا و مدرّسین را به‌وظایف لایقه از روزیانه و املاک موظّف ساخته به‌شغل تدریس و تعلیم محصّلان علم گذاشته‌اند و برای طلبهٔ علم در هر معموره و ناحیه وجوه معیشت در خور مرتبه و حالت و استعداد مقرّر داشته و هر سال بدین وجه نیز از خزاین احسان بادشاهانه مبلغ‌ها معتد به‌صرف می‌شود و از فیض حکومت و افضال شهنشاه ابر کف دریا نوال طالبان علم و کمال همّت افزونی پذیرفته منشرح‌الحال و مرفّه‌الحال به‌کسب و تحصیل علوم اشتغال می‌ورزند“[۳].

---

۱. تاریخ هند، جلد سوم، ج ــ ن ــ سرکار (به‌زبان انگلیسی)، ص ۸۵.
۲. همان.
۳. عالمگیرنامه، ص ۱۰۸۵–۱۰۸۶.

مؤلّف مرآت احمدی راجع به‌فرمان مذکور می‌نویسد:

"چون حکم مقدّس معلّی در جمیع صوبه‌جات ممالک محروسه شرف نفاذ یافت که در هر صوبه مدرّس تعیّن نمایند و طلبهٔ علم از میزان تا کشاف خوان به‌استصواب صدر صوبه موافق تصدیق به‌مهر مدرّسان وجه و علوفه از تحویل خزانچی خزانهٔ آن صوبه می‌داده باشند و درین ولا سه نفر مدرّسین در احمدآباد و پتن و سورت و پنج نفر طلبهٔ علم اضافه در صوبهٔ احمدآباد مقرّر شد"[۱].

علاوه از درسگاه دولتی به‌مدرسه‌های غیر رسمی هم امداد سرکاری بهم می‌رسانیدند که به‌نحوهٔ ذاتی یا به‌وسیلهٔ اشتراک عوامی برپا می‌کردند. به‌این طور در عهد اورنگ‌زیب ترویج تعلیم و اشاعت علم و دانش خیلی فروغ یافت. چنانچه پیشرفت درس و تدریس و تعلیم و تربیت در خطهٔ سیالکوت درین زمان البتّه دیدنی و ضرب‌المثل بود. دانشوران و فاضلان مشهور و معروف از هر گوشهٔ کشور درین مرکز تعلیم و تربیت می‌آمدند و با راحت در آن اقامت گزیده طالبان علم را درس می‌دادند. اهمیّت جونپور نیز از لحاظ تعلیم و تربیت و فروغ علم و دانش قابل ذکر است. شاهجهان دربارهٔ سیالکوت و جونپور با مباهات می‌گفت که "پورب شیراز ملک ماست"[۲].

آموزش و پرورش بادشاه معروف هند شیرشاه به‌همین شهر جونپور انجام پذیرفته بود. چنانکه به‌حواله‌جات تاریخی معلوم می‌گردد تعداد مدارس رسمی و غیر رسمی در جونپور تقریباً شصت بوده. به‌دورهٔ بهادرشاه به‌غرض دروس اعلی مدرسه‌ای به‌دهلی به‌وجود آمد که بانی آن امیر غازی‌الدّین خان فیروز جنگ پدر نوّاب آصف‌جاه بود. مسجدی هم پیوست این مدرسه بنا انداخته بودند و باشگاهی برای اقامت دانشجویان تعمیر کرده بودند. نصاب‌های درسی این زمان برای هر دو گروهِ هندو مسلم مشترک و یکسان بود. ابوالفضل می‌نویسد که موضوعات علم الاخلاق، ریاضیّات، زراعت، اقلیدس، ادویّات، تاریخ و طبعیّات درین نصاب شامل بود که هیچ تعلّق به‌مذهب نداشت. علی رغم هندوان اختیار داشتند که سانسکریت، ویاکرن، تصوّف و فلسفهٔ هندوان و غیره به‌آزادی تمام بخوانند. ابوالفضل مزید می‌نویسد که به‌علّت عمده‌ترین سیستم تعلیم و تربیت روشنی علم و دانش در همه حدود سلطنت گسترده بود[۳]. نصابی که به‌مطالعهٔ زبان و ادبیّات فارسی آماده ساخته بودند مشتمل بر "کریما، گلستان، بوستان، یوسف و زلیخا، سکندرنامه، بهار دانش، اخلاق ناصری و انوار سهیلی بود"[۴]. بعداً وقایع نعمت خان عالی، سه نثر ظهوری،

---

۱. مرآت احمدی، جلد اول، ص ۲۷۲.

۲. کارنامهٔ فرهنگی حکمرانان مسلمان هند (به‌زبان اردو)، ص ۲۲۱.

۳. همان، ص ۲۲۱.

۴. آیین اکبری.

رقعات عالمگیری و انشای مادهورام و غیره را نیز داخل نصاب کردند. این نصاب مختص به‌درس عالیه بود. سیستم درس اساسی و ابتدایی که سابقاً متداول بوده، به‌جای خود برقرار مانده که پاندیت‌ها به‌پات‌شاله و مولویان به‌مدارس و مکاتب درس می‌دادند. به‌تحصیلات درسی هیچ فرقی در میان هندوان و مسلمانان نبوده. بنابرین هندوان می‌توانستند در مدارس و مسلمانان به‌پات‌شاله درس بگیرند[۱]. پس بسیاری از دانشوران هندو بودند که اساتیدشان مسلمان و بسیاری از دانشوران مسلمان بودند که اساتیدشان هندو بودند. چنانچه امروز هم دانشوران به‌این عنوان در هند موجودند که شاهد این معنی هستند. تعداد شاعران فارسی از گروه هندوان درین زمان به‌حدّی زیاد است که به‌شمار نمی‌آید. برخی از ایشان مثلا چندربهان برهمن، بندرابن‌داس خوشگو، آنندرام مخلص، تیک چند بهار، بابو بالمکند شهود، راجه رام نرائن موزون و غیرهم لایق تذکره هستند. در اواخر دورهٔ شاهان مغول هم بسیاری از شاعران فارسی از گروه هندوان مثلاً پاندیت بینی‌رام احقر، کالیکاپرشاد انور، مادهورام مشتاق، مهر چندر مهر، منشی درگا پرشاد نشاط، دیاشنکر نسیم، گوکُل چند لاهوری، جواله‌پرشاد وقار، مهاراجه چندرلال شادان و غیرهم برگزیدهٔ روزگار و صاحب دیوان شعر بودند. این اشخاص گرانمایه نه فقط شاعر بلکه مؤلّف ارجمند هم بودند. به‌همّت شاهان و امیران دربار پاندیت‌های این زمان در تحصیلات زبان و ادبیات فارسی خیلی پیشرفت کردند. هندوان بیهار، آگره، اوده، لاهور و دهلی در معمولات تعلیمی و ادبی بسیار معروف بودند، به‌حدّی که نام ایشان هنوز هم در کتاب تاریخ و تذکره و دیگر آثار باقی است. مؤلّف "A social History of Islamic India" محمّد یاسین دربارهٔ محیط فرهنگی این عهد مرقوم می‌دارد:

> "Ancient Indian learning was patronised by the Mughal Court and Hindi literature flourished under Musllim patronage and was enriched by Muslim contributions. It is also curious to note that whereas the Hindus learnt more of Persian ‹Muslim seemed to be more anxious to Sanskritise Hindi Poetry. A comparison of the Hindi style of Khan Khanan Abdur Rahim with that of Noor Mohammedi's "Indrawati" written in the time of Mohammad Shah would bear out this fact. On the whole the wholesome principle of give and take in the cultural life of India continued undisturbed and Muslims had less prejudice to impose silently colorful Hindi customs in birth and marriage festivals of their own and to partake of the mirth and joy of Hindu festivals like Holi and Hindola (Skyaging in the rainy season)"[2].

(ج) نحوهٔ شعری

فکر عامه این است که شعر فارسی از دورهٔ حکومت اورنگ‌زیب رو به‌انحطاط نمود و موجب این انحطاط هم او را قرار می‌دهند. علّتش آنکه اورنگ‌زیب اوّل کسی است که منصب ارجمند ملک‌الشعرایی

---

۱. آیین اکبری.

2. A social History of Islamic India (1605-1784) by Md. Yasin, pp. 180-81.

را از دربار خود مردود کرده، سرپرستی شاعران را یکسر ترک نمود، بنابراین در راه پیشرفت شعر سدّی بزرگ به‌وجود آمد. این معنی روشن است که وی مخالف قصیده سرایی بود و از رقص و سرود هم بیزار بود، امّا با وجود این بی‌اعتنایی او، شعر فارسی پیشرفت خود را ادامه داد. باید بدانیم که پیشرفت شعر و سخن محتاج سرپرستی شاهانِ عصر نیست. سخنوران بزرگ و معروف‌ترین مثلاً فردوسی، مولانا روم، سعدی، امیر خسرو و بیدل را سرپرستی حکمرانان زمان میسّر نبود، باز هم ایشان آثار شعری به‌درجهٔ احسن و اولی به‌وجود آوردند. بررسی ادبیّات فارسی نشانگر آن است که عمده‌ترین ادبیات در بدترین و پراکنده‌ترین زمانهٔ سیاسی به‌وجود آمده است. دورهٔ تاتار و مغول در ایران شاهد روشن در این زمینه است. پیش از آن که به‌زمینهٔ شعر فارسی مربوط به‌عهد اورنگ‌زیب صحبت کنیم، باید مقایسه کنیم اهمیّت شاعران و ادیبان این عهد چگونه و تخلیقات ایشان چه جوری بوده؟ به‌لفظ دیگر لازم است که قدر و قیمت ادبیّات شعری راجع به‌عهد اورنگ‌زیب و مابعدش را تعیین کنیم.

منصب رسمی ملک‌الشّعرایی را از بین بردن هرگز بر این امر دلالت نمی‌کند که بگوییم اورنگ‌زیب مخالف سرسخت شعر فارسی بود. با مطالعهٔ زندگانی این شهنشاه پیدا می‌شود که وی همهٔ عمر در فتوحات ملکی و توسیع حدود سلطنت گرفتاری بی‌نهایت داشت. به‌قضاوت امور مملکت داری به‌حدّی اشتغال داشت که برای ادبیّات و دیگر فنون و هنرهای زیبا هیچ فرصتی نمی‌یافت. در این هیچ شک نیست که نسبت به‌سیاست کشورداری و امور سرکاری شعر و موسیقی و دیگر فنون لطیفه را واقعتی نمی‌گذاشت، پس پول خرج کردن و خزانهٔ دولتی را برین چیزها رایگان دادن بعید از حکمت می‌دانست. باز هم هرگز نباید پنداشت که دربار او از عالمان و فاضلان قطعاً خالی بود. وی خودش ماهرترین فنکار خطّاطی و عمده‌ترین نثرنگار فارسی بود، بلکه به‌یک نوع با شعر فارسی هم علاقه داشت. «رقعات عالمگیری» که معروف‌ترین تألیف اوست در بیشتر موارد حامل شعر برجسته و مناسب حال مضامین و مطالب است. بسیاری از شعر منتخب از دیوان شعرای همزمانش است. این مندرجات شعر فارسی به‌اثبات می‌رساند که وی به‌شعر فارسی علاقهٔ فراوانی داشت، زیرا کسی که از شعر و شاعری بیزار باشد هرگز نمی‌تواند شعر به‌آن کثرت حفظ دارد.

دختر اورنگ‌زیب هم شاعره‌ای برجسته بود که با نام زیب‌النّساء مشهور جهان است. شعرش امروز هم زبانزد عامةالنّاس است. هرچند اورنگ‌زیب فرصتی نداشت با شاعران آمیزد، امّا زیب‌النّساء شاعرن را خیلی احترام و پذیرایی می‌نمود. پس این شاعرهٔ شاعرنواز آن خلأ را حتماً پر کرد. بیشتر شعرا در سرپرستی این شاعره با راحت و خوشحالی زندگی بسر می‌کردند. به‌قول مؤلّف «فارسی ادب به‌عهد

اورنگ‌زیب» "میان شاه بانوان کسی ادبیّات و فنون لطیفه را آنقدر زیاده فروغ نداد به‌جز زیب‌النّسا"[۱]. لاله چمپت‌رای یکی از شاگردان ملّا سعید اشرف مازندرانی قطعه‌ای تاریخی بر مرگ این بانوی شاعرنواز نوشته است که نشانگر هنرمندی او در شعر و سخن است، ازین قطعه معلوم می‌گردد که تخلّص زیب‌النسا «مخفی» بود:

رخت هستی بست چون زیب‌النّسا بیگم ز دهر　　زین خبر بزم جهان چون دیدهٔ اعمی شده
اینکه تأثیر کلامش در مزاج روزگار　　روح‌بخش و جانفزاتر ازدم عیسی شده
بعد از شیرین کلامی خسرو ملک سخن　　تا ز عالم رفت زیب از کشور معنی شده
خویش را اندر تخلّص گرچه «مخفی» می‌نوشت　　در هنر لیکن زیاده شهرهٔ گیتی شده
سال تاریخ وفاتش چون بپرسیدم ز عقل　　از رهِ حسرت بگفت آه از جهان مخفی شده[۲]

آزاد بلگرامی شعر زیرین را به‌زیب‌النّساء منسوب کرده است:

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد　　کور به‌چشمی که لذّت‌گیر دیداری نشد
صد بهار آخر شد و هر گل به‌فرقی جا گرفت　　غنچهٔ باغ دل ما زیب دستاری نشد[۳]

زیب‌النّساء در فنون خطّاطی هم مهارت داشت. مآثر عالمگیری رقمطراز است که او انواع خطّاطی از قبیل نسخ، نستعلیق و شکسته می‌دانست[۴]. شاید این هنر از ملّا سعید اشرف مازندرانی آموخته بود زیرا وی نه تنها شاعر و عالم بلکه بهترین خطّاط و خوشنویس هم بود. کاوش‌های علمی زیب‌النّساء نیز احسن و لایق ستایش بود ولی متاسّفانه آثار آن حالا در دست نیست. صاحب مخزن‌الغرایب فقط از یک تصنیفش یادآوری کرده است که معروف به «زیب‌المنشآت» است، چنانکه می‌گوید: "زیب‌المنشآت که از تألیف آن‌جناب است فقیر را زیارت نموده"[۵]. مورّخین و تذکره‌نگاران هم در سرپرستی علمی و قدردانی او رطب‌اللسان هستند. صاحب «مآثر عالمگیری» بیانگر است که گروهی از عالمان و فاضلان و خوشنویسان با سرکار بیگم برخوردار بوده[۶]. صاحب «ید بیضا» می‌نویسد:

"همیشه به‌ترقیمه حال ارباب فضل و کمال مصروف می‌داشته و جماعت کثیر از علما و شعرا و منشیان

---

۱. فارسی ادب به‌عهد اورنگ‌زیب، دکتر نورالحسن انصاری.
۲. بیاض، خدابخش لائبریری، پتنا، ورق ۵ تا ۷.
۳. یدبیضا، ورق ۱۰.
۴. مآثر عالمگیری، ص ۳۹۴.
۵. مخزن‌الغرایب (قلمی).
۶. مآثر عالمگیری، ص ۳۹۴.

و خوشنویسان به‌سایهٔ قدردانی او آسوده بود و کتب و رسائل بسیار به‌نام او تألیف پذیرفته"[۱].

علّامه شبلی می‌گوید دربار زیب‌النّساء اصلاً آکادمی (بیت العلوم) بود که در آن ارباب علوم و فنون همیشه حاضر می‌بودند و به‌شغل تألیف و تصنیف مشغول بودند و کتاب‌ها که می‌نوشتند معمولاً به‌نام زیب‌النّساء معنون می‌شد یعنی نخستین جزو نام آن کتاب به «زیب» شروع می‌شد مثلاً ملّا صفی‌الدّین اردبیلی چون به‌حکم بیگم تفسیر کبیر را به‌زبان فارسی برگرداند، نامش «زیب‌التفاسیر» نهاد. زیب‌النّساء به‌خاطر آنکه علما و فضلا استفاده کنند متّصل بیت‌العلما کتابخانه‌ای بزرگ هم طرح انداخت. مؤلّف مآثر عالمگیری می‌گوید که آن شاهزادهٔ علم‌پرور و هنردوست به‌گردآوری کتاب و ادامه دادن شغل تصنیف و تألیف جدید همیشه کوشان می‌بود. کتابخانهٔ مذکور واقعاً از هر لحاظ نادرالوجود بود[۲]. شهرت علمی مربوط به‌دیگر دختران اورنگ‌زیب هرچند کمتر از زیب‌النّساء بود و اوشان مثل وی مهر و ماه آسمان علم و ادب نبودند، باز هم با علوم و فنون آراسته بودند. از دختران اورنگ‌زیب، زینت‌النّساء به‌فیض تربیت و توجّه پدر، کمالات علمی تحصیل نموده بود و با وصف عقاید دینی با احکام و مسائل شرعی هم به‌خوبی آشنا بود[۳]. در تذکرهٔ «صبح گلشن» یادآوری از زینت‌النّساء از حیث شاعره‌ای برجسته شده است. حرف‌های مؤلّف فوق البیان به‌این طور است:

"زینت‌النّساء بیگم همشیرهٔ زیب‌النّساء بیگم از بنات اورنگ‌زیب عالمگیر بادشاه است، عالمه و شاعره و حافظهٔ کلام الله بود، زینت‌المساجد بنا کرده‌اش الآن در شهر شاهجهان‌آباد موجود و معمور، بر سنگ مزارش که در صحن همان مسجد است این شعر خودش منقوش و منقور:

مونس ما در لحد فضل خدا تنها بس است　　سایه‌ای از ابر رحمت قبرپوش ما بس است[۴]

مآثر عالمگیری شاهد است که دختر اورنگ‌زیب بدرالنّساء نیز از سعادت حفظ کلام الله و درس‌های علوم دینی برخوردار بود، با وصف علم و دانش عمل را پیوسته ملحوظ داشت. یکی دیگر از دخترانش موسوم به‌زبیدةالنّساء به‌قول مؤلّف مذکور خیلی عابده و صالحه بود و مادام در تحصیل علوم و فنون بسر می‌برد و ذخیرهٔ سعادت می‌اندوخت.

محمّد اعظم شاه پسر دوّم اورنگ‌زیب در ادبیّات و فنون ظریفه عشقی داشت از بطن بایی اودَی‌پوری متولّد شد و مانند شاهزادگان درس‌های عالی گرفت. تاریخ و تذکره‌نگاران از علم و فضل او تحسین‌ها

---

۱. یدبیضا (قلمی).
۲. مآثر عالمگیری، ص ۳۹٤.
۳. همان، ص ۳۹۵.
۴. صبح گلشن، ص ۱۹۱.

نموده‌اند و گفته‌اند که وی در فنون رقص و موسیقی مهارت تامه داشت مخصوصاً در جواهر شناسی و شناخت آهن مثل او کسی دیده و شنیده نشد:

"بالجمله شاه عالیجاه در سه فن بر زمان خود نظیر نداشته، اوّل معرفت اصول موسیقی و رقص دوّم شناختن کیفیّت جواهر سوّم دانستن جواهر اسلحهٔ آهن در این هر سه فن استادان کمال این از او تعلیمات می‌گرفتند"[۱].

طبق اقوال «سفینه» و «بزم تیموریه» میرزا بیدل، میرزا محمّد زمان، حاجی اسلم سالم و حکیم شیخ حسین شهرت شیرازی معروف‌ترین شعرای دربار او بودند[۲]. محمّد اعظم شاه نه تنها ناقد شعر بلکه عاشق آن هم بود. شعر فارسی و دوبیتی هندی خوب‌تر می‌نوشت. این رباعی ازوست:

قــدر ســخن تــو از دو عــالم بــیش اســت   بــا خیــل خیــال، بادشــه درویــش اســت
چون مــصرع شــوخ نیــست فرزنــد عزیــز   یک معنی بیگانه به‌از صد خــویش اســت[۳]

شاه عالم بهادر شاه که پس از جنگ شدید علیه محمّد اعظم شاه بر تخت شاهی نشست، نابغهٔ زمان و حافظ قرآن بود. مآثر عالمگیری بیانگر است که چون قرآن می‌خواند سامعین خیلی حظ می‌برداشتند. با علم حدیث آشناتر و در آن مهارت کامل داشت و اندرین علم او را «سردار محدّثین» می‌گفتند. مؤلّف تذکرهٔ فوق‌الذّکر بیان می‌کند که به‌زبان عربی «عربا» به‌زبان ترکی و فارسی اهل زبان و در فن خطّاطی یکتای روزگار بود[٤]. برخی از تذکره‌نگاران او را به‌لحاظ شاعر هم یاد کرده‌اند و این رباعی را به‌او منسوب کرده‌اند:

اعلی‌تر از آنی کــه علــی خواننــدت   والاتر از آنــی کــه ولــی خواننــدت
بر هستی خود گواه می‌خواست خــدا   بــی‌مثــل بیافریــد و بــی‌ماننــدت[٥]

جویا کشمیری وابسته به‌درگاه او بود و قطعه‌ای تاریخ در ستایش گفته به‌خدمتش گذرانید که این گونه است:

ز شمــــشیر بهــــادر شــــاه غــــازی   بــود شــیر فلــک در چــاره‌ســازی
چــو تــاریخ ورود موکــب شــاه   ضمیرم جــست از عقــل و دل آگــاه
خـــرد مــــستانه در تقریـــر آمـــد   بگفتــا "شــاه کــشور گیرآمــد"[٦]

---

۱. ید بیضا، ورق ۱۱۰.
۲. سفینهٔ هندی، ص ٦.
۳. تذکرهٔ روز روشن، ص ۵۷.
۴. مآثر عالمگیری (ذکر اولاد ذکور).
۵. روز روشن، ص ۳۸.
۶. فارسی ادب به‌عهد اورنگ‌زیب، ص ۱۱۱.

قزلباش خان امّید که نام خانوادگی‌اش محمّد رضا بوده، مربوط به‌درگاه شاه عالم بهادر شاه بود و بیشتر قصیده به‌ستایش او سروده، دیوانی فارسی هم از پس خود گذاشت. صاحب سفینهٔ هندی گوید که دیوانش قریب هفت هزار بیت خواهد بود.[۱] وی در ریخته هم شعر می‌گفت و ماهر موسیقی بود. برخی از اشعارش این است:

یک شب اگر تو هم بنشینی به‌روز من روشن شود به‌پیش تو چون شمع سوز من
به‌رنگ ماه نو هر شام پُر می‌گشت آغوشم خوشا وقتی که می‌بالید از جانان بر دوشم
شنیدم کلفتی دادی نصیب دشمنان باشد خدا ناکرده اندوهت چرا از دوستان باشد[۲]

میرزا محمّد احسن ایجاد از سرهند به‌دهلی آمد، چندی همراه بیدل اقامت گزید امّا به‌زبان حکومت شاه عالم بهادر شاه اتالیق شهزاده عظیم‌الشّان مقرّر شد، باز به‌عهد فرّخ‌سیر بر منصب تاریخ نگار درباری فایز شد و موظّف شد که وقائع تاریخی را به‌فارسی منظوم نویسد که همچنان به‌عمل آورد:

"در زمان فرّخ‌سیر مورد الطاف سلطانی گشته... مأمور منظّم حالات آن بادشاه گردید بعد هفته آنچه نظم می‌کرد از نظر بادشاه می‌گذرانید و هزار روپیه انعام می‌یافت"[۳].

میر عبدالجلیل بلگرامی که بعد از اورنگ‌زیب یکی از شاعران نامور بود به‌درگاه فرّخ‌سیر پیوست، عالِم برجسته‌ای از زبان فارسی، عربی، ترکی و باشا بود از روی تقدّس و کمالات علمی و دیگر اوصاف ستوده امروز هم یادآور می‌شود. وابستگی او با امیرالامرا سیّد حسین علی خان به‌الفاظ صاحب مآثرالکرام ملاحظه شود:

"امیرالامرا سیّد حسینعلی خان که با ایشان الفتی خاص داشت در اکثر مجالس خود برملا می‌گفت که میر عبدالجلیل درین عصر نظیر ندارند و لوازم احترام فوق الحد به‌تقدیم می‌رساند"[٤].

وی به‌زبان ترکی هم شعر می‌گفت. مشهور سوانح‌نگار آزاد بلگرامی شاگردش بود[٥]. مثل حکیم شیخ حسین شهرت، میرزا بیدل مدّت دراز زنده ماند. یعنی از زمان اورنگ‌زیب تا به‌زبان محمّدشاه. علی رغم از دیگر تخلیقات مثنوی‌یی معروف مربوط به‌ازدواج فرّخ‌سیر نوشت که دلالت بر صلاحیّت غیر عادی وی می‌کند. بر قتل سیّد حسین علی خان سینه فگار شده در شعر ذیل ماتم سرایی می‌کند:

---

۱. سفینهٔ هندی، ص ٦.
۲. اندیا آفس لائبریری کتلاگ، جلد اوّل، خدابخش لائبریری، پتنا.
۳. سفینهٔ هندی، ص ٦.
۴. مآثرالکرام دفتر ثانی، ص ۲۹۳.
۵. همان، ص ٦.

آثار کربلاست عیان از جبین هند | زد جوش خون آل نبی از زمین هند
شد ماتم حسین علی تازه در جهان | سادات گشته‌اند مصیبت نشین هند
نیلی‌ست زین معامله پیراهن عرب | در خون گریه سرخ شده است آستین هند
گیتی چرا سیاه نگردد ز دود غم | خاموش شد چراغ نشاط آفرین هند
از داغ دل زدند چراغان اشک جوش | این است نوبهار گل آتشین هند
ماهی در آب می‌تپد و مرغ در هوا | از شیون عظیم امیر مهین هند
هند از شهادتش تن بی‌روح گشته است | یعنی که بود او نفس واپسین هند[1]

وحشت تانیسری که نام اصلی وی شیخ عبدالوحید بود چندی همراه بیدل زندگانی کرد. طبق اقوال خوشگو دیوان شعر و مثنوی از خود گذاشت[2]. او اصلاً شاعر غزل بود. دیگر شاعر نصیبی قبلاً وابسته به‌درگاه اورنگ‌زیب بود ولی بعداً به‌دربار اعظم شاه مربوط شد. بیشتر قصیده به‌مدح اعظم شاه گفت که مجموعهٔ آن را «اعظم‌نامه» موسوم کرد. ارادت خان واضح به‌دربار بیدار بخت منسلک بود که پسر محمّد اعظم شاه بود. پس از قتل او به‌دربار بهادر شاه پیوست. همان شاعر است که بر تخت مغولیه از حق اعظم شاه حمایت کرد و کتابی موسوم به«تاریخ ارادت خان» نوشت که مشتمل بر واقعات از اورنگ‌زیب تا فرّخ‌سیر است. عطا تتوی هم مثل میر عبدالجلیل مدّت دراز زنده ماند و واقعات از عهد شاهجهان تا محمّدشاه را به‌چشم دید. تاریخ آخرین به‌دیوانش که دریافت می‌شود ۱۰۲۹ هـ مطابق ۱۷-۱۷۱۶ م است[3].

علاوه بر شاعران فوق‌الذّکر شاهان و رجال دولت هم فارسی شعر می‌گفتند و بعضی از آنها شاعر مستند و مسلّم بودند. شهزاده اعظم شاه نه تنها مربّی شاعر بلکه خودش هم نقّاد سخن و شاعر مضبوط بود، چنانکه صاحب سفینهٔ هندی می‌گوید:

> بی‌تکلّف نقّاد سخن و قدردان این فن بود و خود هم بنابر موزونی طبع زبان را گلفشان می‌نمود و در هندی زبان اشعار خوب و رنگین می‌فرمود و در موسیقی تصنیفات خوب بسته که مشهور است. دو مطلع از آن جناب یاد داشتیم:
>
> غمی بس است برو ای اجل فضولی نیست | برای سینهٔ ما خانهٔ نزولی نیست

*

۱. مآثرالکرام دفتر ثانی، ۲۷۱-۲۷۲.
۲. سفینهٔ خوشگو، ص ۳۲.
۳. همان، ص ۳۸.

راه نگاه راز مــن از همــه بــاب بــسته‌ای روزه نظاره را شب دیدهٔ خواب بــسته‌ای[۱]

محمّدشاه به‌فنون ظریفه و شاعری بی‌حد شغف داشت. به‌دربارش شاعران به‌کثرت مربوط بودند او خودش با عیش و نوش فراوان زندگی می‌کرد و شعر هم می‌سرود. برخی از شعرش این است:

هر روز گرچه خود را می‌ســازم آشــنایت خود را چــو روز اوّل بیگانــه مــی‌نمــایی

*

یار در بر صبح بر سر فکر بر جایش کنید دوستان شب می‌رود زنجیر در پایش کنید

*

شد پری در جلوه و محو تماشــایم هنــوز آن قدر از خویشتن رفتم که می‌آیم هنــوز

*

شعله‌ای در کعبه و بتخانه یکسان دیده‌ایم من نمی‌دانم که کافر یا مسلمان است شمع[۲]

امیران و رئیسان دربار مغول هم از شعر و سخن عشقی داشتند و مربِّی شاعران بودند. به‌قدر بساط دارایی آنها را نوازش می‌کردند و انعام می‌بخشیدند. بسیاری از ایشان خودشان شاعر بودند و دیوان شعر از پس گذاشتند. اسم صمصام‌الدّوله یکی از اعیان دولت درین زمینه لایق تذکّر است. وی پسر شاهنواز خان بود. در شعرگویی و تاریخ‌نویسی مهارت داشت. خودش نوشته است که نام خانوادگی‌اش میر عبدالحی و تخلّص «وقار» بود[۳]. صاحب سفینه دو شعر از او منقول داشته است:

صد شکر جز تو نیست کسی همنــشین دل ما کنــده‌ایــم نــام تــرا بــر نگــین خــویش

*

به‌گلــشنی کــه تــو سرمنــشأ طــرب باشــی چه لازم است که چون غنچه بسته لب باشی[۴]

دربار فرّخ‌سیر علم و دانش و شعر سخن را زیاد اهمیّت نگذاشت، امّا علم دوستی و فرهنگ‌شناسی امرای دربارش این کمی را جبران نمود. آصف‌جاه با وصف بودن متخصّص در معقولات و منقولات

---

۱. سفینهٔ هندی، ص ۲.
۲. همان، ص ۱۸۱.
۳. ههمان، ص ۳۲.
۴. همان، ص ۸۱.

شاعری بلند پایه و قادرالکلام بود. نام اصلی‌اش قمرالدّین به‌خانوادۀ سهروردی رحمة الله علیه متعلّق بود. بر منصب نه هزاری فائز و با استانداری دکن مشرّف بود. متخلّص به‌آصف با شعر خیلی شغف داشت. بیدل را بسیار دوست داشت[۱]. دیوان ضخیمش که مشتمل بر هزار و سی و هشت صفحه است در حیدرآباد دکن چاپ شده است. چندین شعر غزل به‌طور نمونه مندرج است:

به‌یاد یار شب ای دل عنان خواب بگیر   دمد چو صبح برو نور آفتاب بگیر
وصال یار چو خواهی بکن درنگ آصف   به‌جستجو که درآیی ره شتاب بگیر

*

وحشت دلدار می‌باشد به‌سامان دگر   می‌کند چون آهوان رم در بیابان دگر
در دل پُرخون ما آن شوخ جولان می‌کند   جلوه‌گاه یار ما باشد گلستان دگر
حال خود را با طبیبان جهان آصف بگو   درد عشق یار را در ذوق درمان دگر[۲]

دانش‌نوازی و فیّاضی آصف‌جاه مشهور جهان بود. مشایخ و علماء از هر طرف به‌بارگاهش می‌آمدند، حتّی از ماوراءالنّهر، خراسان، عراق عجم و دیگر جای‌ها اهل علم و دانش قدردانی و بخشندگی از وی شنیده می‌شتافتند و به‌اندازۀ همّت خویشان بهره می‌جستند. عدّه‌ای چند از شعرش که مندرج ذیل است بر صلاحیّت او شاهد باشد:

آه درد آلود می‌باید مرا   نغمۀ داوود می‌باید مرا
عارض و لب خال و خط پُر دلرباست   آتش بی‌دود می‌باید مرا
تا رخ آن ماه‌تابان بنگرم   طالع مسعود می‌باید مرا

*

تا مقابل کرد با خود حسن یار آیینه را   آمد آب تازه‌ای بر روی کار آیینه را[۳]

دورۀ محمّدشاه از این لحاظ معروف و ممتاز است که در آن بزرگان ادب و ارباب فضل و کمال جمع شده بودند. سلمان قلی خان، علی قلی خان ندیم، شیخ سعدالدّین گلشن، میر شمس‌الدّین فقیر، سرج‌الدّین علی خان آرزو، نوّاب محمّد صدرالدّین فائز، شهرت شیرازی، صابر و مخلص و غیرهم شاعر و ادیب دربار او بودند. عمدة الامیرخان در بارگاه او از لحاظ شاعر فارسی خیلی معروف است، تخلّصش

۱. سفینۀهندی، ص ۱۱۱.
۲. دیوان آصف‌جاه، چاپ حیدرآباد، دکن.
۳. سفینۀ هندی، ص ۷.

انجام در بذله‌سنجی و لطیفه‌گویی طبع برجسته داشت و بذله‌گو بود. تذکرهٔ میرحسن مربوط به‌این میر مرقوم دارد:

"نوّاب امیر خان از امرای عظام و ظرفای عالی مقام نوّاب عمدة الملک خوش طبع و شیرین کلام از مقرّبان فردوس آرامگاه بود. لطایف و ظرایف او مشهور و معروف است"[۱].

این نوّاب مربّی شاعران بود و خودش هم شعر می‌گفت، دو شعر از او یادگار روزگار است:

سرشکم کم نمی‌گردد به‌سعی چشمِ‌تر بستن   که نتوان شد ره سیلاب را مانع به‌در بستن

*

به‌زور ناتوانی یافتم بر وصل او دستی   به‌هر گامی‌ست از ما لغزش پایی ازو دستی[۲]

نام اسحاق خان از امرای دربار محمّدشاه قابل ذکر است، غایت متواضع و خجسته اطوار بود. پس از رفتن نادرشاه از هند در ۱۱۵۲ ه دیوان محمّدشاه مقرّر شد، امّا متاسّفانه به‌همین سال بمرد. شاعر با ذوق و خوبی بود خاصه غزل احسن می‌گفت. شعر تمثیلی از وی حامل ارزش بزرگ است. بعضی از شعرش اینجا نقل می‌شود تا معلوم گردد که مذاق شعری او چه قدر شسته و صاف است:

خدا کند که گرفتار یار خویش شود   کسی که آفت صبر من از تغافل بُرد

*

سُفته آید گوهر اشکم به‌چشم   بس که در دل می خلد پیکان او

*

بارور هرگز نمی‌گردد چنار   دست صاحب جوهران خالی بود[۳]

از بررسی اوضاع شعری این دورهٔ مدید معلوم می‌گردد که مثنوی‌نگاری درین زمان راه تحوّل و تکامل بیش از بیش پیمود. این صنف نه فقط برای شاعری بیانیّه موزون است، بلکه به‌منظور اظهار افکار راجع به‌تصوّف هم خیلی سزاوار است. مثنوی‌های میرزا بیدل و ناصر علی سرهندی بسیار جالب و پُرمغز است. در این مثنوی‌ها علاوه بر موضوعات اساسی، ذخیرهٔ مطالب تصوّفانه و فلسفیانه را نیز می توان دید. مثنوی «نیرنگ خیال» و مثنوی‌های عاقل خان رازی عمده‌ترین نمونهٔ شعر بیانیّه است.

البتّه قالب قصیده درین دوره پیشرفت نکرد، بلکه از رونق افتاد. اگر وجود داشت مانند قالب بی‌جان

---

۱. تذکرهٔ میر حسن، ص ۴۵، دانشگاه اسلامی علی‌گره.

۲. همان.

۳. سفینهٔ هندی، ص ۱۱۱.

شده برقرار ماند. به‌همین جهت قصاید بلند درین دوره کمیاب است. صنف رباعی مناسب حال این زمان است، ولی متاسّفانه فقط دو شاعر هستند که نام شان درین زمینه مشهور است یعنی میرزا بیدل و ارادت خان واضح. ناقدان سخن می‌گویند که بنای مجلّل شعر فارسی در هند بر چهار ستون مستحکم قرار دارد و این چهار ستون امیر خسرو، بیدل، غالب و اقبال لاهوری هستند. خلاصه فهرست طولانی از شاعران فارسی به‌عهد اورنگ‌زیب و مابعد بیانگر آن است که با وجود حال هنگامه‌خیز و نامساعد این دوره بهترین نمونهٔ شعری را می توان در این دوره فراهم آورد که ارزش و اهمیّت آن به‌هیچ گونه از دوره‌های دیگر کمتر نیست.

احوال زندگانی حکیم شیخ حسین شهرت شیرازی

چنانکه قبلاً ذکر شد بعد از وفات اورنگ‌زیب در پیشرفت شعر فارسی سست رفتاری روی نمود و این فن مورد زوال قرار گرفت. باز هم از انصاف نبود اگر بگویند که ریشهٔ شعر فارسی از دربار شاهی به‌کلّی برانداخته شد. علی رغم اختلال و انقراض سیاسی و اجتماعی شعرای فارسی شعرگویی را ادامه دادند، چنانکه بسیاری از ایشان درین دوره به‌وجود آمدند که از آثار گرانبهای خود ادبیّات فارسی را مالامال کردند. شاعرانی برجسته چون میرزا عبدالقادر بیدل، حاجی اسلم سالم، محمّد زمان راسخ، سیّد صلابت خان سیّد، عبدالغنی بیگ قبول، لاله حکیم چند ندرت و محمّد افضل سرخوش از آن جمله بودند که نقش مهمّی را ایفا کردند.

حکیم شیخ حسین شهرت شیرازی هم یکی از معاصران و همجلیس با شاعران مذکور بود. وی هم مثل امیرخسرو و بیدل دورهٔ هفت بادشاه از عهد اورنگ‌زیب تا به‌عهد محمّدشاه را ناظر بود، شاعری با ارزش، پُرگو و دارای اوصاف گوناگون بود. میرزا بیدل و حاجی اسلم سالم دوست صمیمی او بودند و به‌درگاه محمّد اعظم شاه باهم می‌نشستند. سیّد صلابت خان یکی از رجال دولت گورکانی بارها برای ملاقات به‌خانه‌اش رفته و به‌عنوان مهمان اقامت نموده بود. عبدالغنی بیگ قبول، حکیم چند ندرت و بندرابن‌داس خوشگو دوست عزیزش بودند، چنانکه خوشگو در باره شهرت می‌نویسد:

> "شاعر کهنه مضبوط بوده با اکثر شعرای هندوستان صحبت داشته و با مرزا بیدل و حاجی اسلم سالم در سرکار اعظم شاه یکجا گذرانده... روزی سیّد صلابت خان میر آتش به‌خانهٔ وی مهمان شده، آن روز مرزا عبدالغنی بیگ قبول که یار غار و رفیق شفیق او بود، همراه نبود با خان مذکور گفت که معنی‌پرداز نوّاب کجا است که تشریف نیاورد؟ حکیم چند ندرت و فقیر خوشگو اکثر

بهاتّفاق در خدمتش حاضر می‌شدیم، بسیار تفضّل و مهربانی می‌نمود"[۱].

سیّد صباح‌الدّین عبدالرّحمن مؤلّف «بزم تیموریه» در کتاب خود به‌زبان اردو آورده است: (ترجمهٔ از اردو) شیخ حسین شیرازی شهرت عربی‌النّسل بود، امّا در ایران نشو و نما یافت، به‌عهد عالمگیر به‌هندوستان رسید، طبیب محمّد اعظم شاه مقرّر شد. فرّخ‌سیر بدو خطاب حکیم‌الممالک بخشید. به‌دورهٔ حکومت محمّدشاه به‌منصب چهار هزاری سرفراز گشت. در ۱۱۴۹ ﻫ فوت شد. دیوان فارسی مشتمل‌بر پنج هزار بیت از خود به‌یادگار گذاشت. برخی از اشعارش این است:

نه من شهرت تمنّا دارم و نی نام می‌خواهم   فلک گر وا گذارد یک نفس آرام می‌خواهم

*

ناله پنداشت که در سینهٔ ما جا تنگ است   رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگ است

*

ای گل سرکوی تو جدا از وطنم کرد   من خار تو بودم که برون از چمنم کرد

*

صبح شو تا در فروغت روز عالم بگذرد   یک نفس دم را غنیمت دان که این هم بگذرد[۲]

نام، خطاب و تخلّص

ذکر شهرت در ده یا دوازده تذکره درج است. همهٔ تذکره‌نگاران متّفق هستند که نام خانوادگی‌اش شیخ حسین خطاب حکیم‌الممالک و تخلّص شهرت بوده. طبق کاتالاگ کتابخانهٔ خدابخش، پتنا، نامش حسین و تخلّص وی شهرت بود[۳]. کتابخانهٔ ناشنل کلکتّه هم همین طور نوشته است. اسپرنگر در کاتالاگ خود (جلد اوّل) خطاب او «نوّاب حکیم‌الممالک فرّخ شاهی» مرقوم داشته است[٤]. امّا این نکته هنوز متنازعه فیه است که کدام بادشاه این شاعر را خطاب حکیم‌الممالک بخشید؟ بعضی می‌گویند که وی را این خطاب فرّخ‌سیر تفویض کرد. بندرابن‌داس خوشگو، میر غلام علی آزاد، حسین علی خان آرزو، احمد علی هاشمی بر آن باشند که شهرت این خطاب را از محمّدشاه دریافت نمود. خلاصه از خطاب حکیم‌الممالک (World Physician) روشن می شود که شهرت حاذق‌ترین طبیب عصر خود بود و این به‌صلاحیّت بی‌پناهش بود که در سرکار اعظم شاه بر منصب بلند فائز شد. چنانچه این شاهزاده خطاب حکیم حاذق به‌او تفویض

---

۱. سفینهٔ خوشگو، ص ۱۳۰.
۲. بزم تیموریه، ص ۳۰۹–۳۱۰.
۳. کاتالاگ عربی و فارسی، جلد چهارم، نمره ۳۹۱، کتابخانهٔ خدابخش، پتنا، ص ٤٥۲.
۴. کاتالاگ اسپرنگر، نمره ۵۲۱۰، ص ۵۲۰.

به‌او تفویض کرد[١]. امّا بعداً چون از لحاظ حکیم بودن شهرت عظیم به‌دست آورد، از سرکار محمّدشاه یا فرّخ‌سیر خطاب حکیم‌الممالک دریافت کرد. مؤلّف نتایج‌الافکار محمّد قدرت‌الله خان گوپاموی می‌گوید که شهرت به‌علّت تشهیر در فنّ طبابت به‌ملازمت محمّد اعظم شاه داخل شد. وی نه تنها در شعرگویی دستگاه داشت، بلکه در طبابت هم یگانه بود. پس از چندی به‌عهد شاه عالم بهادر شاه درجهٔ امتیازی حاصل کرد و به‌دورهٔ فرّخ‌سیر خطاب حکیم‌الممالک دریافت نمود.

"آخر به‌هندوستان شتافته در سرکار محمّد اعظم شاه به‌تقریب طبابت ملازمت حاصل کرد و در مراتب نظم طبع بلند و به‌فنون طبابت فکر ارجمند داشت پس از آن در زمان شاه عالم بهادر شاه به‌لیاقت نمایان عزّت و احترام فراوان به‌هم رسانید و در عهد فرّخ‌سیر به‌خطاب حکیم‌الممالک معزّز و مباهی گردید"[٢].

آباء و اجداد

از مطالعهٔ کاتالاگ کتابخانهٔ خدابخش، پتنا معلوم می‌شود که شهرت نسلاً عرب بود و آباء و اجدادش از بحرین به‌شیراز آمده توطّن گرفتند. در سفینه آمده است که: "آبای او در شیراز توطّن گرفته‌اند"[٣]. مؤلّف صحف ابراهیم نیز نوشته که "شهرت از اصل عرب بوده". مجمع‌النفائس می‌گوید که: "عجب دارم که از اعراب بحرین است"[٤]. مؤلّف سرو آزاد راجع به‌او می‌گوید که "اصلش عرب در ایران نشو و نما یافته"[٥]. شگرفی است که هیچ تذکره اطّلاع به‌هم نرسانید و درس طبابت در شیراز گرفت: اوائل در شیراز اکتساب فضایل علوم خصوصاً طب نمود". صاحب نشتر عشق، شهرت را در طبابت عیسی نفس قرار می‌دهد. گفتارش اینکه "وی از حکمای عیسی نفایس شیراز بود"[٦]. میر غلام علی آزاد وی را از "شعرای درست اندیشه و اطّبای صداقت پیشه"[٧]. تعبیر می‌کند. تذکره‌نگار دوست عزیزش خوشگو او را از حیث طبیب با این الفاظ ستایش می‌کند: "و در حکمت و طبابت لقمان و جالینوس را طرف... و اقسام فیض به‌خلق خدای رساند"[٨]. مؤلّفان مجمع‌النفائس و سفینه حکایت می‌کنند که روزی محمّد اعظم شاه به‌یکی از اطبّای

---

١. نشتر عشق، ص ٩٩٣.
٢. نتائج الافکار، ص ٢٤٦.
٣. سفینه، ص ١٣٠.
٤. مجمع‌النفائس، ص ٤٥.
٥. سروآزاد، ص ٦٠.
٦. نشتر عشق، ص ٩٦٢.
٧. سروآزاد، ص ٦٠.
٨. سفینهٔ خوشگو، ص ١٢٨.

اطبّای شاهی (علاوه بر شهرت) فرمایش کرد که سرمه عرضه دارد. روز دیگر چون شهرت به‌حضرتش رسید به‌اشتباه پرسید که آیا سرمه آورده است؟ شهرت برجسته گفت:

ز غیر سرمه طلب می‌کنی به‌چشم به‌چشم   به‌من نگاه غضب می‌کنی به‌چشم به‌چشم[۱]

با وجود حصول شهرت مقبولیّت در فنّ طبابت شهرت از این صناعت خوشحال نبود. در یک غزل شکایت می‌کند که مردم احترام با سزا به‌جای نمی‌آرند پس آمدنش در هند با این پیشه رایگان گردید. در خیالش طبابت باید از قید و بند ملازمت سرکاری آزاد باشد، زیرا طبیب سرکاری نمی‌تواند با پیشهٔ خود انصاف کند. بنابراین می‌گوید که چون زندگی درین صناعت بسر برد، معلومش شد که نوکر شدن و دریوزه‌گری فرقی ندارد:

به‌هند آمدم بهر بخت آزمایی   ندیدم خریدار جز نارواییی
به‌خود گفتم ای از وطن دور مانده   چه افتاده بودت به‌این غربت آیی
طبابت که آورده بودی ز یونان   نیامد به‌کارت شوی گر شفایی
علاج شکست دل خود ندانی   اگر پای تا سر شوی مومیایی
کمال ترا در نظر کس نیارد   کند خاکت ار سرمهٔ توتیایی
نبینی درین ملک یک چشم بینا   اگر کار کحل الجواهر نمایی
چو نوکر شدم گشت معلوم شهرت   که نوکر شدن قسمی است از گدایی[۲]

ورود به‌هند

شهرت از شیراز به‌هند آمد امّا هیچ تذکره نشان نمی‌دهد که به‌کدام سال در اینجا رسید؟ از نشتر عشق معلوم است که به‌عهد حکومت سلطان محمّد بهادرشاه به‌هند وارد شد، چنانکه مؤلّف می‌نویسد:

"گویند به‌اتّفاق حسنه در عهد سلطان محمّد بهادرشاه به‌هند افتاده به‌حضور شهزاده محمّد اعظم شاه اعتبار پیدا کرد"[۳].

کاتالاگ کتابخانهٔ خدابخش سراغ می‌دهد که شهرت شیرازی به‌عهد اورنگ‌زیب به‌هند آمده و با سرکار شهزاده محمّداعظم شاه پیوست[۴]. اسپرانگی دربارهٔ ورودش به‌هند می‌نویسد:

---

۱. مجمع‌النفائس، ص ٤٥٦.
۲. دیوان، ص ۳۱٤.
۳. نشتر عشق، ص ۹٦۳.
۴. کاتالاگ خدابخش کتابخانه، جلد سوم، ص ۲۰٦.

"Hakim Husyn Shuhrat came at the time of Aurangzeb from Shiraz to India and died in 1149 A.H. he left a dywan of about 5000 bayts"[1].

علی‌قلی واله رقمطراز است:

"در زمان عالمگیر بادشاه از شیراز به‌هند آمده در خدمت شهزادهٔ والاجاه محمّد اعظم شاه بسر می‌برد و سلاطین و امرای سلطنت در تعظیم و توقیرش اهتمام تمام می‌ورزیدند"[۲].

مؤلّفین صحف ابراهیم، مخزن الغرائب و سفینهٔ هندی متّفق‌اند که ورود این شاعر به‌هند به‌زمان اورنگ‌زیب اتّفاق افتاده امّا هیچ تذکره‌نگاری اطّلاع نمی‌دهد که کدام سال به‌اینجا رسید. شگرف‌ترین آنکه قریب‌ترین تذکره‌نگاران زمان شهرت هم در این زمینه ساکت هستند. میر غلام علی آزاد می‌گوید:

"و در ایران نشو و نما یافته آخر سر به‌هند کشید و در سرکار محمّد اعظم شاه بن خلد مکان به‌عنوان طبابت نوکر شد"[۳].

خوشگو هم که به‌دوستی شهرت احساس غرور می‌کرد و اکثر به‌دربار شاهی با هم می‌نشستند راجع به‌هند آمدنش از تاریخ و سال هیچ نگفته است. فقط نوشته است که به‌هند رسیده خلاصهٔ عمر در خدمت پادشاهزاده عالی‌جاه محمّد اعظم شاه صرف نمود[۴]. مؤلّف مجمع‌النّفائس که حکایت دلچسپ از سرمه طلبیدن از جانب محمّد اعظم شاه به‌گوش خود شنید، دربارهٔ تاریخ ورود این شاعر به‌هند چیزی نگفته است، تنها نوشته که اوائل در شیراز اکتساب فضائل و علوم نموده وارد هندوستان گشته[۵].

به‌هر کیف به‌شواهد داخلی مثلاً خودش از دیوان شهرت معلوم می‌گردد که وی از زادگاه هجرت نموده یکّه و تنها به‌هندوستان رسید:

نکرد کس ز وطن همرهی به‌ما شهرت   برآمدیم چو بوی گل از وطن تنها[۶]

همین طور جای دیگر در دیوان می‌گوید که در عنفوان شباب به‌هند رسید و اینجا مانده به‌حدی پیر شد که موهای سر تمامی سفید گردید.

حاصل پیر از جوانی نیست جز موی سفید   صبح می‌آرد به‌هند شب همین روی سفید
شهرت بیدل به‌هند آمد جوان و پیر رفت   صبح برد از زنگبار شب همین روی سفید[۷]

---

۱. اسپرنگر کتالاگ، جلد دوّم، ص ۲۱۸.
۲. ریاض الشعرا، جلد دوّم، ص ۲۱۸.
۳. سروآزاد، ص ۶۰.
۴. سفینه خوشگو، ص ۱۳۸.
۵. مجمع النفائس، ص ۴۵۶.
۶. دیوان، ص ۱۳.
۷. همان.

مسافرت به‌دکن

خوشگو می‌گوید که شهرت به‌دکن مسافرت کرده بود. میر محمّد زمان راسخ، میرزا بیدل، حاجی اسلم سالم و حکیم شیخ حسین شهرت در همه گجرات همراه محمّد اعظم شاه همرکاب بودند، چنانکه خوشگو گوید: "میر و میرزا و حاجی اسلم و حکیم شیخ حسین شهرت در گجرات به‌لشکر شاهی با هم همطرح بودند"[1]. به‌دوران اقامت به‌گجرات حاجی اسلم سالم دوست صمیمی شهرت از محمّد اعظم شاه به‌زیارت خانهٔ کعبه شریف رخصت گرفت و بعد از ادایگی فریضه حج بازگردید موفق ماند باز هم بعد مراجعت یاد دوستان دکن در دلش باقی ماند از همین جهت می‌گوید:

در هنـد دمـی شـهرت گـر داشـتم آرام　　گفتم که دکن های دکن هـای[2]

آرزوی مراجعت به‌ایران

هرچند شهرت از لحاظ شاعری برجسته حکیم حاذق در هند آوازهٔ بلند به‌دست آورده بود و زندگی را با بی‌نهایت راحتی به‌سر می‌کرد باز هم همواره از دوری وطن آه می کشید و آرزوی بازگشت به‌شیراز و اصفهان را در سر می پروراند:

هلال قامت خود چون کنم نهان که چـو مـاه　　فتـاد طـشت جـوانی ز بـام سـال مـرا[3]

آرزوی مراجعت به‌ایران را با شدّت احساس در این غزل به‌آسانی دریافت می‌توان کرد:

شکـسته اسـت دل از کـار و بـار هنـد مـرا　　خـدا نجـات دهـد از دیـار هنـد مـرا
به‌موج‌خیز جهان آن خسم که گـردش چـرخ　　فکنـده از سـبکی در کنـار هنـد مـرا
اسـیر دام تـوام ای فلـک چـه افتـاده‌سـت　　کـه قلعـه بنـد کنـی در حـصار هنـد مـرا
بـه‌چـار مـوج عناصـر مقیّـدم داری　　دگـر بـرای چـه کـردی دوچـار هنـد مـرا
خـدا گواسـت کـه بـی‌اختیـار مجبـورم　　ز بـس کـشید فلـک زیـر بـار هنـد مـرا
ز اسـتخوان تـنم سـرمه دارد اصـفاهان　　شـمرده‌انـد غلـط در قطـار هنـد مـرا
عنان گسسته به‌هر سو دوم چو بُختـی مـست　　نمانـده اسـت دمـاغ مهـار هنـد مـرا
تهـی ز گرمـی خـود کـرده اخگـرم پهلـو　　فـسرده اسـت ز بـس روزگـار هنـد مـرا
به‌غیر آنکه چـو طـوطی‌سـت رنـگ آینـه‌ام　　بـه‌هـیچ کـار نیایـد بهـار هنـد مـرا

---

۱. سفینهٔ خوشگو، ص ۱۰۶.
۲. دیوان، ص ۳۱٦.
۳. همان، ص ۱۳.

ز بس به‌تنگم ازین ملک خواستم شهرت اسیر کرده برند از دیار هند مرا[١]

در غزل دیگر احساسات و تأثّرات شدید مربوط به‌جدایی خود از ایران را این طور بیان می‌کند:

در خزان هند تا کی نوبهارم بگذرد چند در تاریکی شب روزگارم بگذرد
سیم وقتم صرف سیر هند گردد تا به‌کی عمر چون مه چند در شب‌های تارم بگذرد
چند گلگونم ز هندوستان کند تحصیل داغ لاله‌سان تا کی به‌نان شب مدارم بگذرد
می‌کند هرکس که دارد چشم استقبال آن در صفاهان سرمه‌واری گر غبارم بگذرد
صرف گردد تا به‌کی در هند شهرت وقت من چند در تاریکی شب روزگارم بگذرد[٢]

آخرکار بیزاری شهرت از هند به‌حدّی رسید که گفت اگر از این کشور به‌کشوری دیگر رفته بود ستارهٔ بختش خیلی زیادتر می‌درخشید:

برآمد اختر بختش ز تیرگی چون مهر چو شهرت آنکه ز هند آبرو برون آورد[٣]

زیارت بیت الله

شهرت به‌زمان حکومت محمّدشاه زیارت بیت الله کرد. به‌روایت خوشگو یک دفعه به‌مرض مهلک مبتلا شده از زندگی مأیوس گردید، پس در آن حال نذر کرد که اگر ایزد متّعال شفا بخشد به‌مکّه رفته زیارت بیت الله بجا آرد. الفاظ خوشگو این است:

"وقت به‌مرض صعب درمانده بود تذکّر کرد که به‌شرط شفا به‌طواف حرمین شتابد چون صحت یافت بجا آورد"[٤].

خودش هم گوید که آرزوی حج بیت الله از پیشتر به‌دلش بود و به‌تکمیل آن همیشه نگران بود:

کی گشاید جز طواف کعبه از کارم گره دیده‌ام من از در دل فتحیاب خویش را[٥]

امّا با آنکه آرزوی شدید داشت چون مرادش بر نمی‌آمد از خدا این جوری مسئلت نمود:

ز عزم کعبه منعم می‌کند بخت سیه یارب مرا از راه حق مگذار این هندو بگرداند[٦]

خوشبختانه چندی بعد بختش یاوری داد، ازحضور محمّدشاه رخصت گرفت و به‌وقت روانگی اظهار

---

١. دیوان، ص ١٨.
٢. همان، ص ١٠٧.
٣. همان، ص ١٠٩.
۴. سفینهٔ خوشگو، ص ١٢٩.
۵. دیوان، ص ٨.
۶. همان، ص ١١۶.

خوشحالی به‌این الفاظ نمود:

شهرت ز هند مرد یتیمانه می‌روم — یعنی به‌طوف کعبه ز بتخانه می‌روم
مستانه می‌روم رهِ بیت الحرام را — ساغر کشیده جانب میخانه می‌روم
فرش است کفر در رهِ من همچو نقش پا — گویا به‌کعبه از ره بتخانه می‌روم
در این دیار پوچ ز بس بر شنیده‌ام — غافل به‌هند آمده دیوانه می‌روم
از هند عزم کعبهٔ مقصود کرده‌ام — یعنی به‌طوف کعبه ز بتخانه می‌روم[۱]

و بعد از ادای حج خدا را این طور تشکّر نمود:

شهرت ز خدا طوف نبی^ص خواسته بودم — صد شکر که حق آنچه دلم خواست همان کرد[۲]

مؤلّف ریاض‌الشّعرا در بارهٔ سفر حج شهرت می‌نویسد: "در اواخر به‌رهنمون قاید توفیق عزیمت سفر سعادت اثر حجاز نموده به‌زیارت حرمین شریفین شده مراجعت به‌هند نمود"[۳]

بعد مراجعت از حج بیت الله احترام شاعر به‌دربار شاهی بالا شد، میر غلام علی آزاد می‌گوید:

"و بعد ادای مناسک به‌درگاه خلافت مراجعت نمود به‌منصب چهار هزاری سر افتخار بر فلک چهارم رساند"[٤].

و به‌قول مؤلّف ید بیضا:

"بعد ادراک این سعادت به‌درگاه والا معاودت نموده به‌منصب چهار هزاری سرفراز بوده"[٥].

اواخر زندگانی، وفات

در زمینهٔ اواخر زندگانی شهرت تذکره‌ها اطّلاع چندانی به‌ما نمی دهند. امّا بررسی دیوانش نشان می دهد که روزهای آخر عمرش خوشگوار نبوده. وی در بیشتر موارد به‌اشعار تکرار نموده است که چه طور به‌هند وارد شد و چگونه عهد جوانی و پیری را در اینجا صرف نمود.

اسپرنگر می‌گوید که شهرت تا به‌سال ۱۱۳۹ هـ در حین حیات بود[٦]. امّا درین زمینه سراغی نمی‌دهد که آن وقت عمرش چند سال بوده؟ شعری از دیوان شهرت به‌تحقیق می‌رساند که به‌هنگام گفتن آن شعر

---

۱. دیوان، ص ۲۵۸.
۲. همان، ص ۱۲۹.
۳. ریاض الشّعرا، ص ۲۱۹.
۴. سروآزاد، ص ٦٠.
۵. ید بیضا، ص ۱۲۲.
۶. اسپرنگر، کتلاگ نمره ۵۲۱، جلد اوّل، ص ۵۰.

غزل عمرش به‌شصت سال رسیده بود:

آن مـــاهی‌ام کــه در طلــب آب زنــدگی   می‌گردم و به‌شصت رسیده است سـال مـن[1]

راجع به‌قامت و سالخورگی خود اقرار می‌نماید:

هلال قامت خود چون کنم نهان که چو مـاه   فتـاد طـشت جـوانی ز بـام سـال مـرا[2]

شهرت به‌کهنسالگی و قامت خمیدگی حسّاس بود و اظهار آن را جا به‌جا در بیت‌ها می‌کرد:

چند سـختی کـشم از بـار گنهگـاری خـود   قامتم گشت خـم از کـوه گرانبـاری خـود[3]

*

وقت پیری باد هستی را کشیدن مشکل است   عمر چون قد را دو تا سازد مکرّر می‌شـود[4]

*

تابیده است ضعف تـنم زنـدگانی‌ام   قوّت گرفته است ز بس نـاتوانی‌ام[5]

از اشعار دیوان معلوم می‌شود که وی در اواخر زندگی بی‌قدری و بی‌مایگی دنیا را کاملاً درک نمود پس از همه علایق دوری گزیده، به‌گوشه‌ای نشست و اعلام نمود که امیران با فقیران به‌هیچ حال محسود نمی‌شوند، زیرا فقیران، شاهی را وقعتی نمی‌دهند:

هیچ کس از اغنیا محـسود اهـل فقـر نیـست   عمرها شد شاهی از چشم گدا افتـاده اسـت[6]

راستی آن است که از هنگامی که وی قصد بیت الله کرد تمامی به‌علاقمندی دنیا خیرباد گفت:

باید از خویش چو شـهرت بـشود روگـردان   روی خود هر که سوی یثرب بطحا کرده‌ست[7]

شهرت در آخر عمر از لحاظ جسمانی بی‌حد ناتوان شده بود، آن وقت یأس و حسرت بر او مستولی گردیده بود و زندگی به‌مردگی به‌سر می‌برد، دندانش همه ریخته به‌حدّی که انگشت حسرت هم نمی‌توانست گزیدن. پس به‌تحمّل رنج و غم و دیگر بلاهای زندگی مادام آماده بود:

جوانی چون گذشت افسرده باید زندگی کـردن   که در ایّام پیـری مـرده بایـد زنـدگی کـردن

---

۱. دیوان، ص ۲۰۴.
۲. همان، ص ۱۳.
۳. همان، ص ۱٤۹.
۴. همان، ص ۱۳۷.
۵. همان، ص ۲۲۱.
۶. همان، ص ۵۵.
۷. همان، ص ٦۳.

به‌کام او را که از بهر تأسّـف نیـست دنـدانی   درین مهمان‌سرا افسرده باید زنـدگی کـردن[۱]

صاحب نشتر عشق آگهی می‌دهد که بعد از مراجعت از حج بیت الله شهرت به‌مدّت مختصر وابسته به‌درگاه شاهی ماند:

"و چندی با آن حال گذرانید تا آنکه در شهر ذی‌الحجّه سنهٔ یک هزار و صد و چهل و نه ازین خاکدان درگذشت"[۲].

خلاصه مرگ شهرت در سال جلوس چهارم یا پنجم محمّدشاه واقع گردید. چنانکه صاحب مجمع‌النفائس هم گوید:

"در سال چهار یا پنج سال فردوس آرامگاه به‌رحمت حق پیوست".

خوشگو تاریخ سال ارتحالش را از کلمهٔ «شهرت مرد» مستخرج می‌نماید:

"در سال هزار و صد و چهل و نه عزم سیر آن جهانی فرمود و فقیر تاریخش «شهرت مرد» یافته"[۳].

مؤلّف سرو آزاد علاوه بر تاریخ ارتحال شهرت مقام ارتحالش را هم نشان می‌دهد و قطعهٔ تاریخ وفات از خود می‌نویسد که خیلی مشهور شده، بسیاری از تذکره‌نگاران آن قطعه را منقول داشته‌اند:

"وفاتش در شاه‌جهان‌آباد ماه ذی‌الحجّه و اربعین و مائة و الف اتّفاق افتاد:

بـی‌نظیـر زمانـه شـیخ حـسین   گوی معنی ز نکتـه سـنجان بـرد
هـاتفی از بـرای رحلـت او   سال تاریخ گفت «شهرت مـرد»[۴]

۱۱۴۹ ه".

مکارم اخلاق

دانشمند بزرگ شهرت نه فقط نابغهٔ روزگار بلکه حامل اخلاق حسنه و اوصاف ستوده هم بود. بررسی مندرجات از تذکره‌های مختلف مربوط به‌اخلاق و عادات او سراغ می‌دهد که هرچند به‌دربار شاهی حامل درجات بلند و در نظر رجال دولت محترم امّا خیلی ساده مزاج و عاری از غرور بود. علاقمندی به‌دنیا داشت ولی حریص دولت جاه و منصب نبود، چنانکه خوشگو می‌گوید:

"باوجود تعلّق به‌بی‌تعلّقی می‌گذراند"[۵].

---

۱. دیوان، ص۲۹۲.
۲. نشتر عشق، ص ۹۶۲.
۳. سفینهٔ خوشگو، ص ۱۳۰.
۴. سروآزاد، ص ۶۰.
۵. سفینهٔ خوشگو، ص ۱۲۸.

به‌غایت مهربان و مهمان نواز هرکه پیش او به‌حاجت می‌رفت با خنده پیشانی پذیرایی می‌کرد و حتّی‌الوسع حاجتش روا می‌کرد. طبعاً درویش مزاج، خیلی نرم در گفتار و مستقیم و برجسته بود:

”و هرکس هر قسم مدّعای که به‌خدمتش می‌برد صورت برآمدن در آیینهٔ امید می‌دید. دانشمندی با درویشی جمع ساخته و آزادی به‌امرایی یکجا کرده... ذات مبارکش را درین زمانه از مغتنمات می‌دانستند“[۱].

مؤلّف هذا مزید می‌نویسد که خود او و حکیم چند ندرت بیشتر به‌خانهٔ شهرت می‌رفتند و تا به‌دیر با هم می‌نشستند در آن موارد با ایشان مهربانی و شفقت می‌نمود. الفاظ خوشگو:

”حکیم چند ندرت و فقیر خوشگو اکثر با اتّفاق در خدمتش حاضر می‌شدیم بسیار تفضّل و مهربانی می‌نمود“[۲].

به‌روایت همین مؤلّف یک دفعه شهرت شعری باز خواند و با خوشگو و ندرت فرمایش کرد که همچنان شعری برجسته بگویند تا صلاحیّت ایشان در شعرگویی بروز گردد. شعر شهرت این بوده:

نقش من از پاکبازی بر سر کویت نشست   شش جهت را کرد ششدر نرد من بیدرد من[۳]

خوشگو برجسته این شعر بگفت:

خواه بر خاکم بیفگن خواه بردار از زمین   هست در دست تو طاس نرد من بیدرد من[۴]

شهرت خیلی پسندید و تحسین کرد. این سرگذشت نشان می‌دهد که وی در صنعت سخنوری با حریفان هیچ حسرت و حسادت نداشت، بلکه وسیع النظر و فراخ دل بود. مثل خوشگو، علی ابراهیم خان نیز بیانگر است که با وجود حصول منصب بلند مانند فقیر با سادگی و قناعت می‌زیست: ”در حین اقتدار هرکه حالت خود را بر وی عرض می‌کرد به‌اندازهٔ قسمت مراد می‌یافت... و با وصف امارت حشمت مذاق درویشانه و شرب آزادانه داشت“[۵].

مؤلّف «همیشه بهار» دربارهٔ او رقمطراز است:

”مردی‌ست دانشمند و در فضایل علمی و حکمی نظیر خود نداشت“[۶].

---

۱. سفینهٔ خوشگو، ص ۱۲۸.
۲. همان، ص ۱۳۱.
۳. همان.
۴. همان.
۵. صحف ابراهیم خان، ص ۴۷۲.
۶. همیشه بهار، کشن چند اخلاص، ص ۴۴.

طبق بیانات میر غلام علی آزاد، شهرت محاسن آداب و مکارم اخلاق انصاف داشته و سراج‌الدّین علی خان آرزو و در زمینهٔ اخلاق و عاداتش می‌گوید:

"بارها فقیر این مرد را دیده بسیار هشّاش بشّاش لطیفه‌گو کسی بود... به‌هر حال پیری بود در کمال شوخ طبعی"[۱].

هند از دیدگاه شهرت

شهرت به‌زمانی هندوستان رسیده بود که آفتاب دولت مغول به‌نصف‌النّهار عظمت و جلال می‌درخشید. دورهٔ مجلّل اورنگ‌زیب را به‌چشم خود گذرانده بود. وی هم مثل دیگر شاعران ایران به‌تعریف این کشور رطب‌اللسان بوده امّا آرزوی شدید مراجعت به‌وطن (ایران) او را همیشه بی‌قرار و پراکنده خاطر داشت. دلش بسی می‌خواست که کم از کم یک دفعه هم به‌ایران باز گردد ولی موفّق نشد. پس خرّمی و شادابی سرزمین هند دل بی‌قرارش را راحتی نداد خاصه در حالی که بعد از وفات اورنگ‌زیب اخلافش بلافاصله مملکت را خراب‌تر ساختند. پراکندگی و خرابی مملکت را دیده دلش به‌تنگ آمده بود. از لحاظ بودن خدمت‌گذاری جان‌نثار دولت تیموری وی این اوضاع بدترین مملکت را به‌چشم می‌دید، ولی جسارت نداشت که به‌مخالفت یا موافقت یکی از حکمرانان لب گشایی کند. پس همیشه خواهش می‌کرد که به‌هر طوری این کشور را ترک نموده، به‌وطن باز گردد. در یک غزل احوال اوضاع مردم هند را مورد بیان قرار داده می‌گوید که ایشان به‌قعر مذلّت فرو رفته‌اند. ارباب علم و دانش با وصف صلاحیّت در پردهٔ غفلت و بی‌اعتنایی روپوش می‌شوند و دون فطرتان به‌مناصب جلیل و مراتب عظیم فائز می‌شوند. بنابراین سایر مملکت تباه و برباد می‌شود:

بس‌که زاریست شیوهٔ گل‌ها — می‌کند زاغ کار بلبل‌ها
بس‌که رفعت پناه شد پستی — در ترقّی بود تنزّل‌ها
چشم‌پوشی ز بس‌که صورت یافت — دیدنی شد رخ تغافل‌ها
مردم از بس شدند دست به‌سر — آستین است چین کاکل‌ها
گشت دنیا مقام اهل طلب — کوچ کرد از جهان توکل‌ها
خار گردید شهرت از بس گل — می‌کند زاغ کار بلبل‌ها[۲]

---

۱. مجمع النفائس، ص ۴۵۶.

۲. دیوان، ص ۲۸.

احوال بدترین هند به‌دست جانشینان و امیران ناخلف را معاینه کرده، شهرت به‌دل بسیار ناراحت بود، ولی جسارت گفتار نداشت. از همین جهت راجع به‌این خرابی‌ها در شعر خود صریحاً اشاره کرده است. مطالعهٔ اشعارش به‌این عنوان، برای دانستن احوال تاریخی آن زمان خیلی ضروری است. زمانه‌ای که نابکاران بر مناصب و مراتب اساسی متصرّف شده بودند، پاسداران رهزن و پاسبانان شب درنده گردیده بودند:

خوار شد بس‌که زندگانی‌ها　　سبکی‌ها می‌کشد گرانی‌ها
پاسبان زمانه دزد شدند　　کرده‌گرگی ز سگ شبانی‌ها
شمع سان سوختیم و دم نزدیم　　داد از دست بی‌زبانی‌ها
بی‌تو در غورگی مویز شدیم　　پیر گشتیم در جوانی‌ها
سفله رفعت پناه شد پستی　　آستان کرده آسمانی‌ها[۱]

شاعر اقرار می‌کند که زبانش از ابراز حقیقت احوال درمانده است پس نمی‌تواند آشکارا بیان کند. باز هم بیشتر موارد در کلام اشاره می‌کند به‌عنوانی که ارباب بصیرت از آن می‌توانند اوضاع حقیقت را معلوم کنند:

بی‌زبانم در ادای مطلب خود چون قلم　　می‌کنم گاهی برای دیگران ابرام را
هر که در میخانهٔ هستی در آید بایدش　　از خط ساغر بداند گردش ایّام را
همچو شهرت هر که از صورت به‌معنی برد پی　　دید از آغاز کار روزگار انجام را[۲]

اینجا برخی از اشعار برگزیدهٔ شاعر به‌طور نمونه درج می‌شود تا صورت اصلی اجتماع هند در آن زمان به‌دست آید:

به‌بزم هند نه پان دیدم و نه راگ شنیدم　　درین زمانه ز بس عیش برگ و ساز ندارد[۳]

❊

چنان ربوده ز جا اضطراب عالم را　　که در قلمرو صورت هم آرمیدن نیست[٤]

❊

زمانه کرد چنان انتقام را قسمت　　که زیر دست شدن روزی زبردست است[٥]

❊

---

۱. دیوان، ص ۲۸.
۲. همان، ص ۳۱.
۳. همان، ص ۱۱۱.
۴. همان، ص ۵۲.
۵. همان، ص ٥٤.

ظلمت هندوستان از بس که عـالمگیر شـد　　روز روشن در نظر کم از شب دیجور نیست[1]

❊

از ظلمت هند است ز بس بـزم فلـک تـار　　در مشعل خورشید نماندهست ضـیا هـیچ[2]

❊

آرامگـاه خلـق ز بـی نـوری اسـت شـب　　هندوسـتان ز قحطـی آدم بهـشت شـد[3]

❊

جام اگر آید درین عالم بهگـردش جـم کجاسـت؟　　من گرفتم گشت هندُستان بهـشت آدم کجاسـت؟[4]

❊

زادهٔ دولت ز بس با مطربـان پیونـد داشـت　　جام جم را دیـدم آخـر کاسـهٔ طنبـور شـد[5]

غزلسرایی شهرت

شهرت مخصوصاً شاعر غزل است و در این نوع سخن بهحدّی پرگو است که هشتصد و چهل و پنج غزل در دیوانش مضبوط است. هم بهوزن مختصر و هم بهوزن طویل. دیوان او بههمین صنف شروع میشود. دو غزل در ابتدای دیوان مشتمل بر حمد باری تعالی و مناجات است.

شهرت در غزلسرایی بحور کوتاه را بیشتر بهکار برده است. مطالب را در این بحور بهمهارت تمام گنجانیده است. بهنحوی که روانی و برجستگی را هیچ نقصانی نرسیده. برخی از ابیات غزلهای او در این بحور کوتاه ضربالمثل شده است. مثلاً:

بـسکه زاریـست شـیوهٔ گـلهـا　　مـیکنـد زاغ کـار بلبـلهـا
بـسکه رفعـت پنـاه شـد پـستی　　در ترقّـی بـود تنـزّلهـا
گـشت دنیـا مقـام اهـل طلـب　　کـوچ کـرد از جهـان توکّـلهـا
خار گردید شـهرت از بـس گـل　　مـیکنـد زاغ کـار بلبـلهـا[6]

❊

۱. دیوان، ص ۹۳.
۲. همان، ص ۷.
۳. همان، ص ۱۱۴.
۴. همان، ص ۶۵.
۵. همان، ص ۱۳۹.
۶. همان، ص ۲۶.

تـار شـد بـس کـه زنـدگانی‌ها　　سـبکی مـی‌کـشد گرانـی‌هـا
پاسـبان زمانـه دزد شـدەسـت　　کـرد گرگـی سـگ شـبانی‌هـا
سـفله رفعـت پنـاه شـد شـهرت　　آسـتان کـرده آسـمانی‌هـا[1]

*

حیـران نظـر کـرا ببینـد　　آیینـه دگـر کـرا ببینـد
غیر از سیماب و عکـس شـهرت　　آیینـه دگـر کـرا ببینـد[2]

*

رو به‌هرکس بدهی یـک رو بـاش　　گـر بـه‌آتـش بزنـی بـا او بـاش
در مـصاف فلکـی کـشتی‌گیـر　　هر قدر زشت شـوی نیکـو بـاش
همچـو آیینـه در الفـت شـهرت　　رو به‌هرکس بدهی یـک‌رو بـاش[3]

اظهار جذبات عشق و محبّت مثل دیگر شاعران خاص غزل‌های شهرت است. عشق و محبّت در خیال او جزو لاینفک خمیر انسانی است. بدتر از جانور است آن کسی که این جذبهٔ لطیف را در دل ندارد:

دردمند آن که نشد هیچ ز حیوان کم نیست　　هرکـه عاشـق نتوانـد بـشود آدم نیـست[4]

طبق گفتار شهرت جذبات عشق و محبّت به‌عشوه طرازی و شیوه‌نمایی معشوق برانگیخته می‌شود که عاشق هرگز متحمّل آن نمی‌شود. پس مجبور به‌عکس العمل گردد و کشان کشان به‌معشوق نزدیک می‌شود:

جذبهٔ عشق بـوَد از معـشوق　　کشش کاهربا از کاه اسـت[5]

جذّابیت عشق در همه چیز جهان موجود است. ذرّهٔ خردترین هم در عشق مهر عالمتاب گرفتار است. شاعر می‌گوید:

هرچه را دیدیم شهرت داشت دلگیری عـشق　　ذرّه هم با مهر عالمگیر عشقی گفته اسـت[6]

در عقیدهٔ شهرت انسان با عناصر عشق و محبّت تخمیر و تجهیز شده است و پس از آن به‌زمین مبعوث گردیده است. انسان به‌ذات خود مانند شمعی است و بلاهای که از عشق می‌خیزد اصلاً عضوهای

---

۱. دیوان، ص ۳۱.
۲. همان، ص ۱۶۱.
۳. همان، ص ۱۹۸.
۴. همان، ص ۴۸.
۵. همان، ص ۶۳.
۶. همان، ص ۵۴.

همان (عشق) است:

پیکرم تـوام عـشق آمـده در بـزم وجـود　　شمعم و حادثهٔ درد سرم جزو تـن اسـت[۱]

و این جذبهٔ محبّت را به‌انسان در همان ابتدای آفرینش بخشیده‌اند:

شـد قـبـا چـون غنـچـه از روز ازل پیـراهـنم
عشق با خویشم ز بس دست و گریبان کرده است[۲]

اسیر عشق از حرص هوس دوری می‌گزینند، بت‌پرستی برهمن عشق از ریاکاری پاک است، غرض و غایت دخیل نیست:

اسـیر عـشق بـه‌دام هـوس نمـی‌افتـد　　صنم‌پرسـتی ایـن بـرهمن ریـایی نیـست[۳]

وی معتقد است عشق خالص خودش حسن را ایجاد می‌کند همچنان که فرهاد فن زیبای سنگتراشی را ایجاد نموده بود:

عشق چون کامل عیار افتد کند ایجاد حـسن　　کوهکن معشوق را از سنگ پیدا کرده است[٤]

درد عشق از نظر شهرت لذّت‌انگیز می‌باشد پس درمان آن قطعاً به‌مقتضای عشق نیست:

بوی عشق از درد می‌آید چـو گـردد بـی‌دوا　　درد اگر این است من بیزارم از درمـان درد[٥]

عاشق صادق قبل از مرگ طبیعی می‌میرد، به‌علّت آن که زندگی را چیزی بازیافتنی می‌داند، پس در عشق بی‌انتهای محبوب زندگی را به‌وی می‌سپارد:

عاشقان پیش از اجل تن را به‌مردن مـی‌دهنـد　　این جوانمردان کجا فرصت به‌دشمن می‌دهـد
زندگانی را امانـت کـرده‌انـد از بـس قبـول　　این عزیزان جان برای جان سپردن می دهنـد[٦]

احساس در شعر غزل‌دارای اهمیت اساسی است. مؤثر ساختن اشعار غزل و جلب توجّه سامعین به‌سبب وجود احساس قوی است. امّا لازم است که به‌حصول این مطلب شاعر همان جذبات را در قالب شعر غزل بریزد که به‌کلّی مربوط به‌شخص اوست، نه آنکه مربوط به‌جذبات و مشاهدات و تجربیّات فراهم نموده بود. در ملازمت شاهی بسیار نشیب و فراز دیده بود. دوران اقامت در دکن با دوستی

۱. دیوان، ص ٥٦.
۲. همان، ص ۷۳.
۳. همان، ص ۷۹.
۴. همان، ص ۵۹.
۵. همان، ص ۱۰۵.
۶. همان، ص ۱۴۷.

عزیزترین تعلّق خاطر پیدا کرده بود. چون برگردید آنجا او را دوباره ندید، پس در جدایی او خیلی بی‌قرار ماند. همین طور بسیار خواهش کرد بلکه کوشش‌های بلیغ نمود که به‌وطن خود (ایران) بازگردد امّا موفق نشد. بعد از رسیدن به‌هند تمامی عمر را در همین جا گذرانید. خواهش شدید به‌جهت برگشتن به‌وطن همیشه در دلش جاگزین ماند. خلاصه این چنین حالات ناگزیر پیرامون او جمع شده شعرش را به‌غایت مؤثّر و پرسوز گردانید. پس مشاهدات و تجربات خود را در غزل‌هایش منتقل نمود و از شور و احساس غزلش مؤثّر و دلنشین گردید. اشعار زیرین بر این امر گواهی می‌دهد:

شب هندوستان چون صبح دارد تیره احوالم   به‌مرهم کن به‌دل یارب سیاهی‌های داغم را
خداوندا به‌حق احترام ساقی کوثر   که در خاک نجف لبریز هستی کن ایاغم را[۱]

*

به‌قاتل می‌توان بخشید خون خویش اگر مردی   نه‌ای کم از حنا ظالم! کسی را دستگیری کن
چو یک رنگی به‌درویش و غنی اکنون بیا شهرت   امیری در فقیری کن فقیری در امیری کن[۲]

شاعر محبوب خود را مخاطب کرده می‌گوید که زلف تابیده‌ات می‌تواند مرا از دام رها کند، امّا بعداً خیلی ندامت خواهد کشید من لب سؤال را می‌توانم بخیه کنم و حرف محبّت به‌زبان نیاورم، ولی سکوت من روزی به‌فریاد می‌ماند:

مرا زلفت ز دام آزاد خواهد کرد می‌دانم   ولی بعد از رهایی یاد خواهد کرد می‌دانم
لب از حرف گدا از خویش بستم همچو شمع امّا   خموشی‌های من فریاد خواهد کرد می‌دانم[۳]

شهرت نه تنها طبیبی حاذق بلکه منصوب بر عهدهٔ بلند دولتی هم بود. صاحب جاه و اقتدار بود. شاعری برایش وسیلهٔ کسب معاش نبود. به‌توسّط فنّ طبابت مال فراوان فراهم کرده بود. بر بنای همین هنر طبابت فرّخ‌سیر وی را خطاب «نوّاب حکیم‌الممالک» تقدیم کرده بود. با وجود فراوانی مال و جاه و اقتدار زندگانی‌اش خیلی ساده و درویشانه بود. در شعری این قبیل ادّعا می‌کند که سایر جهان در حیطهٔ تصرّف درویش است. هرچند درویش مال و زر ندارد. امّا بخشش‌های او غیر عادی می‌باشد:

به‌دولت دو جهان آبروی فقر مده   غلط مبین که در آغوش قطره‌ها دریاست[۴]

*

۱. دیوان، ص ۱.
۲. همان، ص ۲۹۵.
۳. همان، ص ۲۶۰.
۴. همان، ص ۷۲.

بود مسخّر درویش عالمی شهرت که باز همّت کوچک‌دلان کلان‌گیر است[۱]

شهرت می‌گوید که من همهٔ عمر این دنیا را سنجیده‌ام یعنی اندازه کرده‌ام و به‌این نتیجه رسیده‌ام که این جهان بی‌حد کم وزن و کمترین است:

ز بس ناچیز بود از هیچ هم کمتر به‌وزن آمد به‌میزان نظر یک عمر سنجیدیم دنیا را[۲]

*

دست طلب ز دامن دنیا کشیده‌ام محتاج دستگیری نامرد نیستم[۳]

*

جامهٔ دولت بود کوتاه و من همّت بلند گر بپوشم آن قبا شهرت بداندامم کند[٤]

خودستایی و خودپسندی در شعر شیوهٔ شاعران از عهد قدیم بوده است و در شعر فارسی عرفی درین زمینه بسیار معروف است. وی در کلام خود به‌بلندآهنگی و به‌عنوان شگرفی این صنعت را پیشنهاد می‌کند. در یک شعر ابراز می‌نماید که شیخ سعدی به‌سرزمین شیراز از آن مباهات می‌کرد که می‌دانست که روزی از آن خاک شاعری مثل عرفی خواهد برخاست:

نازش سعدی به‌مشت خاک شیراز از چه بود گر نمی‌دانست باشد مولد و مأوای من

شعر خویش را مثالی و امتیازی قرار دادن و خود را از همه شاعران ارفع و اعلی دانستن در شریعت شاعری ناروا نیست. شاعران هر زمان از کلام خودشان ستایش نموده‌اند و ادّعا کرده‌اند که ایشان بادشاه مملکت شعر و سخن هستند. الفاظ و معانی پیش شان مانند خدمتگزار دست بسته ایستاده می‌باشند. مصطلحات و مطالب در اطاعت‌گذاری میان بندگی می‌بندند. خلاصه خواه امیرخسرو یا حافظ، سعدی، خاقانی، ظهیر فاریابی یا فردوسی باشد همه هنرمندی شعر خودشان را به‌بانگ دُهل اظهار نموده‌اند، حافظ می‌گوید:

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

همین طور شهرت نیز به‌کلام خود اظهار تعلّی به‌آهنگ بلند کرده است:

سخن بحر است و من کشتی‌نشین موج این دریا متاع کشتی‌ام درّ ثمین موج این دریا[۵]

*

---

۱. دیوان، ص ٦٧.
۲. همان، ص ۱۵۲.
۳. همان، ص ۲۳۷.
۴. همان، ص ۱۵۲.
۵. همان، ص ۲۹.

مصرعش مطلع ماه شب عید فلک است   هرکه در نظم سخن طالع شهرت دارد[1]

*

چو شهرت می‌تواند گوهر معنی به‌دست آورد   غزل گوید کسی گر در زمین موج این دریا[2]

*

روزی که خیال بخش می‌شد   فکر روشن رسید ما را
شهرت چو نصیب گشت قسمت   چون خامه سخن رسید ما را[3]

شهرت خود را هم‌پلّهٔ حافظ می‌شمارد و اقرار می‌کند از کلامش خیلی متأثّر است. مثل حافظ وی هم دل عاشق دارد، شعر هر دو از دلسوزی و تأثیر سرشار است:

از آن به‌نغمهٔ حافظ ز جا روم شهرت   که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری‌ست[4]

شعر حافظ درین زمین این است:

بنال بلبل اگر با منت سر یاری‌ست   که ما دو عاشق‌زاریم و کار ما زاری‌ست

این نکته لازم به‌تذکّر است که قبل از آنها سعدی شیرازی این شعر را به‌همین طور پرداخته بود:

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم   تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

شهرت مطبوع ندارد که او را در میدان سخن کمتر شمارند:

مبین به‌چشم کمم کز میان سوختگان   مرا زمانه به‌صد جستجو برون آورد[5]

پس ادّعا می‌کند که هنگامی که سخن چوگان قلم به‌دستش سپرد کسی نتوانست گوی معنی از میدان او بیرون برد:

تا سخن شهرت به‌دستم داد چوگان قلم   گوی معنی را کس از میدان من بیرون نبرد[6]

پروفسور غلام مجتبٰی انصاری

تابستان ۲۰۰۹ میلادی

---

۱. دیوان، ص ۱۱۱.
۲. همان، ص ۲۹.
۳. همان، ص ۳۲.
۴. همان، ص ۵۵.
۵. همان، ص ۱۰۸.
۶. همان، ص ۱۴۷.

منابع غیر چاپی

۱. عرفات‌العاشقین، تقی بن محی‌الدّین، کتابخانهٔ خدابخش، پتنا، نمرهٔ کاتالاگ ۲۳۰.

۲. چهار عنصر، میرزا بیدل، کتابخانهٔ خدابخش، پتنا، نمرهٔ کاتالاگ ۸۴۰.

۳. دیوان شهرت، حکیم شیخ حسین شهرت، کتابخانهٔ خدابخش، پتنا، نمرهٔ کاتالاگ ۵۷۴.

۴. همان، نمرهٔ کاتالاگ ۳۴۷۱.

۵. دیوان شهرت، حکیم شیخ حسین شهرت، کتابخانهٔ ملّی، کلکتّه، نمرهٔ کاتالاگ ۸۴۹.

۶. دیوان اسلم سالم، حاجی اسلم سالم، کتابخانهٔ خدابخش، پتنا، نمرهٔ کاتالاگ ۵۶۴.

۷. دیوان غنی، عبدالغنی بیگ قبول، کتابخانهٔ خدابخش، پتنا، نمرهٔ کاتالاگ نامعلوم.

۸. گل رعنا، لچمی نارائن شفیق، کتابخانهٔ خدابخش، پتنا، نمرهٔ کاتالاگ ۲۳۴.

۹. خلاصةالافکار، لچمی نارائن شفیق، کتابخانهٔ خدابخش، پتنا، نمرهٔ کاتالاگ ۷۱۲.

۱۰. همیشه بهار، کشن اخلاص، کتابخانهٔ خدابخش، پتنا، نمرهٔ کاتالاگ ۲۴۵.

۱۱. مجمع‌النفائس، سراج‌الدین علی خان آرزو، کتابخانهٔ خدابخش، پتنا، نمرهٔ کاتالاگ ۲۳۷.

۱۲. مخزن‌الغرایب، احمد علی هاشمی، کتابخانهٔ خدابخش، پتنا، نمرهٔ کاتالاگ ۲۳۹.

۱۳. مثنوی راسخ، راسخ، کتابخانهٔ خدابخش، پتنا.

۱۴. نشتر عشق، حسین قلی خان عظیم‌آبادی، کتابخانهٔ خدابخش، پتنا، نمرهٔ کاتالاگ ۲۴۱–۲۴۲.

۱۵. ریاض‌الشعرا، واله‌داغستانی، کتابخانهٔ خدابخش، پتنا، نمرهٔ کاتالاگ ۲۴۴۶.

۱۶. ریاض‌العارفین، علی قلی هدایت، کتابخانهٔ خدابخش، پتنا.

۱۷. سرو آزاد، غلام علی آزاد بلگرامی، کتابخانهٔ خدابخش، پتنا، نمرهٔ کاتالاگ ۲۳۴.

۱۸. صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان، کتابخانهٔ خدابخش، پتنا، نمرهٔ کاتالاگ ۲۴۸.

۱۹. ید بیضا، غلام علی آزاد بلگرامی، کتابخانهٔ خدابخش، پتنا، نمرهٔ کاتالاگ ۲۴۴.

منابع چاپی

۱. عالمگیرنامه، منشی محمد کاظم، کلکتّه، ۱۹۶۸ م.

۲. ای سوسل هستری آف اسلامک اندیا، محمّد یاسین، لکهنو، ۱۹۵۸ م.

۳. اسپرنجرس کتلاگ، اسپرنجرس، نمره ۵۲۱، کتابخانهٔ خدابخش، پتنا.

۴. اورنگ‌زیب، لین پول، آکسفورد، ۱۹۹۳ م.

۵. آیین اکبری، ابوالفضل، دهلی، ۱۲۷۲ هـ

۶. پادشاه‌نامه، عبدالحمید لاهوری، کلکتّه، ۱۹۶۹ م.

۷. تاریخ بادشاهان دهلی، اکبر علی، لکهنو، ایدیسن.

۸. تاریخ هند، جلد دوم، محمد ذکاءالله، دهلی، ۱۸۷۵ م.

۹. تاریخ هند، سیّد هاشمی فریدآبادی، سرکار عالی حیدرآباد، حیدرآباد پریس، ۱۹۳۹ م.

۱۰. تذکره، طاهر نصرآبادی، تهران ایدیسن، ۱۳۱۷ هـ

۱۱. رقعات بیدل، نول‌کشور پریس.

۱۲. ریاض‌السلاطین، غلام حسین بن سلیم، ۱۸۹۰ م.

۱۳. سفینهٔ هندی، بگوانداس هندی، پتنا، ۱۹۵۸ م.

۱۴. سیرالمتأخّرین، غلام حسین، طباطبایی، نول‌کشور پریس، ۱۲۸۲ هـ

۱۵. شعرالعجم جلد سوّم، شبلی نعمانی، اعظم‌گره، ۱۹۵۷ م.

۱۶. فارسی ادب به‌عهد اورنگ‌زیب، پروفیسر نورالحسن انصاری، دهلی، ۱۹۶۹ م.

۱۷. کامبرج هستری آف اندیا، ریچارد برن، ۱۹۳۷ م.

۱۸. کتلاگ آف عربک پرشین مین اسکرپت جلد چهارم، عبدالمقتدر، کتابخانهٔ خدابخش، پتنا.

۱۹. کتلاگ پرشین مین اسکرپت، کتابخانهٔ ملّی کلکتّه، نمره ۴۴۹ ن ــ ب ــ ۸۲.

۲۰. کتلاگ آف دی پرشین ترکش، کتابخانهٔ بودلین، هرمن ایتی.

۲۱. کلمات‌الشعرا، محمد افضل سرخوش، مرتّبهٔ صادق علی لاهوری، لاهور، ۱۹۴۲ م.

۲۲. کلیّات میرزا بیدل، کابل ایدیشن، ۱۳۴۲ هـ

۲۳. لَیتر مغلس، اروِین.

۲۴. مرآة الخیال، شاه خان لودی، کلکتّه، ۱۸۳۱ م.

۲۵. مآثر عالمگیری، محمد ساقی مستعد خان، کلکتّه ۱۹۷۱ م.

۲۶. مآثرالامرا، شاهنواز خان، کلکتّه، ۱۸۹۱ م.

۲۷. مرآة احمدی جلد دوم، فتح الکریم پریس.

۲۸. معارف، اعظم‌گره، یوپی، ۱۹۴۲ م.

۲۹. معارف، اعظم‌گره، یوپی، ۱۹۴۶ م.

۳۰. نتائج الافکار، قدرت‌الله گوپاموی، مدراس، ۱۲۵۹ هـ

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحِیم

(۱)

الهـی آشـنای نـام خـود گـردان زبـانم را | ز بـسم الله زینـت بخـش دیـوان بیـانم[1] را
ز یاد خود دلم را چون صدف پر از گهر کـردی | ز حمد خویش هـم لبریـز دُر گـردان دهـانم را
زبانم را چو طـوطی لـذّت شـهد سـخن دادی | حلاوت هم ببخش از شکر نعمت کـام جـانم را
الهـی پیکـرم را خـاک دشـت کـربلا گـردان | که بهر ایـن همـا پـرورد هـستی اسـتخوانم را

چو شـهرت نالـهٔ مـن از اثـر گـر طـالعی دارد
خـدایا بلبـل بـاغ نجـف گـردان روانـم را

(۲)

الهی نـشئه بخـش از بـادهٔ جـودت دمـاغم را | ز مینـای کَـرَم لبریـز احـسان کـن ایـاغم را
به‌رنگ غنچه چشمم از تو چشم روشـنی دارد | برافروز از بهار رحمتت چون گـل چـراغم را
شب هندوستان چون صبح دارد تیـره احـوالم | به‌مرهم کن بدل یـارب سـیاهی‌هـای داغـم را
من آن دیوانـهٔ گـم‌گـشته‌ام در وادی عـشقت | که جز لطف عمیمت کس نمی‌گیرد سـراغم را
ضرور است از برای نالـه‌ام فریـادرس یـارب | اثـر را شـعله‌گـردان تـا برافـروزد چـراغم را
چو شهرت گر دعایم را اجابت کرده‌ای روزی | ز ابر مرحمت سرسـبز خـواهی کـرد بـاغم را

خداونـدا بـه‌حـق احتـرام سـاقی کـوثر
که در خاک نجف لبریز هستی[2] کـن ایـاغم را

---

۱. ثنایم را (نسخهٔ او پی ال ـ کیت نمبر ۳۹۱، ص ۲۰٦، اورینتل پبلک لائبریری کیتلگ، پتنه).
۲. مستی (نسخه اس‌ک، ص ۱، ایساتک سوسائتی لائبریری، کلکته).

(۳)

اگر باشد به‌دست اهل همّت حل مشکل‌ها
توان وا کرد با ناخن گره از غنچهٔ دل‌ها

طریق خاکساری دور از مقصد نمی‌باشد
که دارد جاده سر پیوسته در دامان منزل‌ها

ز بس بر کاروان عمر دل‌بستند بی‌دردان
برای ناقه کم از شیشه نبود بار محمل‌ها

کند بی‌قدر[۱] پیوند بزرگان اهل مشرب را
شود از اختلاط بحر تر دامان ساحل‌ها

ز روح مردمی خالی‌ست از بس پیکر مردم
به‌عینه در نظر چون بزم تصویر است محفل‌ها

ز بس در عالم حیرت هم آرامی نمی‌باشد
تپیدن در نظر می‌آید از تصویر بسمل‌ها

بیا شهرت چو حافظ یک نفس دم را غنیمت‌دان
متی ماتلق من تهویٰ دع الدنیا و امهلها

(۴)

مطرب شوم چو نغمهٔ آن دلنواز را
در گوش‌ها یکی کنم آهنگ و ساز را

هستند حسن و عشق ز یک جرعه‌تر دماغ
یک نشئه است بادهٔ ناز و نیاز را

در کثرتم اسیر و گرفتار وحدتم
باید جدا[۲] کنم ز جماعت نماز را

چشمش ز بال فاخته پرواز می‌کند
هر کس که دید جلوهٔ آن سرو ناز را

نور حقت ز ظلمت باطل برون بَرَد
گر شمع راه خویش کنی امتیاز را

ایجاد خلق کرد که خود جلوه‌گر شود
آیینه است آینه، آیینه‌ساز را

گاهی صفای شبنم و گاهی‌ست بوی گل
در هر لباس جلوهٔ خاص[۳] است راز را

مانند شعله چند مکرّر کنم سخن
از سر به‌رنگ شمع بگیرم گداز را

غیر از خضر که صاحب دیوان زندگی‌ست[۴]
موزون که کرد مصرع عمر دراز را

از بس مقام کعبهٔ مقصود شد دلم
خوش کرده است نالهٔ زارم حجاز را

شهرت زبان شعله‌ام از بس‌که راست گفت
چون شمع سوختم نفس سوز و ساز را

---

۱. بی‌قید (نسخه اس‌ک، ص ۱.)
۲. ادا، نسخهٔ دیگر، او. پی. ال، ص ۲۰.
۳. خاصیت، نسخه اس‌ک، ص ۲.
۴. دیوان، زندکه کیست، نسخهٔ دیگر.

(۵)

جز ذکر خیر دوست نباشد سخن مرا — گویا به‌نام اوست زبان در دهن مرا
آشفتگی‌ست مایۀ اصلاح کار من — مانند زلف قدر فزاید شکن مرا
در قید خویش می‌گذرد زندگانی‌ام — هستی فکنده تا به‌طلسم بدن مرا
چون خامه گرچه توأم خاموشی‌ام ولی[۱] — ایجاد کرده‌اند برای سخن مرا
اوقات صرف خویش به‌یاد تو می‌کنم[۲] — عشق تو کرده است گرفتار من مرا
صبحی به‌طالع شب هجرم نوشته‌اند — قسمت اگر ز هند برد تا دکن[۳] مرا
از بس که روزگار مرا چشم دوخته‌ست[٤] — بادام وار دام بود جزو تن مرا
از بس بهار زنگ کدورت‌زده‌ست خوش[٥] — در برگرفته همچو زمّرد چمن مرا
شهرت نکرده‌ام ز لبش بوسه‌ای طمع
این لقمه است بس‌که زیاد از دهن مرا

(۶)

به‌دریا می‌فروشد قطره‌ام صاحب کمالی را — تخلّص می‌دهد طفل سرشک من زلالی را
خیال چشم آهوی نگاهم در نظر دارد — که احیا می‌تواند کرد از شوخی غزالی را
نیازم می‌کشد از خوش‌نگاهی چین پیشانی — که از ایمای ابرو زنده می‌سازد هلالی را
ز کلک من به‌یاد هر که باشد مصرع شوخی — نمی‌آرد دگر هرگز به‌خاطر شعر حالی را
وگر یاد قدی شد شمع فانوس دلم شهرت
که موزونی بود از پرتوش شعر خیالی را

(۷)

از خُم گردون نیاید باده تا مینای ما — آسمان را هیچ جایی[٦] نیست با مینای ما

---

۱. ولیک، نسخه سفینۀ هندی، ص ۲۸.
۲. اوقات خویش صرف بیاد تو می‌کنم، نسخۀ دیگر، ص ۳.
۳. دکهن، همان.
۴. از بسکه روزگار مرا چشم دوخته، نسخۀ دیگر، ص ۳؛ مجمع‌النفائس، ص ٤٥٦.
۵. جوش، نسخه اس‌ک، ص ۲.
۶. ربطی، همان.

چون سبوی غنچه محتاج شراب رنگ[1] نیست — هست چون آیینه لبریز صفا مینای ما
هستی ما گشت تا جوش حباب بحر عشق — داشت یک پیمانه از موج هوا مینای ما
آخر از می‌شد عیار نقد قلب ما درست — گشت ازین اکسیر چون رشک[2] طلا مینای ما
دختر رز را لباس شیشه بخشد آب و رنگ — با مس می‌کرد کار کیمیا مینای ما
نیست فرقی در میان ساغر و دست طلب — جام جم را کرد کشکول گدا مینای ما
شیشهٔ دل هر شکستی دیده از ما دیده است — می‌خورد خون خود از پهلوی ما مینای ما
نه همین عشق از دل ما بهر صهبا شیشه ساخت — می‌شور صد درد مستان را دوا مینای ما

از هجوم می کشان شهرت چرا خالی شود
پر شد از میخانهٔ آب بقا مینای ما

(۸)

نباشد[3] گر گناه می کشان در گردن مینا — کی از راه گریبان می‌شود تر دامن مینا[4]
دل روشن‌دلان پوشیده دارد راز مستان را — لباس دختر رز نیست جز پیراهن مینا
جواب ناله را مطرب زکات سرمه می‌گیرد — دمی گر بشنود آهنگ قلقل گفتن مینا
نمی‌آید به‌کار می‌پرستان شیشهٔ خالی — اگر صهبا نباشد جان نباشد در تن مینا
بهار عالم آب این چنین گر جوش خواهد زد — ندارد بلبلی غیر از بط می گلشن مینا
نگردد ساقی از افراسیاب همّت مستان — که برمی‌آورد می را ز چاه بیژن مینا
به‌سنگ بیستون زد شیشهٔ من مستی شیرین — که می‌بندد حنا از خون گلگون توسن مینا
شبیه دختر رز می‌تراشد نقش شیرین را — بیابد تیشه‌ای فرهاد اگر از آهن مینا

دعایی می‌کنم شهرت که همچون شیشهٔ پُر می
به‌خون خود نشیند تا به‌گردن دشمن مینا

---

۱. زنگ، نسخهٔ دیگر، ص ۳.
۲. ننگ طلا، همان.
۳. نبودی گر، همان.
۴. چرا تر می‌شد از راه گریبان دامن مینا، همان.

(۹)

به‌نوعی وحشت از جا برده است اجزای عالم را	که بتوان[۱] دید در تصویر آهو شوخی رم را
ز بس در بازی انگشتری خالی‌ست جای زر	نمی‌باشد به‌دست اهل دنیا چشم خاتم را
رقیب اشک چشم عاشق دل‌خسته‌اش داند	به‌چشم بلبلان با گل ببیند هر که شبنم را
تواند با دل بیمار هر کس تازه رو بودن	به‌دشمن همچو روز عید بنماید محرّم را
به‌بزم چرخ از بس بایدش نادیدن دیدن	گرفتارت به‌چشم عید می‌بینند محرّم را
کسی کز گریهٔ اطفال محتاجان دلش سوزد	به‌چشمش رتبهٔ اشک یتیمان است شبنم را
وکیل یکدگر گردند در آزار هم کردن	نمی‌دانم چه دعوی هست با هم اهل عالم را

بزرگان بس که محتاجند در میخانهٔ شهرت
به‌دست می‌کشان دیدیم چشم ساغر جم را

(۱۰)

پای تا سر جان شو از قید طلسم تن برآ	همچو بوی گل به‌یک پرواز ازین گلشن برآ
در لباس زندگی چون رشته تا کی مانده‌ای	گر تو تن پرور نه‌ای زین خرقه چون سوزن برآ
تا قبای تن پرستی در برت نگرفته تنگ	خویش را چاک گریبان ساز[۲] و از دامن برآ
روبرو کن زشتی خود را دمی با آینه	گر ببینی خوب خود را با دل روشن برآ

تا به‌کی در هند خاکسترنشین چون شعله‌ای
همّتی[۳] شهرت اگر داری ازین گلخن برآ

(۱۱)

شد تأسّف دستگیر از بس‌که مفتون ترا	فرصت خاراندن[٤] سر نیست مجنون ترا
گرچه سر تا پا به‌رنگ غنچه مشتی ناخن است	وا نمی‌گردد گره از کار محزون ترا
شب به‌تاراج چمن رفتی سیه مست و هنوز	لاله دارد در بغل داغ شبیخون ترا

---

۱. نتوان، نسخهٔ دیگر، ص ۳.
۲. ساز از دامن، نسخه اس‌ک، ص ۲
۳. همت شهرت، همان.
۴. خاریدن سر، نسخهٔ دیگر، ص ٤.

معنی‌ات در هر لباسی بس‌که دارد صورتی هر سخن‌سنجی به‌رنگی بست مضمون ترا
شهرت از میخانهٔ دوران دماغش تر نشد
مست کی سازد خم گردون فلاطون ترا

(۱۲)

عکس رویت دستهٔ گل می‌کند آیینه را دیدن او چشم بلبل می‌کند آیینه را
سرسری خواهد اگر از دیدن خود بگذرد تختهٔ مشق تغافل می‌کند آیینه را
نرگسش در عین بدمستی اگر خودبین شود لاله‌زار ساغر مُل می‌کند آیینه را
تا دل دیوانه‌ای گرد سرش گردد مدام بستهٔ زنجیر کاکل می‌کند آیینه را
از دل حیران چو خواهد یاد رویش گل کند صفحهٔ تصویر بلبل می‌کند آیینه را
جوش طوفان گر زند زاینده‌رود حیرتم بی‌تکلّف چشمهٔ پل می‌کند آیینه را
چون دل شهرت اگر آید[۱] به‌چنگ کاکلش
شانهٔ گیسوی سنبل می‌کند آیینه را

(۱۳)

به‌صید سفله مگردان دلیر مژگان را مکن چون باز به‌گنجشک سیر مژگان را
خدنگ ناز کجا و دل رقیب کجا عبث به‌سنگ مزن همچو تیر مژگان را
بنوش باده چو عاشق شکار شد نگهت که چشم مست کند شیرگیر مژگان را
کسی ز چینی مودار ناله نشنیده‌ست ز دل شکافی ما وامگیر مژگان را
ز صید سفله بپرهیز و بشنو از شهرت
به‌رنگ باشه مکن خورده‌گیر مژگان را

(۱۴)

گر به‌مطلب آشنا بینم بیان خویش را در دهن چون شمع می‌سوزم[۲] زبانِ خویش را
از زبان ناله ترسیدم جدایی گل کند همچو نی در دل گره کردم فغان خویش را

۱. آمد بجنگ، نسخهٔ دیگر، ص ۴.
۲. می‌سوزد، همان، ص ۵.

بس‌که می‌ترسم همایی ناله‌ام را بشنود　　می‌کنم پنهان شکست استخوان خویش را
تا رسد خلقی ز پهلوی شکست من به‌نام　　سود مردم چون نگین کردم زیان خویش را
مانع فریاد من تا سرمه بتواند[1] شدن　　چون شکست شیشه گفتم داستان خویش را
قامتم گردید خم از محنت مشق سخن　　چلّه با نال قلم کردم کمان خویش را
مصرع چندی اگر خواهد دلم انشا کند　　می‌کشم چون خامه طرح نیستان خویش را
چشم گشتم چون زمرّد نیست بر احسان ابر　　سبز از آب خویش کردم بوستان خویش را
بلبل گلشن تصوّر گردد[2] و پروانه بزم　　بسته‌ام از بس‌که رنگین آشیان خویش را
تا غریبی را گلستان سازم از فیض وطن　　چون گلاب آورده‌ام بوی مکان خویش را
مستی‌ام را نیست از هشیاری دشمن هراس　　دیده‌ام بیدار از بس پاسبان خویش را
می‌رسند از بس‌که پیش[3] از من به‌عیب کار من　　دوست‌تر می‌دارم از خود دشمنان خویش را
مشتری در شیر سودا می‌کند از بس‌که آب　　در ره سیلاب وا کردم دکان خویش را
تا نگردم زخمی تیغ زبان همچون قلم　　بسته‌ام دائم به‌خاموشی میان خویش را
هیچ کس از صحبت ناجنس جان بیرون نبرد　　می‌برم جان گر توانم برد جان خویش را
جاده از سنگ محک دارد طریق زندگی　　چون طلا کردم درین ره امتحان خویش را
بس‌که شام هجر را صبح وصال انگاشتم　　مهربان کردم به‌خود نامهربان خویش را
بازآمد یار و پاانداز او جان است، جان　　در ره مهتاب افکندم کتان خویش را
بس که راز مردم دنیاست در چشمم عیان　　از یقین کمتر نمی‌دانم گمان خویش را
از امیر دهلوی، شهرت شنیدم مقطعی　　کو عیان کرده در آن راز نهان خویش را

خسروا در عشق‌بازی کم ز هندو زن مباش
کز برای مَرد سوزد زنده جان خویش را

(۱۵)

می‌دهد خفّت توانگر کامیاب خویش را　　پوچ[4] بر می‌آورد دریا حباب خویش را

---

۱. نتواند، نسخه اس‌ک، ص ۳.
۲. تصور کرده و پروانه، نسخهٔ دیگر، ص ۵، اس‌ک، ص ۳.
۳. پیش من، صحف ابراهیم، ص ۴۷۲.
۴. موج بر می‌آورد دریا حباب خویش را، نسخه اس‌ک، ص ۳.

صبح گر[1] برداردت گردون مشو ایمن که شام
بی‌مروّت بر زمین زد آفتاب خویش را
همچو گل طفلانه درس خنده‌رویی هر که خواند
کرد[2] کاغذباد اوراق کتاب خویش را
هر که خواهد دانه‌اش حاصل دل روشن دهد
می‌کند گردآوری چون گوهر آب خویش را
می‌کشد گلگون می را مستی‌اش زیر زمین
از خط جام آنکه می‌سازد رکاب خویش را
شور محشر را تواند چون پری در شیشه داشت
هر که در دل بود[3] پنهان اضطراب خویش را
چون گل تصویر را رنگی نبود از بوی عشق
کرد صرف آب و رنگ خود گلاب خویش را
وصف حیرت را ز حیرت دیده می‌باید شنید
صورت مخمل کند تعبیر خواب خویش را
این غزل را باز می‌خوانم که شهرت بشنود
می‌کنم عرض مکرّر انتخاب خویش را

(۱۶)

کرد امروز آنکه با فردا حساب خویش را
خوانده از پشت ورق باشد کتاب خویش را
تا تواند پرتو اندازد به‌بزم عالمی
چرخ دارد در فلاخن آفتاب خویش را
حیرت عاشق شود آیینه‌دار بزم وصل
یا اگر از رخ بر اندازد نقاب خویش را
اهل دنیا بس‌که بر بیداری‌ام دارند چشم
سوختم در دیده همچون شمع خواب خویش را
انتظار ساقی از بس باده در جامم کشید[4]
سنگ دیدم همچون لعل آخر شراب خویش را
کی گشاید جز طواف کعبه از کارم گره
دیده‌ام من از در دل فتح باب خویش را
گریه در کار بزرگان می‌کنی تا کی چو ابر
واصل دریا کنی تا چند آب خویش را
می‌رسد روزی که بی‌عاشق شود معشوقی‌ات
بی‌کتان می‌بینی آخر ماهتاب خویش را
داغ دل را از نظر می‌افکنم بی‌شور عشق
بی‌نمک شهرت نمی‌بینم کباب خویش را

(۱۷)

ز بس درد جدایی کرد منزل عضو عضوم را
به‌هم پیوستگی گردید مشکل عضو عضوم را

---

۱. صبح اگر، نسخه اس‌ک، ص ۳.
۲. برد کاغذ، همان.
۳. کرد پنهان، همان.
۴. در جامم کند، همان.

به‌رنگ غنچه‌ای کز گل شدن بی‌برگ می‌گردد ز جا بیرون کند بی‌تابی دل عضو عضوم را
از آن خود را به‌داغ عشق می‌سوزم که می‌سازد[1] به‌هم چون رشته‌هایی شمع مایل عضو عضوم را
کف خاکم ز بس تخم افکن برق حوادث شد شرر گردید همچون شعله حاصل عضو عضوم را
به‌امید کنار از ورطهٔ عصیان من آن موجم که دستی هست بر دامان ساحل عضو عضوم را
به‌چشم کم نظر بر اضطراب من مکن هرگز که بیتابی‌ست از سیماب فاضل عضو عضوم را
تپیدن در فلاخن دارد اجزای مرا شهرت
مگر طینت بود از خاک بسمل عضو عضوم را

(۱۸)

چنان سرشار شد ضعف از تحمّل عضو عضوم را که بتوان شانه کردن همچو کاکل عضو عضوم را
چنانم آب کرد از چیدن گل خجلت بلبل که نتوان فرق کرد از شبنم گل عضو عضوم را
ز بس آشفته‌ام نقّاش اگر سازد شبیه من پریشان می‌کشد مانند سنبل عضو عضوم را
ز بس لبریز کیفیّت شدم از گردش چشمی توان دیدن چو موج ساغر مُل عضو عضوم را
به‌بال بوی گل سیر چمن کردم مگر شهرت
مصوّر کرده گرد از خاک بلبل عضو عضوم را

(۱۹)

به‌یاران دوستم، سختی ز دشمن می‌کشم اما چراغم روشن است از سنگ روغن می‌کشم اما
ز بس از پرتو ناجنس خواهم برنیفروزم سراپا آتشم از خار دامن می‌کشم اما
به‌رنگ آتشی کز پهلوی خس رخ بر افروزد توانم شعله شد رنج از فسردن می‌کشم اما
توانم کرد روشن بر عزیزان راز خاموشی به‌رنگ شمع دردسر ز گفتن می‌کشم اما
به‌بزم اهل دنیا چون تماشابین بتخانه ندارم مطلبی[2] ناز برهمن می‌کشم اما[3]
به‌خاموشی ز بس خو کرده‌ام وقت سخن شهرت
نفس را می‌کشم از چاه بیژن می‌کشم اما

---

۱. می‌سازم، نسخهٔ دیگر، ص ۶.
۲. مطلب ناز برهمن، مجمع، ص ۴۵۶.
۳. می‌کشم بیجا، همان.

(۲۰)

جهان لبریز آشوب است نتوان آرمید اینجا　　به‌رنگ قطرهٔ سیماب می‌باید تپید اینجا
نگه را خضر ره کن می‌روی گر بر سر کویش　　که غیر از چشم عاشق کس نمی‌گردد سفید اینجا
به‌بزم عشق می‌باشد هراسان عاشق[1] از مجنون　　که آید کار خنجر در مصاف[2] از برگ بید اینجا
شکفتن راه کی در گلشن تصویر می‌باید　　که قفل غنچه را هرگز نمی‌باشد کلید اینجا
سیه روزی به‌کار هند اگر شهرت چنین آید
نخواهد شد کسی از مردم ایران سفید اینجا

(۲۱)

بزم دنیاست همین سفله کشد سر اینجا　　پست را رفعت شانست میسّر اینجا
پیروِ بی‌هنرانند ز بس اهل هنر　　می‌پرد باز به‌پرواز کبوتر اینجا
بی‌تمیزند ز بس اهل جهان چون میزان　　لعل گردیده به‌خرمهره برابر اینجا
پُردلی خار ز بس در چمن دنیا شد　　نتواند که شود سبز صنوبر اینجا
می‌زند شمع برآتش که زند گل بر سر　　نشود مفت کسی صاحب افسر اینجا
ره به‌دنیا نتوان برد که چون بحر گمان　　موج خمیازه زند راه شناور اینجا
نیست یعقوب جهان را پسری چون یوسف　　ورنه کی هست کسی کم ز برادر اینجا
بس که هر زن صفتی دعوی مردی دارد　　دلبران را همه گویند دلاور اینجا
بلبل از ننگ هزاری شدن خود شهرت
نکند نالهٔ خود عرض مکرّر اینجا

(۲۲)

ز بس که نالهٔ زارم رساست تا همه جا　　به‌گوش هر که رسید آشناست تا همه جا
قرار نیست که امروز هست و فردا نیست　　رسیدن است که همراه ماست تا همه جا
جدا ز شیشه شکستن نمی‌شود هرگز　　طپش رفیق[3] و دل مبتلاست تا همه جا

---

۱. عاقل، نسخهٔ دیگر، ص ۶، نسخه اس‌ک، ص ۳.
۲. مصاف برگ بید، نسخه اس‌ک، ص ۳.
۳. رفیق دل مبتلا، همان.

بهجود حاتم‌طی، ملک هست و نیست گرفت   دلیل راه کریمان سخاست تا همه جا
به‌پای عجز رسیدیم ما به‌هرمطلب   فتادگی‌ست که ما را عصاست تا همه جا
رسیده است به‌مقصد توانگر از درویش[۱]   فقیر خضر ره اغنیاست تا همه جا
کسی نماند که نشنید راز من شهرت
ز بس‌که نالهٔ زارم رساست تا همه جا

(۲۳)

کلفت رسد ز تن[۲] دل عالی‌جناب را   دیدیم ما که سایه گرفت آفتاب را
از بحر نیم کاسه بود زیر کاسه‌اش   دریادلی شده‌ست مسلّم حباب را
شور جنون ز پهلوی عاشق بود که هست   حق نمک بر آتش سوزان کباب را
جز عمر ما که صرف بتان بی‌حساب شد   هرگز نبرده[۳] پیش کسی بی‌حساب را
جز سفله کابش آتش و خاکش هوا شده‌ست
شهرت که دیده است چنین انقلاب را

(۲۴)

جدا شدیم به‌هجر تو از وطن تنها   برآمدیم چو بوی گل از وطن تنها
هنوز گرد رهت روشناس دیده نبود   که داشت در نظر این سرمه چشم من تنها
نگفته بود قلم حرف مغزدار هنوز   که بود قسمت من نعمت سخن تنها
عزیز را رسد از تهمت لباسی رنج   که یوسف است همین خار پیرهن تنها
سپرده چینی خود را به‌موی آن فغفور   کجا رسد به‌دل از زلف او شکن تنها
به‌ظلمت شب هجران کسی رفیقم نیست   از آن چو شمع دهم تن به‌سوختن تنها
به‌چین زلف که یک فوجدار آن شانه‌ست[۴]   کسی چو دل به‌شکستن نداد تن تنها
به‌کوی یار رسیدن بلد نمی‌خواهد   همیشه رفته به‌بتخانه برهمن تنها

---

۱. رسیده است توانگر به‌مطلب از درویش، نسخهٔ دیگر، ص ۷، اس‌ک، ص ۳.
۲. کلفت ز تن رسد، نسخه اس‌ک، ص ۳.
۳. نبرد پیش، نسخه همان.
۴. فوجداران شا است (نسخهٔ دیگر).

نکرد کس ز وطن همرهی به‌ما شهرت
برآمدیم چو بوی گل از وطن تنها

(۲۵)

تا رفته‌ای تو نشئه ندارد شراب ما — تعمیر رونداده به‌حال خراب ما
تا رفته‌ای چو صورت مخمل درین بساط — با دیده اختلاط نکرده‌ست خواب ما
مغلوب حالت است[۱] ز بس بی‌تو زیر چرخ — می‌ترسد از گزند کتان، ماهتاب ما
بی‌صرفه است تشنه‌لب خون ما شدن — باشد به‌رنگ تیغ گلوگیر، آب ما

تا شسته‌ایم دست چو شهرت ز جام می
تعمیر رو نداده به‌حال خراب ما

(۲۶)

چنان[۲] دیدیم آبستن ز هم ارباب دولت را — که وضع حمل می‌دانند برهم وضع منّت را
شبیهند از ره نااهل بودن آن‌قدر با هم — که پنداری ز هم کردند کسب آدمیّت را
بیا ترک قماری[۳] آشنایی کن که در عالم — به‌جز عنقا نمی‌باشد حریف[٤] نرد الفت را
خنک مشرب ز بس افتاده از بی‌عزّتی زاهد — به‌جانش گرفتد آتش نمی‌فهمد حمیّت را
چو دانستم که از من هیچ کس منقش نمی‌گردد[٥] — نوشته نامۀ آزادی کا کا محبّت را
به‌او ماند که خواهد دختری را مرد بار آرد — ازین زن‌طینتان هرکس که می‌جوید[٦] مروّت را

ز اظهار کرم حاتم نمی‌گردد کسی هرگز
نمی‌باشد به‌بال دیگری پرواز شهرت را

---

۱. غالبست، (نسخه اس‌ک، ص ٤).
۲. چسان، (همان).
۳. قمار آشنایی، (نسخۀ دیگر، ص ۷، اس‌ک، ص ٤).
۴. حریفی (نسخه اس‌ک، ص ۴).
۵. نمی‌گیرد، (همان).
۶. که می‌خواهد (نسخۀ دیگر، ص ۷).

(۲۷)

آن مصرعم که هر کسی انشا کند مرا   خواهد به‌حرف و صوت ز سر وا کند مرا
خاموشی‌ام ره سخن غیر بسته است   بدگو سبک کجاست که رسوا کند مرا
ماند به‌راه وحشت مجنون چو نقش پا   جایی که عشق بادیه پیما کند مرا
با پای جستجو که تواند به‌من رسد   گم می‌شود سراغ که پیدا کند مرا
چون سرمه بس‌که چشم بتان است در پی‌ام   نزدیک شد که نور نظرها کند مرا
من شکوه از دورنگی خوبان نکرده‌ام   کی ناله بلبل گل رعنا کند مرا
ریزد زمانه آب رخ خویش را به‌خاک   همچون گهر اگر ز گره وا کند مرا
نزدیک شد قیامت و او بی‌وفا هنوز   امیدوار وعدهٔ فردا کند مرا
شهرت به‌رنگ مشربم از دست خود به‌تنگ
کو وحشی‌ای که از سر من وا کند مرا

(۲۸)

بس است همچو قلم شهرت این کمال مرا   که عرض مطلب خود کرده است لال مرا
بدر ز عالم پرواز می‌توانم زد   به‌قدر حوصله گر می‌دهند بال مرا
کدام دیده نگهبان حیرت من شد   که کرد نرگس شهلا گل از نهال مرا
شبی که یاد رخ یار می‌کنم چون شمع   کند احاطه چو فانوس، این[۱] خیال مرا
هلال قامت خم چون کنم نهان که چو ماه   فتاد طشت جوانی ز بام سال مرا
چو بلبل گل نعت محمد[ص] است دلم   ز رنگ‌ها شده دلخواه رنگ آل مرا
ز مطلعم گل مقطع بچین و قانع شو
دگر برای تخلّص مکن سؤال مرا

(۲۹)

صفا افروزد از پهلوی خط حسن عذارش را   نگهدارد خدا از چشم بدبین نوبهارش را
نه تنها دل برد گل از تماشای در این گلشن   که از مژگان خوبان شوخ‌تر دیدیم خارش را

---

۱. آن (نسخه اس‌ک، ص ٤).

ز بس در این گلستان جوش زد چشم تماشایی ثمر از دیده باشد همچو نرگس شاخسارش را
اگر سیر بهار دیدنش را در نظر داری بکش تا زنده‌ای مانند نرگس انتظارش را
به‌خود تا می‌توانی باده از میخانه‌ای دیدن که کیفیّت فزون از نشئهٔ می‌باشد خمارش را
چرا کم از نسیم مصر باشد خاک این گلشن که بوی پیرهن در آستین باشد غبارش را
صفای حسن یار از سبزهٔ خط شد فزون شهرت
نگهدارد خدا از چشم بدبین نوبهارش را

(۳۰)

چشم هر کس می‌شود با شبنم گل آشنا گریه‌اش باید بود[۱] با اشک بلبل آشنا
دیده از نادیده در چشمش بود بیگانه‌تر با نگاه هر که شد طرز تغافل آشنا
چاک دل چون تاج هدهد بایدش از سرگرفت شانهٔ زلف تو گردد گر به‌کاکل آشنا
آنکه در بزم می‌اش قند مکرّر بی‌مزه‌ست شیشهٔ صهبا چسان گردد به‌قلقل آشنا
از تپیدن کوه را سنگ فلاخن می‌کند
چون شود شهرت دل من با تحمّل آشنا

(۳۱)

ببیند گر کسی اشکِ ز چشم افتادهٔ ما را کشد در بر چو نور دیده مردم زادهٔ ما را
شبی شد انتظارش ساقی بزم قدح نوشی رگ یاقوت ساغر کرد موج بادهٔ ما را
به‌غیر از دیده‌گان هم بیش راه گریه می‌گردد که می‌بیند کف خاک به‌طوفان دادهٔ ما را
اگر از وقت پیش و بیش از قسمت نمی‌خواهی کسی نگرفته از ما روزی آمادهٔ ما را
نخواهد کوچه‌گردی‌های ما خضر ره[۲] شهرت
به‌کویش می‌برد افتادگی‌ها جادهٔ ما را

(۳۲)

جدایی از نگاه شوخ نبود چشم جادو را رهایی از کمند وحشت خود نیست آهو را
سبک‌روحی چو راز عشق می‌زد جوش رسوایی نمی‌پوشاند اگر گل‌جامهٔ عریان‌تنی بو را

---

۱. شود (نسخه اس‌ک، ص ٤).
۲. رهی (همان، ص ٥).

در شمشیرش از پشت کمانی ناز می‌گردد   هلال عید اگر هم‌چشم خود می‌داند ابرو را
به‌دامان تا گریبان طرّهٔ سنبل کند خرمن   بریزد گر به‌روی یکدگر پیچ و خم مو را
سواد هند شهرت کعبهٔ بخت سیاهم شد
مرا باید به‌آن بتخانه برد این کهنه هندو را

(۳۳)

شمع بزمت یار شد پروانه گردیدن چرا   بلبلت تکلیف گلشن کرد گل چیدن چرا
جوش گفتندت بزن بسیار جوشیدن چرا[۱]   رقص کردن پیش‌کش معقول رقصیدن چرا
یافتی بال و پری بگذر ز پروازی[۲] بلند   شمع بزمت یار شد پروانه گردیدن چرا
می‌کند هر کس خیانت در امانت مرد نیست   بلبلت تکلیف گلشن کرد گل چیدن چرا
شاد کردندت بگفتندت برو بی‌غم نشین   جوش گفتندت بزن بسیار جوشیدن چرا[۳]
می کشان گفتند مستی کن به‌مستی پیشه‌اش[٤]   رقص کردن پیش‌کش معقول رقصیدن چرا
چون تو می‌دانی که شهرت را تو نور دیده‌ای
از نگار آشنا بیگانه گردیدن چرا

(۳۴)

نظربازانه چون آیینه گردیدیم دنیا را   به‌آن[۵] صورت که می‌بایست ما دیدیم دنیا را
ز بس ناچیز بود از هیچ هم کمتر به‌وزن آمد   به‌میزان نظر یک عمر سنجیدیم دنیا را
چو معشوقی که از واسوختن عاشق کند رامش   تغافل گونه‌ای کردیم و تابیدیم دنیا را
برای آنکه گاهی بر سر یاران توانش زد   ز بستان فلک مانند گل چیدیم دنیا را
شدیم آیینه و کردیم سیر نیک و بد شهرت
به‌آن[٦] صورت که می‌بایست ما دیدیم دنیا را

---

۱. گفتنت جوشی بزن بسیار جوشیدن چرا (نسخه اس‌ک، ص۵).
۲. پرواز بلند (نسخه همان).
۳. گفتنت جوشی بزن بسیار جوشیدن چرا (نسخه همان).
۴. گفتنت تقلید مستان کن نه مستی پیشه کن (نسخه همان).
۵. بهرصورت (نسخه مخزن‌الغرایب، ص ٤٤٣).
۶. بهر صورت (نسخه اس‌ک، ص ۵).

(۳۵)

حلقه تا بـه‌کـی بیـنم گـردش زمـان‌هـا را   کو کسی که زه بندد شهرت این کمان‌هـا را
غنچه را درین کشور بهره از شکفتن نیـست   زد خـزان دلتنگـی بـس‌کـه گلـستان‌هـا را
مـزرع هـدف گردیـد خـاک تـودهٔ انـسان[1]   ابـر تیـر بـارانی بایـد ایـن نـشان‌هـا را
پست با بلند از بس شـد شـریک در رفعـت   بر زمین تفـوّق نیـست دیگـر آسـمان‌هـا را
در به‌روی محتاجان هر که بست نقصان کرد   جوش[2] مشتری گردید تخته این دکان‌هـا را
دست بهلـه خوبـان را در کمـر نمـی‌زیبـد   شـانه‌ای نمـی‌بایـد مـوی ایـن میـان‌هـا را
راز یکدگر را خلق بس‌که فاش مـی‌سـازند   جلـوه‌ای عیـان باشـد در نظـر نهـان‌هـا را
زیر پر ز بس دارد تخم سـخت هـر مرغـی   پــر ز بیـضهٔ فــولاد دیــدم آشــیان‌هــا را[3]

فکــرتم تخلّــص را جــای داد در مطلــع
بارهــا ز بــس دیــدم صــدر آســتان‌هــا را

(۳۶)

ستم‌کش می‌شود هر کس دهـد پهلـو سـتمگر را   بـه‌آتـش مـی‌بـرد[4] همراهـی شمـشیر جـوهر را
به‌بزم گوشه‌گیـران نیـست هرگـز جـای تـردامن   کــه در بحــر گمــان راه شــنا نبــود شــناور را
دل روشــن ز پهلـوی کـسی پهلـو نمـی‌خواهـد   مـدار زنـدگی از گرمـی خـویش اسـت اخگـر را
تــن خــاکی کجــا تــاب تپیــدن‌هــای دل دارد   درین دریای خون بـسیار کـشتی باخـت لنگـر را
غبـار خـاطر مـستان زنـد آتـش بـه‌جـان گـل   ز داغ لالــه هرگــز کــم نبینــی دُرد ســاغر را
بهر دو دست چسبیده است بر دنیا چسان ممـسک   که گردیده‌ست همچون سکّه زر جـزو تـن زر را

تــوان از مــردم بدچــشم نیکـی داشــتن شــهرت
کــه دارد آب مرواریــد روشــن چــشم گــوهر را

(۳۷)

کس ندیـد بـی‌مطلـب مـدّعاپرسـتان را   بی‌هوس نمودی نیست این هواپرسـتان را

---

۱. تودهٔ پیکان (نسخه اس‌ک، ص ۵).
۲. خویش (همان).
۳. این بیت در نسخهٔ اس‌ک، ص ۵ بیت پنجم است.
۴. که در آتش برد (سفینه، ص ۱۳۱، صحف ابراهیم، ص ۴۷۲)، که با آتش برد (همیشه بهار، ص ۴۴).

رنگ طوطی زنگست سبز کردهٔ ظالم　　دیده است آینه این جفاپرستان را
با کسی نگردد صاف اهل حرص را باطن　　کینهٔ شکم باشد اشتهاپرستان را
بس‌که اهل دولت را زندگی گلوگیر است　　لقمه استخوان باشد این هماپرستان را
بس‌که مردم عصرند پشت گرم از باطل　　رو به‌حق نمی‌باشد این قفاپرستان را
کی فتد به‌بیگانه کار راست کرداران　　بد کجا به‌پیش آید آشناپرستان را
اهل حق ز بس شهرت در زمانه بی‌قدراند
هیچ کس نمی‌پرسد این خداپرستان را

(۳۸)

چون تو نور دیده‌ای هر دیدهٔ پندار را　　محشر چشم انتظارت کرد نرگس‌زار را
دیدهٔ اهل بصیرت را تو ای انسان عین　　از تو بینایی بود چشم اولوالابصار را
هر طرف می‌بینم آنجا دامگاه زلف توست　　شش جهت یک رمنه است آن طرّهٔ طرّار را
تا نیاید قفل دلتنگی کلید از ناله‌اش　　گل نخواهد کرد بلبل غنچهٔ منقار را
هر کجا شهرت هوس با عشق همچشمی کند
می‌رسد با شعله آن‌جا همزبانی خار را

(۳۹)

نه همین یار از نظر انداخت چون من سرمه را　　گردش چشمش کند سنگ فلاخن سرمه را
تا تواند دید ارباب نظر را نیک چشم　　می‌کشد باریک‌بین در چشم سوزن سرمه را
اشک چشمی از برای تیره روزی‌ها بشست　　دیده‌ام من می‌توان با گریه شستن سرمه را
از خموشی نالهٔ اهل مصیبت ایمن است　　هیچ دستی نیست بر آواز شیون سرمه را
بس‌که در کوی بتان شهرت سیه چشم است عام
دیده از اهل نظر در چشم روزن سرمه را

(۴۰)

شکسته است دل از کار و بار هند مرا　　خدا نجات دهد از دیار هند مرا
به‌موج‌خیز جهان آن خمم که گردش چرخ　　فکنده از سبکی در کنار هند مرا
اسیر دام توام ای فلک چه افتاده‌ست　　که قلعه‌بند کنی در حصار هند مرا

بـه‌چـار مـوج عناصـر مقیّـدم داری | دگر برای چه کردی دوچار هند مرا
خدا گواست که بی‌اختیار مجبورم | اگر دهند تمام اختیار هند مرا
ز استخوان تنم سرمه دارد اصفاهان | ز بس کشید فلک زیر بار هند مرا
چو بُختی‌یی که بود در میان گلّهٔ بز | شمرده‌اند غلط در قطار هند مرا
عنان گسسته بهرسو دوم چو بُختی مست | نمانده است دماغ مهار هند مرا
تهی ز گرمی خود کرده اخگرم پهلو | فسرده است ز بس روزگار هند مرا
به‌غیر آنکه چو طوطی‌ست رنگ آینه‌ام | به‌هیچ کار نیاید بهار هند مرا

ز بس به‌تنگم ازین ملک خواستم شهرت
اسیر کرده برند از دیار هند مرا

(۴۱)

نقصان رسیده است مدام از هنر مرا | درهم شکسته است چو نی این شکر مرا
چشمم ز بس که خواری اهل کمال دید | گردید عیب کسب هنر در نظر مرا
فقرم غنی ز خشک و تر روزگار کرد | بس باشد آب و دانهٔ من چون گهر مرا
گشتم چو ابر تشنهٔ احسان خلق نیست | شاداب گریه کرد ز بس چشم‌تر مرا
پرواز من به‌بال سبک‌روحی خود است | همچون هوا ز پهلوی خویش است‌تر مرا
دشمن سبک کجاست سپر را بیفکند | تا همچو کوه تیغ بود در کمر مرا
چون سکّه تن به‌خواهش دنیا نمی‌دهم | گر جا دهد زمانه در آغوش زر مرا
گشتم رفیق مردم ناجنس و زنده‌ام | سودی سلامتی‌ست بس از این سفر مرا
با خود کنم حساب که عنقاست صید من | افتد به‌بی‌وجودی من گر گذر مرا
شهرت سخن نمی‌شنوم دیگر از کسی | تا از خیال شد دُر گوش این گهر مرا

صورت پذیر نیست مرا در به‌هیچ وجه
دوران اگر چو آینه گیرد به‌زر مرا

(۴۲)

بیدلی شیوه شد از بس حسد دنیا را | خالی از آینه دیدم نمد دنیا را

مـی‌دوی چنـد مـنجّم ز پـی طـالع وقـت	چرخ برگشت و بـه‌هـم زد[1] رصـد دنیـا را
منع دربان کسان چند کند خون[2] بـه‌دولـت	کـس نبـسته‌سـت حنـا دسـت رد دنیـا را
دیـده بینـا کـن و داغ جگـر لالـه ببـین	گـر ندیـدی گـل روی سـبد دنیـا را
تا نفس می کشی از خدمت هـستی عزلـی	مـن گـرفتم کـه تـو داری سـند دنیـا را
چون سپند او که پی نیکـی مـردان[3] سـوزد	نالـه‌اش کـور کنـد چـشم بـد دنیـا را

مرضی[4] بدتر از آزار حسد شـهرت نیـست
مفـت رنـدی کـه نـدارد حـسد دنیـا را

(۴۳)

نگذاشت سـر کـشد نفـسم آه کهنـه را	بستم بـه‌روی دم زدن ایـن راه کهنـه را
بگذر ز گفتگـو و مکـن از گذشـته یـاد	یعنـی دگـر بیـا و مـده کـاه کهنـه را
گر نالـه مـی‌کنـی نفـسی تـازه‌ای بیـار	در دل چـو داغ لالـه بـسوز آه کهنـه را
بعد از کمال مرتبه‌ای غیر نقـص نیـست	دایـم هـلال دیـده‌ام ایـن مـاه کهنـه را

شهرت دگر به‌کوی بتان سـر نمـی‌بـریم
کـردیم سـهو سـجدهٔ درگـاه کهنـه را

(۴۴)

به‌این نسبت که خـود را کـرده‌ای دیوانـهٔ دنیـا	دو روزی مـی‌تـوانی بـود در ویرانـهٔ دنیـا
به‌غیر از درد گر می‌داشت مـی میخانـهٔ هـستی	چـرا چـون لالـه پـر از داغ شـد پیمانـهٔ دنیـا
بـه‌رنـگ صـورت مخمـل نبینـد روی بیـداری	به‌گوش هر که حرف خواب گفت افسانهٔ دنیـا
به‌چشم خود مکرّر دیده‌ای چون شمع تصویرش	دگـر بهـر چـه خـود را کـرده‌ای پروانـهٔ دنیـا

اگر می بود جای بودن این وادی چـرا شـهرت
دو در همچـون سـرای راه دارد خانـهٔ دنیـا

---

۱. نور صد دنیا (نسخه اس‌ک، ص ۵)
۲. چون به‌دلت (نسخهٔ دیگر، ص ۹).
۳. مردم سوزد (نسخهٔ دیگر، ص ۹، اس‌ک، ص ۵).
۴. مرض بدتر (نسخه اس‌ک، ص ۵).

(۴۵)

بس‌که با صیّاد از روز ازل رامیم ما　　در حقیقت نور چشم حلقهٔ دامیم ما
همچو اونشمی که در نقلش بود بادام تلخ　　تلخ کام از روی شیرین کردن کامیم ما
بی‌سماجت نیست کار زندگی را پیشرفت　　تا نفس باقی بود در بند ابرامیم ما
با گرفتاری وجود ماست توأم از ازل　　خانزاد[1] دام همچون مغز بادامیم ما
خلعت تن کرده چون طاووس ما را در قفس　　بهر صیدی خود سراپا حلقهٔ دامیم ما
می‌تواند بود بی‌آرامی ما را دلیل　　این‌که دایم در پی تحصیل آرامیم ما
هر جفایی می‌کشم[2] از دست شهرت می‌کشیم
دل شکسته چون نگین از پهلوی نامیم ما

(۴۶)

ز بس‌که نیست وفا با هم آشناها را　　به‌گوش‌ها نبود الفتی صداها را
همیشه سفله کند صید طایر دولت　　که هست دانهٔ دام استخوان هماها را
چو می‌روی پیِ آوازه خوش مکن منزل　　مقام سرمه بود نالهٔ دراها را
صدای چینی فغفور اگر دهد کشکول　　کسی نمی‌شنود نالهٔ گداها را
شود چو کاسهٔ طنبور پر صدا نکند　　که کرده دست‌تهی کار بی‌نواها را
همین نه گندم از آدم گرفت صبر و سکون　　چو چرخ دارد سرگشته آسیاها را
اگر نه وقف خرابی‌ست شهر آبادی　　که داده است به‌ویرانی این بناها را
شود ز همدم بد آه عشق‌بازان سرد　　و گرنه گرم بود خاصیت هواها را
ز بس‌که شهرت فریادرس نمی‌باشد
به‌گوش‌ها نبود الفت صداها را

(۴۷)

بس‌که در فکر سرانجام می‌نابیم ما　　چون حباب از خانه بردوشان این آبیم ما
تا قمار غفلت از تصویر مخمل برده‌ایم　　تا اثر از نقش ما باقی‌ست در خوابیم ما

---

۱. خانه‌زاد (نسخه اس‌ک، ص ۵).
۲. می‌کشیم (نسخه اس‌ک، ص ۵، ریاض‌الشعرا، ص ۲۱۸).

هر کجا دیدیم روی تازه‌ای جان می‌دهیم — هـر کجـا آیینـه‌ای دیـدیم سـیمابیم مـا
از خیال آن لب می‌گون خراب افتـاده‌ایـم — غیر پندارد کـه دایـم در شـکرخوابیم مـا

تـا مقیّـدتر ز مـا شـهرت نـدارد میکـده
زانکـــه از تردامنـــان عـــالم آبـــیم مـــا

(۴۸)

وگر طوطی خطی برد از میان دلها و دیـن‌هـا را — کـه نـامش محـشر آیینـه مـی‌سـازد نگـین‌هـا را
به‌جز نـرگس نرویـد سـبزه از خـاک نظربـازان — مگر از چشم حیـران آب دادنـد ایـن زمـین‌هـا را
لبـاس آدمیّـت آن چنـان شـد خـالی از مـردم — کـه جـز نـال قلـم‌دسـتی نباشـد آسـتین‌هـا را
ز بس شد عام عکس مدعا گرگل شـود خـرمن — به‌غیر از خانه در دامان[1] نباشـد خوشـه‌چـین‌هـا را
کسی در دار دنیـا جـای آسـایش نمـی‌خواهـد — اگر باشـد خبـر از تنگـی جـا خـوش‌نـشین‌هـا را
برون می‌رفتم از چاک قفـس چـون نالـهٔ بلبـل — دمی گـر خـالی از صـیّاد مـی‌دیـدم کمـین‌هـا را
گر اسـتقبال را در حـال بیننـد اهـل دل شـاید — که باشد عینک از روشن ضـمیری پـیش‌بـین‌هـا را

بـه‌بنـد زلـف مـی‌دیدنـد احـوال دل شـهرت
وقوفی بـود از مـشّاطگی گـر شـانه‌بـین‌هـا را

(۴۹)

ستم‌کش بس‌که می‌بینم ز هم صاحب وفاهـا را — تعجّـب نیـست گـر بیگانـه دانـم آشـناها را
دو کس را در مقـام راسـتی همـدم نمـی‌بیـنم — مخالف می‌کنند ایـن مطربـان از بـس نواهـا را
گلـوی مطربـان بـاب گـرفتن شـد نمـی‌دانـم — چرا چون سرمه خاموشی نمـی‌گیـرد صـداها را
نـدارد سـیری از آیینـه دیـدن دیـدهٔ خوبـان — ز بس این ساده‌رویان صاف کردنـد اشـتهاها را
بـود سرگـشته کـردن در گـشاد عقـدهٔ کـارم — کنـــد ســـنگ فلاخـــن دانـــهٔ مـــن آســـیاها را
خـدا را قـادر کـشتی‌رسـا داننـد تـا سـاحل — گـر از دریـادلی مـی‌شـد[2] نـصیبی ناخـداها را
نمـی‌گـردد خموشـی کـاروان نالـه را رهـزن — کـــه نتوانـــد گـــرفتن ســـرمه‌آواز دراهـــا را

---

۱. دامن نباشد (نسخه اس‌ک، ص ۵).
۲. دریا دلی باشد (همان).

ز عشق یار عاشق با شکست زنگ[1] می‌سازد   به‌کاه کهنه می‌باشد قناعت کهرباها را
سرانجام بساط عشق ساقی می‌کند از می   مگر آبی به‌روی کار می‌آید[2] هواها را
توانگر از زیان ناتوانان صاحب زر شد   عیار افزا شکست زنگ مس باشد طلاها را
جفا کردند شهرت بس‌که ارباب وفا باهم
تعجّب نیست گر بیگانه دانم آشناها را

(۵۰)

برآرد اضطرابم ریشهٔ گرداب دریا را   برون ریزد دل من از تپیدن آب دریا را
دلم گر تهمت آیینه گشتن را به‌خود بندد   توان گشتن برای خاطرش سیماب دریا را
برای گریه گر دور از رخت چشمی بیفشارم   نسازد جمع گر چشم ترم اسباب دریا را
ز نیسان مشربی چشمم اگر برهم زند مژگان   تواند بست با این خس ره سیلاب دریا را
کتان صبح باید بادبان کشتی سیرم   به‌خاطر بگذرانم گر شب مهتاب دریا را
چنان لبریز بی‌تابی شدم شهرت که چون قاسم
برون ریزد دل من از تپیدن آب دریا را

(۵۱)

دیده شد حیران دل بیتاب می‌باید مرا   عینکم آیینه شد سیماب می‌باید مرا
جام افلاطونیم را نوبت گردش رسید   یک خم گردون شراب ناب می‌باید مرا
آسمان میناست شب جایی که من می می‌خورم   ساغری[3] از گردش مهتاب می‌باید مرا
یک نیازم را سرانجام دو عالم نیست[4] بس   این قدر جمعیت اسباب می‌باید مرا
کی به‌یک دل می‌توان شهرت حریف عشق شد
دیگری زین گوهر نایاب می‌باید مرا

---

۱. رنگ (نسخه اس‌ک، ص ۵).
۲. می‌آمد (همان).
۳. ساغر از (همان).
۴. نیست و بس (همان).

(۵۲)

دلی دارم که هر کس در نظر دارد شکستش را   لباس از آستین کردن مهیّا[۱] نیست دستش را
به‌اندازی که او[۲] بی‌مهر دارد عزم خون‌ریزی   که می‌گیرد به‌غیر از قبضهٔ شمشیر دستش را
الف چیزی ندارد ره در آن بتخانه فهمیدم   که جز توحید حرفی نیست بر لب بت‌پرستش را[۳]
چو موج می‌نگاهش هر طرف دارد سیه مستی   نگهدارد خدا از چشم مردم چشم مستش را
ز مژگان بتان تیرش چرا کمتر شود شهرت
که ما از چشم خوبان شوختر دیدیم شستش را

(۵۳)

شکسته[٤] دل نمی‌داند دوای دردناکی را   رفو کی می‌تواند شانه کردن سینه چاکی را
به‌هجر او را که بتوان کشت با شمشیر هم شاید   که قربانی تخلّص می‌توان دادن هلاکی را
کنیز دختر رز کی تواند شد می‌قندی   ندارد کیف دیگر نشئهٔ صهبای تاکی را
ندارد رتبهٔ بی‌عاشقی فرزندی آدم   کند رفعت طلب کسب هوا تن‌های خاکی را
عذارش ترک سودا کرد شهرت با تماشایی
از آن بی‌وجه آورده‌ست بیرون خط پاکی را

(۵۴)

شمع از بهر فراموشی خاموشی‌ها   ساخت با شعله به‌سرگوشی خاموشی‌ها
خواست نرگس که به‌چشم تو کند هم سخنی   بردش از خویش قدح‌نوشی خاموشی‌ها[۵]
در مقامی[٦] که توان عیب سخن را پوشید   نبود کس به‌خطاپوشی خاموشی‌ها
در دیاری که سخن ترک سخن می‌باشد   هیچ کس نیست به‌خاموشی خاموشی‌ها
کرده‌ام دردسر حرف زدن را درمان
شهرت از داروی بی‌هوشی خاموشی‌ها

---

۱. این بیت در نسخهٔ دیگر و نسخه اس‌ک، ص ۵ بیت دوم است.
۲. آن بی‌مهر (نسخه صحف ابراهیم، ص ٤۷۲، مجمع، ص ٤٥٦، محزن، ص ٤٤۳).
۳. بود شهرت (نسخه اس‌ک، ص ۵).
۴. شکست دل (همان).
۵. در نسخه همان ـ این بیت سوّم است.
۶. در دیاری که (نسخه اس‌ک، ص ۵).

(۵۵)

یافت صورت گرچه از صورت نسب آیینه را　　معنی روشن ضمیری شد حسب آیینه را
از دم گرم او که بتواند بهدست آرد دلی　　می‌کند ایجاد هر دم یک حلب آیینه را
عمر دنیادار عین المال اهل صورت است　　می‌رود سیماب در وجه طلب آیینه را
از سیه‌رویان اگر می‌بود خودبینی به‌جا　　کس نمی‌بیند چرا هنگام شب آیینه را
شهرت از بس رو برو کردند باهر ممسکی
خشک‌تر می‌بینم از دست طلب آیینه را

(۵۶)

از آن روزی که وا کردند چشم خورده گیری را　　فکندند از نظر ارباب دنیا چشم سیری را
کسی کز غفلت دنیاپرستی وا کند چشمی　　به‌عینه دولت بیدار می‌داند فقیری را
به‌زور گردش گردون دون از پا نمی‌افتد　　توانایی که دانسته‌ست قدر دستگیری را
به‌چشمش طرّهٔ تاریکی شب موسفید آمد　　اگر در خواب بیند نوجوانی صبح پیری را
ز بال دیگری شهرت نبودم چشم پروازی
بر آزادی اگر ترجیح می‌دادم اسیری را

(۵۷)

کیف معنی رسد از راه رگ تاک مرا　　ذهن روشن شود از شعلهٔ ادراک مرا
چشم پیمانهٔ عمر[1] است ز دردش روشن　　می صافی که دهد گردش افلاک مرا
گوهرم از گره چرخ به‌سهو افتاده‌ست　　مفت یابنده که بردارد از خاک مرا
صحبت سفله گرم در غضب آرد عجبی　　شعله‌ام شعله بر افروزد خاشاک مرا
خار با آتش اگر کرد زبان بازی سوخت　　نبرد صرف کند هر که غضبناک مرا
بس که از رویت هم سوختگان محظوظند[2]　　دیدن لاله دهد نشئهٔ تریاک مرا
همچو شهرت شدم از قید دو عالم آزاد
عشق تا کرد غلام شه لولاکص مرا

---

۱. پیمانهٔ مهر است (نسخه اس‌ک، ص ٦).
۲. محفوظند (نسخه همان).

(۵۸)

نباشد بهره از آسودگی هرگز دل ما را　　مگر کردند از سیماب تخمیر گل ما را
تپیدن از نظر می‌آید از هر عضو تصویرش　　بس از[1] بی‌طاقتی برده‌ست از جا بسمل ما را
چه می‌یابیم ما از مزرع گردون دولابی　　که دارد کهکشانش در فلاخن حاصل ما را
نفهمند اهل دنیا معنی دریادلی هرگز　　نمی‌دانند این کشتی‌نشینان ساحل ما را
تو تا با غیر همراهی به‌ما کی می‌رسی شهرت
ز خود عزم سفر کن تا بیابی منزل ما را

(۵۹)

بس‌که دردت مضطرب دارد سراپای مرا　　دل تپیدن در فلاخن دارد اعضای مرا
فاش گردیدن لباسی شوخی‌ام را رغبت[2] است　　نکهت گل پرده باشد عشق رسوای مرا
بس که حیرانم اگر خواهد شبیهم را کسی　　می‌کشد نقّاش بر آیینه سیمای مرا
بی تو رفتم آن‌قدر از خود که گر آیم به‌خود　　می‌کند درد تو پیدا در بدن جای مرا
می‌شود مانند شام هجر شهرت تیره روز
صبح آرد بر زبان گر نام شب‌های مرا

(۶۰)

از بس شدند شیشه شکن عهدسست‌ها　　دل می‌برند[3] ز الفت این نادرست‌ها
خشک اندرون چرب برون چون کمان چوب　　دم نرمی است شیوهٔ این سخت سست‌ها
آمد به‌خاطرم بر روی دمیده خط[4]　　هرجا که آیدم به‌نظر سبزه رست‌ها
ما را علاج کن تو که چون مومیایی‌اند　　نام‌آور از شکستگی نادرست‌ها[5]
شهرت به‌زیر بال هما تخم سخت نیست
دل بسته‌ای عبث چه به‌این‌سست سست‌ها

---

۱. ز بس بی‌طاقتی (نسخه اس‌ک، ص ٦).
۲. شوخی را از من‌ست (همان).
۳. دل می‌رمد (همان).
۴. آمد به‌خاطرم که به‌روی دمیده خط (نسخهٔ دیگر، ص ۱۱)
۵. شکستگی این درست‌ها (نسخه اس‌ک، ص ٦).

(۶۱)

بس که زاری‌ست[1] شیوهٔ گل‌ها می‌کند زاغ کار بلبل‌ها
مدّعا عکس مدّعاست که شد بی‌قراری گل تحمّل‌ها
بس که رفعت‌پناه شد پستی در ترقّی بود تنزّل‌ها
چشم‌پوشی ز بس که صورت یافت دیدنی شد رخ تغافل‌ها
مردم از بس شدند دست به‌سر آستین است[2] چین کاکل‌ها
گشت دنیا مقام اهل طلب کوچ کرد از جهان توکّل‌ها
خار گردید شهرت از بس گل
می‌کند زاغ کار بلبل‌ها

(۶۲)

کرد بخت تیره تا منظور هندُستان مرا گشت همچون سرمه این ویرانه اصفاهان[3] مرا
قطرهٔ من گرچه گوهر شد[4] ز سعی روزگار کار آسان سخت شد از منّت احسان[5] مرا
نیست گوهر این که از احسان غیر اندوختم سنگ باران کرد مانند صدف نیسان مرا
چون حنا آورد دست‌انداز خوبانم به‌هند روی دستی کاش می‌انداخت در ایران مرا
بی‌تو از جوش سرشک چشم نیسان دستگاه شد به‌عینه بس که هم چشم صدف دامان مرا
می‌زند مدّ نگاهش غوطه در آب گهر دل به‌دریا داده‌ای بیند اگر گریان مرا
شهرت از بس دامنم را پر ز گوهر دیده است
می‌تواند کرد دوران روکش عمّان مرا

(۶۳)

چسان تن آورد تاب دل بی‌طاقت ما را که از موج تپیدن در فلاخن دارد اعضا را
اگر از خون دل پر می نمی‌شد شیشهٔ گردون نمی‌بست آسمان بر خویش هرگز نام مینا را

---

۱. بسکه خواریست (نسخه اس‌ک، ص ٦).
۲. بود (همان).
۳. اصپاهان مرا (همان).
۴. من (نسخهٔ دیگر، ص ۱۱، اس‌ک، ص ۶).
۵. یاران (همان)، سروآزاد، ص ۶۰.

دل دیوانه گر از طفل اشکم دست بردارد　　چو دریا می‌کند از گریه‌تر دامان صحرا را
به‌خاموشی اگر هم از جدایی شکوه بنویسم　　قلم چون نالهٔ نی بر زبان می‌آرد انشا را
صفا پیدا کند چون سخت دل گرم ریاضت شد　　گداز سینه صافی می‌کند آیینه خارا را
به‌بزمش داغداران عزّت هم می‌کنند از بس　　اگر پروانه آید شمع خالی می‌کند جا را
تعلّق بر دل اهل سخن هرگز نمی‌چسبد
تو شهرت تا به‌کی بر خویش‌بندی حرص دنیا را

(۶۴)

با یار کسی عشق نبازد هوس ما　　بر قند مکرّر ننشیند مگس ما
از روز ازل توام دامیم چو بادام　　با ما به‌وجود از عدم آمد قفس ما
از کینهٔ ما چاک شود سینهٔ دشمن　　در پیرهن شعله کند خار خس ما
گوش شنوایی‌ست درین بزم وگرنه　　پای کمی از ناله ندارد نفس ما
از نالهٔ دل ره به‌سر کوی تو بردیم　　خضر ره ما گشت صدای جرس ما
از ترک سخن کرده تن آسانی با گل　　چون شمع خموشی شده فریادرس ما
هر لحظه برد گر دلی از دست تو شهرت
بر دزد حنا دست ندارد عسس ما

(۶۵)

شکفتگی چه کند با دل مکدّر ما　　که پر شد از می پرواز رنگ و ساغر ما
هنوز قطره گرفتار دام ابر نبود　　که بود گریهٔ گرفتار دیدهٔ‌تر ما
هنوز گریهٔ بلبل نبود شبنم گل　　که بود چشم گلستان به‌دیدهٔ‌تر ما
هنر ز خواری ما دست بر نمی‌دارد　　گرفته دامن ما همچو تیغ جوهر ما
به‌آبِ روی ز بس ساختیم چون شهرت
مدام تشنه به‌آب خود است گوهر ما

(۶۶)

ضرر نمی‌رسد از همنشین گسیخته را　　که هیچ بیم نباشد به‌خود گریخته را
ز بس‌که پر شده گوش تمام خلق از آن　　صدا بلند نشد آبروی ریخته را

اگـر بـه‌خلـوت دلهـای خـسته ره‌یـابی چو رشته جمع کن این سبحهٔ گـسیخته را
بـــه‌طینتـــی نرســـد توتیـــا ز همـــواری مبین به‌چشم کم این مشت خاک بیختـه را
ببـر پنـاه چـو شـهرت بـه‌کـنج تنهـایی
که هیچ بـاک نباشـد ز خـود گریختـه را

(۶۷)

در رقص همچـو بـاده ز جـوش خـودیم مـا پیوســـته در ســـماع خـــروش خـــودیم مـــا
از خـویش پنـد گـردش گـردون شـنیده‌ایـم چـون خـط جـام حلقـهٔ گـوش خـودیم مـا
از اخـــــتلاط شـــــعلهٔ ادراک ســـــوختیم آتـش بـه‌جـان فتـاده بـه‌هـوش[1] خـودیم مـا
افـــسرده نیـــستیم ز دم ســـردی کـــسیماننـــد شـــمع خامـــه خمـــوش خـــودیم مـــا
هرگـــز بـــه‌نالـــهٔ جـــرس از ره نرفتـــه‌ایـــم دایـــم در انتظـــار خـــروش[2] خـــودیم مـــا
ما را نکرده[3] گوشه‌نشین چـون کمـانی کـسی یعنـــی همیـــشه خانـــه بـــه‌دوش خـــودیم مـــا
شهرت ز جوش خویش چو می رقص می‌کنیم
پیوســـته در ســـماع خـــروش خـــودیم مـــا

(۶۸)

سخن بحر است و من کشتی‌نشین موج این دریا متـــاع کـــشتی‌ام دُرّ ثمـــین مـــوج ایـــن دریـــا
بود هر مصرع مـن دام شـوخی‌هـای مـضمونی کمند گردن معنی‌سـت چـین مـوج ایـن دریـا
حنایی باشد از خون دلـم چـون پنجـهٔ مرجـان اگـر دسـتی بـود در آسـتین مـوج ایـن دریـا
خطـا را راه در فکـر دل روشـن نمـی‌باشـد نمی‌باشد پریشان زلـف چـین مـوج ایـن دریـا
حبـابش هـیچ و پـوچ عـالمی را در نظـر دارد بـــود مـــدّنظرها دوربـــین مـــوج ایـــن دریـــا
چو چشم شیر آتـش در نیـستانش کنـد روشـن اگر باشـد جبـالی در کمـین مـوج ایـن دریـا
چو شهرت می‌تواند گوهر معنی به‌دسـت آورد[4]
غزل گوید کسی گر در زمـین مـوج ایـن دریـا

---

۱. فتادهٔ هوش خودیم (نسخه اس‌ک، ص ٦).
۲. سروش خودیم. (همان).
۳. نکرد گوشه‌نشین (همان).
۴. به‌دست‌آور (نسخهٔ دیگر، ص ۱۲).

(۶۹)

هنــوز کیــف دل‌شــاد مــی‌رســد مــا را هنــوز نالــه بــه‌فریــاد مــی‌رســد مــا را
هنر ز دام و قفس در مکین[۱] وحشت ماست هنــوز نــاز بــه‌صــیّاد مــی‌رســد مــا را
بــه‌غیــر دل ز ثمــر چــون صــنوبر آزادی‌ام اگــر کنــیم دل ایجــاد مــی‌رســد مــا را
ز بــس حکایــت شــیرین شــنیده‌ایــم هنــوز بــه‌گــوش نالــهٔ فرهــاد مــی‌رســد مــا را
ز چنگ ما نرود زلـف شـانه سـان شـهرت
هنــوز دســت بــه‌شمــشاد مــی‌رســد مــا را

(۷۰)

نمی‌گویم که در این باغ باری خار کن خود را به‌نیک و بد بساز و محرم گلـزار کـن خـود را
مده فرصت که چرخ سفله‌گیـرد انتقـام از تـو چو خواهی مردم آزاری کنی آزار کـن خـود را
درشـتی[۲] چـشم مـردم را بـه‌روی توتیـا بنـدد اگر خواهی نیفتی از نظـر همـوار کـن خـود را
مبــادا از ســخن زنــگ دل آیینــه‌ای گــردی اگر طوطی شوی خاموش از گفتار کن خـود را
به از آبادی دل نیست کاری در جهـان شـهرت
ببینی هر کجا ویرانـه‌ای معمـار کـن خـود را

(۷۱)

هرگــز بــد کــسی نبــود در ضــمیر مــا چون ماهتاب آب ندیـده‌سـت شـیر مـا
از مـا بـه‌رنـگ آینـه بـد رو نمـی‌دهـد باشد سرشـته از گـل نیکـی خمیـر مـا
طبع جوان ما ز مَی پیـری اسـت مـست پرّان به‌بـال زور کمـان اسـت تیـر مـا[۳]
گر شکوه کرده‌ایم ز خود شکوه کرده‌ایم از هجر گل نبـود چـو بلبـل صـفیر مـا
هرگز به‌نام خویش نخواندیم حرف غیـر مانند خامه نیـست ز مـردم صـریر[۴] مـا
همچون کمان که بال دهد چوب تیـر را هر لحظه صد مرید پرانده‌سـت پیـر مـا

---

۱. در زمین وحشت (نسخه اس‌ک، ص ۶).
۲. درستی (همان، ص ۷).
۳. پران به‌زور بال کمانست تیر ما (نسخهٔ دیگر، ص ۱۲).
۴. حریر ما (همان، ص ۱۲).

پــر از غــم محاســبهٔ زر نگــشته‌ایــم　　هرگــز بــه‌زور مایــه نبنــدد پنیــر مــا
شهرت بدی به‌خاطر مـا ره نیافتـه‌سـت　　چون ماهتاب آب ندیـده‌سـت شـیر مـا
سـختی حریـف نالـهٔ مـا نیـست بارهـا
از سنگ خاره صاف گذشته‌ست تیـر مـا

(۷۲)

خوار شد بس‌که زنـدگانی‌هـا　　سـبکی مـی‌کـشد گرانـی‌هـا
پاسبان زمانـه دزد شـده‌سـت　　کرده گرگـی سـگ شـبانی‌ها
شمع‌سان سوختیم و دم نـزدیم　　داد از دســت بــی‌زبـانی‌هـا
بی‌تو در غورگی مـویز شـدیم　　پیــر گــشتیم در جــوانی‌هـا
سفله رفعت‌پنـاه شـد شـهرت
آســتان کــرده آســمانی‌هــا

(۷۳)

غیرتم کـی خواهـد از ناکـامی کـس کـام را　　از بــرای مغــز هرگــز نــشکنم بــادام را
بـی‌زبـانم در ادای مطلـب خـود چـون قلـم　　مــی‌کــنم گــاهی بــرای دیگــران ابــرام را
از برای آنکـه نقـش دیگـران گـردد درسـت　　همچو خاتم می‌توان بـر خـویش بـستن نـام را
بــس کــه دارد نالــه‌ام در نــاتوانی‌هــا اثــر　　شور صیدم چـون نمـک بگرفـت چـشم دام را
در چنین بزمی که صهبا را بـه‌منّـت مـی‌دهنـد　　گر شود سـاقی جـم از دسـتش بگیـرم جـام را
هــر کــه در میخانـهٔ هـستی درآیـد بایـدش　　از خــط ســاغر بخوانــد گــردش ایّــام را
دوری آیینــه‌ام هــم‌چــشمی ســیماب داد　　بی‌رخـش هرگـز نمـی‌بینم بـه‌خـواب آرام را
بوسه در کنج لـبش جـوش گـرفتن مـی‌زنـد　　می‌شود گـل بـشنود گـر غنچـه ایـن پیغـام را
در مــذاقم کــرده کــار تلخــی بــادام نقــل　　تــا شــنیدم از لــب شــیرین او دشــنام را
همچو شهرت هر که از صورت به‌معنی برد پی
دیــد از آغــاز کــار روزگــار انجــام را

(۷۴)

ز روی صلح توان یافت فـیض جنـگ مـرا　　که هست خاصـیت زهـر مهـره سـنگ مـرا

به‌شستگی شده مشهور حرف من چو صدف   گهر شدن به‌زبان‌ها فکند[1] سنگ مرا
ز بس که نام عزیزان چو خاتم است از من   به‌روی دست ز هم می‌برند سنگ مرا
چو خامه تیر مرا صید معنی است هدف   ندیده است خطا هیچ کس خدنگ مرا
خیال من ز زمین سخن بدر نرود   که بحر شعر بود دلنشین نهنگ مرا
چو عشق جامه به‌اندام اهل غیرت دوخت   لباس داغ پر از خنده شد پلنگ مرا
همیشه باطن من ظاهر است چون شهرت
شکست دل پر پرواز داد رنگ مرا

(۷۵)

گریزی نیست از سختی دل بی‌کینهٔ ما را   شکست از سنگ پیدا می‌کند آیینهٔ ما را
خس ما می‌تواند شعله را شد خار پیراهن   کجا دشمن تواند داشت در دل کینهٔ ما را
نمد پوشیم چون بد کوری چشم نظرتنگان   به‌سوزن نیست حاجت خرقهٔ پشمینهٔ ما را
تلاش آدمیّت می‌کند زاهد بیا ساقی   بیار آن می که تا شنبه کند آدینهٔ ما را[2]
چو سیمابی که می‌بخشد صفا آیینه را شهرت
جلای دل تپیدن کرد روشن سینهٔ ما را

(۷۶)

تا کیف سخن رسید ما را   گلشن گلشن رسید ما را
چون شمع ز دست چرب شعله   بر سر روغن رسید ما را
از مزرعه معنی نبسته   خرمن خرمن رسید ما را
روزی که خیال، بخش می‌شد   فکر روشن رسید ما را
مانند صدف دُر معانی   دامن دامن رسید ما را
از خون جگر عقیق برده   زنگی و یمن رسید ما را
شهرت چو نصیب گشت قسمت
چون خامه سخن رسید ما را

---

۱. فکنده سنگ (نسخه اس‌ک، ص ۷).
۲. آرزو گوید که بگمان من نسبت به‌مصرع حکیم این مصرع مناسب است «بیار آن مَی که شنبه می‌کند آدینهٔ ما را» زیرا چه جمع «کاف» و «تا» اینجا مربوط نیست. (مجمع، ص ۴۵۶).

(۷۷)[1]

گردیده است بی سر و پایی قفس مرا یا مرتضی علی‌ع تو به‌فریادرس مرا
گر یک نفس چو صبح دم از صدق می‌زدم تا روز حشر بود بس این یک نفس مرا
از بس شده‌ست سنگ گرانجانی‌ام سبک باشد فلاخن آمد و رفت نفس مرا
در چشم طفل اشک ز بس گشته‌ام سبک از جای سیل گو ببرد همچو خس مرا
شهرت ز بس اسیر صفای دل خودم
مانند عکس آینه باشد قفس مرا

(۷۸)[2]

کی طرف گردد هوس با عشق بی‌پروای ما برنیامد سامری از عهدهٔ موسای ما
نشئهٔ ادراک تاریخ فلک را بسته است در خم گردون فلاطونی کند صهبای ما
خلوت آیینه جای عکس و آدم هر دو نیست بزم دنیا جای عکس ما شود ما جای ما
اهل رفعت را نظر بر مال دنیا بس‌که نیست پشت پا بر حاصل گیتی زد استغنای ما
از دل بلبل برای غنچه مصرع یافتم بوی گل بر خویشتن می‌بالد از انشای ما
مانع آمد شد ما بس‌که شد ضعف بدن سدّ راه ما تواند گشت نقش پای ما
ما حساب خویش را پیش از طلب فهمیده‌ایم حاصل امروز ما باقی‌ست با فردای ما
بس‌که در میزان ما جنس هنر باشد گران می‌کشد خفّت طلا از پهلوی کالای ما
می‌فروشد همّت ما بس‌که دنیا را به‌مفت
می‌کند شهرت زحل را مشتری سودای ما

(۷۹)[3]

دلنشین آدمیّت بس که شد اعضای ما صورت معنی بود بر جزو از اجزای ما
کار مشت خاک از تخمیر ما بالا گرفت مشرق خورشید ساغر شد خم از صهبای ما
هست موزون کردهٔ ما شمع هر مهری که هست هر نگین نقش نامی دارد از انشای ما

---

۱. این غزل اضافه از نسخه اس‌ک، ص ۱، است.
۲. همان.
۳. همان.

مهر خاک ما ندارد بزم امکان مرکزی — شش جهت را سر بود در دامن صحرای ما
باطن مردم ز ظاهر شد به‌چشم ما عیان — دوربین گردیده از بس دیدهٔ بینای ما
حرص هم‌چشمان ز بس ما را ز دنیا سیر کرد — دانه خوار خرمن هستیّ آن عیسای ما
بادهٔ ما بازی از اکسیر احمر بس که برد — شیشهٔ می را کند ننگ طلا صهبای ما
مهر ما بد نقشی از ما برد اگر امروز لیک — دستگیر ما دو شش خواهد شدن فردای ما

از شراب ما بط می بس‌که سنگین قدر شد
کو سر خالی‌ست شهرت در نظر مینای ما

(۸۰)[۱]

کرد آشیان بلبل بو هر که رنگ را — خواهد شکفت غنچهٔ دل‌های تنگ را
ناکس چو خورد چاشنی شهد آشتی — هر لحظه تا سپر فکند طرح جنگ را
بندوق اگر به‌رشوه دهندش که می‌خورند — از بس‌که مفت یافته است آن تفنگ را
از سخت روی کار به‌سختی توان گرفت — اینجا بود که می‌شکند سنگ سنگ را
از بهر نفس خویشتن از آبرو گذشت — کرده است دلنشین نگین نام ننگ را
از بس‌که زشت جلوهٔ معشوق می‌کند — آیینه خانه، جای خرامست لنگ را
در بزم نشئهٔ فکر سخن با صداست بس — بال خیال از پر طوطی‌ست بنگ را

شهرت برای گرمی هنگامهٔ حدوث
کردند شیشه از شرر سنگ سنگ را

(۸۱)

مگر آمیخت گرد سرمه با موج هوا امشب — که از فریاد مطرب بر نمی‌آید صدا امشب
نمی‌دانم نگاه کیست ساقی می پرستان را — که ساغر می‌کند گردش چو چشم سرمه‌سا امشب
که ابر آسمان بزم محبّت شد نمی‌دانم — که شد بیگانه از اشکم نگاه آشنا امشب
نشستم تا به‌گردن در سرشک خویش و خورسندم — که غیر از شمع کس[۲] واقف نشد زین ماجرا امشب

---

۱. این غزل اضافه از نسخه اس‌ک، ص ۲، است.
۲. که غیر از شمع واقف کس نشد (نسخهٔ دیگر، ص ۱۳).

لطافت[1] آنقدر بر خویش می‌بالد که اندامش[2] نمی‌گنجد به‌رنگ نکهت گل در قبا امشب
بیا ای نوبهار بزم معشوقی که بی رویت گل صحبت ندارد رنگی از بوی وفا امشب
فزود از دوری‌اش حیرانی من آن‌قدر شهرت
که مژگانم نمی‌گردد به‌مژگان آشنا امشب

(۸۲)

چنان افروخت بزم از روی او عالیجناب امشب که گر باشد چراغ روز باشد آفتاب امشب
برای مطلع یاد رخ او حسن مطلع را نمودم همچو مهر از دفتر صبح انتخاب امشب
ز یاد عارضش صبح خیالم گشت مشرق را غرض من مطلع خورشید را گفتم جواب امشب
دگر جوش بهاری رو به‌بزم می کشان دارد که خواهد مجمر گل از دل بلبل کباب امشب
ز فکر کاکلی بر خویش می‌پیچم که چون سنبل نمایان است از هر مصرع من پیچ و تاب امشب
عرق بر چهره شوخی نامه‌ای آورد حیرانم که می‌باید گرفتن از گل کاغذ گلاب امشب
چنان افروخت بزم از آمد آمد آمدش شهرت
که گر باشد چراغ روز باشد آفتاب امشب

(۸۳)

ناله شد تیشهٔ فرهاد سپندم امشب چشم بد دور ز فریاد سپندم امشب
شیشه گر خانه‌ای از شعله بنا کرد آتش بهر تسخیر پری‌زاد سپندم امشب
عین عنقاست اگر دیدهٔ بد دید شود کرد بیداد ز بس داد سپندم امشب
صورت ناله کند کرده ز خاکستر خویش طرح نو ساخته بهزاد سپندم امشب
سرد شد گرمی دل‌سوزی و من می‌ترسم که رود سوختن از یاد سپندم امشب
پیِ صید دل رم کرده‌ام افتاده رقیب چشم بدبین شده صیّاد سپندم امشب
شهرت آتش نفسی کرد مرا صاحب حال
ناله شد باعث ایجاد سپندم امشب

---

۱. نزاکت آن‌قدر (صحف ابراهیم، ص ۴۷۲، مجمع، ص ٤٥٦).
۲. که اندامت (همان).

(۸۴)

تیره روزی شــده روشــنگر رازم امــشب　　ظلمت شب بــود از دود گــدازم امــشب
مطرب کثرتم از بس‌که دم از وحدت زد　　رشتهٔ سبحه شــد ابریــشم ســازم امــشب
یار را کــرد پــشیمان ز جفــا عــاجزی‌ام　　ناز شــرمنده شــد از روی نیــازم امــشب
صید مطلب که هما کرده به‌بالش پــرواز　　آشیان ســاخته در چنگــل بــازم امــشب
بر سرم سرو قدی سایه فکن شد شــهرت
مــن نظــر یافتــهٔ عمــر درازم امــشب

(۸۵)

فلــک شــد شــعلهٔ جوّالــه از رقــصیدنت امــشب　　به‌چرخ آمد زمین از گرد خــود گردیــدنت امــشب
نگه محروم ماند از سیر[1] اندامت چــو بــوی گــل　　سراپا لطف بود از بــس بــه‌خــود بالیــدنت امــشب
دهـــد ســـیر گلـــستانت پـــر پروانـــه بلبـــل را　　شود چون شمع روشن گلبن از گل‌چیدنت امــشب
نمی‌دانم جــواب بــی‌دلان فــردا چــه مــی‌گــویی　　دلی نگذاشــت بــا مــردم نظــر در دیــدنت امــشب
چه می‌پرسی ز شهرت وجه حیرت را سرت گردم
شــدم آیینــه ســر تــا پــا بــرای دیــدنت امــشب

(۸۶)

کند روز سیاهم بــا خــرام یــار بحــث امــشب　　بود زاغ مرا با کبک خوش رفتار بحــث امــشب
تمام روز با او چهره شد خورشید و غایب شد　　که دیگر می‌تواند کرد بــا دلــدار بحــث امــشب
به‌کسب پرتوی آخر قناعت کــرد و ملــزم شــد　　میان مهر بــا او مــاه شــد بــسیار بحــث امــشب
کند در عین خواب آلودگی چشم سخن‌گویش　　به‌یــک عــالم نگــاه دیــدهٔ بیــدار بحــث امــشب
قمار گفتگو را اینچنــین گــر مــی‌بــرد شــهرت
کند خار سرکوی تو بــا گلــزار بحــث امــشب

(۸۷)

صفای عالم از رویش ز بس دارد رواج امــشب　　ندارد محفل گردون بــه‌مهتــاب احتیــاج امــشب

---

١. از شیر اندامت (نسخه اس‌ک، ص ۸، نسخهٔ دیگر، ص ۱۳).

نثـار جلـوه‌اش کردنـد مهـر و مـاه سـیم و زر خـرام او گرفـت از عـالم بـالا خـراج امـشب
تماشایش[۱] که پر کرد از مه و خورشـید بـزمش را زمین محفلش می‌گیـرد از افـلاک بـاج امـشب
نظرها بس‌که روشن شد ز صـبح پرتـو رویـش ندارد چشم پیران هم به‌عینـک احتیـاج امـشب
نـدارد درد شـهرت جـز خیـال یـار درمـانی
توان از یاد لیلی کرد مجنـون را عـلاج امـشب

(۸۸)

چه می‌پرسی ز هجران دیدگان مأوای صبح امشب نمی‌دانند این شب زنده داران جای صـبح امـشب
ز دیدار تو چشم اهل بزم از بس‌کـه روشـن شـد ازین مردم ندارد هیچ کـس پـروای صـبح امـشب
به‌جز خورشید کان هم دور افتاده‌سـت از بزمـت کسی را نیست در عالم سر سـودای صـبح امـشب
سراسـر اهـل بزمـت گرچـه اسـتادند مجنـون را نمـی‌بیـنم کـسی را والـهٔ لـیلای صـبح امـشب
نگردد تا خموش از حرف شمع خامـه‌ام شـهرت
برون از آسـتین نایـد یـد بیـضای صـبح امـشب

(۸۹)

نمی‌دانم[۲] گره از زلف یا کاکـل گـشود امـشب پریشان بود بوی نافـه[۳] در جـایی کـه بـود امـشب
هـلال عیـد شـد بـدر تمـام از دیـدن رویـش مـه نـو را زیـان از پرتـوش گردیـد سـود امـشب
به‌بال ذرّه شـد مهـر فلـک پروانـه[۴] شـمعش را شـرر هـم کـرد پـیش شـعله پـرواز نمـود امـشب
ز قحط نکته‌سنجان غیـرهم مـوزون تـرنم شـد عدم ساقی‌ست، شد پیمانه‌کش هر بی‌وجـود امـشب
دم از بلبل‌نـوایی مـی‌زنـد هـر خـارج آهنگـی بـه‌طنبـور مخـالف نغمـهٔ دیگـر فـزود امـشب
نمی‌دانم که شـد پروانـهٔ بـزم ایـن قـدر دانـم که اشک شمع می‌گردیـد در چـشم حـسود امـشب
پریشان است بوی نافه هر جـا مـی‌روم شـهرت
نمی‌دانم گره از زلف[۵] یا کاکـل گـشود امـشب

---

۱. تماشا بسکه (نسخه اس‌ک، ص ۸).
۲. نمی‌دانم که گره (نسخهٔ دیگر، ص ۱۳).
۳. نامه‌ای جایی که (نشتر، ص ۹٦۲).
۴. به‌بال ذرّه شد مهر فلک پروانهٔ شمعش (نسخه اس‌ک، ص ۸).
۵. زلف تا کاکل گشاد امشب (مجمع، ص ٤٥٦).

(۹۰)

ز بس‌که بی تو دل غنچه می‌طپید[1] امشب ز آشیانهٔ گل رنگ گل پرید امشب
به‌غیر دیده که عمرش در انتظار گذشت به‌کوی یار نشد هیچ کس سفید امشب
کدام ابر گرفت آسمان صحبت را که روی پرتو ماهی کسی ندید امشب
دماغ لطف‌شناسی ز بس پریشان است نمی‌توان سخن از بوی گل شنید امشب
صفای آینه را روشناس دل کردم برای حیرت من مصرعی رسید امشب
به‌بال پرتو مهتاب می‌پرد نگهش کسی که رنگ بناگوش یار دید امشب
ز بس تپید به‌خون غنچهٔ دلم شهرت
ز آشیانهٔ گل رنگ گل پرید امشب

(۹۱)

اسیر زلف تصویریم یعنی موی بی‌صاحب دلی همچون گره داریم در گیسوی بی‌صاحب
نه ناخن می‌زند بر دل نه می‌فهمد اشارت را بود حسن[2] هلال عید چون ابروی بی‌صاحب
نگاه چشم تصویری‌ست برق خرمن هوشم کبابم کرد بازیگوشی آهوی بی‌صاحب
سواد زلف مشکین بی بر رو نزله[3] می‌آرد دماغم را پریشان کرد این خوشبوی بی‌صاحب
چو صاحب خانه حاضر نیست مهمان که می‌باشی کسی کی[4] می‌تواند کرد جا در کوی بی‌صاحب
ز بس هر صاحبی در هند بی‌هندو نمی‌باشد گر آید در نظر نادر بود هندوی بی‌صاحب
در شهرت کجا و عشق بازی با رخ صورت
ندارد ربط با آیینه عکس روی بی‌صاحب

(۹۲)

چو چشم عاشقان شد اشکبار از بس سحاب امشب فلک شد جلوه‌گر بر روی دریا چون حباب امشب
ز چشمم ابر اشک از بس به‌هم پیوسته می‌بارد ز موج بحر دارد خیمهٔ گردون طناب امشب

---

۱. می‌طپد. (نسخهٔ دیگر، ص ١٤)
۲. بود موی هلال (نسخه اس‌ک، ص ۸).
۳. برکه می‌آرد (همان).
۴. کو (همان).

به‌حال چشم طوفان دیده ابر از بس که گریان شد زمین تا آسمان گردید یک چشم پر آب امشب
دمی با دیده‌ام ابر بهاری کرد هم چشمی خیال خواب را از چشم مردم برد آب امشب
سحاب از بس به‌حال می‌کشان مستانه می‌گرید فلک زد غوطه همچون جام مستان در شراب امشب
رطوبت کرد در بزم هوا از بس‌که تر دستی ز آب جدول خود شسته می‌گردد کتاب امشب
روان کردم به‌کوی روزگار[1] از دیده طوفانی
رساندم خانهٔ افلاک را شهرت به‌آب امشب

(۹۳)

گدازی از دل غم پیشه دارم در بغل امشب قیامت را ازین اندیشه دارم در بغل امشب
زبس آزرده خاطر گشتم از روسختی یاران دلی همچون شکست شیشه دارم در بغل امشب[2]
نگردد کم رود تا صبح اگر خون دل از چشمم کزین مرجان چون دریا ریشه‌دارم در بغل امشب[3]
چه شد گر بی‌ستون کردند[4] از سختی دل دشمن ز برق ناله من هم تیشه دارم در بغل امشب
برای دشمن از بس تیر آهم دسته شد شهرت
ازین نی همچو ترکش بیشه[5] دارم در بغل امشب

(۹۴)

شد تهی میکده از بادهٔ کثرت امشب می‌توان خورد می از ساغر وحدت امشب
گر ز رشک دلم آتش بگدازد چه عجب شده دلدار به‌من گرم محبّت امشب
بس‌که چون آینه با هم دل یاران صاف است بهر درمان نتوان یافت کدورت امشب
یار ساقی و چمن مسکن و بلبل مطرب عمر نتوان گذرانید به‌غفلت امشب
عکس خاصیّت خود سرمه کند با آواز دشمنی بس‌که به‌دل گشت به‌الفت امشب
لنگرانداخت ز بس کشتی خودبینی یار نیست آیینه کم از بندر[6] صورت امشب

---

۱. رونگار (نسخهٔ دیگر، ص ١٤).
۲. در نسخهٔ دیگر، ص ۱۵، این بیت سوّم است.
۳. همان، این بیت دوّم است.
۴. بی‌ستون گردد از (نسخهٔ دیگر، ص ۱۵، اس‌ک، ص ۹).
۵. پیشه (نسخهٔ دیگر، ص ۱۵).
۶. بندر صورت (نسخهٔ دیگر، ص ۱۵، اس‌ک، ص ۹).

شهرت از بس که تهی میکده از کثـرت شـد
می‌توان خورد می از ساغر وحـدت امـشب

(۹۵)

بیتاب شد از بس دل کم فرصتم امشب — سیماب کند آینه را حیرتم امشب
گر می‌روم از خود نتوانم به‌خود آمد — از خویش رمیده‌ست ز بس وحشتم امشب
آه از جگرم فاختهٔ رنگ برآید — آشانهٔ[1] قمری‌ست مگر طینتم امشب
لبریز صفا بس که شد از روی تو بزمم[2] — شد هاله مه دایرهٔ صحبتم امشب
گر زهره شود مطرب بزمم عجبی نیست — شد ماه فلک سنج دف عشرتم امشب
چون سرمه دهد هند مرا یاد صفاهان — هم رنگ وطن جلوه کند غربتم امشب

شهرت ز بس اظهار وفا کرد خموشیم
چون راز نیامد[3] به‌زبان الفتم امشب

(۹۶)

کی برد آهستگی را تندی سیلاب از آب — هر دو عالم گر خورد برهم نجنبد[4] آب از آب
سیر چشمی قسمت سرگشتگان حرص نیست — پر نگردیده[5]ست هرگز دیدهٔ گرداب از آب
کی گدا گردد غنی گر مالک دنیا شود — هیچ کس نشنیده مستسقی شود سیراب از آب
تخته می‌گردد دکان حسن بازاری ز شرم — ریزد از هم گر گل کاغذ شود شاداب از آب
خوش‌نما نبود تلاش نام از روشندلان — کی بود هرگز قبول نقش کردن باب[6] از آب
نشئهٔ مطلب روایی کم ز جام باده نیست — تشنگان را می‌رسد کیف شراب ناب از آب

مردم هموار شهرت از درشتان ایمن‌اند
کی برد آهستگی را تندی سیلاب از آب

---

۱. آشیانهٔ قمری (نسخهٔ دیگر، ص ۱۵، اس‌ک، ص ۹).
۲. برقم (نسخه اس‌ک، ص ۹).
۳. نیاید (نسخهٔ دیگر، ص ۱۵).
۴. بخندد (نسخهٔ دیگر).
۵. بر نگردیده است (نسخهٔ دیگر، ص ۱۵).
۶. تاب (همان).

(۹۷)

او را کـه سـرافراز[1] کنـد افسـر مطلـب — چون شمع گذارد سر خـود بـر سـر مطلـب
روشـن ز فـروغش نـشود هـیچ چراغـی — گـر پرتـو خورشـید دهـد اختـر مطلـب
افـلاک ز دسـتش بـه‌صـد افسوس بـرآرد — هرکس به‌کف آرد چون صدف گوهر مطلـب
روشن نشود چشم کـس از سـرمهٔ خـواهش — آتـش نبـود در تـه خاکـستر مطلـب
چون شعله بـه‌امـداد خـسی مـی‌رود از جا — پـرواز کنـد هـر کـه بـه‌بـال و پـر مطلـب
درد سـری از مـستی آن مـی‌کـشد آخـر — هرکس که سرش گرم شـد از سـاغر مطلـب
از خـواهش دل قلـب مکـن نقـد کـسی را — از نـام کـسی سـکّه مـزن بـر زر مطلـب
خـاطر نکنـی جمـع از آشـفتن مـردم — زیـن راه شکـست آمـده بـر لـشکر مطلـب
شهرت نکنـی عیـب کـسی را هنـر خـویش
رو کـش ننمـایی مـس خـود از زر مطلـب

(۹۸)

روشن نـشود روز سـیاه شـب مطلـب — گر پرتو خورشید دهـد کوکـب مطلـب
بر آتشش آب از عرق خجلت خود ریز — هرگـاه تـرا گـرم بگیـرد تـب مطلـب
از بند اگر آزادی خـود خواسـته باشـی — همچون قلم انگشت مزن بر لـب مطلـب
از حرف کسی طور سخن یـاد نگیـری — آیینـهٔ طـوطی نـشود مکتـب مطلـب
در هیچ دلی جا نکند حرف غرض گـو — بیگانـهٔ هـر شـیوه بـود مـشرب مطلـب
هرچند که درپـردهٔ تـدبیر نهـان اسـت — رسوای جهان است مه[2] نخـشب مطلـب
شهرت به‌خـدا سـاختگی یمـن نـدارد
تاثیر ندیده‌ست کـس از یـارب مطلـب

(۹۹)

به‌هرچه غیر خدا عاشقی خداسـت رقیـب — مباز عـشق بـه‌بیگانـه کآشناسـت رقیـب
به‌هـیچ ره نتـوان رفـت بـی‌رفاقـت غیـر — کلیمی است اگر مطلبت عـصاست رقیـب

---

۱. سرفراز (نسخهٔ دیگر، ص ۱۵).
۲. زه (نسخه اس‌ک، ص ۹).

به‌دیر برهمنت می برد به‌صومعه شیخ   به‌هر رهی که روی باز رهنماست رقیب
به‌دل چو غنچه اگر راز خود کنی پنهان   که همچو نکهت گل در نما نماست رقیب
گلاب عشق به‌روی[1] هوس مزن شهرت
مباز عشق به‌بیگانه کآشناست رقیب

(۱۰۰)

به‌قلم آنچه سخن کرد عطا خاموشی‌ست   آنچه نی را برساند به‌نوا خاموشی‌ست
تهمت شکوه به‌ارباب محبّت مزنید   که درین قافله آواز درا خاموشی‌ست
هر کجا اهل وفا فیض برند از سخنت[2]   گر ز حق نگذری ای دوست جفا خاموشی‌ست
در دماغم به‌جز از ترک سخن نیست خیال   شمع را بر سر اگر هست هوا خاموشی‌ست
شهرت آنجا که زبان تو زیانکار شود
ممسک حرف زدن شو که سخا خاموشی‌ست

(۱۰۱)

به‌سخن لب نگشودن نسب خاموشی‌ست   خویشتن را بستودن[3] حسب خاموشی‌ست
سرمه کز دشمنی ناله بلند آواز است   گرد افشاندهٔ دامان[4] شب خاموشی‌ست
هر زبانی‌ست به‌حرفش سخنی می‌آید   بی‌سخن آنچه بود حرف لب خاموشی‌ست
گشت روشن ز سکوتی که بود لازم فکر   که سرانجام سخن در طلب خاموشی‌ست
گفتگویی که غبار دل مردم نشود   بی‌تکلف سخن منتخب خاموشی‌ست
از نفس سوختگی نام دوا هم نبرد   هر که چون درد گرفتار تب خاموشی‌ست
شهرت آنجا که سخن گوش شنیدن خواهد
آنچه مهر لب باشد ادب خاموشی‌ست

---

۱. بروی بپوش چون شهرت (نسخه اس‌ک، ص ۹).
۲. هر کجا فیض برند اهل وفا از سخنت (نسخهٔ دیگر، ص ١٦).
۳. نستودن (نسخه اس‌ک، ص ۹).
۴. دامان به‌شب خاموشیست (همان).

(۱۰۲)

کسی که قابل حرف شکست خاموشی‌ست چو خامه بند زبانش به‌دست خاموشی‌ست
کسی که باده ز میخانهٔ تأمّل خورد مدام ذایقه‌اش می‌پرست خاموشی‌ست
گرفته بسته قلّاب بخت کج[1] نشود چو ماهی آنکه گرفتار شست خاموشی‌ست
خمار دخل کجش هیچ دردسر ندهد برای فکر سخن هر که مست خاموشی‌ست
بلند تا نشود شعر نشنوم شهرت
که گوش من پر از آواز پست خاموشی‌ست

(۱۰۳)

چو خامه هر که گرفتار بحث خاموشی‌ست همیشه بر لبش اظهار بحث خاموشی‌ست
ز عشق هر که گداز خود استفاد[2] کند چو شمع در پی تکرار بحث خاموشی‌ست
برای ترک سخن بس که گفتگو دارم حدیث من همه گفتار بحث خاموشی‌ست
کسی سؤال سکوت مرا جواب نگفت کجاست آنکه طلبکار بحث خاموشی‌ست
چو شهرت آنکه خموشی‌ست مایهٔ سخنش[3]
به‌نقد فکر خریدار بحث خاموشی‌ست

(۱۰۴)

گفتگو بس که زیاد از دهن خاموشی‌ست بر زبان آنچه نیاید سخن خاموشی‌ست
شمع دیشب به‌زبانی[4] که ندارد می‌گفت سخن خام کم از سوختن خاموشی‌ست
از زبان هر که به‌دست قلم آمد که نوشت هر کجا هست سخن راهزن خاموشی‌ست
هر فنی بود ز منطق به‌نظر آوردم عکس مطلب[5] خوشم آمد که فن خاموشی‌ست
چون دهم رخصت گفتار زبان را شهرت
که لب بی‌سخن من وطن خاموشی‌ست

---

۱. بخت کج نشود (نسخه اس‌ک، ص ۹).
۲. استفاده (همان).
۳. خموشیش مایهٔ سخنست (همان).
۴. به‌زبان که (همان).
۵. و به‌گمان بنده این مصرع بهتر است «عکس مطلوب خوش آمد که فن خاموشی‌ست» زیراچه مصطلع منطقان «عکس مطلوب» است نه عکس مطلب، مجمع ص ٤٥٦.

(۱۰۵)

دستگیر اهل رفعت شخص فطرت پست نیست
بهله را بر پنجهٔ خورشید تابان دست نیست

باده را بدنام کردن تن به‌مستی دادن است
توبه را تا بر سر خم نشکند[۱] کس مست نیست

تا چراغ زیردستان از فروغش روشن است
در جهان جز پنجهٔ خورشید بالادست نیست

هر که در دنیا کند جا گرم بیجا می‌شود
سکهٔ زر چون به‌آتش می‌رسد پابست نیست

باعث درد مفاصل هر که را گر دید هجر
عضو عضوش را به‌یکدیگر سر پیوست نیست

ای که هر دم تازه می‌میری برای زندگی
هر که خود را نیست در هستی نداند هست نیست

دستگیر اهل همّت کی شود شهرت ولی[۲]
بهله را بر پنچهٔ خورشید تابان دست نیست

(۱۰۶)

خاموشی‌ام ز فکر سخن پرور خود است
تبخاله بر لب صدف از گوهر خود است

چون ابروان یار که پیوسته نیستند
هر مصرعی ز مطلع من بر سر خود است

از کیسهٔ کسی نکنم خرج معرفت
چون غنچه باددستی من از زر خود است

پرواز من ز بال و پر خس چو شعله نیست
چون رنگ عاشقم طیران از پر خود است

شهرت به‌حرف غیر نکردست کار خویش
شمشیر صاحب بُرش از جوهر خود است

(۱۰۷)

درّ یتیم اشک بر دل تپیدن است
این دانهٔ گهر ثمر دل تپیدن است

بی‌طاقتی رفیق ره صید بسمل است
رنگ پریده همسفر دل تپیدن است

ما رنگ و[۳] روی عاشق خاطر شکسته‌ایم
پرواز ما به‌بال و پر دل تپیدن است

از بس روا شده است طلای شکست رنگ
نقدی که قلب نیست زر دل تپیدن است

شهرت بود علامت طوفان بحر موج
سیل سرشک راهبر دل تپیدن است

---

۱. بشکند (نسخه اس‌ک، ص ۹).
۲. دلی (همان).
۳. رنگ روی (همان، ص ۱۰).

(۱۰۸)

عبث نه در تن من جان روشن آمده است — برای روشنی خانهٔ تن آمده است
قسم به‌موسی عمران که نور این معنی[1] — به‌پرتو قبس طور ایمن آمده است
من و تو از ره تن‌پروری نمی‌دانیم — که این عطیه برای تو و من آمده است
اگر ز رنگ گل و آتش آگهی دانی — که شعله هم به‌چمن هم به‌گلخن آمده است
چو آمدی به‌جهان توشهٔ رهی بردار — که هر که آمده از بهر رفتن آمده است
ز بس‌که خندهٔ گل انتهاش بی‌برگی‌ست — خوش آن دلی که ز بهر شکفتن آمده است
به‌حرف خویشتن از ره مرو که سر تا پا — قلم اگرچه زبان است الکن آمده است
ز تنگ چشمی خود چند ناتوان بینی — مگر نگاه[2] تو از چشم سوزن آمده است

نگشت جسم عبث دل‌نشین جان شهرت
برای روشنی خانهٔ تن آمده است

(۱۰۹)

چشم ریزش هرگز از مردم دل محزون نداشت — ورنه جوش گریه‌ام پای کم از جیحون نداشت
آن سرانجامی‌که من از داغ سودا داشتم — با کمال شهرت دیوانگی مجنون نداشت
خوانده‌ام ترجیع‌بند گفتگو را چون زبان — غیر خاموشی دگر یک مصرع موزون نداشت
معنی آشفتگی را گر نمی‌بستم به‌شعر — مصرع پیچیدهٔ زلف سخن مضمون نداشت

در میان عاشقان شهرت نگردد سرخ رو
هر که همچون لاله داغی در دل پرخون نداشت

(۱۱۰)

تشنه کامان ترا قسمتی از دنیا نیست — دم[3] آبی که توان خورد درین دنیا[4] نیست
خار بستان فلک دامن ما را نگرفت — زانکه در عالم اسباب خسی از ما نیست

---

۱. مشعل (نسخهٔ دیگر، ص ۱۷، اس‌ک، ص ۱۰).
۲. نگاه چشم تو از چشم سوزن آمده است (نسخه اس‌ک، ص ۱۰).
۳. دید آبی (نسخه اس‌ک، ص ۱۰).
۴. دریا (همان).

نیست غیر از در دل مسکن ارباب جنون کیست دیوانه که در دامن این[۱] صحرا نیست
آدمیّت رسد از پهلوی دانا به‌کمال به‌جز از خال فلاطون خم این صهبا نیست
غافل از آخرت خویش بود دنیادار شد چو کوه آنکه بزرگ آن طرفش پیدا نیست
قیمت ناز میفزا که خریدار ترا در جگر آه، به‌دل ناله، به‌سر سودا نیست
بی‌تو چون غنچه ز بس خون دل خود خوردیم شبنمی از می گلرنگ درین مینا نیست
داشت هر کس نظری جانب من داشت نگاه به‌نظر هر که نیاورد مرا بینا نیست
نیست چشم آن که در آنجا نبود مردم را که بود دیده در آن دیده که ما را جا نیست
بی‌وفایی‌ست ز بس شیوه سیه چشمان را دل به‌نرگس نتوان داد اگر شهلا نیست
برگ غنچه‌ست قماش سخن ما شهرت
بر دل آن حرف که ناخن نزند از ما نیست

(۱۱۱)

روشن گهر[۲] موج صفای وطن ماست آیینه ره آورد جلای وطن ماست
با آنکه بود پادشه کشور انجم خورشید جهانگرد گدای وطن ماست[۳]
این مه که سر از طاقچهٔ چرخ کشیده است از حجره‌نشینان سرای وطن ماست
گر ماه لقا لب بزند چرخ وگر مه خشت سر این خم ز بنای وطن ماست
دولت که هوایش به‌سرشاه و گدا هست
شهرت پری از بال همای وطن ماست

(۱۱۲)

پای تا سر شمع چشم اشکباری بیش نیست خرمن واسوختن مشت شراری بیش نیست
وعدهٔ وصلی برای مردم عاشق بس است مایهٔ این قوم، چشم انتظاری بیش نیست
دیدهٔ عشاق را گرد رهی روشن کند توتیای چشم این مردم غباری بیش نیست

---

۱. آن (نسخه اس‌ک، ص ۱۰).
۲. روشن گهری موج (نسخهٔ دیگر، ص ۲۳، اس‌ک، ص ۱۰).
۳. این بیت در نسخه اس‌ک، ص ۱۰ یافت نمی‌شود.

تنگ می‌گردد فضای دهر اگر دل بشکفد   وسعت گلزار امکان[1] غنچه‌باری بیش نیست
ای گل از رسوایی شهرت چرا آزرده‌ای
از ره خود می‌توان برداشت خاری بیش نیست

(۱۱۳)

صلح اسیر درد تو محتاج جنگ نیست   با شیشهٔ شکسته سروکار سنگ نیست
حرف کسی غبار دل من نمی‌شود   آیینه مرا ز نفس بیم زنگ نیست
ما دل گرفته‌ایم ندارد گناه عشق   گلزار بر شکفتن یک غنچه تنگ نیست[2]
مشکل پسند کرد ز بس آرزو مرا   حسنی که دل ز من ببرد در فرنگ نیست[3]
شهرت بود شکست نگین به‌ز نقش غیر
نامی که باشد از دگری کم ز ننگ نیست

(۱۱۴)

صاف دل را نفس سوخته فریادرس است   چمن آینه را سبزهٔ زنگار بس است
جز به‌یک[4] مغز ز ابنای زمان مهر نخواست   آنکه گرمی طلبد زآتش سوزنده خس است
شعله با خار چو شد یار[5] شود خاکستر   عشق با وصل چو آمیخته گردد هوس است
دل پر از داغ بود خضر ره گرم روان   لاله در قافلهٔ برق سواران جرس است
مصرع مصرع شمع است خموشی شهرت
معنی این سخن راست گداز نفس است

(۱۱۵)

دردمند[6] آنکه نشد هیچ ز حیوان کم نیست   هر که عاشق نتواند بشود آدم نیست

---

۱. گلزار پیکان (نسخه اس‌ک، ص ۱۰).
۲. این بیت چهارم است (همان).
۳. این بیت سوم است (همان).
۴. جز سگ مغز (همان).
۵. باز شود (همان).
۶. در رمید آنکه (همان).

بود هر کس که گرفتار نمودی[۱] نبود   در دل هیچ کس از بود و نبودش غم نیست
گردش چشم بتان وقف نظربازان است   نیست بزمی که در آن جام شراب از جم نیست
یک نگه کردی و ما را ز تغافل کشتی   گل بادام چو بادام چرا توام[۲] نیست
چشم حیرت‌زده در خواب نمی‌بیند اشک   هر کجا نرگس تصویر بود شبنم نیست
وحشت از بس‌که شبان گلهٔ امکان شد   گر همه آهوی تصویر بود بی‌رم نیست
بس‌که از کشتن هم اهل جهان خوشوقتند   هیچ کم شادی این[۳] طایفه از ماتم نیست
نفس از راست بیانی نتواند بکشید   هر که چون صبح[۴] به‌روشن گهری همدم نیست
کرم آن است که بی‌منّت احسان باشد   هر که این مرتبه را طی نکند حاتم نیست
شهرت از بس‌که[۵] عزیزان به‌نظرها خوارند
آنقدر غم به‌دلم هست که در عالم نیست

(۱۱۶)

حیرت خراب کردهٔ بیتابی من است   آیینه مست[۶] گشتهٔ سیمابی من است
گردون که دهر را به‌فلاخن گذاشته‌ست   سرگشتهٔ زمانهٔ دولابی من است
دریا که روزگار حبابش نمی‌شود   چشمش به‌راه گریهٔ سیلابی من است
خطی که کار ماه کند با کتان حُسن   رنگ پریدهٔ شب مهتابی من است
شهرت ز بحر شعر چو مضمون طلب شوم
دست صدف گدای گهریابی من است

(۱۱۷)

چشم خوبان در پی آهوی آهوگیر ماست   یک صفاهان سرمه دنبال رم نخچیر ماست

---

۱. نمودن نبود (نسخه اس‌ک، ص ۱۰).
۲. چرا خواهم نیست (همان).
۳. طایفه (همان).
۴. هر که چون صلح (نسخهٔ دیگر، ص ۱۹).
۵. از این که (همان).
۶. محو (همان).

گلزمین حیرت ما بس که شد نقّاش خیز[1] خاک مانی خانه‌زاد گردهٔ تصویر ماست
بار ما را کی تواند از نظر انداختن پنجهٔ مژگان شوخش خامه دامنگیر ماست
نالهٔ ما بی اثر کی از دل خوبان گذشت آنچه می‌گیرد[2] رسید از سنگ خارا تیر ماست
در بر ما می‌شود هر دم قبا پیراهنی همچو گل چاک گریبان بس‌که دامن‌گیر ماست
گر به‌قدر علم باید شملهٔ اهل جنون گردش دور فلک یک حلقه از زنجیر ماست
بر زبان‌ها مانده است از خامهٔ ما حرف سخت بیضهٔ فولاد تخم طایر شمشیر ماست
سرمه گرد کاروان ماست هر جا شد سفید تیره روزیها ز ره وا ماندهٔ شبگیر ماست
نامهٔ ما شد پر پرواز مرغ نامه بر تیر روی ترکش بال کبوتر تیر ماست
طینت ما چون خرابات آفتِ آبادی است خویش را ویران کند هرکس پی تعمیر ماست
گرچه ما شهرت مرید طبع موزون خودیم[3]
این غزل را هر که می‌گوید[4] به‌از ما پیر ماست

(۱۱۸)

روی تو در نقاب پریزاد شیشه است در ابر آفتاب پریزاد شیشه است
ما خون گرفته‌ایم و تو خنجر نمی‌کشی ما تشنه‌ایم و آب پریزاد شیشه است
از خاطر جفای تو هرگز نمی‌رود غم در دل خراب پریزاد شیشه است
مستی جدا ز نرگس چشمت نمی‌شود در دیدهٔ تو خواب پریزاد شیشه است
بی روی یار روی می از بس ندیدنی‌ست در بزم ما شراب پریزاد شیشه است
افتاد حسن یار به‌دام غبار خط در هاله ماهتاب پریزاد شیشه است
شهرت ز بس‌که روی ترا در نقاب دید
در چشمش آفتاب پریزاد شیشه است

۱. نقاش خیر (نسخه اس‌ک، ص ۱۱).
۲. می‌گردد (نسخهٔ دیگر، ص ۱۹).
۳. خودم (همان، ص ۲۰).
۴. می‌خواند (همان)

(۱۱۹)

بیا که بی‌تو دلم روشناس حیرت نیست | میان آینه و عکس بی‌تو الفت نیست
زمانه آینه و عکس ما، بیا و ببین | که عیب‌ها همه پیدا و چشم عبرت نیست
بهار دهر خزان را در آستین دارد | به‌غیر خار گلی در ریاض عزّت نیست
چنان طریقهٔ آسایش از جهان گم شد | که در قلمرو تصویر خواب راحت نیست
کسی که خاک‌نشین غبار ساده دلی‌ست | به‌رنگ آینه ایمن ز زنگ کلفت نیست
رمیدن است که همراه ماست تا همه جا | رفیق اهل جنون غیر خضر وحشت نیست

مدار شهرت چشم وفا ز تن پرور[1]
که هیچ مردم بیدرد را مروّت نیست

(۱۲۰)

جز تواضع در مقام آشنایی بیم نیست | ما قلندر مشربان را حاجت تعظیم نیست
پادشاه[2] کشور سوز و گدازم همچو شمع | بر سر من داغ سودا کمتر از دیهیم نیست
زاهد از بهر صفای سینه ساعت خوش مکن | آب را هرگز گذر در جدول تقویم نیست
شعر را بر صفحهٔ آیینه می‌باید نوشت | ز آنکه جز طوطی سخن‌دانی[3] درین[4] اقلیم نیست
خال تصویر از خیال خورده گیران ایمن است | نقطهٔ موهوم هرگز قابل تقسیم نیست
از برهمن‌زاده غیر از کشتن عاشق مخواه | حرف هندو را جوابی بهتر از تسلیم[5] نیست

مردم دوران ز بس شهرت، تواضع دوستند
عزّت ارباب دنیا را بهاز تعظیم نیست

(۱۲۱)

تا گل نمی‌کند ز دلی داغ لاله نیست | بی‌باده نام ساغر جم هم پیاله نیست
در بزم اهل جور مکن شکوه از جفا | جایی که دل شکسته شود جای ناله نیست

---

۱. مدار چشم وفا شهر تاز تن پرور (نسخهٔ دیگر، ص ۲۱).
۲. بادشاه (نسخه اس‌ک، ص ۱۱).
۳. زبان‌دانی (نسخهٔ دیگر، ص ۲۱).
۴. در این (همان).
۵. تعلیم (همان).

هرگــز بــه‌ســاده بختــی دنیــا مــشو ســوار　　کین ناقه را به‌جز سـر مـردان نوالـه نیـست
در رفــتن مــصاف مکــن فکــر بازگــشت　　کین شیر بیـشه خانـۀ خـالو و خالـه نیـست
شهرت کسی نکرده به‌دل بـرده[1] بازخواسـت
این دادن دل اسـت سـپرد و حوالـه نیـست

(۱۲۲)

نیکی از چرخ توقّـع ننمـایی[2] کـه بـد اسـت　　گر درین سفله قبولی بـود از دسـت رد اسـت
مــردم دهــر ز بــس شــیوۀ حیــوان دارنــد　　آنچه می‌ماند ازین قوم به‌انـسان حـسد اسـت
بس کـه گلهـا همـه از رنـگ رخ هـم داغنـد　　لالـه را سـوختن دل گـل روی سـبد اسـت
ناکــسی شــد هنــر مــردم دنیــا شــهرت　　این سخن را سخن حضرت صائب سند اسـت
پیش ازین خانـۀ صـیّاد ز خـار و خـس بـود
این زمان جبّـۀ[3] پـشمین و کـلاه نمـد اسـت

(۱۲۳)

گشت بار دل من هر که به‌دل باری داشـت　　شد رفیق ره من هرکه به‌پـا خـاری داشـت
گردش چرخ کسی را ندهـد فرصـت کـار　　وای بر آنکه درین دور به‌خود کاری داشت
اهل دولت غلط است این‌که همه بی‌دردنـد　　هر کرا دیدم[4] ازیـن طایفـه[5] آزاری داشـت
از خیابــان نگــاهش ندهــد[6] جــز نــرگس[7]　　هر که چشمی به‌ره شوخ ستمکاری داشـت
می‌تواند که کند فخـر بـه‌صـیّادی خـویش
هرکه چون شهرت دیوانه گرفتاری داشـت

۱. نکرده دل برده (همان)، نکرد دل برده (نسخه اس‌ک، ص ۱۱).
۲. ننماید (نسخۀ دیگر، ص ۲۱).
۳. خرقۀ پشمین (همان).
۴. هر کرا دیدیم (صحف ابراهیم، ص ٤٧٢).
۵. طالعه (همان).
۶. ندمد (نسخۀ دیگر، ص ۲۱).
۷. جز بکسی (نسخه اس‌ک، ص ۱۱).

(۱۲۴)

ما را بدن[1] نه تنگ بـه‌بـر چـون قبـا گرفـت شد در لبـاس دسـت و گریبـان مـا گرفـت
چون غنچه بس که تنگ بـود روزگـار مـن گـر بـوی گـل شـوم نتـوانم هـوا گرفـت
نازم به‌صاف‌طینتـی خـود کـه چـون حلـب آیینـه خانـهٔ وطـن از مـن جـلا گرفـت
آزادی‌ام بـه‌حـال بـود از طلـسم عـشق دام شکست رنـگ مـرا چـون طـلا گرفـت
صافست بس‌کـه شـست دلـم تیـر نالـه‌اش در سنگ خاره[2] همچو رگ سنگ جا گرفـت
در تنگنـای روی زمـین چـون نهـال شـمع یـک نخـل آرزو نتوانـست پـا گرفـت
قطـع نظـر کمینگـه صـیّاد دولـت اسـت برداشت هر کـه چـشم ز دنیـا همـا گرفـت
انصاف گر بود چو سـپر کـرد سـینه خـصم نتوان فکنـد تیـر و کمـان بـر قـضا گرفـت
از سـنگ خـاره[3] مـی‌گـذرد تیـر ترکـشش پهلـوی هـر کـه نقـش نـی بوریـا گرفـت
قـدرش دهـد تخلّـص رفعـت بـه‌آسـمان خود را کـسی کـه خـاک ره کـربلا گرفـت

دارد ز دسـت خـود یـد بیـضا در آسـتین
شـهرت کـسی کـه دامـن آل عبـا گرفـت

(۱۲۵)

دمی که زندگی‌ام صـرف دل تپیـدن نیـست مـرا چـو قطـرهٔ سـیماب آرمیـدن نیـست
جـواب حـرف نپرسـید را نمـی‌شـنوم که بـی‌سؤال سـخن قابـل شـنیدن نیـست[4]
در انتظـار تـو از بـس‌کـه نـاتوان شـده‌ام ز ضعف چـشم مـرا قـوت پریـدن نیـست[5]
نظـر بـه‌صـورت یـار گرسـنه چـشم مکـن که روی مـردم نادیـده بـاب دیـدن نیـست
رمیـده‌انـد ز بـس اهـل روزگـار از هـم درین خرابه مجـال بـه‌خـود رسـیدن نیـست
بخیـل جانـب مـردم نگـه نمـی‌دارد که چشم هرکه شود تنگ جای دیدن نیـست
چنـان ربـوده ز جـا اضـطراب عـالم را که در قلمـرو صـورت هـم آرمیـدن نیـست

---

۱. به‌دل (نسخه اس‌ک، ص ۱۱).
۲. خار (نسخهٔ دیگر).
۳. خار (همان).
۴. این بیت در نسخه اس‌ک، ص ۱۱ سوم است.
۵. همان.

بــه‌غیــر نــیش زدن نیــست کــار بــدگوهر   بلی طریقـهٔ عقــرب بــه‌جــز گزیــدن نیــست
از آن زمان که چون شهرت فکند از نظـرش
خیال قطـرهٔ اشـکم بــه‌جــز چکیــدن نیــست

(۱۲۶)

خطری کوی وفا در راه اسـت   خضر این راه دل آگـاه اسـت
سرمهٔ دیدهٔ بینـا اشـک اسـت   صـــیقل آینـــهٔ دل آه اســـت
جذبهٔ عــشق بــود از معــشوق   کــشش کاهربــا از کــاه اسـت
کسی از فکر بــه‌جــایی نرســد   رشتهٔ طول امـل کوتـاه اسـت
پی بــه‌مطلــب نبــرد ظــاهربین   کور باطن چه کند گمراه است
یار در فکر زکوة حسن اسـت   هر که امروز گدا شد شاه است
شــهرت از یــار جنــاقی بــردم
چه کنم باختنش دلخواه اسـت

(۱۲۷)

به‌چشم یار مشو هم سخن که بـد مـست اسـت   نگاهش از مـژهٔ شـوخ دشـنه در دسـت اسـت
عـــدم وجـــود بـــود مـــرد بـــی‌تعلّـــق را   کسی که نیست گرفته‌ست خویش راهست است
ز بس که کردهٔ خویش است خلـق را در پـیش   همیــشه خامــه بــه‌زنجیــر سـطر پابـست اسـت
به‌من شریک در ابیات ایــن غــزل کــس نیــست   که در تصرّفم این خانــه‌هــا در و بــست اسـت
زمانـــه کـــرد چنـــان انتقـــام را قـــسمت   که زیــر دسـت شـدن روزی زبردسـت اسـت
از آن بـــه‌گـــوش کـــسی نالـــهٔ گـــدا نرســـد   کــه بــا بلنــدی فریــاد، فطـرتش پـست اسـت
بگــو بــه‌محتــسب شــهر بعــد ازیــن شــهرت
ســـواره از در میخانـــه نگـــذری بـــسته‌ســـت

(۱۲۸)

خوشدلی را عاشق دلگیر عــشقی گفتــه اســت   گل شدن را غنچهٔ تصویر عــشقی گفتــه اســت
اهل جوهر را رجوعی نیست هرگــز بــا وطــن   بیــضهٔ فــولاد را شمــشیر عــشقی گفتــه اســت

در خم زلف از شکست دل نمی‌خیزد صدا　　این جرس را سرمهٔ شبگیر عشقی گفته است
در سخن خاموشی کامل جواب جاهل است　　این مرید بی‌ادب را پیر عشقی گفته است
هرچه را دیدیم شهرت داشت دلگرمی عشق
ذرّه هم[1] با مهر عالمگیر عشقی گفته است

(۱۲۹)

بلبل کلکم ز بس با حرف رنگین کار داشت　　ناله‌ای چون بوی گل در غنچهٔ منقار داشت
بس‌که درد انتظار یار را گلشن کشید　　در نظر یک نرگستان دیدهٔ بیمار داشت
بس که عالم را وبای پستی فطرت گرفت　　هر کرا دیدیم در دنیا همین آزار داشت
حاصل عزّت طلب خواری‌ست من دیدم که شد　　خوشه‌چین خرمن خار آنکه گل درکار داشت
گشته‌ام یک عمر شهرت در خرابات[2] جهان
جز خرابی این ده ویرانه کی معمار داشت

(۱۳۰)

به‌رنگ ابر ز بس حکم گریه‌ام جاری‌ست　　تمام روی زمین زین بهار زنگاری‌ست
خداگواست که تا دیده داغ هجر تو دید　　چو لاله‌زار ز اشکم زمانه گلکاری‌ست
زمانه شد چو صدف پر ز آب مروارید　　ز بس‌که دیدهٔ من بی‌تو در گهرباری‌ست
ز مصر هند نیاید چرا به‌تنگ دلم　　گلی که یوسف من چید ازین چمن خواری‌ست[3]
از آن به‌نغمهٔ حافظ ز جا روم شهرت
که ما دو عاشق‌زاریم و کار ما زاری‌ست

(۱۳۱)

دولت دنیا ز بس از چشم ما افتاده است　　هر پری دیدیم از بال هما افتاده است
ایمن از آزارگردون با شکستن شد دلم　　دانهٔ من از دهان آسیا افتاده است

---

۱. ذره را هم مهر عالم‌گیر (نسخهٔ دیگر، ص ۲۲، اس‌ک، ص ٦٩).
۲. در خراب آباد دهر (همان).
۳. خاریست (نسخهٔ دیگر، ص ۱۸).

دور نبود گر بیابد سفله مضمون بلند مطلب رفعت پناهی پیش پا افتاده است
درد سر در عالم مستی نمی‌بیند کسی بس که این میخانه خوش آب و هوا افتاده است
گر گهر گردد که یار از دیدنش بیگانه است قطرهٔ اشکم ز چشم آشنا افتاده است
هیچ کس از اغنیا محسود اهل فقر نیست عمرها شد شاهی از چشم گدا افتاده است
کی تواند کرد ترک بی‌حجابی خیره‌چشم
دیدهٔ آیینه شهرت بی‌حیا افتاده است

(۱۳۲)

رسد اگر به‌دل بلبل از بهار شکست به‌غنچه می‌رسد از گل شدن هزار شکست
کدام سنگدل آمد به‌سیر عالم آب که شیشهٔ دل مستان حباب‌وار شکست
کجا شنید چمن نام درد و داغ مرا که گوش گشت گل و رنگ لاله‌زار شکست
چو کوه از غم هجر تو بس که شد[1] رنگین ز بار درد دلم پشت روزگار شکست
به‌نقش مرقدم از رنگ گل حنا[2] دارد به‌راه کوی تو در پای هر که خار شکست
دو کار را که تواند به‌یک کرشمه کند به‌غیر باده که هم توبه، هم خمار شکست
نفس نمی‌کشد[3] از ناله چون دل شهرت
دل کسی که از آن چشم سرمه‌دار شکست

(۱۳۳)

خامه‌ام خامه و مشق هنرم جزو تن است گرچه هیچم چونی اما شکرم جزو تن است
پیکرم توأم عشق آمده در بزم وجود شمعم و حادثهٔ دردسرم جزو تن است
فکر رنگین سخنی را ز عدم آوردم چه کنم لعلم و خون جگرم جزو تن است
نتوان کرد مرا منع تماشا دیدن نخل بادامم و باز نظرم جزو تن است
نقد عمرم همگی صرف سخن شد چه کنم سکهٔ خرج شدن همچو زرم جزو تن است

---

۱. بسکه سنگین است (نسخه اس‌ک، ص ٦٩).
۲. حیا دارد (همان).
۳. نمی‌کند از (همان).

ترک بر گرد تو گشتن نتوانم کردن   تاکه چون شعلهٔ جوّاله سرم جزو تن است[1]

چون توانم ز هنر دست بشویم شهرت
من که همچون گهر آب گهرم جزو تن است

(۱۳۴)

چشم شهلای تو هر جا که سخن‌ساز شده‌ست   مصرع نرگس موزون قلم انداز شده‌ست
هیچ روشن‌گهری در جگرش آه نماند   نگه شوخ توتا آیینه پرداز شده‌ست
بوی گل، گل کند از خار سر دیوارش   تا گریبان تو بر روی چمن باز شده‌ست
صید دام نگهش آهوی آهوگیر است   هر که با شوخی چشم تو نظرباز شده‌ست
دور نبود که کند زمزمهٔ موسیقار   شانه تا محرم گیسوی تو شد ساز شده‌ست
بس‌که محتاج به‌هر بی‌هنرند اهل هنر   باز را بال کبوتر پر پرواز شده‌ست

شهرت آنجا که سخن‌ساز بود چشم کسی
مصرع نرگس موزون قلم‌انداز شده‌ست

(۱۳۵)

از کثرت باران همه جا عالم آب است   گویا فلک امروز حباب می ناب است
در کوی خرابات جهان چون دل مستان   تا چشم کند کار همین خانه خراب است
شد گریهٔ مستانهٔ ما بس که جهانگیر   هرچیز که آید به‌نظر نقش بر آب است
چون گریهٔ ما آب دهد روی زمین را   همچشمی اگر داشته باشیم سحاب است
از سوختگان چشم بود سوختگان را   بر آتش اگر آب زند اشک کباب است
خجلت کش جمعیّت خاطر شدم از بس   پاشیدن گل در نظرم به‌ز گلاب است

از تلخی کامم همه کس برد حلاوت
اینجاست که رنجاندن شهرت شکرآب است

(۱۳۶)

در نادرستی عهد بتان بس‌که محکم است   بر بستن جناق شکستن مقدّم است

---

۱. این بیت در نسخهٔ اس‌ک یافت نمی‌شود.

از سیل گریه سوختگانند تازه رو تا اشک شمع بهر گل شمع شبنم است
پیوسته کار مردم دنیا زیاد نیست اوّل هر آنچه در نظرش هست توأم است
غافل نشد کسی که ز احسان بود کریم طی کرد هر که این ره خوابیده حاتم است
شد تلخ کام هرکه چشید آب زندگی زان روی سال اول نامش محرّم است
در عالم نصیب نبوده ست حیف و میل بسیار هر که می‌طلبد قسمتش کم است
انسان نمی‌شود کسی از عقل یا هنر
شهرت به‌کام هر که فلک گشت آدم است

(۱۳۷)

گر آیینه از عکس تو گلزار به‌دست است از بوی تو چون غنچه دلم یار[۱] به‌دست است
از کفر سر زلف تو بی‌چاک دلی نیست هر شانه‌ای از موی تو زنار به‌دست است
بی‌دیدن تو دیدن من از مژه خویش[۲] چون پنجهٔ گلچین همه تن خار به‌دست است
در راه نوازش شده[۳] چشم نگران فرش هر نقش قدم دیدهٔ بیدار به‌دست است
در بزم تو تا سوز گدازی[۴] کند انشا چون شمع گرفتار تو طومار به‌دست است
آبادی میخانه از آن است که چون جام هر مشت گل آن[۵] همه معمار به‌دست است
آنانکه بریدند کف از جلوهٔ یوسف دیدند متاعی که خریدار به‌دست است
از بس‌که سخن کرد به‌انگشت اشارت خاموشی لال است که گفتار به‌دست است
ساغر به‌کف زاهد و شیخ است که امروز هر منکر صهبا کشی اقرار به‌دست است
جلد است کمیت قلمم در سخن از بس در هر قدم[۶] استادهٔ رفتار به‌دست است
دورم اگر از گلشن کوی تو چو شهرت
از بوی تو چون غنچه دلم یار به‌دست است

۱. بار بدست (نسخه اس‌ک، ص ۱۵)
۲. نی دیدن تو دیدهٔ من از مژهٔ خویش (همان).
۳. در راه تو از بس شده (همان).
۴. سوز و گدازی (همان).
۵. این همه (همان).
۶. در هر قدم استاده و رفتار بدست است (همان).

(۱۳۸)

پیش چشم تو سر مردم چشمم بند است
گل بادام تو با مدّ نگه پیوند است

کرده چون غنچهٔ پیکان به‌خدنگت پیوند
دل نخجیر به‌تیر تو ز بس خورسند است

به‌خدنگ تو شکار تو ز بس پهلو داد
همچو کبک از دو طرف صید تو ترکش بند است

نرسد نقص به‌شیرینی حرف از تکرار
قند هرچند مکرّر شود آخر قند است

بهر آزادی شهرت ز غلامی آن شوخ
خر بر آورد و ندانست خریدش چند است

(۱۳۹)

نماند هیچ تمنّا که دلنشینم نیست
به‌غیر نام[۱] که در خاطر مکینم نیست

کسی چگونه برد پی به‌تنگدستی من
که همچو نال قلم چین در آستینم نیست

نسب رسانده مگر کشت من به‌داغستان
که حاصلی به‌جز از ناله[۲] در زمینم نیست

به‌کام اهل هنر آسمان نمی‌گردد
گمان خلق جهان مانع یقینم نیست

گشاده رویی من دارد آبرو چندان
که همچو آینه چین محرم جبینم نیست

برای آنکه شود صید دام وحشت من
نمانده است غزالی که در کمینم نیست

به‌غیر نام که ننگ است پیش من شهرت
چه آرزوست که در خاطر[۳] حزینم نیست

(۱۴۰)

رتبه‌ای در دهر به‌از خاکساری هست نیست
اعتباری بهتر از بی اعتباری هست نیست

یوسف از زندان شکایت می‌کند کی می‌کند
هیچ صبح عزّتی بی‌شام خواری هست نیست

می‌شود حرف غرض‌گو با اثر کی می‌شود
تیر آه مردم بی‌درد کاری هست نیست

دولت دنیا بقا دارد نخواهد داشتن
اعتمادی بر وجود اعتباری هست نیست

شهرت احوال جهان را سر بسر دیدی بگو
اعتباری بهتر از بی‌اعتباری هست نیست

---

۱. بغیر ناله که (نسخه اس‌ک، ص ۶۹).
۲. لاله (همان).
۳. خاطرم (همان).

(۱۴۱)

در دل زارم فغـان بلبلـی جـا کـرده اسـت — غنچـه‌ام را عنـدلیبی[۱] نالـه وا کـرده اسـت
زنده سازد گر غزالی بـا[۲] نگاهـت دور نیسـت — آهوی تصویر را چـشم تـو احیـا کـرده اسـت
بس که در هر کوچه‌ای مجنون اشک من دویـد — سیل اشکم شهر را همچشم صحرا کرده اسـت
چون شود هم‌چشم چشم من که از زنجیر موج — گریهٔ من حلقه‌ها در گوش[۳] دریـا کـرده اسـت
فطـرتش در عـالم پـستی ترقّـی مـی‌کنـد — هرکه وقت خویش صرف کار دنیا کرده اسـت
عشق چو کامل عیار افتـد کنـد ایجـاد حـسن — کوه‌کن معشوق را از سنگ پیـدا کـرده اسـت
مـی‌توانـد خانـهٔ مـا و تـرا آبـاد کـرد — بی‌ستون[۴] آسـمان را هرکـه برپـا کـرده اسـت
در ریـاض عـالم بالاسـت فکـرش فاختـه — مصرع سرو[۵] ترا هرکس که انـشا کـرده اسـت

بشنو از شـهرت سـخن تـا نـوبر[۶] معنـی کنـی
زانکه کلکش این غزل را تازه اشاره کرده است

(۱۴۲)

دور از تو لبـاس تـن زارم همـه درد اسـت — چون نخل خزان دیده بهارم همه درد اسـت
از بـازی عـشق تـو بـه‌جـز رنـج نبـردم — دل باختـه‌ام فـصل قمـارم همـه درد اسـت
گر گل بدمد از کف خاکم همـه داغ اسـت — گر سبزه برویـد ز مـزارم همـه درد اسـت[۷]
روشـن شـده روز سیه از سـوز و گـدازم — چون شمع فروغ شب تارم همه درد اسـت[۸]
کـالای مـرا رنـگ شکـسته‌سـت، تـرارو — ماننـد طـلا وزن و عیـارم همـه درد اسـت

هـر نخـل بـری بافتـه در گلـشن ایجـاد
شهرت منم آن نخل که بارم همه درد اسـت

---

۱. عندلیب ناله (نسخهٔ دیگر، ص ۲۵).
۲. غزلی را نگاهت (نسخهٔ دیگر، ص ۲۵، اس‌ک، ص ۶۹).
۳. در کفش دریا (نسخهٔ دیگر، ص ۲۵.).
۴. بی‌ستونی (نسخه اس‌ک، ص ۶۹.).
۵. مصرع قد ترا (همان).
۶. تا پرتو معنی (نسخهٔ دیگر، ص ۲۵).
۷. در نسخهٔ دیگر این بیت چهارم است.
۸. بیت سوم (مطابق نسخهٔ دیگر، ص ۲۵).

(۱۴۳)

پرهیزگار هر که بود می پرست نیست هرکس که توبه را نشکسته‌ست مست نیست
دستی که شاهباز کرم را نشیمن است گر همچو دست بهله تهی نیست دست نیست
از حرف سخت دل عبث آزرده می‌شود این شیشه را ز سنگ حوادث شکست نیست
بیش از فنا کسی که نگردد فنا فناست در هستی آن که نیست نگردید هست نیست
پیمانه‌اش تهی بود از آب زندگی در جام هرکه بادهٔ روز الست نیست
دل را شکسته‌ام چو نگین بهر نام[1] ننگ نقش مرا علاج به‌غیر از[2] نشست نیست
شهرت ز بس‌که دشمن آوازه‌ایم ما
نشنیده‌ایم زمزمه‌ای را که پست نیست

(۱۴۴)

چشمش از سرمه چو طرح نگه جادو ریخت رنگ مردم کشی از گرد رمِ آهو ریخت
بلبل گلشن کویش ز غبار پر و بال در گریبان گل و غنچه، عبیر بو ریخت
سبزه همشکل هلال از کف خاکش روید خون هرکس که به‌شمشیر خم آب رو ریخت
به‌عوض عمر خضر گر ببرد باخته است هر کرا در طلب زندگی آب رو ریخت
شهرت آن گل که نخواهد که شود خار چمن
در گلستان جهان رنگ وفا ار بو ریخت

(۱۴۵)

اثر ز نالهٔ زارم به‌خون تپید و گذشت گرفت تیر من از این هدف رسید و گذشت
به‌کوی یار کسی تاب انتظار نداشت به‌غیر دیده که یک لمحه شد سفید و گذشت
ز راه گوش دل از دست یار بردم دل خیال کرد که حرفی ز من شنید و گذشت
ز دل شکافی مجنون دگرچه می‌خواهی گرفت خنجرت اندام برگ بید و گذشت
شد آسمان به‌زمین شهرت آنچنان نزدیک
که تیر همچو کمان بایدش خمید و گذشت

---

۱. بهرننگ نام (نسخهٔ دیگر، ص ۲۵)، بهر نام نیک (نسخه اس‌ک، ص ٦٩).
۲. بغیر نشست (همان).

(۱۴۶)

بس‌که در سال جهان ماه محرّم مانده است / آنچه در بزم فلک مانده‌ست ماتم مانده است
بس‌که محتاج‌اند مستان کم ز کشکول گداست / جام می کز دودمان ساغر جم مانده است
تا تواند گشت شمع بزم اهل ظلم را / در بساط صبح چون شمشیر یک‌دم مانده است
بس‌که عالی‌فطرتان دارند بر پستی نظر / تا گل خورشید هم محتاج شبنم مانده است
حرف موزونی شنیدم شهرت از وارسته‌ای / چون رقم کلک مرا آن حرف همدم مانده است
آنکه می‌جویی دو دل را در مقام یک‌دلی / چشم احول مانده یا بادام توأم مانده است[1]
ای که می‌پرسی[2] که از صحبت گریزانی چرا
در بساط عمر ضایع کردنی کم مانده است

(۱۴۷)

موی و دماغ دل خط سرمنگ[3] بیش نیست / آیینه را حجاب نظر رنگ بیش نیست
اکنون که یار حرف مرا گوش می‌کند / یک ناله در بساط دل تنگ بیش نیست
مطلب ز اختلاف زبان‌ها بود سخن / این صد هزار نغمه یک آهنگ بیش نیست
بازی به‌خود مده که ز نرد تلاش نام / چیزی‌که برده است نگین ننگ بیش نیست
گر از ره نمود به‌بود آشنا شوی / تصویر را ز بزم جهان رنگ بیش نیست
هرکس به‌سیر شهر عدم رفت برنگشت / با آنکه این طریق دو فرسنگ بیش نیست
شهرت دوا و درد دلم گشت حرف سخت
از بهر شیشه سود و زیان سنگ بیش نیست

(۱۴۸)

نشئه می‌خواهم ز صهبایی که دنیا جامش است / تشنه‌ام در عالم آبی که دریا جامش است
گردباد دشت، ساقی شد به‌بزم وحشتم / موج رم از باده‌ای دادم که صحرا جامش است
کرد مستغنی مرا گلگونی اشک از شراب / در نظر دارم میی کز چشم بینا جامش است

---

۱. این بیت اضافه از نسخه اس‌ک، است، ص ٦٩.
۲. گویی (سروآزاد، ص ٦٠، این بیت مطابق نسخه اس‌ک، ص ٦٩).
۳. شبرنگ (نسخه اس‌ک، ص ۶۹).

از نظربازی سرم گرم است دایم همچو شمع　　چونکه صهبایی من چشم تماشا جامش است

تا دل من زنده شد از بادهٔ مهر علی[ع]
می پرست آن میم شهرت که دلها جامش است

(۱۴۹)

دیدهٔ من دیدن از چشم سیاهی خواسته است　　سرمه چشم از صفاهان نگاهی خواسته است

انتظار گرد جولان سواری می‌کشم　　توتیای چشم من از گرد راهی خواسته است

آفتابی ذرّه‌ام را کرده سرگردان خویش　　پستی من رتبه از رفعت پناهی خواسته است

از گداز من چه می‌پرسی که چون اشک کباب　　گریه‌ام شور از ملاحت دستگاهی خواسته است

سر نزد هرگز گیاهی[۱] مردمی از کشت حرص　　وای بر آن‌کس کزان مردم‌گیاهی خواسته است

چون کبوتر پاس دم دارم که از یاهوی من　　در جگر او را که آهی نیست آهی خواسته است

جستجوی ترک دنیا می‌کنم کز آن نمد
شهرت دل‌خستهٔ مجنون کلاهی خواسته است

(۱۵۰)

مشت خاک ما فلاطون می جان را خم است　　حکمت اشراق را جا پیکر ما مردم است

بزم چرخ از شعلهٔ ادراک ما دارد ضیا　　اختر ما روشنی‌بخش چراغ انجم است

کسوت فقرم ز نور صبح دارد آستر　　خرقهٔ پشمینهٔ من ابره[۲] این قاقم است

زینت رفعت ز پستی گشت صاحب دستگاه　　بر سر طاووس دیدم سایهٔ چتر دم است

مردمک را هرچه در دنیاست باشد در نظر
در دل این قطره شهرت وسعت دریا گم است

(۱۵۱)

یگانه‌ای که محال است مثل او احد است　　کسی که راه نیابد به‌او کسی صمد است

به‌اصل واحد اگر راه پرده و حرمی　　که مصدر عدد است و نه داخل عدد است

---

۱. گیاه مردمی (نسخهٔ دیگر، ص ۲۵).
۲. زیرهٔ ابن (همان، ص ۱۵).

ز نقطه هر که خطی رسم کرد فهمیده‌ست / که یک سرش ازل است و سر دگر ابد است
به‌قدر خود همه کس برد قسمت از هستی / گذشتن از سر دنیای دون مرا رصد است
چه گل ز گلشن دنیای سفله خواهی چید / که داغ لال در آنجا گل سرسبد است
کم از حلب نتوان دید جسم خاکی را / که چون بلور دل آینه‌ای درین نمد است
ز سفله کار طلب گشتی و نشد شهرت
دگر توقع نیکی ز بد مکن که بد است

(۱۵۲)

هر که بر یاد قدش مصرعی انشا کرده‌ست / فکر کسب سخن از عالم بالا کرده‌ست
باز یاد خط سبزی به‌دلم جا کرده است / عکس طوطی قفس از آینه پیدا کرده‌ست
سرمه در چشم شبیه تو کشد تا مانی / خامه را از قلم نرگس شهلا کرده‌ست
برگ عیش همه شد خرج شکفتن چون گل / هر که در بازی این گنجفه سر وا کرده‌ست
نیست جز یار کسی باعث حیرانی من / هرچه کرده‌ست به‌مجنون غم لیلی کرده‌ست
نکند دام به‌صیدی که بود خسته ز دام / آنچه با مرغ دل آن زلف چلیپا کرده‌ست
باید از خویش چو شهرت بشود روگردان
روی خود هر که سوی یثرب و بطحا کرده‌ست

(۱۵۳)

شکوه کردن ز جفای تو جفا این همه داشت / تا بکی جور کنی نالهٔ ما این همه داشت
نام وصل تو نبردیم و ز[۱] حسرت مردیم / گنهی را که نکردیم جزا این همه داشت
حسن فیروزه وشت خاتم بدنامی شد / این نشاپور که داری تو نوا این همه داشت
دلم از وصل تو اندوخت جهان حیرت / خلوت آینه با تنگی جا این همه داشت
ناله‌ای کردم و یک عمر تغافل دیدم / شاه من شاه من ابرام گدا این همه داشت
نیست یکدست نگارین که دلم را نفشرد / قطرهٔ خون سیاووش حنا این همه داشت
سخنی گفتم و رسوای خموشی گشتم / چشم من سرمهٔ این صوت و صدا این همه داشت

---

۱. به‌حسرت (سفینه، ص ۱۳، صحف ابراهیم، ص ۴۷۲).

بیش ازین نیست که گفتیم گرفتار توایم   به‌تو اظهار گرفتاری ما این همه داشت

آشنا گشتی و بیگانه شدی از شهرت
با من دلشده یک لحظه وفا این همه داشت

(۱۵۴)

نازک دلی که می‌رسدش از هوا شکست   توام به‌رنگ جوش حباب است با شکست
از بس‌که رو به‌آینهٔ شیشه داده‌ایم   در هر کجا شکست دلی رنگ‌ها شکست
عطر گلاب از کف خاکش توان کشید   همچون سبوی غنچه دلم هر کجا شکست
از غنچه نشنود کسی آواز گل شدن   هرگه شکست شیشهٔ دل بی‌صدا شکست
گر سفله را کشنده شد اقبال دور نیست   افتاد استخوان چو به‌چنگ هما شکست
هرنی که مغز ناله ندارد در استخوان   می‌بایدش چو خامه قلم کرد یا شکست
فرشند بس که اهل سخن در زمین شعر   جا داشت خامه‌گر چو نی بوریا شکست
گر سنگ شیشه شیشه شکن شد عجب مدان   دایم به‌آشنا رسد از آشنا شکست

زر را شکسته رنگی شهرت شکست داد
شد عشق، کیمیاگر و نرخ طلا شکست

(۱۵۵)

دست خود را گر توان از دامن دنیا گرفت   می‌توان از دست خود کار ید بیضا گرفت
از گرفتن بس‌که دارم ننگ گر[۱] مجنون شوم   دست من کی می‌تواند دامن صحرا گرفت
گریه‌ام هرجا که عرض وسعت مشرب[۲] کند   می‌تواند راه بر سیلاب خون[۳] دریا گرفت
گر در آغوش خیالم جا کند یاد قدش   می‌توانم کام خود را از الم بالا گرفت
می‌کند معشوق را عاشق چو شد[۴] دلبر هوس   مفت خود بینا که در آیینه صورت جا گرفت
تا نگردد دزد معنی آگه از لطف سخن   چون زبان لکنت مرا در هر سخن صدجا گرفت

---

۱. اگر (نسخهٔ دیگر، ص ۲۶).
۲. یثرب (همان).
۳. چون (نسخه اس‌ک، ص ۱۲).
۴. چو دلبر شد هوس (نسخهٔ دیگر، ص ۲۶، اس‌ک، ص ۱۲).

گر توان از کـار مـردم عقـدهٔ شـهرت گـشود
می‌توان از دست خود کـار یـد بیـضا گرفـت

(۱۵۶)

جام اگر آید درین عالم به‌گردش جم کجاسـت
من گرفتم گشت هندُستان بهـشت آدم کجاسـت

حرف محرم چون غبار دل شود محرم کجاسـت
تار چون شد از نفس آیینـه پـاس دم کجاسـت

آبــروی کـــار نبـــود دولـــت نـــا اهـــل را
در گلستانی که باشد کاغـذین شـبنم کجاسـت

سفله هرجا هـست شـد رفعـت پناهـان نیـستند
بخل چون بزم طرب را طی کند حاتم کجاسـت

پارسـا گــردد چــو تــردامن شــود بــی‌آبــرو
قطره چون گردید گوهر در بساطش نم کجاست

نیست بی‌شور جنون از خـویش رفـتن را نمـک
پای وحشت در میان هر گه نیایـد رم کجاسـت

تیــغ دعــوی شــباب پیــر باشــد بــی‌بــرش
هر کجا پشت کمان شمشیر گـردد دم کجاسـت

مــرگ اربــاب هنــر بــی‌کارفرمــا بــودن اســت
فرض کردم زنده شد یاقوت، مستعصم کجاست

دشمنی هرگه سزای دوستی شد کیست دوسـت
زخم را وقتی که شد مرهم نمک مرهم کجاست

رازدان از تــرک خاموشــی شــود بــی‌اعتبــار
هم‌نفس چون دم زد از نامحرمی محرم کجاست

انتظـــار مـــردم فریـــادرس شـــهرت مکـــش
گر ز خاک بی‌نوایان نی دمـد همـدم کجاسـت

(۱۵۷)

خورشید تو از رستن خط بر لب[۱] بام اسـت
تا چشم به‌هم می‌زنی ایـن مـاه تمـام اسـت

در مجلس می موی دماغی[۲]ست خـط سـبز
خطی که توان دید در آنجا خط جـام اسـت

چشمی که بـود در پـی صـید دلـی امـروز
یا حلقـهٔ گیـسوی تـو یـا حلقـهٔ دام اسـت

سودای گرفتار تـو از بـس کـه نپختـه‌سـت
هر صید که تن داد بفتراک تـو خـام اسـت

تـا کـی ره داخـل شـدن کعبـه بجـویی
شهرت در دل زن که همان باب سلام اسـت

---

۱. بر سر بام (مجمع، ص ٤٥٦).
۲. دماغست (نسخهٔ دیگر، ص ۲۷).

(۱۵۸)

بی‌مطلبی‌ام را سر انداز طلب نیست بال و پر من قابل پرواز طلب نیست
جایی[1] که شود ساغر جم کاسهٔ طنبور چون مطرب تصویر مرا ساز طلب نیست
گر نغمه داوود شود[2] زمزمهٔ حرص در نالهٔ خاموشی‌ام آواز طلب نیست
گیرم که هما صید تهی‌دستی من شد چون بهله کفم دست‌کش باز طلب نیست
شهرت طمع آلوده نیاید به‌لبم حرف
سیم سخنم در دهن گاز طلب نیست

(۱۵۹)

آمد و رفت نفس بی‌درد سنگ زندگی‌ست ناله کردن غیر آه سرد ننگ زندگی‌ست
گر همه عمر است باید داشت استغنا از آن در حقیقت احتیاج مرد ننگ زندگی‌ست
آشنا با بی‌هنر بودن بود عیب حیات اختلاط مرد با نامرد ننگ زندگی‌ست
ترک همراهان به‌عذر لنگ کردن بدنماست از طریق عجز راه آورد تنگ زندگی‌ست
عیب دنیا بر سر هستی بود شهرت نزاع
گفتگو در بازی این[3] نرد تنگ زندگی‌ست

(۱۶۰)

تصرّف فقرا زان سبب جهانگیر است که باز همّت کوچک‌دلان کلان گیر است
به‌بال آه فلک سیر شد غبار دلم چو کرد کسب هوا خاک آسمان گیر است
بدر چسان رود از جادهٔ قلمرو حرف کمیت خامهٔ ما را سخن عنان گیر است
فتادهٔ سر کوی تو بر نمی‌خیزد جلالی در دل خاکش آستان گیر است
به‌خامشی چو کسی خو گرفت کم سخن است زبان چو همدم لکنت شود بیان گیر است
بود مسخّر درویش عالمی شهرت
که باز همّت کوچک‌دلان کلان گیر است

---

۱. جامی که (نسخهٔ دیگر، ص ۲۷).
۲. بود (نسخه اس‌ک، ص ۱۲).
۳. آن (همان).

(۱۶۱)

هیچ کس در عالم آزادگی دلشاد نیست / در محرّم عید را رسم مبارکباد نیست
اهل صورت را به‌معنی راه بردن تهمت است / مصرع موزون کلام خامهٔ بهزاد نیست
در خرابات سخن نتوان گرفتن گل در آب / غیر بیت شعر اینجا[1] خانهٔ آباد نیست
نیست از اهل سخن در مجمع سنگین دلان / هرکه در کامش زبان چون تیشهٔ فرهاد نیست
اتّفاق اهل دنیا از ازل بی‌صورت است / معنی مجموعه گردیدن درین افراد نیست
در نیاید هرکه در سلک غلامان علی؏ / گر ملک باشد ز قید زندگی[2] آزاد نیست
غیر شمشیرش که بال شاهباز نصرت است / طایری در دودمان بیضهٔ فولاد نیست
ماند کارش در جهان چون شعلهٔ تصویر خام / سرخرو هر کس ز فیض سیلی استاد نیست[3]

بیم و امیدی ز بس از یار و اغیارش نماند
همچو شهرت بی‌کسی در عالم ایجاد نیست[4]

(۱۶۲)

چشم مردم بس‌که در کویت براه افتاده است / جاده در راه تو از مدّ نگاه افتاده است
از زنخدان تو می‌باید سراغ دل گرفت / یوسف گم‌گشته‌ام اینجا[5] به‌چاه افتاده است
در لباس سرمه عاشق تیره روزی می‌کند[6] / تا عیان گردد کزان چشم سیاه افتاده است
گریه‌ام آخر به‌دامان قیامت می‌رسد / طفل اشکم یک دو روزی شد به‌راه افتاده است
از بناگوش تو تا کرده‌ست کسب روشنی / پرتو مهر ملک از چشم ماه افتاده است

بر کباب شور مجنون می‌زند اشک[7] نمک
گریه‌ام شهرت ملاحت‌دستگاه افتاده است

---

۱. آنجا (نسخه اس ک، ص ١٦).
۲. بندگی (همان).
۳. هر که شهرت سرخرو از سیلی استاد نیست (همان).
۴. این بیت در نسخه اس‌ک یافت نمی‌شود.
۵. آنجا (همان).
۶. می‌کشد (نسخهٔ دیگر، ص ۲۷، اس‌ک، ص ۱۲).
۷. اشکم (نسخهٔ دیگر، ص ۲۵).

(۱۶۳)

هرکه چون نخل برومند برش از خود نیست   باد دست است چو گل مشت زرش از خود نیست
دردمندی که چراغ همه کس روشن از اوست   می‌توان گفت که چون شمع سرش از خود نیست
کرد هم‌چشمیم ارباب هوس را عاشق   دیدهٔ غیر چو عینک نظرش از خود نیست
خواب از چشم سیاهش رم آهو شد و رفت   یار چون صورت مخمل خبرش از خود نیست
دل به‌دریا ده و بیدل به‌کناری بنشین   که درین بحر صدف هم گهرش از خود نیست
ظالم از پهلوی مظلوم شود کامروا   تیر هر کس به‌هدف خورد پرش از خود نیست
باد دستی ثمر هستی او شد شهرت
هرکه چون نخل برومند برش از خود نیست

(۱۶۴)

آسمان گرد زمین گردید در این خانه کیست   خاک مسجود ملایک شد درین ویرانه کیست
بوی گل گل کرد از خار سر دیوار آن[1]   من نمی‌دانم که بزم آرای این کاشانه کیست
کیست بلبل من گرفتم خار هم گردید گل   من گرفتم شمع رویید از زمین پروانه کیست[2]
دلنشین غنچهٔ گل نیست غیر از رنگ و بو   کس نمی‌داند که از این هر دو صاحب خانه کیست
اهل دنیا رفعت از پستی توقع می‌کنند   این عزیزان عقل اگر دارند پس دیوانه کیست[3]
می‌زند هندو بر آتش تا بود شیطان پرست   آتش از بهر که می‌سوزد در آتش‌خانه کیست[4]
در خرابات جهان هر خانه‌ای دارد کسی   از برهمن کس نمی‌پرسد که در بتخانه کیست
گوش خلق از قصهٔ من دیدهٔ بیدار شد   آنکه خوابش می‌تواند برد ازین افسانه کیست[5]
از غدیر خم شود لبریز صهبا ساغرش
هرکه فهمیده‌ست شهرت ساقی میخانه کیست

---

۱. بوی گل خار سر دیوار آن چون غنچه است (نسخه اس‌ک، ص ۱۲).
۲. در نسخه اس‌ک، ص ۱۲، این بیت پنجم است.
۳. (همان) این بیت ششم است.
۴. (همان) این بیت چهارم است.
۵. (همان) این بیت هفتم است.

(۱۶۵)

دل ز فکر دم‌زدن هر دم بـه‌رنـگ دیگـر اسـت
هر نفس از بهر ایـن آیینـه زنـگ دیگـر اسـت

بهـر تیـر بـی‌پـر و پیکـان اثـر گـردد هـدف
دل‌نشین صید ایـن وادی خـدنگ دیگـر اسـت

پُر ستم کرد آنکه تهمت بر مـی یـاقوت بـست[1]
از برای شیـشه رنـگ بـاده ننـگ دیگـر اسـت

دست سختیها تمام از دل شکستن کـوتهی‌سـت
آنکه در این کار دارد دوست سنگ دیگر اسـت

داغهـا از یـک دگـر دارنـد امـا در لبـاس
صلح شمع و شعله را در پرده جنگ دیگر است

از ریاضت کی صفا پیـدا کنـد هـر سـخت دل
این‌که مینا می‌تواند گـشت سـنگ دیگـر اسـت

چـون سـلیمانی اگـر زنّاربنـدی داشـتی
می‌شدت روشن که هر سنگی فرنگ دیگر است

گرچه فرقی نیست در میزان میان سـنگ و لعـل
هم‌ترازو آنچه با لعل است سـنگ دیگـر اسـت

سنگ هم از اختلاط سـنگ[2] نقـصان مـی‌کـشد
نام ننگ است و تلاش نـام ننـگ دیگـر اسـت

کـشتهٔ محـو جـواهر بـا وجـود ضـعف چـشم
این‌که عینک می‌توانش ساخت سنگ دیگر است

شهرت از بهر دل ما گرد کلفـت قحـط نیـست
هر نفس از بهر ایـن آیینـه زنـگ دیگـر اسـت

(۱۶۶)

خود به‌خود وا می‌شود دل غنچهٔ تصویر نیست
ایـن گـره را احتیـاج نـاخن تـدبیر نیـست

خوانده‌ام شرح مطالع را سراپا همچـو صـبح[3]
مطلعی چون مطلع خورشـید عـالمگیر نیـست

شهر الفت را کـسی هرگـز نمـی‌سـازد وطـن
در دیـار[4] آشـنایی خـاک دامـن گیـر نیـست

صـلح و جنـگ مـردم دنیـا نـدارد اعتبـار
رونقـی در بـزم و رزم عـالم تـصویر نیـست

می‌تواند مس شـد از تـرک طـلا گـشتن طـلا
خاک کوی نـامرادی کمتـر از اکـسیر نیـست

بس که زین گلشن نسیم دوستی نگذشته است
خار هم کس را در این گلزار دامن‌گیر نیـست

نام صاحب جوهران از کار فرمـان شـد بلنـد
شاهدی از بهر این دعوی به‌از شمـشیر نیـست

لیلـی افتـادگی را کـی در آغـوش آورد
هرکه همچون بید مجنون در جوانی پیر نیـست

---

۱. آنکه بر می تهمت یاقوت بست (نسخه اس‌ک، ص ۱۶).
۲. نام (همان).
۳. شمع (نسخهٔ دیگر، ص ۴۰).
۴. دیاری آشنایی (نسخه اس‌ک، ص ۱۲).

فکر خاموشان ز دخل نکته‌سنجان ایمن است　　در دهان بسته راه ناخن تدبیر نیست
مردم صاحب حیا پیوسته در قید خودانـد　　موج را ابرو اگر باشد کم از زنجیر نیست
وا نشد شهرت دلت بگذار وا خواهد شدن
قطرهٔ خونی‌ست آخر غنچهٔ تصویر نیست

(۱۶۷)

کی در دل بر زمین‌گیری[۱] فقیری بسته است　　فتح باب آسمان بر گوشه‌گیری بسته است
چون شدی پیر از صفای سینه خاطر جمع کن　　شیر صبح از مایهٔ روشن ضمیری بسته است
بهتر است از خون صد حاتم کف خاک حنا　　رنگ را بر خود برای دستگیری بسته است
زاغ اگر خواهد که باشد از ثناگویان گل　　خارج آهنگی به‌خود بلبل صفیری بسته است
آن که دارد همچو تار ساز[۲] ابریشم لباس　　نغمه‌گویا در مقامات حریری بسته است
بندگی در قید غربت دار دم دور از وطن　　راه آزادی به‌روی من اسیری بسته است
هرکه با باز نظر کبک تماشا کرد صید　　دیده از دنیا به‌خواب چشم سیری بسته است
هرکه صورت داد شهرت معنی نابسته[۳] را
این غزل را در مقام[۴] بی‌نظیری بسته است

(۱۶۸)

آزاده دل به‌زینت دنیا نبسته است　　هرگز حنا به‌کف ید بیضا نبسته است
جز گوهر هنر که به‌خاکش فکنده‌ایم　　چیزی زمانه در گره از ما نبسته است
دارد رهی به‌کلبهٔ دیوانه هر که هست　　بر روی هیچ کس در صحرا نبسته است
بادام چشم پاک کجا توامی کجا　　کس احولی به‌دیدهٔ بینا نبسته است
یکدم اگر نفس نشود دسته[۵]بند آن　　چیزی به‌گل‌فروشی دنیا نبسته است
بیداری است کار عزیزان شوخ چشم　　کس خواب را به‌نرگس[۶] شهلا نبسته است

---

۱. زمین‌گیر فقیری (نسخه اس‌ک، ص ۱۳).
۲. ساز از ابریشم (همان).
۳. پا بسته (نسخهٔ دیگر، ص ۲۷).
۴. مقامی (نسخهٔ دیگر).
۵. دسته پند آن (نسخهٔ دیگر، ص ۲۸، اس‌ک، ص ۱۳).
۶. به‌برگ شهلا (نسخهٔ دیگر، ص ۲۸).

ناکس بود چـو بلبـل بـی‌گـل بـه‌چـشم خلـق هر کس که خویش را به‌کـسی وا نبـسته اسـت
هــر بــی‌وجــود را نتــوان بــر زبــان گرفــت کــس تهمــت وجــود بــه‌عنقــا نبــسته اســت
صــورت بــه‌معنــی از ســخن خــوب داده‌ایــم
شهرت کس این طلسم بـه‌از مـا نبـسته اسـت

(۱۶۹)

هر کـه آمـد در جهـان بـی‌بقـا دیـدیم رفـت هیچ کس ننشست اینجا هرکـه را دیـدیم رفـت
خانه‌ها[۱] دیدیم شد از اشـک مظلومـان خـراب صد بنـای ظلـم در ایـن مـاجرا دیـدیم رفـت
آنکــه پامــال خــرامش بــود خــون عاشــقان عاقبت از دست چون رنـگ حنـا دیـدیم رفـت
آنکــه نــور چــشم مــردم بــودماننــد نگــاه از نظر آخر چو طفـل اشـک مـا دیـدیم رفـت
آنکه کشتش[۲] داشت هر دم خوشه‌چین تـازه‌ای همچو کاه کهنه خاکش بـر هـوا دیـدیم رفـت
آنکه همچون بوی گل در بر لباس غنچه داشت آخــر از ایــن بــاغ پیــراهن قبـا دیـدیم رفـت
آنکه همچون شعله[۳] روشن بود از او چـشم شـمع بــا پــر پروانــه بربــاد فنــا دیــدیم رفــت
شــهرت لــب تــشنه بــا پــامردی مهــر علــی[ع]
آخــر از هندوســتان تــا کــربلا دیــدیم رفــت

(۱۷۰)

دیده پیش از دیدن ما چـشم گریـانی نداشـت در نظرهـا بحـر هـم سـامان طوفـانی نداشـت
بهر صـرف نعمـت دیـدار اگـر انـسان نبـود بــزم مهمانخانــهٔ ایجــاد مهمــانی نداشــت
دیدنش چون دیدهٔ عینک به‌کـوری مـی‌رسـید چشم هر کس در نظر برگشته مژگـانی نداشـت
چون ملاحت دسـتگاهی بلبلـی[٤] را داد عـشق شور مجنـون غیـر داغ مـن نمکـدانی نداشـت
دل ز شهرت بردی آن روزی که غیـر از آینـه
عکس رخسار تو در پی چشم حیرانی نداشـت

۱. خانه‌ها (نسخه اس‌ک، ص ۱۳).
۲. آنکه همچون داشت (نسخهٔ دیگر، ص ۲۸).
۳. شمع روشن (همان).
۴. دستگاه را به‌لیلی داد عشق (نسخه اس‌ک، ص ۱۳).

(۱۷۱)

همین نه روی زمین در قلمرو پا[1]هاست — که زیر هر قدمی شهرها و دنیاهاست
به‌دولت دوجهان آبروی فقر مده — غلط مبین که در آغوش قطره دریاهاست
چو لاله خون به‌دلم هر قدر توانی کن — بیار می که درین شیشه‌خانه میناهاست
توان ز دانهٔ انگور فیض میکده برد — که در پیالهٔ این قطره آب دریاهاست
چه صورت است که معنی نیافت از فکرم — برای هر سخنی در خیالم انشاهاست
چه شد که قافیه شد بر بنای فکرم تنگ — برای بیت درین گلزمین مراجاهاست
چو ره به‌خانهٔ دل یافتی بگو شهرت
جنون کجاست که در این خرابه صحراهاست

(۱۷۲)

گریه تا در کار هست از اشک چشم‌تر پر است — تا تو خواهی این صدف را سینه از گوهر پر است
تا دماغی هست دل را از شکستن باک نیست — شیشه را از سنگ پروا نیست تا ساغر پر است
سیل ابر گریه‌ام را دیده مانند[2] حباب — می‌کند قالب تهی دریا که چشم‌تر پر است
عاقبت سامان خود را خرج بی برگی کند — هر که همچون غنچهٔ دل کیسه‌اش از زر پر است
گرد کلفت در دل گرم اختلاطان نیست کم — اخگری تا هست در مجمر ز خاکستر پر است
سیرچشمی دوستی گشتم ز مهر دشمنان — دیده‌ام چون مجمر از دلگرمی اخگر پر است
نیست جز غم نشئه شهرت به‌جام گفتگو
تا نفس باقی‌ست از خون دل[3] ساغر پر است

(۱۷۳)

اختلاط درد حالم را پریشان کرده است — دردمندی‌ها مرا بسیار حیران کرده است
شد قبا چون غنچه از روز ازل پیراهنم — عشق با خویشم ز بس دست و گریبان کرده است
داغ ما را آینه چون شمع غیر از داغ نیست — درد ما را عشق باز از درد درمان کرده است

---

۱. ماهاست (نسخه اس‌ک، ص ۱۳).
۲. مانند حباب (همان).
۳. خود دل این ساغر (همان).

چـــون متـــاع توتیـــا در شـــهر کـــورانم کـــساد　　کـــم خریـــداری مـــرا بـــسیار ارزان کـــرده اســـت
پیچ و تاب از بس شکستم داد شهرت همچو زلف
اخـــتلاط درد حـــالم را پریـــشان کـــرده اســـت

(۱۷۴)

چو باده عالم آب انتخاب کـردهٔ توسـت　　همیشه خانهٔ مستان خراب کردهٔ توسـت
مپـوش چهـره کـه از دیـدن تـو آیینـه　　گر آفتـاب شـود آفتـاب کـردهٔ توسـت
بهار یک نگه گـرم از تـو دیـد و هنـوز　　به‌رنگ شبنم گل گل گلاب کردهٔ توست
خراب حالی ما را چه وجـه مـی‌پرسـی　　بلور آینـه یعنـی دل آب کـردهٔ توسـت
عذار یار چو گلرنگ شد ز مـی شـهرت
به‌او بگو دل بلبل کبـاب کـردهٔ توسـت

(۱۷۵)

بی‌تو هرگز کی سرم گرم از می و ساغر[۱] شده‌ست　　همچو شمع از سوختن گاهی دماغم‌تر شـده‌سـت
سینه صافان را کـدورت باعـث روشـندلی‌سـت　　بی‌سبب آیینـه کـی محتـاج خاکـستر شـده‌سـت
در کف خاک من از بس گـشت پنهـان سـوز دل　　همچـو خاکـستر دم پیـراهن اخگـر شـده‌سـت
چون توانـد لاف همچـشمی زدن بـا چـشم مـن　　بارها دریـا بـه‌مـوج سـیل اشـکم‌تـر شـده‌سـت
نیـست آرامـی دل مـا را بـه‌غیـر از اضـطراب　　کـشتی سـیماب را بـی‌طـاقتی لنگـر شـده‌سـت
گـر نباشـد تـاب دیـدار تـو دل را دور نیـست　　زین عذار آتشین آیینـه چـون مجمـر شـده‌سـت
همچو صائب تیـره روزم شـهرت از کـسب هنـر
بـی‌صـفا آیینـه‌ام از کثـرت جـوهر شـده‌سـت

(۱۷۶)

زد ضعف بر توانگر مغرور پـشت دسـت　　از موی خورد چینی فغفور پـشت دسـت
هـر صـبح پـیش پرتـو مهـر جمـال تـو　　خورشید بر زمین نهد از دور پشت دسـت
هرجا که حـرف زاهـد دم سـرد بگـذرد　　یخ عبده گـذارد و کـافور پـشت دسـت

---

۱. می ساغر (نسخه اس‌ک، ص ۱۳).

از بس‌که دست‌یافت خموشی به‌اهل حـال   مطرب خورد ز کاسهٔ طنبور پشت دسـت
شهرت ز بس که مردم دهر[1]اند بـی‌کمـال
بـر توتیـا زنـد نگـه کـور پـشت دسـت

(۱۷۷)

چرخ، طوفان خوردهٔ موج می‌ناب مـن اسـت   این حباب از خانه بردوشان سیلاب من اسـت
کیست جام جم که در میخانه‌ام سـاقی شـود   بحـر از تردامنـان عـالم آب مـن اسـت
چون بـرون آرم کلـیم هـستی خـود را ز آب   بزم[2] می دریا و جام باده گـرداب مـن است
هیچ دل بی اضـطراب مـن صـفا پیـدا نکـرد   شیشه را آیینه کردن کار سـیماب مـن اسـت
آنکه می‌بایست نقصان بیند[3] از مـن نفـع دیـد   پنبـهٔ داغ کتـان هالـه مهتـاب مـن اسـت
عبـرت دنیـا ز بـس[4] شـد باعـث بیـداری‌ام
آنچه مردم[5] را نیاید در نظر خواب من اسـت

(۱۷۸)

جهان چو عرصهٔ شطرنج[6] دل در آن مات است   غلـط مبـاز کـه دنیـا محـلّ آفـات اسـت
بهـار گلـشن هـستی بـه‌جـز نـدامت نیـست   گـل سرسـبد عمـر عـذر مافـات اسـت
عـلاج کـج‌روی رهـرو اسـت لغزیـدن   دوای درد گنـه شـربت مکافـات اسـت
گمـان مبـر[7] تـو کـه پامـال مـی‌شـود گنهـت   بهر کجا کـه روی نقـش پـات همپـات اسـت
قماربـاز جهـان هـم اگـر شـوی شـهرت
غلـط مبـاز کـه ایـن عـالم مکافـات اسـت

---

۱. دهرند (نسخه اس‌ک، ص ١٤).
۲. جام می (همان).
۳. نقصان می‌شد از من (همان).
۴. عبرت دنیا شد از بس (همان).
۵. دردم را (همان).
۶. شطرنج و در (همان).
۷. گمان مدار که (همان).

(۱۷۹)

روی خلق است به‌آن خانه که دربانی[1] هست / هرکجا دست روی هست گریبانی هست
تا چو بوی گلم از گل تن عریانی هست / جامه‌ام را نه گریبان و نه دامانی هست
شکوه شکر است که ابنای زمان را باهم / نیست احسانی اگر منّت احسانی هست
با گل و غنچه ندارم سر از آن رو که مرا / هم دلی تنگی[2] و هم حال پریشانی هست
نبرد راه به‌طول املش کوتاهی / چو سگ نفس کسی را که نگهبانی هست
شهرت آشفتگی حرف مرا می‌فهمد
هرکه‌را وقت سخن یار سخندانی هست

(۱۸۰)

بیداد بتان کشت مرا دادم از آن است / دارم ز خموشی گله فریادم از آن است
بی‌منّت دام وقفس و زحمت صیّاد / من صیدم[3] و بی رحمی صیّادم از آن است
خون در رگم افسرده شد از سوختگی‌ها / دم ریختن نشتر فصّادم از آن است
دل ضبط سخن کرد که گوش شنوا نیست / در شیشه گرفتار پریزادم از آن است
شهرت نفس سوخته‌ای دارم و چون شمع
می‌سوزم و می‌سازم و بیدادم از آن است

(۱۸۱)

روی زمین که صفحهٔ تصویر دار ماست / یک فرد از مرقّع لیل و نهار ماست
پیش سرشک ماست صدف سایلی به‌کف / دریا گدای دیدهٔ نیسان شعار ماست
طوطی که هست باغ سخن سبز کرده‌اش / رنگ پریده‌ای ز رخ نوبهار ماست
هر گل زمین که پا به‌گلشن هست نرگسی / خاک قلمرو چمن انتظار ماست
در ساغری که شعلهٔ حل کرده است می / چون لاله خانه‌زاد دل داغدار ماست
همراه بوی پیرهن یوسف آمدیم / یعقوب دیده چشم به‌راه غبار ماست

---

۱. درمانی (نسخه اس‌ک، ص ١٤).
۲. تنگ و (همان).
۳. صیادم (نسخهٔ دیگر، ص ۳۰).

چون غنچه ما ز گلبن خویشیم تنگدل خاری که خار پیرهن ماست، خار ماست
در بزم تخم بازی[1] نوروز روزگار باشد اگر شکسته دلی در قطار ماست
شهرت جهان که صفحهٔ تصویر هستی[2] است
یک فرد از مرقّع لیل و نهار ماست

(۱۸۲)

کی چون نگین توان به‌بساط جهان نشست برخاست نقش هرکه درین خاکدان نشست
گیرم چو تیر قوس روی بر فلک ز سعی در خانهٔ کمان چه قدر می‌توان نشست
محتاج کعبتین بود همچو نردباز نقش کسی که از طرف دیگران نشست
گشت از زمانه گوشهٔ امنی دوچار او هرکس به‌کنج خانهٔ خود چو کمان نشست
شد روی مدّعی سیه از عیب‌جوییِ‌ام آخر محک به‌روز خود از امتحان نشست
از قید گفتگو نتواند خلاص شد مانند خانه هر که به‌بند زبان نشست
چشمش ز گرد قافلهٔ اشک روشن است چو شمع هر که در ره این کاروان نشست
شهرت بگیر گوشهٔ عزلت که برد جان
هرکس به‌کنج خانهٔ خود چون کمان نشست

(۱۸۳)

دهر هر ساعت به‌کام ناامید دیگر است پیر این میخانه را هردم مرید دیگر است
هر نهالی قابل جوش بهار درد نیست این‌که مجنون می‌تواند گشت، بید دیگر است
در تماشای تو چون مجموعهٔ تصویردار هر نگاه حیرتم را باز دید دیگر است
هیچ کس از بزم خاموشان سخن بیرون نبرد بی‌زبانان را به‌هم گفت و شنید دیگر است
در نقاب یاس باشد چهرهٔ مطلب نهان ناامیدی از برای ما امید دیگر است
کار هرکس نیست آسان کردن مشکل به‌خویش آنچه در این قفل ره دارد کلید دیگر است
گرچه هر شب را که صبحی هست[3] باشد پی سفید
شام روز هجر شهرت پی سفید دیگر است

---

۱. بزم چشم بازی (نسخه اس‌ک، ص ١٤).
۲. تصویر همتی است (همان).
۳. است (نسخهٔ دیگر).

(۱۸۴)

لب را کسی که بر سخن انتخاب بست — بر حرف خویش راه سخن چون کتاب بست
صورت حجاب معنی روشن نمی‌شود — بر روی مهر کس نتواند نقاب بست
حیران انتظار کجا غفلت از کجا — کی می‌توان به‌دیدهٔ تصویر خواب بست
گردیده ضبط اشک نماید گهر شود — دیدیم ما که در گره قطره آب بست
از بی‌زری‌ست جمع دل صاف‌طینتان — بی‌مایه شیر در قدح ماهتاب بست
بر خود کسی که بست در اختلاط خلق — بر روی خویشتن در هر بی‌حساب بست
گردد برای دُرّ نجف طینتش صدف — هر کس که دل به‌خاک در بوتراب بست
مضمون تازه هر که قلمبند می‌کند — با خامه می‌تواند افراسیاب بست

شهرت تواند آب رخم را نگاه داشت
در برگ گل کسی که طلسم گلاب بست

(۱۸۵)

از آن به‌کرسی حرف من حزین ننشست — که نقشم از طرف غیر چون نگین ننشست
برای نقش نشستن نگین کشد نقصان — خدا گواست که نقشم برای این ننشست
به‌جامه بس که پریشانی‌ام نمی‌گنجد — ز تنگدستی من چین برآستین ننشست
ز هیچ رهگذری در دلم کدورت نیست — به‌روی آینه هرگز ز عکس چین ننشست
ز صاف‌طینتی خود تواند آینه ساخت — به‌هر دلی که ز دشمن غبار کین ننشست
از آن دمی که تو برخاستی به‌جلوه‌گری — چو سایه هیچ کس از شوق بر زمین ننشست

کسی که در ره نازت نشست چون شهرت
چو نقش پا به‌ره هیچ نازنین ننشست

(۱۸۶)

ز شهرت ناله شد خاموشی‌ام فریاد از شهرت — مرا رسوای عالم کرد شهرت داد از شهرت
نهان از درد معنی گر خیالم بست مضمونی — هماندم در دهن‌ها چون زبان افتاد از شهرت
ازان روزی که چشمم[1] روشناس حسن معنی شد — خرابات سخن را دیده‌ام آباد از شهرت

---

۱. چشم (نسخه اس‌ک، ص ١٤).

پر از دُر می‌کند همچون صدف گـوش شـنیدن را طریـق گفتگـو را هـر کـه دارد یـاد از شـهرت
چنـان در بـی‌سـتون لفـظ صـورت داد معنـی را که مـا دیـدیم شـیرین کـاری فرهـاد از شـهرت
فصاحت را چـو خوبـان عـرب[1] در آسـتین دارد قلم هـم‌چـشم شـد بـا دجلـهٔ بغـداد از شـهرت
به‌دست آویز نام آنکس کـه شـد اهـل هنـر دانـد کـه دارد خانـهٔ تـصویر را بهـزاد از شـهرت
نخواهـد دیـد انـشای مقـیمش[2] روی صـحّت را سخن سنجی که بر جوفش[3] نباشد صاد از شـهرت
کـسی تـا بـر نیـارد نـام در کـاری نمـی‌دانـد
که هر صاحب کمالی می‌شـود اسـتاد از شـهرت

(۱۸۷)

تا بـا دلـم فلـک بـه‌سرخـشم کینـی اسـت آیینـه جـای زنـگ کـدورت نـشینی اسـت
خاک زمانـه را بـه‌فلـک بـس کـه داد بـاد سـیمای آسـمانی گـردون زمینـی اسـت
بـا آنکـه دیـده‌اش نکنـد نـوبر نگـاه عینـک همیـشه منتظـر پـیش بینـی اسـت
از نالـه کـرد منـع دلـم را شکـستگی گویا که سـبزهٔ خـط او مـوی چینـی اسـت
هرکس که در لبـاس بـرآورد دسـت جـور گـردی صـفت قبـاش ز بـی‌آسـتینی اسـت
هرکار خواست سفله ز بـس کـرد پیـشرفت غم را چو داغ لالـه سـر دل نـشنیی اسـت[٤]
گـرد مـلال از دل شـهرت کجـا رود
آیینـه جـای زنـگ کـدورت نـشینی اسـت

(۱۸۸)

عاقبـت دل در بـرم از نالـهٔ هـویی شکـست ایـن کبـوتر خانـه از پـرواز یـاهویی شکـست
در نظرها آنچه گردیـده‌سـت نـامش مـاه نـو این خط جام است کز ایمـان ابرویـی شکـست
در شکست یک حلب آیینه سنگی کافی است عالمی[5] دل را توان بـا سـختی رویـی شکـست

---

۱. غیرت (نسخه اس‌ک، ص ١٤).
۲. سقیمش (همان).
۳. حرفش (نسخهٔ دیگر، ص ۳۲).
۴. این بیت درین غزل اضافه از نسخه اس‌ک، ص ۱۵ است.
۵. غالب دل (همان).

پیشدستان[1] می‌کنند ارباب خدمت را خراب   صد چنین بتخانه را دیدم که هندویی شکست
شهرت آخر ترش‌رویی درد ما[2] را شد دوا
می‌توان صفرای عاشق را به‌لیمویی شکست

(۱۸۹)

بیا بیا که مرا طاقت جدایی نیست   میانهٔ من و بیگانه آشنایی نیست
علاج درد نیاز از دوا نمی‌آید   شکسته‌بندی دل کار مومیایی نیست
اسیر عشق به‌دام هوس نمی‌افتد   صنم پرستی این برهمن ریایی نیست
به‌چار موج عناصر فتاده می‌داند   که در جهاز بدن رسم ناخدایی نیست
ز فارس کسب سخن هر که کرد می‌فهمد   که فارسی همه شهری‌ست روستایی نیست
مپرس ماه شهیدان چرا محرّم شد   محرمات که گفته‌ست کربلایی نیست
به‌کیش او که وفا انتظار را ثمر است   خلاف وعده کم از بید بی‌وفایی نیست
شدی چو پیر به‌دنیای دون مکن پیوند   که قد خمیده چو شد وقت کدخدایی نیست
چرا به‌دست کسی غنچه‌سان بود ناخن   در آن دیار که رسم گره‌کشایی نیست
لباس وسعت دامان نصیب او نشود   تهی که پیرهنش را سر قبایی نیست
مرا اسیر جدایی مکن که چون شهرت
میانهٔ من و بیگانه آشنایی نیست

(۱۹۰)

عیب[3] و هنر صاف‌دلی سروری توست   حیرانی آیینه ز اسکندری توست
وا سوختم از گرمی هنگامهٔ نازت   بیدل شدن من همه از دلبری توست
دکان ترا هر نفسی تخته رقیبی[4] است   اینجاست که بی‌وجه زحل مشتری توست
گه طرّهٔ زلف است و گهی رشتهٔ زنار   این فتنه که در زیر سر کافری توست

---

۱. بند سیمان (نسخه اس‌ک، ص ۱۵).
۲. دردها را (همان).
۳. عیب هنر (نسخهٔ دیگر، ص ۳۲، اس‌ک، ص ۱۵).
۴. رقیبیست (نسخه اس‌ک، ص ۱۵).

تیغت نبریده‌ست کـه تیغـت نبریـده‌سـت   بی آبـی شمـشیر ز بـی جـوهری توسـت
بی یاد تـو در سـینهٔ عـشاق دلـی نیـست   هر شیشه که دیـدیم طلـسم پـری توسـت
شـهرت چـه بـلا بـر سـر دلـدار نیـاورد
کاکل که خیـال سـخن سرسـری توسـت

(۱۹۱)

دنیـا طلبـان انـصاف در کـار شـماها نیـست   جز حـق کـسان بـردن کـردار شـماها نیـست
کردیـد خـراب از بـس آبـادی مـردم را   جـز آفـت ویرانـی معمـار شـماها نیـست
بـا اهـل وفـا از بـس دانـسته جفـا کردیـد   در زیر فلک یک کس غمخـوار شـماها نیـست
از دل شکنی از بس در گردن‌تان خـون‌هاسـت   جز شیشه دگـر چیـزی در بـار شـماها نیـست
جایی کـه بـدان اقـرار بـر نیکـی هـم دارنـد   آنجـا سـخنی[1] غیـر از انکـار شـماها نیـست
از دسـت شـما دارد خـاری بـه‌تـنش هـرکس   در هـیچ دلـی نبـود کـآزار شـماها نیـست
تنها نه[2] همین شـهرت چـاک اسـت گریبـانش
یک پیـرهن از مـردم بـی‌خـار شـماها نیـست

(۱۹۲)

بی‌شراب ناب اگر دلدار هست آید خوش اسـت   بی‌حجاب لفظ اگر معنی به‌دست آید خوش است
از بـرای تـرک مطلـب سـاعتی در کـار نیـست   بر سپاه مدعا هرگه شکـست آیـد خـوش اسـت
در بـساط عـدل انکـار گنـه دون همّتـی‌سـت   در قیامت برهمن گر بت‌پرست آید خوش اسـت
زیر گردون دل‌نشین ما همـین کـوی تـو اسـت   غیر این ره هر ره دیگر که پست آید خوش است
یار را شـهرت اگـر بـی‌پـرده بینـد بهتـر اسـت
بی‌حجاب لفظ اگر معنی به‌دست آید خوش است

(۱۹۳)

در میان اهل بینش ترجمـان چـشم تـر اسـت   چون نگه این بی‌زبانان را زبان چشم تر اسـت

---

۱. سخنِ غیر از (نسخه اس‌ک، ص ۱۵).
۲. تنها زَ همین (همان).

مـی‌زنـد بـر آتـش روز سـیاهم آب اشـک شمع را شب‌های هجران پاسبان چشم تر است
اشک ریزان را به‌منزل می‌بـرد مـوج سرشـک خضر راه مردم این کـاروان چـشم تـر اسـت
چون سخن گفتی به‌آب دیده مـی‌بایـد نوشـت دستیار خامه در وقـت بیـان چـشم تـر اسـت
ابـر در سـالی دکـان بارشـی وا مـی‌کنـد آنکه از ریزش نمی‌بندد دکان چشم تـر اسـت
آستین افـشانده بـر اشـکم خیـالی شـد کفـن آب و رنگ نوبهار این خزان چـشم تـر اسـت
می‌روم شهرت به‌زور موج اشـک از خویـشتن
کشتی طوفـانی‌ام را بادبـان چـشم تـر اسـت

(۱۹۴)

آنکه گلزارش سـرکوها شـده نـامش گـل اسـت نکهت گل قاصد راه است و پیغـامش گـل اسـت
آنکه می‌چیند[۱] نگاه از چشم مستش نـرگس اسـت آنچه می‌بیند[۲] نظـر از روی گلفـامش گـل اسـت
نرگس گـل جلـوه‌اش دربـار اگـر دارد بجاسـت ز آنکه چون طاووس از پا تا سر اندامش گل است
ای که می‌پرسی بجز بلبـل چـرا صـیدی نداشـت من به‌چشم خویش دیدم حلقهٔ دامـش گـل اسـت
مطلـــب عاشـــق بـــود از عـــالم اســـباب یـــار آنچه می‌خواهد دل بلبـل سـرانجامش گـل اسـت
عـشق‌بـازی را کـه دیـدارش قلنـدر پیـشه کـرد هرکجا بر خورد بـرگ سـبز ابـرامش گـل اسـت
شهرت آن گل را شوم بلبل که چـون یـادم[۳] کنـد
نکهت گل قاصد راه است و پیغـامش گـل اسـت

(۱۹۵)

هر که را راز دل آمد بر زبـان بـر آتـش اسـت شمع هم از گفتن ایـن داسـتان در آتـش اسـت
گریه تا کی از دل گـرمم نیایـد خـون[۴] فـشان همچو آب لعل اشک من روان در آتـش اسـت
گـر بـه‌بـال دود دل پـرواز گیـرد دور نیـست عنـــدلیب نالـــه‌ام را آشـــیان در آتـــش اســـت
تا سیه‌مـستانه بـر گلگـون خـود گـردد سـوار نعـل داغ لالـه ایّـام خـزان در آتـش اسـت

۱. می‌بیند (نسخه اس‌ک، ص ۱۵).
۲. می‌چیند (همان).
۳. یادش کند (همان).
۴. چون فسان (همان).

هر که برخیزد ز کوی عشق عاشق پیشه است　　ماند[1] باقی هر که از این دودمان در آتش است
شمع تنها نه همین از اختلاط شعله سوخت　　دوستی هرکس کند با دشمنان در آتش است
شهرت اشکم شعله رویانیده[2] از دل تا به‌چشم
بس‌که سر تا سر ره این کاروان در آتش است

(۱۹۶)

از هوس پرداختم دل را هوا هم شاهد است　　از سر مطلب گذشتم مدّعا هم شاهد است
بر سر کویش ز قحط همدمان نغمه‌سنج　　همچو نی عمری‌ست می‌نالم نوا هم شاهد است
بس‌که من نادیدنی دیدم ز هم‌جنسان چو باز　　چشم بر بیگانه دارم آشنا هم شاهد است
دیده تا آیینهٔ من روی ابنای زمان　　غوطه در زنگ کدورت زد صفا هم شاهد است
یار می‌داند که من از عاشقی وا سوختم
شهرت از مطلب گذشتم مدّعا هم شاهد است

(۱۹۷)

دیده‌ام چشمی که سحر نرگس جادو از اوست　　وحشتی دارم که سامان رم آهو از اوست
گر کند دعوای موزونی نگاهش دور نیست　　مصرع چین و جبین و مطلع ابرو از اوست
بس که چون تار نفس زلفش به‌دل‌ها کرده راه　　هرکجا ناخن به‌دل زد پیچ و تاب مو از اوست
از گلی چشم وفا دارم که در گلزار دهر　　چون گل رعنا دورنگی‌های رنگ و بو از اوست
بر سر دل هرچه آید شهرت از روی دل است
پیش این آیینه هر عکسی نیارد[3] رو از اوست

(۱۹۸)

در بساطم تا حصیر افتاده است　　بوریا رشک سریر افتاده است
ابر نیسان را نیارد در نظر　　طفل اشکم چشم و سیر افتاده است

---

۱. مانده باقی (نسخه اس‌ک، ص ۱۵).
۲. رویانیده از دل (همان).
۳. عکس بسازد رو (همان).

مـی‌دمـد از طینـتم نخـل حنـا   مشت خاکم دسـتگیر افتـاده اسـت
بس‌که در بنـد رقـم چـون نیـشکر   خامه‌ام شیرین صـریر افتـاده اسـت
در دیـار هنـد شـهرت کلـک مـن
در سخن طوطی صفیر افتاده اسـت

(۱۹۹)

بلبل کوی ترا صوت و صـدای دگـر است   نالـۀ مـرغ گرفتـار، نـوای دگـر اسـت
دست عشاق تو از خویش به‌خون می‌شـویند   رنگ در پنجـۀ مرجـان رضـای دگـر اسـت
گرچـه[1] از نـشئه یـک بـاده خرابنـد همـه   کعبه جای دگر و بتکـده[2] جـای دگـر اسـت
نتـوان رفـت بـه بـدظاهری کـس از راه   آنچه شمع ره کور است عصای دگـر اسـت
می‌دمد توام بی‌حاصـلی از خـاک چـو بنـد   کشت مجنون ترا نـشو و نمـای دگـر اسـت
وقف سیمرغ سخن شد چـو قلـم پیکـر مـن   استخوان پارۀ مـن رزق همـای دگـر اسـت
شهرت از بس به‌بتان گفت خوشـامد بـی‌تـو
هرکجا دید کسی گفت صـفای دگـر اسـت

(۲۰۰)

بسته‌ام از ساده لوحی دل به‌دنیـایی کـه نیـست   کرده‌ام دایم تلاش راحت از جـایی کـه نیـست
سیر چشمی دارم از ابنـای دوران چـشمداشت   در نظـر دارد نگـاه[3] مـن تماشـایی کـه نیـست
رفته رفتـه گـشت کـشکول گـدایی جـام مـی   باده‌نوشان بس‌که می‌خواهند صهبایی که نیـست
مـردم دنیـا ز هـم دارنـد چـشم مردمـی   نام می‌جویند این قـوم از معمّایی کـه نیـست
یک‌دم آسایش ز دنیا خواستم شـهرت نداشـت
کرده‌ام دایم تلاش راحت از جایی کـه نیـست

---

۱. اگر از تشنۀ یک باده (صحف، ص ٤٧۲).
۲. میکده (مجمع، ص ٤٥٦، مخزن، ص ٤٤٤).
۳. نگاهی من (نسخه اس‌ک، ص ۱٥).

(۲۰۱)

دل ز ناکامی ز بس بیگانه شد کام آشناست / هر که ترک بی‌قراری کرد آرام آشناست
بی‌تکلّف سیر گل بوی سماجت می‌دهد / نغمهٔ بلبل از این آهنگ ابرام آشناست
لَم به‌چشم خود ببین خود را که در باغ نظر / جلوهٔ طاووس از این ره گذر دام آشناست
عاشقان را بس‌که شیرین کام دارد حرف تلخ / زین دعاگویان لب دلدار دشنام آشناست
خواهش دل از قماش گفتگو گل می‌کند / بر زبان آید چو حرف بوسه پیغام آشناست
در گلستانی که کبک و زاغ همراه همند / با همه بیگانگی‌ها[1] جلوه اندام آشناست
با اسیران از عدم با دام توام آمدیم / پیکر ما همچو بادام از ازل دام آشناست
تیره روزی دست کی بردارد از روشندلان / هرکجا صبحی‌ست در زیر فلک شام آشناست

می‌توان شهرت ز پهلوی سماجت فیض برد
صید مطلب می‌کند هرکس که ابرام آشناست

(۲۰۲)

کس باعث درستی دل‌های خسته نیست / یعنی که مومیایی رنگ شکسته نیست
در کوزهٔ جفای تو وا سوخت هر که بود / صیدی نمانده است که از دام جسته نیست
روشن گهر به‌نیک و بد خلق ساخته است / بر روی هیچ کس در آیینه بسته نیست
جز کاکل بتان که پریشان نمی‌شود / سوداگری نماند که او پر شکسته نیست
دیدم چو تار سبحه دکانهای شید را / جنسی به‌غیر توبهٔ صد جا شکسته نیست
با هم به‌غیر رابطه دارند خوب و زشت / یک گل ندیده‌ایم که با خار دسته نیست

شهرت به‌لاله مرهم داغی نمی‌رسد
یعنی که مومیایی رنگ شکسته نیست

(۲۰۳)

هرچشمه که چون چشم من آتش[2] نمکین است / تا چشم کند کار حبابش نمکین است
شوریده از آنم که ز اشک من و بلبل / هرجا که گلی هست گلابش نمکین است

---

۱. بیگانه‌گی‌ها (نسخهٔ دیگر).
۲. آبش (نسخه اس‌ک، ص ۱۶).

گر ساقی ما لب به‌لب جام رساند افتد به‌زبان‌ها که شرابش نمکین است
پروردهٔ[1] گلگونه می داغ جگر را جا دارد اگر لاله کبابش نمکین است
گر در خم زلفی دل شوریده ببینی مشّاطه مزن شانه که تابش نمکین است
سایل چه کند گر نکند شور درین بزم هر بی‌مزه‌ای هست جوابش نمکین است
با موج سرشکی که دهد شور به‌دریا
شهرت شب هجران تو خوابش نمکین است

(۲۰۴)

سینه چون بی‌کینه گردد جمله مطلب‌ها رواست دل اگر روشن شود آیینهٔ‌گیتی نماست
حسن الفت را کند کیفیّتش دیداربین ساغر آیینهٔ هر دل که لبریز صفاست
جام جم را کاسه کشکول گدایی می‌کند در دیار دل که نور فیض بخشی‌ها سخاست
دردمندی کی جدا می‌گردد از روشندلان[2] سوختن با شمع مانند دو تن در یک قباست
با کمال عجز هر دم می‌کند خون در دلی پیش ساغر گر شود کج گردن مینا رواست
رازدانی نیست غیر از ناله شهرت در دلم
کشور جان را کسی جز درد کی فرمان‌رواست

(۲۰۵)

تنها ز غمت در دل ما جلوه‌گری داشت از یاد تو هر شیشه که دیدیم پری داشت
شد کاغذ حلوای سخن صفحهٔ مشقم از بس قلمم داعیهٔ نیشکری داشت
شیرین شده بازیچهٔ فرهاد که فرهاد در عالم طفلی ز دلم شیشه‌زری داشت
عینک برد از گرد رهش سرمهٔ دیدن در کوی تو هر کس که رهِ دیده‌وری داشت
چون صبح بود منتظر مقدم خورشید در هند سر زلف تو هرکس سفری داشت
افسار طلا یافت در اصطبل زمانه هرکس که جویی بهره ز اسباب خری داشت
از جادهٔ هستی نبرد راه به‌منزل پایی که درین کوچه سر دربدری داشت

---

۱. پروده به‌گلگونه (نسخهٔ دیگر، ص ٣٤).
۲. روشن‌دلی (نسخه اس‌ک، ص ۱۶).

در فقر غنی باش که پروانهٔ تصویر پرواز به‌بال و پر بی‌بال و پری داشت
شهرت نه همی وقت سخن بعد خموشی‌ست
هرکس هنری داشت بس از بی‌هنری داشت

(۲۰۶)

باز از روی تو حیرت را صفای دیگر است گلشن آیینه را نشو و نمای دیگر است
دیدن روی نکویان زنگ از دل می‌برد چشم این آیینه روشن از جلای دیگر است
گر نفهمد کس زبان اهل دنیا دور نیست بزم تصویر است و مطرب را نوای دیگر است
سرد و گرم دهر را در بزم مستان راه نیست عالم آب است آنجا را هوای دیگر است
بر سر کوی تو غیر از شهرت بی‌خان و مان
هرکرا بیند سگت گوید صفای دیگر است

(۲۰۷)

ای ز مهتاب رخ آهو نگاهت سیر مست مانی از تصویر چشم مست تو تصویر مست
بس‌که حرف از مستی چشم تو دارد بر زبان خامه‌ام چون گردن مینا بود تقریر مست
نرگست چون طالع من یک نظر بیدار نیست زین[1] سبب چشم ترا گویند مردم دیر مست
چشم ساغر خون زخمش را چو می‌باشد ز پی هرکجا صیدی شد از شست نگاهش تیر مست
بس‌که زد با مصرع ابرو به‌قلب[2] عالمی ترک چشمش را تخلّص داده‌ام شمشیر مست
چار موسم نشئه[3] دارد بس‌که از جوش بهار وارد میخانهٔ کویت بود کشمیر مست
شهرت من پای بست ناز ساقی کی شود
هست مجنونم چو می از موج خود زنجیر مست

(۲۰۸)

در لباس خودپرستی می‌رود از کار دست تا توانی از گریبان خودی بردار دست

---

۱. زان سبب (نسخه اس‌ک، ص ١٦).
۲. نقیب عالمی (نسخهٔ دیگر، ص ۳۴).
۳. نشاء دارد (همان).

کی توان بر دست مردم داشت چشم از بهر نام　غیر انگشتر کسی را نیست در این کار دست
از وجود ناقصش چیزی نماند چون حباب　زاهد بی‌مغز اگر بردارد از دستار دست
صحبت نیکان بدان را صورت مجلس دهد　بهر این معنی زند بر دامن گل خار دست
همچو شهرت نی کند نرگس اگر در ناخنت
بر نخواهی داشتن از دامن گلزار دست

(۲۰۹)

در سنگ اثر می‌کند ابرام سماجت　از نقش‌نگین کم نبود نام سماجت
در هر قدم از بس که رود پای فشرده　ابرام بود جلوهٔ اندام سماجت[۱]
تا کی نکند جا به‌دل سنگ که دارد　از خامهٔ حکّاک زبان کام سماجت[۲]
چون نقل بپوشندش اگر جامه ز شکر　پنهان نشود تلخی بادام سماجت
تا صبح قیامت نتوان کرد سفیدش　از بس‌که سیه روست رخ شام سماجت
فریاد ز شخصی که چو فرفش نشنیدی　گوید که خموشی‌ست سرانجام سماجت
مانندهٔ طفلی که جوان ناشده میرد　از پخته شدن بر نخود خام سماجت
القصه ز یاد از دهن صبر و شکیب است　گر بوسه بود معنی پیغام سماجت
سنگینی گوش است علاج من و شهرت
هر جا که دهد دردسر ابرام سماجت

(۲۱۰)

دل در بدر از هجر صفای بدن کیست　آیینه ره آورد جلای وطن کیست
ارباب سخن را خط سبزه که ز جا برد　طوطی پر پرواز هوای چمن کیست
از نقطهٔ موهوم کسی هیچ نفهمید　این لفظ معمّا ز برای دهن کیست
در زلف تو دل صید شکن گشت و نگفتی　این چینی مودار خطای ختن کیست
نه گریهٔ من[۳] باشد و نه قطرهٔ شبنم　آب در گوش تو ادای سخن کیست

۱. این بیت سوّم است (نسخه اس‌ک، ص ۱٦).
۲. این بیت دوم است (همان).
۳. گریه می‌باشد (همان).

کو شیوهٔ رفتارشناسی که بگوید   موزونی سرو از قد رعنای تن کیست
شهرت به‌غریبی دلی آورد و ندانست
کآیینه ره آورد جلای وطن کیست

(۲۱۱)

تا با دلم خیال تو الفت گرفته است   حیرانی‌ام چو آینه الفت گرفته است
پرواز طوطی[1] است نفس در قفس مرا   از بس دلم ز زنگ کدورت گرفته است
نوشیدنش کشنده بود همچو زهر مار   آب حباب هر که به‌منّت گرفته است
با زر خریده است چو نادید عشقباز[2]   هر کس که کام خویش به‌دولت[3] گرفته است
افتاده‌اند بس‌که به‌فکر زبان هم   اهل زمانه را همه نکبت گرفته است
منصب کسی نیافته بی‌خواست کاتشک   هرکس گرفته است به‌رغبت گرفته است
ظالم چو گشت سوختنی می‌شود[4] سبک   این خار آتش از ره خفّت گرفته است
کمتر بود به‌مشرب گیرندگی ز سگ   خود را زیاد هر که ز نخوت گرفته است
دارد نظر به‌مرهم ما داغ لاله هم
شهرت کسی که خود به‌مروّت گرفته است

(۲۱۲)

منشی رازِ دلم غیر از زبان حال نیست   نالهٔ خاموشی من در مقام قال نیست
بر امید وعده روز زندگی شب کرده‌ام   ساعت وصل تو در ایّام ماه و سال نیست
رفته از آینده در چشم تماشا بهتر است   بارها دیدیم به‌از پارسال امسال نیست
بس‌که می‌گیرند خوبانش ز دست یکدگر   گر حنا گردد که خون عاشقان پامال نیست
شهرت از بس بر بساط دل غبار غم نشست
خانهٔ آینه جای بودن تمثال نیست

---

۱. طوطیت نفس (نسخه اس‌ک، ص ۱۶).
۲. نادیده فصل است (همان).
۳. ز دولت (همان).
۴. رخش می‌شود (همان).

(۲۱۳)

بوی گل معنی رنگینی تقریر من است مصرعی هر که بگوید به‌ازین پیر من است
گفتگو توام مجنونی‌ام آمد به‌وجود می‌توان گفت سخن نالهٔ زنجیر من است
بس که مقبول نظر گشت سیه روزی من سرمهٔ چشم بتان گردهٔ تصویر من است
نیستم مس که کشم منّت زر گردیدن شعله‌ام شعله همین سوختن اکسیر من است
رقم کلک مرا هر که ببیند شهرت
بزم داند که سخن جوهر شمشیر من است

(۲۱۴)

دگر چه شد که رخت در حجاب مستور است خدا نکرده مگر چشم عاشقان شور[1] است
دمی جدا مشو از من که صید غیر شوی بیا که دوری‌ات از من ز مصلحت دور است
نوای وصل تو ناخن ز بس به‌دل‌ها زد نفس به‌سینهٔ عشّاق تار طنبور است
به‌خواهش بدن از ره مرو که این کف خاک به‌رنگ شان عسل پر ز نیش زنبور است
گر از خرابی دل تنگ آمدم چه عجب شکست چینی موی دماغ فغفور است
به‌گرمی خنک زاهدان ز راه مرو که سبحه در کف این قوم حسب کافور است
سراغ معنی نابسته را ز شهرت پرس
که در قلمرو مضمون تازه دستور است

(۲۱۵)

بس که می‌بینیم[2] حیوانی به‌از انسانی است فاش می‌گوییم[3] دانایی کم از نادانی است
هست اگر ما را ز دنیا مطلبی بی‌مطلبی‌ست درد ما را گر دوایی هست بی‌درمانی است
نه همین شمشیر دارد نالهٔ دل در غلاف تیر دود مجمر این لاله‌ای پیکانی است
طفل اشک از دیده کی می‌آید از دل می‌رسد دیده‌ام من نیست بحرینی گهر عمّانی است
آنچه می‌سازد شکست شیشهٔ دل را درست در میان مومیایی‌ها همین انسانی است

---

۱. سور است (سفینه، ص ۱۲۹).
۲. می‌بینم (نسخهٔ دیگر، ص ۳۶).
۳. می‌گویم (همان).

سر نمی‌آرد فرو بر سایهٔ بال هما هر که مست از ساغر صهبای بی‌سامانی است
از شکست شیشهٔ خود می‌شود دریا حباب خانهٔ نازک‌دلان آباد از ویرانی است
تا سخن نشنیدن خود را بپوشد در لباس باز رنگ جامهٔ دلدار نافرمانی است
می‌فشارم چون انار از رشک دندان بر جگر کز مکیدن رنگ یاقوت لبش رُمّانی است
قامتش آنجا که مصرع می‌رساند جلوه را سرو را گفتن که موزون است بالاخانی است
از لباس رنگ تا کی نگذرم چون بوی گل قامت من جامه زیب کسوت عریانی است
کی تواند کرد مانی در تن تصویر جان لفظ را معنی سپردن معجز سحبانی است
صاحب معنی ز مضمون جستنم گردید لفظ بحر شعر از تازه انشا کردنم طوفانی است
چشم ریزش دارد از نیسان فکرم بحر شعر خامه در دستم رگ ابر گهرافشانی است
قبضهٔ شمشیر انشا را بدستم داد فکر
این غزل این قصه را شهرت مرصّع‌خوانی است

(۲۱۶)

منع صهبا رسم در میخانهٔ آیینه نیست محتسب را دست بر پیمانهٔ آیینه نیست
غیر حیرانی که آن هم صورت دیوار اوست بارها دیدم کسی در خانهٔ آیینه نیست
نیست حسن ساده را جز سبزهٔ خط والهی غیر طوطی هیچ کس دیوانهٔ آیینه نیست
کفر خودبینی ندارد احتیاج بت‌پرست برهمن را راه در بتخانهٔ آیینه نیست
جز دلی شهرت دل حیران دیدارش نشد
عاشق این شمع جز پروانهٔ آیینه نیست

(۲۱۷)

شب که از چشم ترم مژگان گره در رشته داشت هر رگ ابری از این باران گهر در رشته داشت
بس‌که از همچشمی دریاست چشمم درفشان در نظر هر موج این عمّان گهر در رشته داشت
با نفس آمیخت از بس قطرهٔ اشکم چو شمع مدّ آه من شب هجران گره در رشته داشت
بی تو امشب شعلهٔ شمع از هجوم اشک شمع چون نگاه دیدهٔ گریان گهر در رشته داشت
رنگ نیسان ریخت شهرت بس‌که امشب چشم من
هر رگ ابری ازین باران گهر در رشته داشت

(۲۱۸)

گر خامه کمر همچونی تیر نمی‌بست   نخجیر سخن صورت تحریر نمی‌بست
موزونی ارباب جنون بود اراجیف[۱]   مجنون تو گر مصرع زنجیر نمی‌بست
سامان پریشانی اگر داشت دل من   خود را به‌خم زلف گره‌گیر نمی‌بست
مردم کش اگر تیر[۲] نگاه تو نمی‌بود   از مصرع ابروی تو شمشیر نمی‌بست
از حرف زبانی رخ معنی ننمودی   بهزاد قلم گر لب تقریر نمی‌بست
در پیر شدن بی‌زر اگر زنده کسی بود   بی‌همرهی مایه چرا شیر نمی‌بست
شهرت ز نی تیر اگر خامه نمی‌ساخت
نخجیر سخن صورت تحریر نمی‌بست

(۲۱۹)

زلفش کمند رنگ ز رخسار جسته است   این مشک مومیایی رنگ شکسته است
گردیده است پنجهٔ خورشید را نگاه[۳]   کاری که کرده است حنا دست بسته است
دی می‌کند ز خویشتن از بهر نام ننگ[۴]   نقش کسی به‌رنگ نگین کم[۵] نشسته است
از مو زیان به‌چینی فغفور می‌رسد   چیزی به‌دل شکستن عاشق نه بسته است[۶]
داند که ناز را چه علاقه‌ست با نیاز   هر کس که دسته‌ای ز گل و خار بسته است[۷]
شهرت علاج درد دل خویش می‌کنم   از مطلعی که مرهم دل‌های خسته است
از چنگ چشم بد چو سپند آنکه جسته است
ز آتش به‌بال شعلهٔ آواز رسته است[۸]

---

۱. اراحیف (نسخهٔ دیگر).
۲. اگر ترک نگاه تو (همان).
۳. نگار (نسخهٔ دیگر، ص ۳۷، نسخه اس‌ک، ص ۱۷).
۴. نام غیر (نسخهٔ دیگر، ص ۳۷).
۵. کی (همان).
۶. عاشق نبشته است (نسخه اس‌ک، ص ۱۷).
۷. این بیت در مقطعه آمده (نسخهٔ دیگر، ص ۳۷).
۸. این بیت در نسخهٔ اس‌ک یافت نمی‌شود.

(۲۲۰)

تا شمع صفت اهل جنون را سر داغ است　　تاج سر این سوختگان افسر داغ است
در سوختگی‌هاست چو پروانه مسلّم　　پرواز اسیری که به‌بال و پر داغ است
نو شد می آتش نفسی را به‌حلالی　　چون شمع هر آنکس به‌لبش ساغر داغ است
کس نیست که دلسوز بود سوختگان را　　جز لاله که پیوسته دلش مجمر داغ است
در دعوی هجران تو از خاک نشیند　　هر شاخ گلی سبز بود[1] محضر داغ است
در کوی تو تا سوختگان خاک نشیند　　چون لاله ستان هر طرفش محشر داغ است
چون شمع اگر قد بکشد سرو عجب نیست　　آشانهٔ قمری کف خاکستر داغ است

شهرت ز گل شمع چرا لاله نچینند
پروانه هم از سلسلهٔ اخگر داغ است

(۲۲۱)

از سواد خامه‌ام تا شد سخندان چشم مست　　در پی کلکم بود یک نرگسستان چشم مست
کرده مژگانش ز بس دست تطاول را دراز　　سرمه را[2] آورده تا هند از صفاهان چشم مست
تا ز نسل وی کند حاصل خراج رنگ[3] را　　باج می‌گیرد ز شیراز و بدخشان چشم مست
جا دهد این قوم را در دیدهٔ انسان چو عین[4]　　مردمی بیند اگر از می پرستان چشم مست
از نگاهی می‌رساند باده‌نوشان را به‌کام　　می‌شود خضر ره میخانه جویان چشم مست
بس‌که هشیار است از هر کس که بیند مردمی　　جا در آغوشش دهد مانند انسان چشم مست

از بدخشان لعل و از شیراز می شهرت گرفت
بس‌که مستولی‌ست بر ایران و توران چشم مست

(۲۲۲)

عیب اهل مطلب از صاحب غرض مستور نیست　　هرکه را چشم[5] است می‌داند که دشمن کور نیست

---

۱. سبز شود (نسخه اس‌ک، ص ۱۷).
۲. سرمه دل آورده (همان).
۳. زنگ (همان).
۴. دزدیده چون انسان عین (همان).
۵. چشمیست (همان).

ظلمت هندوستان از بس‌که عالمگیر شد | روز روشن در نظر کم از شب دیجور نیست
کی بود از خاکساران اهل نخوت را خبر | پیش پا دیدن طریق مردم مغرور نیست
ای که عزم کعبه داری گر به‌دست آری دلی | منزل مقصود نزدیک است چندان دور نیست

شهرت از فرزندی آدم نگردی حق‌شناس
بندگی باید پیمبرزادگی منظور نیست

(۲۲۳)

دلبری تا شده ایجاد دل ما بوده‌ست | بوده تا آینه منظور نظرها بوده‌ست
نسبت خون شده‌گی با دلم امروزی نیست | باده تا از رگ تاک آمده مینا بوده‌ست
حرص نگذاشت بفهمیم که در بزم وجود | هر که را هر که ضرور است مهیّا بوده‌ست
اینکه در میکده می را به‌حلالی خورده است | چشم ساغر به‌نمک خوردن صهبا بوده‌ست

شهرت از خال لب یار مرا شد معلوم
که سیه روز دل از روی سویدا بوده‌ست

(۲۲۴)

در گشاد کار دل راه خیالم بسته است | می‌پرم اما به‌بال آنکه بالم بسته است
خویش را نتوان برابر کرد با کم از خودی | نقص دشمن ره به‌جولان کمالم بسته است
تا کند عیب هنر را سبز همچون نیشکر | بر شکست خود کمر صد جا نهالم بسته است
خامه‌ام دم از سخن با بی‌زبانی می‌زند | این طلسم گفتگو را کلک لالم بسته است
بر نگار پنجهٔ مرجان فشاند آستین | یار پنداری حنا از خون آلم بسته است
گه دلم صد چاک زلف و گه اسیر کاکل است | شانه در هر جا طلسمی را به‌فالم بسته است
گاه می گاهی[1] فلاطون خم تن می‌شود | پاکی طینت که خود را بر سفالم بسته است
اینکه می‌بینی که می‌کوشم به‌ضبط آبرو[2] | گوهرم راه روانی بر زلالم بسته است

شهرت از صیّاد آزادی توقع کرده‌ام[3]
می‌پرم اما به‌بال آن که بالم بسته است

---

۱. گاه (نسخهٔ دیگر).
۲. آب رو (همان).
۳. کرده‌ایم (نسخه اس‌ک، ص ۱۸).

(۲۲۵)

نمی‌کشم نفس از راز دل که درد سر است / دگر نمی‌کشم[۱] این ناله را که بی‌اثر است
ز فیض صافدلی شد زیان من همه سود / اگر چو قطره بکارم گره فتد گهر است
به‌غیر ظلم توقّع مدار از ظالم / که نخل شعله اگر بار می‌دهد شرر است
مکن تلاش که ره در[۲] دل کسی یابی / که تاب سبحه ازین رهگذار در بدر است
چو شهرت آنکه خموشی رسد به‌فریادش
نمی‌کند سخن از راز دل که درد سر است

(۲۲۶)

دل نیست اینکه در بغل پیکر من است / اخگر نهفته در کف خاکستر من است
الفت گرفته‌ام به‌قفس ورنه چون هوا / پرواز آفریدهٔ بال و پر من است
اول کسی که باخت منم نرد زندگی / هرکس بود به‌روی زمین ششدر من است
بر آب زندگی زده‌ام با تن گلی / این مست خاک کشتی بی‌لنگر من است
چون جام شیر بسته‌ای احسان اوست گر / ابری که مایه‌دار ز چشم تر من است
فرع من است نیکی و من اصل نیکی‌ام / افعال خیر مشتق از مصدر من است
از پُردلی به‌خویش بنالم چرا که من / در این چمن صنوبری‌ام دلبر من است
چون مهر شد ستارهٔ من بس‌که نوربخش / روشن چراغ عالمی از اختر من است
شهرت به‌کار عشق دماغم ز بس‌که سوخت
مانند شمع داغ جنون افسر من است

(۲۲۷)

در نظر داریم دنیایی که پنداری که نیست / چشم داریم از پی جایی[۳] که پنداری که نیست
جستجوی لیلی موهوم راحت می‌کنم / گشته‌ام مجنون سودایی که پنداری که نیست
از خم گردون توقع کرده‌ام دفع خمار / باده می‌خواهم ز مینایی که پنداری که نیست

---

۱. نمی‌کنم این (نسخه اس‌ک، ص ۱۸).
۲. ره از دل (همان).
۳. جامی که (نسخهٔ دیگر، ص ۳۸، اس‌ک، ص ۱۸).

می کشان کردند کشکول گدایی جام را / بس‌که می‌جویند صهبایی که پنداری که نیست
بسته‌ام دل را به‌عکس صورتی چون آینه / گشته‌ام محو تماشایی که پنداری که نیست
صرف کردم عمر در نقش بر آب زندگی / داده‌ام دل را به‌دریایی که پنداری که نیست
همچو بلبل دیده‌ام چشم وفا دارد ز گل / کرده‌ام دایم تمنّایی که پنداری که نیست
دل به‌هر چیزی که بستم عاقبت ناچیز[1] بود / خواستم هستی ز اشیایی که پنداری که نیست
آدمیّت خواستم شهرت ز ابنای زمان
نام جستم از معمّایی که پنداری که نیست

(۲۲۸)

زین خلق اگر شود یکی[2] آدم غنیمت است / بسیار چون ز دست رود کم غنیمت است
او را که با سخن‌گره از کار وا کند / گر زندگی بود نفسی دم غنیمت است
شادی که چشم آینهٔ دل به‌راه اوست / گر رو نمی‌دهد ندهد غم غنیمت است
مردود جنّت آنکه چو شیطان شد از حسد / راهش دهند اگر به‌جهنم غنیمت است
کشتی فکند هر که چو ساغر به‌بحر می / زین آب اگر گذشت مسلّم غنیمت است
جایی که کار رنگ حنا هم پریدن است / آرام دست اگر ندهد رم غنیمت است
کشتی که خواست سبز شدن شهرت از بهار
باران اگر نیابد شبنم غنیمت است

(۲۲۹)

از گرانباری غربت وطن از ما دور است / ورنه هر سنگ رهی موسی ما را طور است
بود آبادی ما کوی خرابات رقم / در زمین سخن این بیت ز ما معمور است
نخوت اهل هنر عیب هنر می‌گردد / موی در کاسهٔ چینی ز سر فغفور است
بی‌هنرها همه از عین کمالند ایمن / آفت چشم بد از مردم نادان دور است
همچو آبی که ز سرچشمه گل‌آلود آید / عیب دستور عمل از عمل دستور است

---

۱. تاخیر (نسخه اس‌ک، ص ۱۸).
۲. اگر یکی شود (نسخهٔ دیگر، ص ۳۸).

آنکه افتاد به‌دستش گهرم نابیناست چه کنم آینه‌ام عینک چشم کور است
تابع مشرب شهرت شده‌اند اهل سخن
این سپاهی‌ست که سردار در آن منصور است

(۲۳۰)

ز بس محو است در کاشانهٔ آینه‌ام صورت[۱] نمی‌آید برون از خانهٔ آینه‌ام صورت
ز عکس زلف اگر زنّار می‌بندد عجب نبود برهمن گشته در بتخانهٔ آینه‌ام صورت
به‌این نسبت که روشن شد[۲] چو شمع از پرتو رویی به‌بال عکس شد پروانهٔ آینه‌ام صورت
دلم صد چاک شد تا طرّهٔ گیسوی حیرت را کند مشّاطگی با شانهٔ آینه‌ام صورت
چرا در خواب مستی روی هشیاری نمی‌بیند مگر می خورد از پیمانهٔ آینه‌ام صورت
خیالش از خرابات دلم بیرون نمی‌آید فروکش کرد در ویرانهٔ آینه‌ام صورت
به‌پرواز جدایی گرچه طوطی آشنا گردد که نتواند شدن بیگانهٔ آینه‌ام صورت
ز بس هستند لیلی طلعتان مجنون خودبینی بود هر جا بود دیوانهٔ آینه‌ام صورت
ازان روزی که شهرت کرده‌اند ایجاد هستی را
خراب افتاده در میخانهٔ آینه‌ام صورت

(۲۳۱)

دایم از آزار مردم بدگهر در آتش است متّصل از ریزش خون نیشتر در آتش است
گرم رفتاری شد از بس لازم سرگشتگان شعلهٔ جوّاله را دایم گذر در آتش است
روز و شب هستند از بس در پی کسب کمال چون مه نو لعل ارباب هنر در آتش است
می‌کشد رنج از هنر هر جا هنرور می‌رود لعل را از راه رنگ خود سفر در آتش است
در بلا افتاده زان بهتر که در بیم بلاست[۳] در حقیقت دور از آتش بیشتر در آتش است
هر که در پهلوی چرب دیگری دارد نظر همچو شمع از اشک گرمش چشم تر در آتش است
در جهان همچون دل گرم از فروغ خویشتن هست تا یاقوت از پا تا به‌سر در آتش است

---

۱. ز بس کاشانه در محو است آیینه‌ام صورت (نسخهٔ دیگر، ص ۳۹)
۲. روشن گشت شمع از.
۳. «است» ساقط است (نسخه اس‌ک، ص ۱۸).

از شرارت گر جدا گردد فنا گردد شریر ز آنکه از بهر بقای خود شرر در آتش است
شهرت از کسب هنر بگذر که از پهلوی رنگ
جوهر یاقوت از پا تا به‌سر در آتش است

(۲۳۲)

کار معنی ز غزل گفتن من صورت یافت خامه‌ام گشت زبان‌دان و سخن صورت یافت
رنگ زنگار ز آیینهٔ من مانی برد کرد افشان ورقی را و چمن صورت یافت
خواست بهزاد شبیه دلگرمی بکشد شمع شد خامه و پروانهٔ من صورت یافت
شد لبالب ز می گریهٔ من جام عقیق آخر از خون دلم حسن به‌من صورت یافت
از دل من گره افکند به‌گیسو شهرت
معنی نافهٔ آهوی ختن صورت یافت

(۲۳۳)

شمع پندارد که از پهلوی آتش روشن است دوستی هرکس ز دشمن خواست با خود دشمن است
جای دارد رخنه افتد گر به‌کار تیره دل خانه چون تاریک باشد مستحق روشن است
در لباس حسن صورت روی معنی دیده است هر که را چون گل پر از چاک گریبان دامن است
بس‌که اهل عالم‌اند افتادگی را مستعد پیش راه هر که آید چاه نامش بیژن است
می‌نماید دولت از بس نانجیبان را نجیب هر خری افسار رنگین یافت تازی توسن است
بی‌زبانان را زباندانی مسلّم بس که شد آنکه می‌باید شنیدن حرف او را الکن است
شهرت از بس برد شیطان اهل دنیا را ز راه
هرچه در این کاروان باشد نصیب رهزن است

(۲۳۴)[۱]

حال مرا نه هر که شنیده‌ست دیده است با چشم آنکه روی تو دیده‌ست دیده است
در کوی عشق پای به‌گل بودن مرا چشمی که انتظار کشیده‌ست دیده است
با چشم طوق فاخته رفتار ناز را از خاک هر که سرو دمیده‌ست دیده است

۱. این غزل اضافه از نسخه اس‌ک، ص ۱۰ است.

بیتـــابی شکـــست دل از جـــای بـــرده را   هر کس به‌بال رنگ پریده‌ســت دیـده اسـت
در گفتگـــوی مـــن رخ مـــضمون تـــازه را
شهرت به‌مطلب آنکه رسیده‌ست دیده است

(۲۳۵)[1]

بس که شهرت کارم از مشکل‌گشایی وا شـده‌سـت   کار هرکس مـی‌شـود کـار مـن شـیدا شـده‌سـت
ترک کـار خـویش کـردم تـا کـنم کـار کـسی   زان سبب در کارهـا کـار مـن اسـتغنا شـده‌سـت
بی‌غرض بـا مطلـب مـردم توانـد کـرد عـرض   بـا زبـان بـی‌زبـانی‌هـا قلـم گویـا شـده‌سـت
ســرمهٔ چــشم ســخنگو شــد ســواد خامــه‌ام   مطلـب خاموشـی از مـن قابـل انـشا شـده‌سـت
مــردم عــالم ز بــس دیدنــد از مــن مردمــی   هرکه را چشمی‌ست از پهلوی من بینـا شـده‌سـت
گر بگیـرد اشـک تـا روی زمـین را دور نیـست   قطـرهٔ مـا بارهـا همچـشم بـا دریـا شـده‌سـت
اســـم نـــاطق را مـــسمّی از ازل مـــاییم، مـــا
آدمیّـت بهـر مـشت خـاک مـا پیـدا شـده‌سـت

(۲۳۶)[2]

امشب جهان ز بـارش احـسان لبالـب اسـت   معلوم می‌شود کـه شـب قـدر امـشب اسـت
امشب همین به‌شمع کنـد کـسب بعـد فـیض   بر نبض هرچه دست رساندیم آن شـب اسـت
تنها نـه دل ز هجـر تـو کـام وصـال یافـت   صـورت‌پـذیر آینـه از عکـس مطلـب اسـت
لب از دعا مبنـد کـه امـشب ز شـش جهـت   خیـل فرشـته گـوش بـر آواز یـارب اسـت
راز درون شـــود ز زبـــان شـــهرت آشـــکار
باب الـسّلام کعبـهٔ دل‌هـا همـین لـب اسـت

(۲۳۷)[3]

شمع رخسار تو تـا در چمـن افروختـه اسـت   لالـه پروانـهٔ پـرواز بـه‌پـر سـوخته اسـت

---

۱. این غزل اضافه از نسخه اس‌ک، ص ۱۰ است.
۲. همان، ص ۱۳.
۳. همان.

زین گره بخیه‌اش آخر برخ کار فتد حلقهٔ زلف عبث چشم به‌دل دوخته است
عکس در مکتب آیینه بود استادش طوطی از خود به‌حقیقت سخن آموخته است
داغ سوزان مرا بال هما می‌داند شمع کز دولت سرگرمی خود سوخته است
گر نظر بار نگاه تو شود مردم کس بی‌گناه است و ز مژگان تو آموخته است
تا خرام قد او شمع چمن شد شهرت
لاله پروانهٔ پرواز به‌پر سوخته است

(۲۳۸)[۱]

دو زبان در دهان محرم نیست پشته را دیده‌ایم توام نیست
لازم آدمیّت است وفا بی‌وفا هرکه هست آدم نیست
همچو نیسان کسی که گریه کند قطرهٔ اشکش از گهر کم نیست
نادرست است بس که دختر رز عهد آن همچو شیشه محکم نیست
مانی اضطراب ما نکشد صورت آهویی که در رَم نیست
پشته شهرت نمی‌شود توام
دو زبان در دهان محرم نیست

(۲۳۹)

بس‌که چشم خوشه‌چینان در پی کشت هم است قسمت غربال ما بسیاری از حاصل کم است
دستگاه جود کی طی می‌شود با مال غیر مال خود را می‌دهد هر کس به‌مردم حاتم است
گردد از اهل قلم آوازهٔ سلطان بلند هر که چون یاقوت دارد کاتبی مستعصم است
گر کند جا در سیاهی آب آب زندگی‌ست می‌تواند هرکه ابراهیم باشد ادهم است
طرّهٔ زلف بتان گر شانه خواهد دور نیست جا کند تشدید بر لفظی که حرفش مدغم است
عین انسان گرچه نتواند شدن انسان عین مردمی از هرکه آید در نظرها آدم است
نسبت بادام تا با چشم مردم شد درست هرچه می‌آید به‌دام چشم احول توام است
در گلستان مانده است از می‌پرستان یادگار لاله کی در چشم مینا کمتر از جام جم است

۱. این غزل اضافه از نسخهٔ دیگر، ص ۴۰، است.

دیده بی‌نور است تا در بر نـدارد طفـل اشـک [1] گریه نـرگس زار بـاغ مردمـی را شـبنم اسـت
شهرت از بس تشنه کامم [2] دارد آهنـگ حجـاز نغمه در گوشم صدای چرخ چـاه زمـزم اسـت
دردمنـــد غیـــر محتـــاج دوای غیـــر نیـــست
چشم داغ لاله کی بر دست حیرت مرهم اسـت

(۲۴۰)

عـــشق نبـــود بـــه‌هـــواداری خوبـــان محتـــاج نـیـست ایـن آتـش سـوزنده بـه‌دامـان محتـاج
نیـست کوچـک‌دلـی مـن بـه‌بزرگـان محتـاج ایـن گهـر نیـست بـه‌پـروردن عمّـان محتـاج
همچو عینـک نگهـش هـست ز چـشم دگـران هرکـه گردیـد بـه‌همچـشمی یـاران محتـاج
غیـــر کاکـــل کـــه سرصـــحبت گیـــسو دارد نـــشود هـــیچ پریـــشان بـــه‌پریـــشان محتـــاج
حاصلش همچو صدف دست تهی شـد شـهرت
گـشت هـرکس بـه‌گهرپاشـی نیـسان محتـاج

(۲۴۱)

روشن گهران بـس‌کـه ندارنـد وفـا هـیچ از آینه هم نیـست مـرا چـشم صـفا هـیچ
از ظلمت هند است ز بس بـزم فلـک تـار در مشعل خورشید نمانده‌سـت ضـیا هـیچ
تا آنکه جدا از وطنـی همچـو حلـب شـد در آینـۀ شیـشه نمانـده‌سـت جـلا هـیچ
چون نرگس تصویر دریـن گلـشن حیـرت مـا را نبـود چـشم بـه‌امـداد صـبا هـیچ
از بس نفـس اهـل طلـب بـی‌اثـری کـرد در دست دعا نیست رهی سوی خدا هـیچ
گــر حــق طلبــی جانــب آزرده دلان‌گیــر غیر از در دل نیست رهی سوی خدا هـیچ
شهرت دل روشن‌گهران بس که گرفته‌ست
از آینه هم نیـست مـرا چـشم صـفا هـیچ

(۲۴۲)

بـا آنکـه نکـردم دم وصـلی طلـب از صـبح افتـاده بـه‌دنبـال شـب مـن عجـب از صـبح

---

۱. در نسخۀ اصلی تنها "دیده بی‌نور است..." خواناست (مصراع با توجّه به نسخه اس‌ک، ص ۱۸ اصلاح گردید).
۲. در نسخۀ اصلی عبارت "شهرت از بس تشنه کامم" افتادگی دارد (همان).

شامی کـه سـحر داشـت اگـر داشـت فروغـی ای شمع چـرا روز تـو گردیـد شـب از صـبح
گـر الفـت روشـن گهـران رنـج نمـی‌داشـت خورشـید چـرا مـی کـشد آزار تـب از صـبح
در بـزم فلـک دم نزنـد هـیچ کـس از صـدق کور است بیـانی کـه بپرسـد[1] سـبب از صـبح
معـــراج دهـــد فکـــر ســـخن را دل روشـــن خورشـید رسـانیده بـه‌مـشرق نـسب از صـبح
در عقـــد ثریّاســـت بـــه‌کـــابین صـــبوحی شد بس کـه بلنـد اختـر بنـت‌العنـب از صـبح
شـهرت شـب مـن طـالعی[2] از صـبح نـدارد
افتـاده عبـث در پـی شـامم عجـب از صـبح

(۲۴۳)

آنجا که شود از لـب خوبـان سـخنی طـرح زنهـار مکـن حـرف زیـاد از دهنـی طـرح
تـا طـوطی آیینـه خـط سـبز بتـان شـد شد در دلم از زنگ کـدورت چمنـی طـرح
مـو را رسـد از فکـر سـخن‌چینـی دلهـا از مثنـوی زلـف مگـر شـد شـکنی طـرح
جز شـعر کـه شـد باعـث مـوزونی انـسان در صحبت ارباب سخن نیـست فنـی طـرح
تـا نقـشهٔ بتخانـهٔ معنـی بـه‌کـف آرد ....[3] سـنی طـرح
پوشیده سـخن گـر کـنم از لطـف مـن یـار ... ...[4] یمنـی طـرح
تـا نـام برآرنـد عزیـزان ز عقـیقش کـردیم ز خـون جگـر خـود یمنـی طـرح
تـا خلـق بگوینـد غـزل در غـم یعقـوب[ع] در ساحت کنعان شـده بیـت الحزنـی طـرح
از سـایه سـرو تـو چـو رفتـیم بـه‌غربـت کـردیم چـو آشـانهٔ قمـری وطنـی طـرح
گـر در دل شـب خواسـتهٔ صـبح ببینـی در زلف کن از عارض خود نـسترنی طـرح
شهرت ز بس ارباب سـخن مـانی وقـت‌انـد
کردند ز یک گـردش کلـک انجمنـی طـرح

---

۱. که پرسد (نسخهٔ دیگر، ص ١٤).
۲. طالع از صبح (همان).
۳. کذا.
۴. کذا.

(۲۴۴)

شد سخن از نگه نـرگس جـادوی تـو طـرح		مصرعی کرده مگر چشم سخن‌گوی تو طـرح
یکی از طرح کشان اسـت هـلال شـب عیـد		در دیاری که شود مـصرع ابـروی تـو طـرح
قــصهٔ خــویش کنــد طــرهٔ ســنبل کوتــاه		گر شود بحر طویل خـم گیـسوی تـو طـرح
بـوی عنبـر ز پریـشان سـخنان اسـت آنجـا		که شود مثنوی زلف سـخن بـوی تـو طـرح
زلف در فکـر قـدم‌بوسـی تـو افتـاده اسـت		مستزادی شده از کاکل خوشـبوی تـو طـرح
فکـــر مـــوزونی رم کـــرده غـــزالان را رام		شده حرفی مگر از شوخی آهـوی تـو طـرح

کلک شهرت نی نـرگس شـده امـشب گویـا
مصرعی می‌کند از چشم سخن‌گوی تو طـرح

(۲۴۵)[۱]

سـحر کـه سـاقی میخانـه زد صـلای قـدح		حبـاب مـی سرمـستان شـد از هـوای قـدح
چنــان شــده‌ســت در آیینــه رود خــم لبریــز		که صبح میکـده شـد سـیبی از بـرای قـدح
ز بس که باده کشان دست و پای گم کردنـد		کـسی نمانـد کـه زانـو زنـد همـای قـدح
ز بـادهٔ دو سـه میخانـه کـی شـود سـیراب		ز بس چو آینـه صـاف اسـت اشـتهای قـدح
دماغ‌شان ترو تازه‌ست چـون حبـاب سـراب		فتـاده در سـرِ مـستان ز بـس هـوای قـدح
به‌بزم میکده از بـس پـر اسـت سـاغر و جـم		رسیده کار به‌جـایی کـه نیـست جـای قـدح
کـسی ز سـاحل آن تـشنه بـر نمـی‌گـردد		بـساط وسـعت مـشرب بـود فـضای قـدح
بــه‌رنــگ صــبح کنــد آفتــاب را تــسخیر		اگـر ز صـدق بخوانـد کـسی دعـای قـدح
حبــاب‌وار فتــاده‌ســت در محــیط ســراب		چــه احتیــاج بــه مــی‌دارد آسـیای قــدح
ز جـام دسـت طلـب جـم در آسـتین دارد		کـه در لبـاس توانـد شـدن گـوای قـدح

چو شهرت آنکه به‌شـیراز شـرح جـا خواهـد
رسـید از خـط سـاغر بـه‌مـدّعای قـدح

---

۱. اضافه (نسخه اس‌ک، ص ۱۹).

(۲۴۶)

مدام از مایۀ عیش است عـیش اهـل دنیـا تلـخ　　که کام می کشان پیوسته می باشد ز صهبا تلـخ
نمی‌باشد گریز از نوش و نـیش اربـاب دنیـا را　　غذای مردم این خانه یـا شـیرین بـود یـا تلـخ
زبان مـردم باطـل بـه‌حـرف حـق نمـی‌گـردد　　که باشد شهد ایمان در مذاق گبـرو ترسـا تلـخ
به‌محتاجان گـوارا نیـست احـسان غنـی هرگـز　　ازان شد در مذاق تـشنه کامـان آب دریـا تلـخ
اگر با نیشکر شـهرت بـه‌ممـسک نامـه بنویـسم
چو آید حرف مطلب در میان می‌باشد انشا تلـخ

(۲۴۷)

نکنم نالـه چـو بلبـل بـه‌سـراغ گـل سـرخ　　دارم از چـاک گریبـان تـو بـاغ گـل سـرخ
بس‌که سرشار نگاه تـو شـدم چـون نـرگس　　مـستی‌ام چـشم نـدارد بـه‌ایـاغ گـل سـرخ
رخ نیفروختـه چـون لالـه بـه‌دلگرمـی داغ　　روشن از پرتو خویش است چراغ گل سـرخ
ما ازان روز که هم‌صـحبت خـارش دیـدیم　　بـی‌دمـاغیم و نـداریم دمـاغ گـل سـرخ
رخ برافروختـــه از آتـــش بلبـــل شـــهرت
لاله از بس‌که به‌دل سـوخته داغ گـل سـرخ

(۲۴۸)

نمی‌دانم کـدامین گـل بـه‌ایـن کاشـانه مـی‌آیـد　　صـدای بلبلـی امـروز از ایـن ویرانـه مـی‌آیـد
بـه‌آیینـی رسـید[۱] از کـوی آن نامهربـان قاصـد　　کـه پنـداری بـرهمن‌زاده از بتخانـه مـی‌آیـد
به‌پیچ و تاب زلف از شوخی خـالش دلـی بـستم　　بلـی در دام صـید از اخـتلاط دانـه مـی‌آیـد
به‌خود می‌بالد از بس همچو گلبن شمع بزم امشب　　صـــدای بـــال بلبـــل از پـــر پروانـــه مـــی‌آیـــد
ز بـس نادیـدنی از اهـل عـالم دیـده‌ام شـهرت
بـه‌چـشم مـن نگـاه آشـنا بیگانـه مـی‌آیـد

(۲۴۹)

ز بس که صاحب مطلب به‌مدّعا نرسـید[۲]　　دوید هرکـه بـه‌دنبـال مـا بـه‌مـا نرسـید

---

۱. رسد (صحف ابراهیم، ص ۴۷۲).
۲. نرسد (نسخه اس‌ک، ص ۱۸).

ز بس که روزهٔ هجر تو سیر کرد مرا | برای نعمت دیدارت اشتها نرسید
خمار هجر ز بس داد دردسر ما را | ز بادهٔ خم افلاک کیف ما نرسید
کسی چگونه کشد منّت بزرگان را | هزار شکر که گردون به‌داد ما نرسید
همین نه من نشنیدم پیام وصل ترا | به‌گوش درد دلم نام این دوا نرسید
به‌درد بی‌اثری مبتلا شود آهش | ستمگری که به‌فریاد آشنا نرسید
بهار رفت و زبس بی‌توقعی شهرت
چو بوی گل به‌تو از رنگ گل قبا نرسید

(۲۵۰)

سیر و دور چرخ فرزند از پدر وا می‌کند | آب گردش طفل اشک از چشم تر وا می‌کند
نقد دل صرف تپیدن می‌شود گر بشکفد | غنچه را باد صبا از بهر زر وا می‌کند
ناله‌ام بندد چو شمشیر اثر را بر میان | کوه تیغ خویشتن را از کمر وا می‌کند
سر نمی‌پیچیم ما در اوّل[1] عشق از ستم | شمع تیغ شعله را آخر ز سر وا می‌کند
بیدلی را پیشه کن شهرت چو رفتی از وطن
الفت غربت صدف را از گهر وا می‌کند

(۲۵۱)

لیلی چشم تو تا مجنون ما را رام کرد | عشق نام حلقهٔ زنجیر را بادام کرد
تا کسی از نعمت دیدار گردد سیر چشم | می‌توان از دیدهٔ مردم نگه را دام کرد
روز ما از خط دمیدن‌های خوبان شد سیاه | سبزهٔ[2] بیگانه آخر صبح ما را شام کرد
راز ما از دل تپیدن گشت رسوا پیش یار | این زر قلب آمد و سودای ما را خام کرد
از زبان غیر از بس شکوهٔ ما را شنید | یار خود را در بساط عشق دشمن کام کرد
فطرتش در عالم پستی ترقّی می‌کند | می‌تواند هر که با کم از خودی ابرام کرد
شهرت دیوانه را روزی که چشمش کرد رام
عشق نام حلقهٔ زنجیر را بادام کرد

---

۱. اول از عشق (نسخه اس‌ک، ص ۲۰).
۲. بندهٔ بیگانه (همان، ص ۱۹).

(۲۵۲)

عـــشق داد از نـــاتوانی‌هـــای مـــن ســـامان درد
از تـــن مـــن رشـــته دارد گـــوهر عمّـــان درد

از حرب[1] هر عضو من شد خانـهٔ زنبـور نـیش
گشت چون شان عسل پا تا سر مـن شـان درد

بوی عشق از درد مـی‌آیـد چـو گـردد بـی‌دوا
درد اگر این اسـت مـن بیـزارم از درمـان درد

مـــزرع بـــرق حـــوادث بـــود از بـــس طینـــتم
شد کف خاک من آخر کشت تخم افـشان درد

هـر سـر مـو در تـنم در رشـته دارد گـوهری
تک صدف چون من ندارد هجر بـی‌پایـان درد

شـد تـوانگر نـاتوان از چـشم نیـسان فطـرتم
آبـــرو دارد ز اشـــکم گـــوهر غلطـــان درد

شـــهرت از ضـــعفم بـــود جمعیّـــت دریـــادلان
از تـــن مـــن رشـــته دارد گـــوهر عمّـــان درد

(۲۵۳)

هرکه آمد بـه‌جهـان بـا غـم ایّـام آمـد
صبح تا رفت نفس راست کند شام آمـد

او که چشمش پی آزاد شدن بـود سـفید
همچو بادام دریـن مرحلـه بـا دام آمـد

هیچ کس محنت هستی نکشد بی‌مطلـب
هر که در این قفس آمد ز پی نـام آمـد

کام جویی که به‌دنیا پی کـام آمـده بـود
رفت ناکام ز بـس در طلـب کـام آمـد

خواهش طرّهٔ زر کرد کبابش چون شـمع
هر که در بزم جهان بهـر سـرانجام آمـد

بی‌سماجت نـشود رام کـسی دختـر رز
مفت رندی که به‌میخانـه بـه‌ابـرام آمـد

صبح بی‌شام درین بـزم ندیـدم شـهرت
هرکه آمد بـه‌جهـان بـا غـم ایّـام آمـد

(۲۵۴)

حاصل پیر از جوانی نیـست جـز مـوی سـفید
صبح می‌آرد بـه‌هنـد شـب همـین روی سـفید

پیری خـود را چـسان پوشـیده دارد کـز هـلال
مـــا بـــه‌روی آســـمان دیـــدیم ابـــروی ســـفید

روز و شـــب در انتظـــار نامـــهٔ[2] پیغـــام تـــو
مـی‌پـرد چـشمم ولـی بـا بـال آهـوی سـفید

---

۱. از جرب (نسخه اس‌ک، ص ۲۰)

۲. نامه و پیغام تو (همان).

نسبتش با عارض و زلف تو از بس شد درست / دلنشین همچون دمی[۱] صحبت شب بـوی سـفید
بـس‌کـه در راهـت بتـان دارنـد چـشم انتظـار / نیست در ایـن رمـه[۲] صـید غیـر آهـوی سـفید
می‌تـوان از خـاک عطـر عنبـر اشـهب گرفـت / جلوه‌گر هـر جـا شـود او بچـه‌هنـدوی سـفید
مـی‌توانـد صـبح شـب‌هـای دراز هجـر شـد / بس که می‌باشـد بـه‌دل نزدیـک شـبوی[۳] سـفید
ای که چشم طالع از خورشید داری عمرهاسـت / در خم چوگان گردون است ایـن بـوی[۴] سـفید

شهرت بیدل بـه‌هنـد آمـد جـوان و پیـر رفـت
صبح بـرد از زنگبـار شـب همـین روی سـفید

(۲۵۵)

به‌دام افتاده‌ات را تـن قفـس، بلبـل نفـس باشـد / گرفتـار تـرا گلـشن قفـس بلبـل نفـس باشـد
خموشی ناله مـی‌گـردد اگـر باشـد دلـی گرمـی / تذرو[۵] شعله را گلخـن قفـس بلبـل نفـس باشـد
به‌دام آنکس که تن دادست داند ریـزه خـوانی را / اسیری را که شد مسکن قفس بلبـل نفـس باشـد
زبـان نکهـت گـل در لبـاس رنـگ مـی‌گویـد / چو تن را گشت پیراهن قفس بلبـل نفـس باشـد

ز دود سـرمه شـهرت شـعلهٔ آواز برخیـزد
شود چون داغ[۶] را سوسن قفس بلبل نفـس باشـد

(۲۵۶)

در خـزان هنـد تـا کـی نوبهـارم بگـذرد / چنـد در تـاریکی شـب روزگـارم بگـذرد
سیم وقتم صرف سیر هنـد گـردد تـا بـه‌کـی / عمر چون هر چنـد در شـبهای تـارم بگـذرد
چنـد گلگـونم ز هندُسـتان کنـد تحـصیل داغ / لاله سان تا کی بـه‌نـان شـب مـدارم بگـذرد
چند در یـک پیـرهن باشـد دلـم بـا سـوختن / تـا بـه‌کـی بـا داغ عمـر لالـه زارم بگـذرد
در نظرها مـی‌کنـد از تیـره روزی کـار شـب / صـبح اگـر یکـدم بـه‌راه انتظـارم بگـذرد

---

۱. دم صحبت (نسخه اس‌ک، ص ۲۰).
۲. در این رمنه صیدی (همان)
۳. سیبوی سفید (همان).
۴. گوی سفید (نسخهٔ دیگر، ص ۴۲، نسخه اس‌ک، ص ۲۰).
۵. تذرو: پرنده‌ای‌ست.
۶. زاغ را (نسخه اس‌ک، ص ۲۰).

می‌کند هرکس که دارد چشم استقبال آن   در صفاهان سرمه‌واری گر غبارم بگذرد
صرف گردد تا به‌کی در هند شهرت وقت من
چند در تاریکی شب روزگارم بگذرد

(۲۵۷)

ز کشت این غزل گر سنبل تحریر می‌روید   به‌رنگ عشق پیچان پای در رنجیر می‌روید
سپر کن سینه و پُر یاد کن ارباب معنی را   که از این مشت گل هم خامه و هم تیر می‌روید
ز بس پوشیده‌اند از حُسن دنیا دیده درویشان   چو نرگس از گل این قوم چشم سیر می‌روید
نباشد بهره از نشو و نما گلزار حیرت را   غلط گفت آن که می‌گوید گل تصویر می‌روید
به‌امید شکفتن شاد اگر بیند دل شهرت
چرا هر غنچه پیش از گل شدن دلگیر می‌روید

(۲۵۸)

گریه‌ام گر حاصل خون جگر خرمن کند   یک بدخشان لعل و یک عمّان گهر خرمن کند
گر به‌دست‌انداز طفلان تن دهد دیوانه‌ام   کوه سنگ خویشتن را تا کمر[1] خرمن کند
برق آهم چون کشد شمشیر چرخ از ماه و مهر   تا تواند بهر افکندن سپر خرمن کند
لاله کار شعله گرداند مرا دهقان عشق   از زمین تا آسمان تخم شرر خرمن کند
یار اگر گردد تماشابین کشت گریه‌ام   دیده‌ام یک نرگستان چشم تر خرمن کند
تا کشد یک هند طوطی را به‌دام گفتگو   خامه‌ام از حرف شیرین نیشکر خرمن کند
شهرت مجنون شود گر خوشه‌چین چشم و دل
یک بدخشان لعل و یک عمّان گهر خرمن کند

(۲۵۹)

تپیدن از دل من آرزو برون آورد[2]   شکفتن از گره غنچه بو برون آورد
مبین به‌چشم کمم کز میان گم[3] شدگان   مرا زمانه به‌صد جستجو برون آورد

---

۱. گهر (نسخه اس‌ک، ص ۲۰).
۲. برون آرد (سفینه، ص ۱۳۰).
۳. میان سوختگان (صحف، ص ۴۷۲، مجمع، ص ۴۵۶).

سخن ز قید خموشی رهایی‌ام بخشید   از این طلسم مرا گفتگو برون آورد
ز بس شبیه خطش را بنفشه گفت و کشید[۱]   زبان خامهٔ نقّاش مو برون آورد
ز بس که بخیه مردم به‌روی کار فتاد[۲]   قماش اکثر یاران رفو برون آورد
به‌بزم میکده پشتش به‌کوه سرخ آب است   به‌دوش هر که از آنجا سبو برون آورد
برآمد اختر بختش ز تیرگی چون مهر
چو شهرت آنکه ز هند آبرو برون آورد

(۲۶۰)[۳]

گر از سرگشتگی گردون دون آرام می‌گیرد   درین ویرانه آسایش طلب هم کام می‌گیرد
درین میخانه دارد انقلاب عزم بدمستی   که خم از شیشه صهبا شیشه می از جام می‌گیرد
دویی را در نظر دارند چندان مردم دنیا   که باج توأمی را احول از بادام می‌گیرد
به تبعیت تواند خضر راه اهل دولت شد   کسی گر پخته‌کاری خویشتن را خام می گیرد
شکاری با تفنگ مفت در مدّنظر دارد   کسی کز بهر صیّادی ز مردم دام می‌گیرد
ز بس محتاج دونانند اهل هند در دولت   همه از سگ در آنجا استخوان را وام می‌گیرد
نمی‌گردد کسی مشهور بی‌سرگشتگی شهرت
نگین سنگ فلاخن می‌شود تا نام می‌گیرد

(۲۶۱)

گر دل از یاد تو طوطی به‌قفس داشته باشد   یک حلب آینه در جیب نفس داشته باشد
هر که از گرمی آهش نفس برق بسوزد   چه غم از سرکشی شعله خس داشته باشد
غیر دلدار که دارد سر با غیر نشستن   جان شیرین که شنیده‌ست مگس داشته باشد
هرکجا قافلهٔ اشک سفر کرد ز چشمی   از شکست دلم البته جرس داشته باشد
قفسی طوطی یاد تو چو گردد دل شهرت
یک حلب آینه در جیب نفس داشته باشد

---

۱. شنید (مخزن، ۴۴۴).
۲. کار افتاد (نسخهٔ دیگر، ص ۴۴).
۳. این غزل در نسخهٔ اس‌ک، یافت نمی‌شود.

(۲۶۲)

ره تقدیر را بر خـود کـس از تـدبیر کـی بنـدد به‌زور مایه هرکس شـیر بنـدد شـیر کـی بنـدد
نمی‌بندد یـراق حـرب هـرکس چـشم بـد دارد نگاه هرکـه آدم مـی‌کـشد شمـشیر کـی بنـدد
نبینـد[1] روی سـاحل دل بـه‌دریـا دادهٔ غفلـت ره سیلاب حیرت را به‌خود تـصویر کـی بنـدد
نباشـد از نـی تیـر بتـان گـر کلـک موزونـان غزال شوخ معنـی صـورت تحریـر کـی بنـدد
سـحرخیزی نمـی‌بایـد رهِ از خـویش رفـتن را کسی بر ابن مـسافر تهمـت شـبگیر کـی بنـدد
زیـاده‌سـت از دهـان مـردم آزرده خندیـدن شکفتن خویش را بر عاشـق دلگیـر کـی بنـدد
کسی از ترک مطلب گر به‌مطلب می‌رسد شهرت
به‌بال دیگـری پـرواز خـود را تیـر کـی بنـدد

(۲۶۳)

پروانـه‌ام ز آتـش از بـس خطـر نـدارد پنـدارم آنکـه دشـمن چـون شـمع سـر نـدارد
سرگشتگی فلـک را رنجانـده اسـت از مـن همکـار چـشم همکـار زیـن ره گـذر نـدارد
هرگز هما نپـرورد مـردی بـه‌سـایهٔ خـویش یک تخم سخت ایـن مـرغ در زیـر پـر نـدارد
پر از گهر نگردد همچـون صـدف کنـارش هـرکس بـه‌رنـگ دریـا دامـان تـر نـدارد
دنیای سـفله هرگـز نگرفـت دسـت مـردی تـا چـون خـودی نبینـد از خـاک بـر نـدارد
در باغ زنـدگانی کـسب هـوا نکـرده‌سـت چـون گـل ز باددسـتی هـرکس خبـر نـدارد
شهرت من از سخن‌چین پروا ندارم از بـس
پندارم آنکه بدخو[2] چون خامـه سـر نـدارد

(۲۶۴)[3]

نیازمنـدی مـن احتیـاج نـاز نـدارد دلـم شکـست دگـر تـاب ترکتـاز نـدارد
بـه‌رنـگ قبلـه‌نمـا چـشم انتظـار نگـاهم نظـر بـه‌هـیچ رهـی جـز ره حجـاز نـدارد
خراب میکده‌ام محتـسب بگـوی بـه‌ناصـح مـرا ز رفـتن بیـت‌الحـرام بـاز نـدارد

---

۱. به‌بیند (نسخهٔ دیگر، ص ۴۳).
۲. بدگو (اس‌ک، ۲۰ بی).
۳. این غزل در نسخه نایاب است

ز ساده لوح توقّع مکن تمیز که هرگز	به‌چشم آینه نیک و بد امتیاز ندارد
سرت بکشتن عاشق فرو نیامده گویا	شنیده‌ای که شهید وفا نماز ندارد
کسی که گشت سرش گرم از شراب حقیقت	دماغ بادهٔ بی‌نشئهٔ مجاز ندارد
دلی که شد هوس آلود، گرم عشق نگردد	که زر چو قلب شود صرفهٔ گداز ندارد
به‌بزم هند نه پان دیدم و نه راگ شنیدم	درین زمانه بسی عیش برگ و ساز ندارد
مرا نماند چو شهرت دماغ ناز کشیدن
دلم شکست دگر تاب ترک‌تاز ندارد

(۲۶۵)[۱]

عقل مردم گر چنین از خواهش زر می‌پرد	هوش شان با بال تاج هدهد از سر می‌پرد
گر چراغ راه خضر زنگ گردد آینه	با پر طوطی ز رخ رنگ سکندر می‌پرد
هر نفس باید گداز خویش را گیرد ز سر	هرکه همچون شمع چشمش بهر افسر می‌پرد
می پرد با بال فریاد سپند از جا حسود	گر کند پرواز چشم بد به‌این پر می‌پرد
همچو شهرت ضعف من در نامه گر انشا شود
قوّت پرواز از بال کبوتر می‌پرد

(۲۶۶)

هر که در فکر سخن شهرت سحبانی کرد	عمر خود را چو قلم صرف زبان‌دانی کرد
به‌لباسی به‌جز از موج هوا تن ندهد	هرکه چون نکهت گل خوی به‌عریانی کرد
خط او سبز شد و بست دل من زنّار	لب او لعل مرا برد سلیمانی کرد
اشکم از پرتو رویش ز روانی افتاد	شبنم من نتوانست پرافشانی کرد
ناتوان بس‌که ز خودبینی خویشم شهرت
عکس من آینه را بستر حیرانی کرد

(۲۶۷)

بی‌تو کی آهم ز تیر انداختن بس می‌کند	خار در پیراهن گردون اطلس می‌کند

---

۱. این غزل در نسخه اس‌ک یافت نمی‌شود.

از خـدنگ نالـۀ زاری کـه پیکـانش دل اسـت　　نـاوک در کـار ایـن چـرخ مقـوّس مـی‌کنـد
عمر خود را هر که صـرف دلبـر نـاجنس کـرد　　نقد وقت خویـشتن را خـرج نـاکس مـی‌کنـد
مـی‌شـود در عـین پیـری از نظربـازی جـوان　　هرکه با عینک نظر بـر حـسن نـورس مـی‌کنـد
می‌گذارد پنجۀ خورشید پیـشش پـشت دسـت[1]　　بیـت ابـروی تـرا هـر کـو مخمّـس مـی‌کنـد
عنبـر و مـشکی غـلام هنـدوی مـوی توانـد　　پیش گیسوی تـو سـنبل جلـوۀ خـس مـی‌کنـد
همچو خورشیدی که می‌گردد نمایان از سـحاب　　یار برقع را ز پـیش روی خـود پـس مـی‌کنـد
تـا توانـد بـرد شـهرت پنجـۀ خورشـید را　　طوطی خطش تخلّـص را سـخن رس مـی‌کنـد
مـی‌توانـد بـرد شـهرت پنجـۀ خورشـید را
مطلعی در این غزل هـرکس مخمّـس مـی‌کنـد

(۲۶۸)

این سیه‌چشمان که از مژگان خدنگ انداختند　　بر شکست شیشه‌ام از سـرمه سـنگ انداختنـد
تا تواند شد غـزال چـشم خوبـان شـیر گیـر　　طـرح چـشم آهـو از داغ پلنـگ انداختنـد
تا شکست شیـشۀ مـا بـی‌صـدا گـردد بلنـد　　در لباس[2] سرمه با مـا طـرح جنـگ انداختنـد
صید دست انداز خوبان تا شـود رنـگ حنـا　　همچو مرجان پنجه گردیدند و چنگ انداختنـد
چار موسم موسم هولی‌سـت در بـزم جهـان　　چون حنا سبزان هند از بس‌که رنـگ انداختنـد
هر کرا دیـدیم مبهـوت اسـت از دور فلـک　　در خم گردون دون گویا کـه بنـگ انداختنـد
شهرت آن مردم کـه آزار دل مـن مـی‌کننـد
بر شکست شیشه‌ام از سرمه سـنگ انداختنـد

(۲۶۹)

هر کجا روشن‌دلی دیـدم پریـشان بـود و بـود　　دیـده‌ام آیینـه هرجـا دیـد حیـران بـود و بـود
داشت هر کس ریزشی در بزم گـردون در نظـر　　دیده‌اش پیوسته همچون ابر گریـان بـود و بـود
بر لباس رنگ همچون غنچه هـرکس دل ببـست　　همچون بوی گل درین گلزار عریان بـود و بـود
هر که می‌خواهـد نبینـد تیـره روزی‌هـای هنـد　　بایدش چون سرمه در عین صفاهان بـود و بـود

---

۱. دشت (نسخۀ دیگر، ص ٤٤)
۲. از غبار سرمه (نسخه اس‌ک، ص ۲۱).

صبر کن شهرت که در دارالشفای زندگی
هرکه دردی داشت مستغنی ز درمان بود و بود

(۲۷۰)

دلم از نازکی کی تاب لطف آشنا دارد — حبابم شیشه‌ام بیم شکستن از هوا دارد
مرا نقّاش حیرت کرد یاد چشم شهلایی[1] — به‌دستم از نی نرگس بود گر خامه جا دارد
نمی‌دانم که چشم او چه خواهد کرد با مردم — به‌هرگام از نظر افتاده‌ای چون نقش پا دارد
ز آمد آمدش آشفته گر باشم عجب نبود — که چون کاکل خرامش فتنه هم در بر قبا[2] دارد
خموشی می‌برد از بس به‌بال نامه در کویش — در آنجا هرکه از خود می‌رود آواز پا دارد
به‌عشق حسن غربت از وطن قطع نظر کردم — مرا انداز صورت بازی از معنی جدا دارد
غلط دیده‌ست همچون صورت عکس آنکه می‌گوید — که چون آیینه چشم مردم دنیا حیا دارد
به‌پنداری که دارد معنی جان در بدن ممسک — شبیه صورتی باشد که در دیوار[3] جا دارد

لباسی نیست همچون بوی گل عریانی‌ام شهرت
به‌هر پیراهنی تن می‌دهم حکم قبا دارد

(۲۷۱)

مگر به‌قتل من آن باده نوش می‌آید — که خون من چو خم می به‌جوش می‌آید
کمر به‌خونم اگر آن سیاه مست نبست — چو لاله[4] داغ چرا سرخ پوش می‌آید
همین نه شیوهٔ مردم کشی است چشمش را — که هرچه گویی[5] از او می فروش می‌آید
قیامت قدش امروز هوش هرکس برد — اگر بیاید[6] فردا به‌هوش می‌آید
برای قدش اگر فکر مصرعی بکنم — مرا ز عالم بالا سروش می‌آید
چو گلبنی که شود سنبلش گریبان گیر — به‌بزم طرّهٔ کاکل به‌دوش می‌آید

---

۱. چشم جادوی (نسخهٔ دیگر، ص ۴۵).
۲. در بر قفا دارد (نسخه اس‌ک، ص ۲۱).
۳. در دیوان جا دارد (همان).
۴. چو داغ لاله (همان).
۵. هرچه گویم (همان).
۶. بیامد فردا (همان).

بگو به‌بحر ز طوفان خویش دست‌بشوی — که سیل گریهٔ من در خروش می‌آید
دگر چه نامه به‌راه است کز تپیدن دل — صدای بال کبوتر به‌گوش می‌آید
همان ترانه که شهرت شنید منصف گفت
مرا ز قلقل مینا به‌گوش می‌آید

(۲۷۲)

ز اشکم بی‌تو جز سازش به‌چشم‌تر چه می‌آید — به‌غیر از[۱] دل به‌دریا دادن از گوهر چه می‌آید
دوام زندگی صورت نگیرد بی‌دل روشن — اگر آیینه گردد تار اسکندر چه می‌آید
به‌جز تحصیل دنیا نیست کاری اهل دنیا را — بلی از زرپرستان غیر جمع زر چه می‌آید
به‌غیر از آنکه ما را چندی از مطلب جدا دارد — دگر از گردش گردون دون پرور چه می‌آید
بیا شهرت ز شمع این مصرع برجسته را بشنو
به‌غیر از درد سر از خواهش افسر چه می‌آید

(۲۷۳)

باز آسمان چو آینه حیرت سرشت شد — معلوم نیست روی زمین از که زشت شد
آرامگاه خلق ز بی‌نوری است شب — هندوستان ز قحطی آدم بهشت شد
بر عاشق است بخت سیه توام از ازل — بر شمع تیره روز شد از سرنوشت شد
معمار بیت شعر[۲] ز بس بی‌وقوف بود — بر قالب آنچه زد نتوانست خشت شد
از بس‌که خاک اهل سخن سیر حاصل است
شهرت زمین شعر سزاوار کشت شد

(۲۷۴)

عاشقان پیش از اجل تن را به‌مردن می‌دهند — این جوانمردان کجا فرصت به‌دشمن می‌دهند
زندگی را با امانت کرده‌اند از بس قبول — این عزیزان جان برای جان سپردن می‌دهند
در گشاد کار اگر آرند حرفی بر زبان — منصب انشای سحبان را به‌الکن می‌دهند

---

۱. بغیر دل (نسخه اس‌ک، ص ۲۱).
۲. شهر (نسخهٔ دیگر).

دشمن این قوم اگر آتـش شـود سـر تـا بـه‌پـا   آه مـی‌گردنـد آتـش را[۱] فـسردن مـی‌دهنـد
چـون در دکّـان نیـسان‌مـشربی[۲] را وا کننـد   بحر را همچون صدف گوهر به‌دامن مـی‌دهنـد
تـا نگـردد تـشنه سـیراب از زلال فـیض‌شـان   خویش را کی فرصت یک آب خوردن می‌دهند
چون اسیری را کنند آزاد[۳] شـهرت ایـن گـروه
بلبلی در هر قفـس باشـد بـه‌گلـشن مـی‌دهنـد

(۲۷۵)

شـــمعم و گرمـــی نظّـــاره کبـــابم دارد   آتـشی زیـر سـرم هـست کـه آبـم دارد
غفلت زندگی از مستی من طرف نبـست[۴]   بـــاده حیـــرت تـــصویر خـــرابم دارد
جزو جزو تنم از ذکر خدا خـالی نیـست   عـشق لبریـز سـخن همچـو کتـابم دارد
از خیال خط آن چهـره دلـم مـی‌سـوزد   دود ایـــن آتـــش تـــصویر، کبـــابم دارد
گرچه آب رخ غربت شده‌ام چون شهرت
در وطن بوی وطـن همچـو گلابـم دارد

(۲۷۶)

می‌دهد هرکس به‌دریا دل به‌ساحل می‌رسـد   راه رو از راه ترک خود بـه‌منـزل مـی‌رسـد
در میان کعبه و بتخانه منزل نیـست نیـست   هرکه از حق روی گردان شد به‌باطل می‌رسد
رشته ره در حلقهٔ ذکر از طریق سبحه یافت   می‌رسد هرکس به‌مطلب از در دل مـی‌رسـد
از تپیدن مـی‌کنـد مـرغ دل اظهـار حیـات   بی‌قراری‌هـا بـه‌داد صـید بـسمل مـی‌رسـد
تا نگردد شیشه شهرت سنگ سنگش نشکند
گر زیانی می‌رسد این جا به‌قابل مـی‌رسـد

---

۱. آب می‌کردند و آتش را (همان).
۲. بیدلی را (همان).
۳. آزاد (همان).
۴. ببست (نسخهٔ دیگر).

(۲۷۷)[1]

کسی گر خواهش دولت کند با ناکسان سازد که صیّاد هما باید قفس از استخوان سازد
نباشد رتبهٔ بالانشینی پست فطرت را غلط کرد آنکه می‌خواهد زمین را آسمان سازد
کسی دم از شکست چینی دل می‌تواند زد که همچون کلک مانی هر نفس از مو زبان سازد
ز بس سودای خام خویشتن را پخته می‌داند به‌این ویرانه منزل هرکه می‌آید دکان سازد
هما گر سفله را در سایهٔ خود جا دهد شاید که هرجا طایری دیدیم از خس آشیان سازد
زبانش گردد از روبه دلی‌ها برکهٔ مضمون اگر درد معانی خویش را ببر بیان سازد

چو شهرت هر که دارد یاد نظم شیخ سعدی را
به‌شیراز سخن هم بوستان هم گلستان سازد

(۲۷۸)

ز سینه‌ام دل ناساز بر نمی‌خیزد چو صید طعمه شود باز بر نمی‌خیزد
گذشتم از سر آزادی و ز بال و پرم هنوز تهمت پرواز بر نمی‌خیزد
به‌حکم عشق خموشم چنانکه از لب من اگر سخن شود اعجاز بر نمی‌خیزد
ز سنگ سرمه مگر ساختند شیشهٔ دل که از شکستن آواز بر نمی‌خیزد
ز بس به‌گوشهٔ چشم تو مست افتاده‌ست نگه به‌این همه انداز بر نمی‌خیزد
چو بوی غنچهٔ شاخ شکسته از دل تنگ اگر نفس بشود راز بر نمی‌خیزد

در انتظار تو هرکس نشست چون شهرت
اگر غبار شود باز بر نمی‌خیزد

(۲۷۹)

کجا از گوشهٔ دل چشم شوخش رو بگرداند که در این رمنه نتواند کسی آهو بگرداند
شود پیمانهٔ مستان پر از صهبای حیرانی به‌هر بزمی که جام آن نرگس جادو بگرداند
فلک عمری‌ست می‌گردد برای آنکه می‌خواهد مه نو را بلاگردان آن ابرو بگرداند
به‌روز افلاک را نتوان بکام خویش گرداندن کجا این آسیا را قوّت بازو بگرداند[2]

---

۱. این غزل در نسخه اس‌ک، یافت نمی‌شود.
۲. در نسخه اس‌ک، این بیت پنجم است، ص ۲۱.

به‌حرف زشت نامردی‌ست غیبت[1] کردن خوبان بود مرد آنکه بد را در سخن نیکو بگرداند
ز عزم کعبه منعم می‌کند بخت سیه یارب مرا از راه حق مگذار این هندو بگرداند
خیال چشم سرخش کی براید از دلم شهرت
که در این رمنه نتواند کسی آهو بگرداند

(۲۸۰)

از چرخ سفله‌پرور کامم روا نگردد هرگز به‌نوبت من این آسیا نگردد
چو سفله بس که گردون پس گیرد آنچه داده‌ست گردد اگر به‌کامم مشکل که وا نگردد
مانی شبیه ما را خواهد کشید اما گر در تنش کند جان مانند ما نگردد
افتادگی نبیند قربانی جدایی با ناله نی بسازد تا بوریا نگردد
شهرت ز ترک دنیا طرفی نبسته باشد
تا عمرها قلندر در کربلا نگردد

(۲۸۱)

جوش آشفتگی از زلف تو دلگیرم کرد کثرت چاک دل از شانه شدن سیرم کرد
قامتم در طلب قطع تعلّق شد خم همچو شمشیر جوانمردی خود پیرم کرد
شرم دیوانگی‌ام مانع دنیاطلبی‌ست آبرو موج زد و پای به‌زنجیرم کرد
تا جوانمردی‌ام ایمن ز نظر باشد عشق در غلاف قد خم گشته چو شمشیرم کرد
با گرفتن ز ازل فطرتم از بس[2] بد بود حرص دنیا نتوانست جهانگیرم کرد
کرد دشمن قلم اندازم و معلومش نیست که برای[3] هدف سینهٔ خود تیرم کرد
چون کسی نیست که گردد سخنم پیشش سبز بی‌کسی طوطی آیینهٔ تصویرم کرد
نتوانم بکنم قلب عزیزان را نقد عشق بهر مس این طایفه اکسیرم کرد
بهر آزادگی من که اسیری‌ست گلش زلف افتاد به‌پای تو و زنجیرم کرد

---

۱. عیب کردن (نسخه اس‌ک، ص ۲۱.
۲. از پستی بود (همان، ص ۲۲.
۳. کز برای (همان).

بـه‌قلـم داد مـرا شـهرت اربـاب[1] سـخن
نـام ماننـد نگـین بـستهٔ تحریـرم کـرد

(۲۸۲)[2]

جور فلک بـه‌خـاک‌نـشینان چـه مـی‌کنـد ‌ ‌ ‌ با نقـش پـای خـار مغـیلان چـه مـی‌کنـد
دینـی طـلاق دادهٔ اربـاب عقبـی اسـت ‌ ‌ ‌ نـامردی زمانـه بـه‌مـردان چـه مـی‌کنـد
از مفلـس آمـد آمـد رهـزن چـه مـی‌بـرد ‌ ‌ ‌ آشـفتگی بـه‌حـال پریـشان چـه مـی‌کنـد
او را که سوخت عشق چه پرواز آتش است ‌ ‌ ‌ با ناامید وصـل تـو هجـران چـه مـی‌کنـد
ناسـور داغ لالـه بـه‌مـرهم نـداد تـن ‌ ‌ ‌ بیمار درد عشق تـو درمـان چـه مـی‌کنـد
پهلو ز رنگ خویش تهـی کـرد بـوی گـل ‌ ‌ ‌ یعنـی لبـاس را تـن عریـان چـه مـی‌کنـد
پوشـیده‌انـد چـشم تماشـا ز سـیر هنـد ‌ ‌ ‌ دیگر فلـک بـه‌مـردم ایـران چـه مـی‌کنـد

از اضـطراب بـیم نـدارد دل خـراب
شـهرت غنـیم بـاده ویـران چـه مـی‌کنـد

(۲۸۳)

اسیری[3] عاشقان را بس‌کـه در تخمیـر[4] مـی‌باشـد ‌ ‌ ‌ دمد گـر سـنبلی از خـاک‌شـان زنجیـر مـی‌باشـد
ز بـس اطفـال مـشتاقند[5] کامـل در گرفتـاری ‌ ‌ ‌ کشد چون بید مجنون از زمین سـر پیـر مـی‌باشـد
کسی کز حسن صورت پی به‌صورتگر بـرد دانـد ‌ ‌ ‌ که حـرف شـکرمانی بـر لـب تـصویر مـی‌باشـد
فلک چون شیشه هر ساعت به‌کارش می‌کند سنگی ‌ ‌ ‌ مگـر ویرانـهٔ دل قابـل تعمیـر مـی‌باشـد
کـسی از اشـک و آتـش[6] در نگیـرد تیـر بـارانی ‌ ‌ ‌ به‌عینه سـینه‌اش چـون تـرکش بـی‌تیـر مـی‌باشـد
یـراق حـرب را زینـت شـمارند اکثـر مـردم ‌ ‌ ‌ چو تصویری که او را در کمـر شمـشیر مـی‌باشـد
اگر حرف غرض‌گـو بـی‌اثـر باشـد عجـب نبـود ‌ ‌ ‌ دلـی بـی‌درد را هـم نالـه بـی‌تـأثیر مـی‌باشـد

---

۱. شهرت از ارباب سخن (نسخه اس‌ک، ص ۲۲).
۲. این غزل در نسخه اس‌ک، یافت نمی‌شود، ص ۲۰.
۳. اسیر عاشقان (نسخه اس‌ک، ص ۲۲).
۴. در نخچیر (همان).
۵. اطفال عشاقند (همان).
۶. آهش (نسخهٔ دیگر، ص ٤٦، اس‌ک، ص ۲۲).

اگر در هند از خوبان بدی بینی مشو غمگین گل این سرزمین چون خار دامنگیر می‌باشد
نمی‌آید ز دنیا هیچ چیزش[1] در نظر شهرت
ز سیر این گلستان هرکه چشمش سیر می‌باشد

(۲۸۴)

کی احسان کسی را می‌توان برخویش آسان کرد صدف را ابر نیسان در حقیقت سنگ باران کرد
عزیز است آنکه از خواری‌کشان دارد خبر ورنه به‌مال و جاه نتوان خویشتن را از عزیزان کرد
سبوی[2] باده خواهد کرد گردون مشت خاکش را به‌رنگ محتسب هرکس بدی با می‌پرستان کرد
شود گر استخوانش شانه بعد از مرگ جا دارد چو زلف آشفته حالان ترا هرکس پریشان کرد
به‌اندک فرصتی خالی‌ست جا ارباب نخوت را برون آید ز خم هرگاه موج باده طغیان کرد
به‌دشمن بس‌که احسان بایدم کردن نمی‌خواهم پریشانی ببیند هر که حالم را پریشان کرد
صدف را سنگ باران کرد شهرت ریزش نیسان
کی احسان کسی را می‌توان بر خویش آسان کرد

(۲۸۵)

یار ما بد نیست اما قوم[3] و خویشانش بدند یوسف ما هر قدر خوب است اخوانش بدند
نیست بزم دل‌نشین من که حسنش بی‌حیاست جا نسازم گرم در جایی که خوبانش بدند
گلشن گیتی نه تنها دارد از خس خار بست سبزۀ بیگانه دارد باغبانانش بدند
ناتوان بینند[4] از بس مردم دنیای دون هرکجا دیدیم با خُردان بزرگانش بدند
گردد از ابنای دنیا خانۀ دنیا خراب گوشۀ خوبی‌ست این میخانه مستانش بدند
هند گلزارست اما بلبلش زاغ است زاغ بی‌نظیر است این گلستان عندلیبانش بدند
دوستان را در دیار هند با هم دشمنی‌ست وای بر مردم در آن کشور که نیکانش بدند
هرکجا درویش بی‌قدر است ننگ[5] اغنیاست بشکفد هرجا گل خاری عزیزانش بدند

---

۱. خیرش (نسخه اس‌ک، ص ۲۲).
۲. به‌سوی (همان).
۳. قوم خویشانش (نسخۀ دیگر).
۴. ناتوان بین‌اند (نسخۀ دیگر، ص ۴۷).
۵. نیک آنجهان است (نسخه اس‌ک، ص ۲۲).

زلــف مطلــب درهــم بــسیاری مــشّاطه شــد
فال من خوب است شهرت شانه‌بینــانش بدنــد

(۲۸۶)

بــه‌روی ســنگدل جــز چــین پیــشانی نمــی‌باشــد   بــه‌جــز زنّــار نقــشی در ســلیمانی نمــی‌باشــد
ز بس چون بوی گل بیگانه‌ایم[1] از طور خودسازی   تــن مــا را لباســی غیــر عریــانی نمــی‌باشــد
جــز انگــشت نــدامت عقــدهٔ تقــصیر نگــشاید   گنه را هــیچ عــذری چــون پــشیمانی نمــی‌باشــد
گــر آمــاج خــدنگ نالــهٔ بلبــل نــشد گلــبن   چرا یک غنچه‌اش بــی‌شــکل ننگــانی[2] نمــی‌باشــد
به‌ملک هند شهرت بــس کــه قحــط آدمیّــت شــد
گــر از بهــر دوا خواهنــد ایرانــی نمــی‌باشــد

(۲۸۷)

بــاش بینــا تــا تــرا آینــه رویــان رو دهنــد   جای چون چشمت[3] بــه‌زیــر سایهٔ ابــرو دهنــد
اهل جوهر باش چون شمــشیر تــا مــردان کــار   از بــرای روز نیــک و بــد تــرا پهلــو دهنــد
نه همین شد قطره دُر از فــیض نیــسان گــوهران   ایــن عزیــزان هرکــه را خواهنــد آب رو دهنــد
برمیار از آستین خویش همچــون غنچــه دســت   گر به‌منّت چون گلت خواهند رنگ و بــو دهنــد
بهــر آزار ضــعیفان هرکجــا کــج خلقــی اســت   اهــل دنیــا چــون کمــانش قــوّت بــازو دهنــد
آبرویش صــرف نــام غیــر گــردد چــون نگــین   هر که را ارباب مطلب یــک نفــس پهلــو دهنــد
خوب سر کن با بدان شهرت که در روز حساب
هــم بــه‌نیکــویی جــزای مــردم نیکــو دهنــد

(۲۸۸)

شــاهباز فکــر را دلگرمــی‌ام پــر مــی‌دهــد   آتــش مــن شــعله را بــال ســمندر مــی‌دهــد
می‌توان از کار نیکــو قــدر نیکــان را شــناخت   دیــدن آیینــه‌هــا یــاد از ســکندر مــی‌دهــد

---

۱. بیگانه‌ام (نسخه اس‌ک، ص ۲۲).
۲. پیکانی (همان).
۳. حشمت (همان).

از صـــدف داد وســـتد در زنـــدگانی یـــادگیر گــر بگیــرد قطـره‌ای از ابـر گــوهر مــی‌دهــد
گــر نظــر یــابی ز گــردون زیردســتان را ببــین شیشه از خم هرچه می‌گیرد[1] به‌ســاغر مــی‌دهــد
شهرت از بس اهل دنیـا در پـی مـال هـم‌انـد
حاتم است آن کس که در سودا به‌کس زر می‌دهد

(۲۸۹)

عاشــق همــهٔ عمــر[2] الــم داشــته باشــد تا زنده بـود دل شـده غـم داشـته باشـد
اظهار حیـات آنکـه نکـرده‌سـت نمیـرد عنقا چه ضرور است عـدم داشـته باشـد
چــون آب گهــر[3] لا نبــود در ســخن او هر کس به‌زبان حرف نعـم داشـته باشـد
از صیت سخا زنـده کنـد حـاتم طـی را در دادن جان هرکـه کـرم داشـته باشـد
بـا سـایهٔ خـود هـم نتوانـد بـشود رام از خویشتن آن صید که رم داشته باشـد
خشک است ز بس میکده در عالم آبـش[4] یک قطره ندیـدیم کـه نـم داشـته باشـد
شهرت ره مقصود مکن گم که خموشـی
جـا در شـکن نـال قلـم داشـته باشـد

(۲۹۰)

چشم مستش چون ز مژگان ناوک اندازی کنـد چهــرهٔ آیینـــه‌هـــا را ســـینهٔ بـــازی کنـــد
دیـده‌اش غیـر از سـیه‌روزی نـدارد سـرمه‌ای هــر کــه بــا خوبـان هندُسـتان نظربـازی کنـد
منصب پا سـبزی‌اش ماننـد نـرگس مـی‌دهنـد در بساط گل رخان هـرکس کـه غمّـازی کنـد
در چمـــن آخـــر زبـــانش را برآرنـــد از قفـــا همچو سوسن هرکه می‌خواهد سخن‌سازی کنـد
از نگـاه سـرمه آلـودی خموشـش مـی‌کنـد
هرکه شهرت یک نفس با مـا هـم آوازی کنـد

---

۱. می‌یابد (سفینه، ص۳۱).
۲. همه با عمر الم (نسخه اس‌ک، ص ۲۲).
۳. گهی لا نبود (همان).
۴. آتش (همان).

(۲۹۱)

گــر مــصوّر دل دیوانــه بــه‌زنجیــر کــشد خویش را در شکن زلـف گـره‌گیـر کـشد
گـره غنچـه [1]چـو خواهـد بگـشاید نقّـاش بـرگ گـل را بـه‌دل نـاخن تـدبیر کـشد
غیر ابروت که پیوسـته بـود بـر سـر چـشم کیست امروز که بر روی تـو شمـشیر کـشد
بس‌که دیوانهٔ چشم تو دماغش خشک است بایــدش روغــن بــادام ز زنجیــر کــشد
مژه‌ات دسـت چـو بـر تـرکش بیـداد زنـد از تن صید تـو هـر مـوی جـدا تیـر کـشد
چـشم‌گیـرای تـو هرجـا کـه نظربـاز شـود پــردهٔ حیــرت از آیینــهٔ تــصویر کــشد
گـشت نقّـاش بـه‌رنـگ قلـم مـو باریـک کـه شـبیه دهنـت غنچـهٔ تـصویر کـشد
گر چو[2] مژگـان کـسی خامـه ببنـدی مـانی انتقـام آهـوی تـصویر تـو از شـیر کـشد
دلنـشین کـرد خموشـی سـخنم را شـهرت
حرف مـن کـی ز زبـان منّـت تقریـر کـشد

(۲۹۲)

هرکه با درد قناعـت چـو همـا مـی‌سـازد نیست دلگیر ز قسمت بـه‌عطـا[3] مـی‌سـازد
لـن‌ترانـی مـشنو هرچـه دهنـدت بِـستان این مقامی‌ست که موسی به‌عطا مـی‌سـازد
در ریاضی که منم سوز و گداز است بهـار نخل شمعم به‌من این نشو و نما مـی‌سـازد
ناله و گریـه بـود وقـف دل و دیـدهٔ مـن ز آنکه با طبع من این آب و هوا می‌سـازد
تاب می‌داشت اگـر دیـدن نیـک و بـد را روی خود آینـه از سـنگ چـرا مـی‌سـازد
بـا شـکرخند میـالا لـب و دلگیـر مـشو گـل شـدن پیـرهن غنچـه قبـا مـی‌سـازد
می‌پرد هر نفس از چهره به‌رنگـی رنگـش خویش را بس‌که گرفتار تـو وا مـی‌سـازد
برگ کاهیش بس از خـرمن هـستی باشـد هرکه با قسمت[4] چـون کاهربـا مـی‌سـازد
شهرت آب رخ اگر قابل ریـزش مـی‌بـود
روی خود را گهر از سنگ چرا می‌سـازد؟

---

۱. غنچه را در (نسخهٔ دیگر، ص ٤٨؛ نسخه اس‌ک، ص ۲۲).
۲. گر ز مژگان (نسخهٔ دیگر، ص ٤٩).
۳. به‌عصا (نسخهٔ دیگر، ص ٤٩؛ نسخه اس‌ک، ص ۲۳).
۴. قیمت چون (نسخه اس‌ک، ص ۲۳).

(۲۹۳)

کسی کو چشم خواب آلود را بیدار می‌گوید غلط دیده‌ست چشم[۱] مست را هشیار می‌گوید
نگردیده‌ست تلخ از زهر چشم گلرخان کاهش[۲] نظربازی که نرگس را گل بی‌خار می‌گوید
پر از سرگوشی غیر است از بس چون دلم گوشش اگر کم بشنود حرف مرا بسیار می‌گوید
به‌خاموشی ننالد از سخن تا کی زبان من که با شمشیر جوهر حرف پهلودار می‌گوید
ز اظهار محبّت آنقدر شهرت گنهکارم
که یار از بردن نام من استغفار می‌گوید

(۲۹۴)

هر که فهمید که در زندگی آرام ندارد صبح روشن‌دلی‌اش هیچ غم از شام ندارد
چند لب تشنه به‌دنبال خضر می‌روی از خود خواهش آب حیات این همه ابرام ندارد
زخم هرکس که به‌شمشیر نخندید نداند که نگین تا که دل از خود نکند نام ندارد
چون کمان هرکه به‌قید قد خم گشته نیفتد خبر از کشمکش سختی ایّام ندارد
ننگ هستی‌ست که آینده به‌از رفته نباشد فکر دنیا مکن آغاز که انجام ندارد
نکند سبز به[۳] سرسبزی می چشم بتان را هر نگاهی که تخلّص گل بادام ندارد
زن صفت کرد ز بس دختر رز باده‌کشان را ساحت میکده یک مرد[۴] می‌آشام ندارد
سایهٔ داغ جنون بر سر بی‌درد نیفتد شمع بی شعله نسوزد[۵] که سرانجام ندارد
قحط شد بس‌که در ابنای زمان صورت مجلس
شهرت این طایفه یک چهرهٔ گلفام ندارد

(۲۹۵)

داد دل را وا گذارد عقده‌اش وا هم نشد گوهر من در صدف شد آب و دریا هم نشد
شد دلم آیینهٔ یار و صفا پیدا نکرد شیشهٔ من تن به‌آتش داد و مینا هم نشد

---

۱. ترک مست (نسخهٔ دیگر، ص ٤٩؛ نسخه اس‌ک، ص ۲۳).
۲. کامش (همان).
۳. سبز بتی من (نسخه اس‌ک، ص ۱۹).
۴. مردم آشام (همان).
۵. بروزد (همان).

یار جنس وصل را با جان عوض می‌کرد دل نقد قلبی در میان آورد و سودا هم نشد
عمر مردم چون نگه گردید صرف جستجو آن چه پنهان از[1] نظرها بود پیدا هم نشد
پست فطرت شد بلند اقبال و شهرت هم نکرد سفله آخر نام پیدا کرد و عنقا هم نشد
سقف دنیا گشت فرش و جای یک دیوانه نیست این سرا زیر و زبر گردید[2] و صحرا هم نشد
بس که معشوقی نمی‌دانند شهرت گلرخان
عالمی را یار مجنون کرد و لیلا هم نشد

(۲۹۶)

همّت من دست خالی را کف حاتم کند باده نوشی‌های من جام تهی را جم کند
حیرتم تمثال طوطی را کند صاحب سخن صحبت آیینهٔ من عکس را آدم کند
گر کند بیتابی‌ام از[3] خاطر مجنون گذر یاد لیلی از دلش مانند آهو رم کند
هست از بس یاد آن گل اضطرابم را فزود پرتو مهتاب را بیتابی‌ام شبنم کند
نالهٔ مغز استخوانش می‌شود مانند نی
هر که خود را یک نفس شهرت به‌من همدم کند

(۲۹۷)

از شوخی نگه[4] دل بیچاره بشکند این شیشه از توجّه نظاره بشکند
بی‌آنکه شیشه[5] شیشه‌گر از سنگ ساخته است هرگز ندیده‌ایم دل خاره بشکند
چون[6] شیشه شکسته بپاشد به‌یک دگر در کشوری که یک دل آواره بشکند
با اینکه دل به‌صحبت ارباب شید داد اعضاش همچو سبحه به‌صد پاره بشکند
شهرت سخن به‌نیک و بد زاهدان بگوی
خوب است گردن همه یکباره بشکند

---

۱. در نظرها (نسخهٔ دیگر، ص ۵۰).
۲. کردند و صحرا (نسخه اس‌ک، ص ۲۳).
۳. در (نسخهٔ دیگر، ص ۵۰، نسخه اس‌ک، ص ۲۳).
۴. در نسخهٔ اساس افتادگی داشت و از نسخهٔ اس‌ک، ص ۲۳ نقل شد: «از شوخی نگه».
۵. همان: «بی‌آنکه شیشه».
۶. همان: «چون».

(۲۹۸)

در هجـر یـار دیـدن مـا گریـه آورد آری لقـای اهـل وفـا گریـه آورد
کلفت دهد چو عشق شد آلـودهٔ هـوس آمیخت چون به‌خـاک هـوا گریـه آورد
چون کاغذی که بسته بـود توتیـا در آن وا کـردن کتابـت مـا گریـه آورد
نخل ز پا فتاده ز بس دیده دیـده است سروی که کرد نـشو و نمـا گریـه آورد
پرسیدم از ثبات قدم[1] شمع اشک گفـت در سـوختن فـشردن پـا گریـه آورد
تا جیب غنچه چاک نشد شـبنمی ندیـد پیراهنـی کـه گـشت قبـا گریـه آورد
از اختلاط شـعله بـود شـمع در گـذار
شهرت وفـا بـه‌اهـل جفـا گریـه آورد

(۲۹۹)

دور بودن دیدنت را بس‌کـه بـر مـا دیـر کـرد تـشنهٔ مـا را از آب زنـدگانی سـیر کـرد
حرف مطلب در سخن هر جـا جنـونم را فـزود خامـشی[2] بـا مـوج آب رو مـرا زنجیـر کـرد
خورد آدم گنـدم و درد سـرش مـا مـی‌کـشیم نوجـوانی‌هـای حـرص کهنـه مـا را پیـر کـرد
همچـو نـرگس بـا عـصا برخیـزد از بـاغ نظـر خویش را هرکس که در عین جوانی پیـر کـرد
در حقیقت شـهرت از مـانی نـدارد پـای[3] کـم
هر که از مضمون رنگین مصرعی[4] تصویر کـرد

(۳۰۰)

تـا دلـم نشکـست راز سـینه‌ام رسـوا نـشد غنچـه تـا نـشکفت بـوی گـل چمـن‌پیمـا نـشد
در برم چون غنچه شد از بس لباس سنگ[5] تنـگ تـا گریبـانم نـشد دامـان، دل مـن وا نـشد
در گران قدری سبک روحم ز بس چون بوی گل مـستی‌ام هرگـز غبـار خـاطر دل‌هـا نـشد
تـا لـب خاموشـم آهنـگ سـخن‌سـازی نکـرد بـا زبـان بـی‌زبـانی‌هـا قلـم گویـا نـشد

---

۱. در نسخهٔ اساس افتادگی داشت از نسخهٔ اس‌ک نقل شد: «پرسیدم از ثبات قدم».
۲. خاموشی (همان).
۳. بیش کم (نسخه اس‌ک، ص ۲۳).
۴. مصرع (نسخهٔ دیگر).
۵. رنگ تنگ (نسخهٔ دیگر، ص ۵۰).

پیکــر معنــی ز مــن دارد لبــاس نظــم و نثــر　　تــا ســخن را مــن نگفــتم قابــل انــشا نــشد
دفتــر آیینــه را دیــدم ســراپا همچــو عکــس　　از بــرای حیــرت مــن مــصرعی پیــدا نــشد
بــاوجود آنکــه مــن وا ســوختم از ســوختن　　داغ سودای تو چــون شــمع از ســر مــن وا نــشد
دیده‌اش هرگز نبیند اشک حــسرت را بــه‌خــواب　　هــر کــه آب از غیــرت همچــشمی دریــا نــشد
تا دلم نشکست شهرت راز من شــد کــی عیــان[1]
غنچه تا نــشکفت بــوی گــل چمــن پیمــا نــشد

(۳۰۱)

به‌خاک کوی تو هر کس که پای بست آمــد　　گــر اســتخارهٔ رفــتن کنــد نشــست آمــد
شود[2] به‌میکده هــرکس ز ذکــر حــق غافــل　　چنــان بــود کــه بــه‌بیــت‌الحــرام مــست آمــد
اگــر ســلامت دل خــواهی از زبــان بگــذر　　ز جنــبش نفــس ایــن شیــشه را شکــست آمــد
دلیــل گــم شــدگان بــاش تــا شــوی پیــدا　　بــه‌دســت آر دلــی تــا دلــت بــه‌دســت آمــد
دنــی ز اهــل مــروّت نمــی‌توانــد شــد　　کجــا بلنــد شــود فطرتــی کــه پــست آمــد
چرا به‌خواهش باطــل ز حــق کــسی گــذرد　　خداپرســت چــه افتــاد بــت‌پرســت آمــد
سخن به‌در نــرود شــهرت از لــب خــاموش
کسی گذر نکنــد از رهــی کــه بــست آمــد

(۳۰۲)

دل نــازک صــفا پیــدا کنــد بیتــاب اگــر باشــد　　توان آیینه کردن شیــشه را ســیماب اگــر باشــد
فراوان است عاشق گــر بــدانی یــار معــشوقی[3]　　کتان بسیار پیــدا مــی‌شــود مهتــاب اگــر باشــد
تواند غوطه‌زد در بحر آب روی خــود عمــری　　در آغوش کسی همچون گهر گرداب اگر باشــد
ز خون دل سرشکم رنگ صد میخانه مــی‌ریــزد　　خرابات است عالم گریــه‌ام ســیلاب اگــر باشــد
توان در پیش پــا افتــاده دیــدن ســاغر جــم را　　در این دوران گدایی[4] از در دل باب اگــر باشــد

---

۱. راز من کی شد عیان (نسخه اس‌ک، ص ۲۳).
۲. مشو به‌میکده (نسخهٔ دیگر).
۳. «گر بداند یار معشوقی» در نسخهٔ اصل افتادگی داشت از نسخه اس‌ک نقل شد، ص ۲۳.
۴. گرانی (همان).

می ناصاف دنیا کرد هر میخانه را محشر / قیامت می‌کند مستی شراب ناب اگر باشد
دل نازک ز بیتابی صفا پیدا کند شهرت
توان آیینه کردن شیشه را سیماب اگر باشد

(۳۰۳)

به‌فریادی دلم دور افکن بیداد دشمن شد / شکست شیشه‌ام سنگ حوادث را فلاخن شد
ز روی چهرهٔ شب سرنوشت صبح را خواندم / سوادم بس‌که چون شمع از گداز خویش روشن شد
نظربازانه هرکس دید دنیا را پرستیدش / تماشابین این بتخانه هرکس شد برهمن شد
به‌پستی میل کردن پهلوان کرد اهل دنیا را / بلی هر سفله‌ای این جا به‌چاه افتاد بیژن[۱] شد
هوای طور دارد بس‌که کوی اهل دل شهرت
اگر خواهد صنوبر می‌تواند نخل ایمن شد

(۳۰۴)

زبان عاشقان تنها نه از صرف هوس گیرد / دل این بی‌دلان از آمد و رفت نفس گیرد
خموشی مانع فریاد دل کی می‌تواند شد / کسی نشنیده است از سرمه آواز جرس گیرد
ز رنگین مشربی از بس نگارانند بی‌پروا / اگر دزد حنا خواهد سردست عسس گیرد
چسان گردد روا از بی‌نوایی[۲] مطلب سایل / که نتواند کسی دست کسی بی‌دسترس گیرد
ز بس طوطی نوایی[۳] کرد صید ساده‌رویانم / به‌هر عکسی مرا آیینه مانند قفس گیرد
بگیرند از تو گر جانی[٤] که دادندت مشو غمگین / به‌هر کس هر که چیزی داد می‌خواهد که پس گیرد
ز بس شهرت اثر پروانهٔ شمع فغانم شد
سراغ ناله‌ام را هر نفس فریادرس گیرد

(۳۰۵)

افتاده است زان به‌سر من هوای درد / کین مشت استخوان شده رزق همای درد

---

۱. بیچن (نسخهٔ دیگر، ص ۱۵).
۲. بی‌نوایان (نسخهٔ دیگر، ص ۵۱؛ نسخه اس‌ک، ص ۲٤).
۳. توانی کرد (نسخه اس‌ک، ص ۲٤).
۴. خالی (نسخهٔ دیگر، ص ۵۱).

آوازهٔ شکست دلم تا نشد بلند نشنیده بود گوش شنیدن صدای درد
تأثیر نالـه‌ام نگرفت از اثر رسید هرگز نخورده بود به‌گوشش نوای درد
جان در تنش نبوده کم از خار پیرهن بر قامتی که راست نیاید قبای درد
گیرد به‌رنگ نخل خزان دیده در برش بیگانه از خودی که شود آشنای درد
روزش شود ز پرتو او بزم عالمی هرکس به‌رنگ شمع بسوزد برای درد
شهرت تمام درد شدم از پی دوا
چیزی به‌غیر[1] درد ندیدم دوای درد

(۳۰۶)

ز عشق اهل هوس مایهٔ فساد شود چو خاک[2] کسب هوا کرد گردباد شود
بلند فطرتی شاعر از سخن پیداست ز لفظ معنی برجسته مستفاد شود
چو غنچه زندگی‌اش بگذرد به‌دلتنگی به‌قدر خندهٔ دل[3] هر کسی که شاد شود
به‌غیر خویش کسی را به‌چشم کم منگر که هرچه در نظرت کم بود زیاد شود
کنی چو حال دل دیده را رقم شهرت
به‌اشک و آه بگو خامه و مداد شود

(۳۰۷)

چون گهر کی اشک رنگینم نیستان شسته شد زاب روی خویش چون لعل بدخشان شسته شد
نه همین از گریه‌ام ابر بهاران شسته شد قطرهٔ آب گهر در عین عمّان شسته شد
آبرو دارند از من گوهر و ابر بهار از سرشکم روی این ناشسته‌رویان شسته شد
هر نهالی بود در گلشن ز اشکم خورد آب گریه کردم برگ برگ این درختان شسته شد
طفل اشکم را گذر بر وادی مجنون فتاد چون گهر ریگ‌روان آن بیابان شسته شد
عشق اصلاح سخن‌پردازی من کرده است مصرع شعرم چو موج از جوش طوفان شسته شد
کرد گوهر هر قدر دریوزه از نیسان صفا
شعر من شهرت ز آب چشم‌گریان شسته شد

---

۱. چیزی دوا چو درد ندیدم (همان).
۲. زمین چو کسب هوا کرد. (مجمع، ص ٤٥٦، صحف، ص ٤٧٢).
۳. خندهٔ گل (نسخهٔ اس‌ک، ص ٢٤).

(۳۰۸)

خوبی نامه بر آن است که دلبر باشد　　هر که این آینه را برد سکندر باشد
دلبری را که نگفته است به‌از نامه‌بری　　که شنیده است هما کم ز کبوتر باشد
اشکت اکنون که ز بحرین دل و دیده رسید　　پاس این قطره نگه‌دار که گوهر باشد
تا تواند کسی از مهر به‌عاشق برخورد　　چه ضرور است جفاکار[1] ستمگر باشد
شهرت آیینهٔ طوطی‌ست دل نازک من
تختهٔ مشق سخن مال سخنور باشد

(۳۰۹)

تا جلوهٔ رنگین تو مأنوس چمن شد　　بالید به‌خود گلبن و طاووس چمن شد
امروز که از بوی تو هر غنچه فرنگ است[2]　　دل جوش شکفتن زد و ناقوس چمن شد
نرگس که به‌پاسبزی گل اهل قلم بود　　هرکارهٔ چشم تو و جاسوس چمن شد
دستک‌زدن فاخته در بزم بهاران　　بی سرو روانت کف افسوس چمن شد
شهرت دل من کاش چو پروانه بگردد
گرد سر آن لاله که فانوس چمن شد

(۳۱۰)

چشمم دو سه عمّان گهر از اشک روان کرد　　بر بی‌کسی خود چه قدر گریه توان کرد
آهم به‌فلک سرخط پروانه شدن داد　　چون من نتواند کسی آهنگ فغان کرد
چند از سخنم گل بکند شعله که چون شمع　　آتش نفسی در دهنم کار زبان کرد
داغم که درین قحط سخن خامهٔ حکّاک　　می‌گفت که پیدا سخن از سنگ توان کرد
افزونی فرع است که آرد کمی اصل　　روزی که نگین نام طلب گشت زیان کرد
شد ساده رخی روکش دل بس‌که درین بزم　　دیدیم که یار آینه را آینه‌دان کرد
چون غنچه نمی‌داشت اگر صورت پیکان　　دل را به‌چه امید خدنگ تو نشان کرد

---

۱. جفاکار و ستمگر (نسخه اس‌ک، ص ۲۴).
۲. فرنگیست (همان).

شهرت ز سر درد غزلخوان شده کلکش بلبل شد و طوطی شد و فریاد و فغان کرد
چون مردم بی‌درد به‌حرفش نرسیدند
باز از سر درد این غزل تازه‌بیان کرد

(۳۱۱)

داغی که بهار از جگر لاله عیان کرد چشمی‌ست که گلشن به‌تماشا نگران کرد
در چیدن گل دست مده جرات خود را زنهار مرو از پی کاری که خزان کرد
در ناخن گلچین زده نی خامهٔ نرگس یعنی که به‌گل دست درازی نتوان کرد
زنهار مکن بد به‌کس امروز که فردا خواهد به‌تو کرد آنچه فلک با دگران کرد
تا یافت نگاهش که زباندان نگاهم چون سرمه سیه‌روز مرا چشم بتان کرد
وصف خط سبزه‌ست سخن خامهٔ ما را طوطی مگر امروز زبانش به‌دهان کرد
پیری که نخواهد به‌کسی تنگ کند جا در خانهٔ خود گوشه‌نشینی چو کمان کرد
در عالم صورت همه محتاج حیاتیم ارزانی جان را بدن سفله‌گران کرد
شهرت ز خدا طوف نبی^ص خواسته بودم
صد شکر که حق آنچه دلم خواست همان کرد

(۳۱۲)

هرکه احوال پریشان را به‌خود هموار کرد وضع ناهموار دوران را به‌خود هموار کرد
صاحب نام از شکست خویش می‌گردد نگین می‌کند سود آنکه نقصان را به‌خود هموار کرد
می‌شود نزدیک از آهنگ منزل راه دور وصل یابد هرکه هجران را به‌خود هموار کرد
همچو گل هرکس زر خود را به‌مردم می‌دهد می‌تواند دادن جان را به‌خود هموار کرد
در شکفتن رفت از یاد دلم شهرت جفا
غنچه گل شد زخم پیکان را به‌خود هموار کرد

(۳۱۳)[1]

شود چون دردمندی مبتلا بی‌درد می‌خندد بلی مردی چو می‌افتد ز پا نامرد می‌خندد

---

۱. این غزل در نسخه اس‌ک، یافت نمی‌شود.

خنک دارد ز مستان شماتت بس‌که بدگو را / عزیزی گر بسوزد سفلهٔ دم‌سرد می‌خندد
مکافات شکفتن چون گلش بی‌برگ می‌سازد / درین بستان‌سرا هرکس به‌اهل درد می‌خندد
پیام بوسهٔ دلبر چنان باشد طرب‌افزا / که قاصد همچو گل از راه راه آورد می‌خندد
کند در تازه‌رویی اضطراب خویش را پنهان
اگر چون برگ شهرت با دل پر درد می‌خندد

(۳۱۴)

دنیا بود از اهل هوس تا کی و تا چند / این قند شود رزق مگس تا کی و تا چند
در عرصهٔ شطرنج جهان مردم ناکس / بازی ببرند از همه کس تا کی و تا چند
غارتگر مضمون شده صرّاف معانی / این درد کند کار عسس تا کی و تا چند
با مردم این قافله گوش شنوا نیست / فریاد کنم همچو جرس تا کی و تا چند
شد شعله‌زبان در دهن خامشی ما / چون شمع بسوزیم نفس تا کی و تا چند
هر لحظه به‌جایی کندم عشق گرفتار / از دام کنم عزم قفس تا کی و تا چند
شهرت نه شنیدیم که باشند عزیزان
محتاج به‌هر ناکس و کس تا کی و تا چند

(۳۱۵)[1]

ز بس‌که ساده‌دلان پیش‌بین کار خودند / همه چو دیدهٔ عینک در انتظار خودند
چه شد که اهل جهان رهزن هم‌اند چو عکس / ز هر دری‌که برآرند سر دوچار خودند
به‌قصد هرکه ببندند ناوکی بر زه / نکرده صید نشان خود و شکار خودند
نشسته‌اند همه در کنار کشتهٔ خود / ز بس‌که جبّهٔ برگشت روزگار خودند
چو برگ لاله چه می‌سوزد اهل دنیا را / که جمله از طرف غیر داغدار خودند
ز بس‌که ساده دلان‌اند پیش‌بین شهرت
همه چو دیدهٔ عینک در انتظار خودند

---

۱. این غزل در نسخه اس‌ک، یافت نمی‌شود.

(۳۱۶)

بدگهر را نتوان کرد به‌احسان از خود / می‌گزد مار کنی گر به‌تنش جان از خود
خرج مهمان بزرگان بود از کیسهٔ خویش / ماه در سفرهٔ افلاک خورد نان از خود
نیست حاجت به‌مدد نالهٔ مظلومان را / این خدنگی‌ست که دارد پر و پیکان از خود
هر که از بحر تعلّق کف آبی برداشت / بایدش دست به‌خون هشت[1] چو مرجان از خود
گر چنین اهل سخن در پی مضمون هم‌اند / هیچ کس را نبود دفتر و دیوان از خود
ناکسی چون صدفش برد یه تردستی و بست / هر که مضمون دُری داشت چو نیسان از خود

طینت بد نشود نیک به‌احسان شهرت
می‌گزد مار کنی گر به‌تنش جان از خود

(۳۱۷)

به‌شهر ما ز بس شادی ز ماتم کم نمی‌باشد / هلال عید از ماه محرّم کم نمی‌باشد
شریک قسمت خود گر غنی سازد فقیری را / کسی از مردم دنیا ز حاتم کم نمی‌باشد
نماند خرمن کشت طمع[2] بی‌خوشه‌چین هرگز / برای خوردن این گندم آدم کم نمی‌باشد
هم آغوشی به‌یاد تیر او در گوشهٔ عزلت / مرا همچون کمان در چلّه همدم کم نمی‌باشد
مکرّر هر که سیر نرگسش کرده‌ست می‌داند / که چشم احول از بادام توأم کم نمی‌باشد
ز بس در هر قدم چون دام در خاک است صیّادی / در آن وادی که جا داریم بارم کم نمی‌باشد

به‌چشم ما که شادی بهتر از غم نیست چون شهرت
هلال عید از ماه محرّم کم نمی‌باشد

(۳۱۸)

سخن به‌بزم[3] اثر هیچ جا نداشته باشد / قماش نالهٔ بیمار تا نداشته باشد
به‌طوطی‌یی که سخن می‌کند چه رو بنماید / ز حیرت آینه‌گر رونما نداشته باشد
عجب که اهل سخن جا دهند در برِ خویشش[4] / دلی که آینه‌واری صفا نداشته باشد

---

۱. شست (نسخهٔ دیگر، ص ۵۳، اس‌ک، ص ۲٤).
۲. کشت هوس (نسخهٔ دیگر، ص ۵۲).
۳. بزم (نسخهٔ دیگر).
۴. در خویشش (نسخه اس‌ک، ص ۲٤).

حدیث دلشکنی را دمی نمی‌کند انشا[1] که یار روی سخن را به‌ما نداشته باشد

نمی‌توان زدن از فکر آن به‌سر گل شهرت
سخن که رتبهٔ بال هما نداشته باشد

(۳۱۹)

تا مفرد از مرکّب منفک نمی‌شود با صورت هزار الف یک نمی‌شود
فیض نظر به‌مردم خودبین نمی‌رسد دیدن نصیب دیدن[2] عینک نمی‌شود
هرگز جفا ز خاطر دشمن نمی‌رود از سنگ حرف سخت دلی حک نمی‌شود
مضمون خط شوق به‌تردامنان بگوی یعنی که مرغ نامه‌بر اردک نمی‌شود

از بس‌که بدگمانم از ابنای روزگار
شهرت یقینم آینهٔ شک نمی‌شود

(۳۲۰)

لب بسته‌ام که یار سخن آشنا شود من دم نمی‌زنم که سر حرف وا شود
از بهر سفله اوج ترقّی تنزّل است هرگاه مور بال برآرد فنا شود
کی می‌رسد به‌دولت ما خصم بی‌وجود عنقا نمی‌تواند هرگز هما شود
بالانشین چو گشت دنی می‌رود به‌باد رفعت پناه خاک چو گردد هوا شود
از حسن سفله چشم بپوشان که خاک را در دیده جان نباشد اگر توتیا شود
فرشند بس که اهل سخن در زمین شعر نبود عجب که خامهٔ نی بوریا شود

شهرت حجاب یار چو منع سخن کند
من دم نمی‌زنم که سر حرف وا شود

(۳۲۱)

چه بزم است اینکه نم در شیشهٔ صهبا نمی‌باشد به‌قدر اشک چشمی باده در مینا نمی‌باشد
سرمستان ز بس دارد هوای می نمی‌بینم حبابی کان[3] سرش در دامن دریا نمی‌باشد

---

۱. نمی‌کند دمی انشا (نسخهٔ دیگر، ص ۵۳).
۲. دیدهٔ عینک (نسخه اس‌ک، ص ۲٤).
۳. کو (نسخهٔ دیگر، ص ٥٤).

ز قحط جرعه با خمّارها از بس که خو کـردم مــرا پروایــی از دردســر دنیــا نمــی‌باشــد
ز شوخی در نظر هرگـز نیـارد تیـره‌بختـان را سواد سرمه را در چشم آهـو[1] جـا نمـی‌باشـد
دیار مردمی را چون نگاه از بس وطـن کـردم مرا جز گوشـهٔ چـشم بتـان مـأوا نمـی‌باشـد
به‌نـام نامـه‌ای هرگـز نکـرد انـشا نمـی‌دانـم چـرا یـاد مـرا در آن قلمـرو جـا نمـی‌باشـد
ز بس قطع نظر کردند مستان از فلـک شـهرت
چو جام می کسی را چشم بر مینـا نمـی‌باشـد

(۳۲۲)

همـا مـشو کـه سـعادت تـو را زیـان دارد مخور فریب کـه ایـن لقمـه اسـتخوان دارد
فروتنـی چـو کنـد سـفله رو بـه‌او نـدهی که نقش پـا همـه جـا سـر بـر آسـتان دارد
کسی که جای خدنگ تو در دلش خالی‌ست چگونــه ســینه نــسازد هــدف نــشان دارد
بــه دامــنش نرســد دســت‌بــرد آبــادی خرابــه‌ای کــه ز ســیلاب پاســبان دارد
ســپندوار کــسی منــع نالــه‌اش نکنــد
چــو شــهرت آنکــه دلــی تــوام فغــان دارد

(۳۲۳)

به‌غیر خامه که او[2] بـی‌دهـن زبـان دارد بهر زبان که نظـر مـی‌کـنم دهـان دارد
سخن چه کـار کنـد بـا کمـال تنهـایی که هر که هست زبانش سـر بیـان دارد
کسی که شعر کسی را نمی‌تواند خواند چو خامه جای به‌حرف سـخنوران دارد
کسی چگونه دگر فکر بیت خوب کنـد کـه خامـهٔ سـخن از دزد پاسـبان دارد
زبان فتد به‌دهـن‌هـا ز گفتگـو شـهرت
غرض برای خموشان سخن زیـان دارد

(۳۲۴)

اشـــکم از دل صـــفای کـــی دارد زان روی بــه‌دیــده جــای کــی دارد

---

۱. جادو (نسخهٔ دیگر، ص ٥٤).
۲. آن (نسخه اس‌ک، ص ۲۵).

با دیـده و دل چـه مـی‌تـوان کـردن　　ایـن سـیلی و آن سـرای کـی دارد
کـوی تـو ز فـیض اشـک و آه مـن　　هـم آبـی و هـم هـوای کـی دارد
اشـکم بـی‌دل روان نمـی‌گـردد　　ایـن قافلـه هـم درای کـی دارد
بـی‌درد کـسی نمـی‌شـود عاشـق　　مجنـون گـشتن جفـای کـی دارد
روشـن گهـری وطـن نمـی‌خواهـد　　آینـه شـدن جـلای کـی دارد
دل از بیـدل نمـی‌تـوان بـردن　　معـشوق شـدن ادای کـی دارد
بیگانـهٔ[1] خـویش کـی توانـد شـد　　چـون دیـده دل آشـنای کـی دارد
شهرت دلدار بس‌که محجـوب اسـت
تـصویرش هـم حیـای کـی دارد

(۳۲۵)

سر پر شور ما یک لحظه بـی‌سـودا نمـی‌باشـد　　کدوی ما دمی خـالی ازیـن صـهبا نمـی‌باشـد
گلـستان رعونـت را زمـین تـا آسـمان دیـدم　　نهـال چـون قـدش در عـالم بـالا نمـی‌باشـد
ز بس در هر طرف از سنگ طفلان خانه‌ای دارد　　دل دیوانـهٔ مـا یـک نفـس بـا مـا نمـی‌باشـد
ز قحط وسعت از بس شهر دنیا گـشت آبـادان　　درین ویرانه ده یک گل‌زمین صحرا نمـی‌باشـد
نمی‌گیرد سرم یک لحظه بی‌شور جنون شـهرت
کدوی ما دمی خـالی ازیـن صـهبا نمـی‌باشـد

(۳۲۶)

شـبی کـه یـاد تـرا خـاطرم نـشیمن بـود　　دلم چو غنچـهٔ گـل محـشر شـکفتن بـود
هنوز شوخی طفلان به‌سنگ دست نداشـت　　که همچو شیشه دلـم تـوام شکـستن بـود
به‌وصف خط تو می‌داشت گر هـزار زبـان　　که همچو خامهٔ مو خامـهٔ مـن الکـن بـود
دل گداختـه پروانـه شـد چـو بـزم تـرا　　به‌پای گلـبن هـر شـمع لالـه خـرمن بـود
دلم ز حیرت شهرت همیشه داشـت صـفا[2]
درین چراغ اگـر بـود رنـگ روغـن بـود

---

۱. بیگانه ز خویش (نسخهٔ اس‌ک، ص ۲۵).
۲. کند چو شهرت حیرت دل مرا روشن (نسخهٔ دیگر، ص ۵۵، نسخه اس‌ک، ص ۲۵).

(۳۲۷)

دگر دیوانهٔ زلف که از جان سیر می‌گردد
که شیون اشک چشم حلقهٔ زنجیر می‌گردد

شب خواب حیات از بس‌که با صبح است هم بالین
جوان پهلو به‌پهلو تا بگردد پیر می‌گردد

مخواه از جام خالی باده جز در حیرت از عالم[1]
که این پیمانه در میخانهٔ تصویر می‌گردد

به‌صید ذرّه چون خورشید کی قانع شود فکرم
شود گیرنده گر این باز[2] عالمگیر می‌گردد

به‌امیدی که صبحی هست صید شام[3] هجرانش
کند پرواز گر عزم سفر شبگیر می‌گردد

چنان طول امل دیوانه دارد اهل عالم را
که هر کس را که دیدم پای در زنجیر می‌گردد

بود در هند دایم چشم معشوق ازل[4] عاشق
در آنجا آهو از دنبال آهوگیر می‌گردد

نظرباز است با سبزان هند از بس‌که ایرانی
نگه را در صفاهان سرمه دامنگیر می‌گردد

کسی شهرت گره نگشاید از کار دل حیران
شکفتن کی نصیب غنچهٔ تصویر می‌گردد

(۳۲۸)

به‌مقصد[5] بس‌که هم نقش قدم هم جاده قاصد شد
پیام سالکان را سر ز پا افتاده قاصد شد

توان از کوچهٔ رگ‌های تاک آمد به‌میخانه
ببین کز دانهٔ انگور تا خم باده قاصد شد

به‌هر صورت که خواهند اهل دنیا می‌شود دنیا
بهر عنوان شد انشا نامهٔ نگشاده[6] قاصد شد

ندارد جز نگاه یار ره در منزل دل‌ها
که در اول قدم این شوخ مردم‌زاده قاصد شد

خبر می‌داد اگر از دل تپیدن‌ها زبان شهرت
چرا پرواز رنگ عاشق دل‌داده قاصد شد

(۳۲۹)

وقت آن آمد که راز از[7] اهل دنیا گل کند
هرچه را امروز می‌کارند فردا گل کند

---

۱. در عالم حیرت (نسخهٔ دیگر، ص ۵۵، نسخه اس‌ک، ص ۲۵).
۲. یار (نسخه اس‌ک، ص ۲۵).
۳. شامی (همان).
۴. معشوق از پی عاشق (نسخهٔ دیگر، ص ۵۵، نسخه اس‌ک، ص ۲۵).
۵. به‌قصد بسکه (نسخه اس‌ک، ص ۲۵).
۶. نامه‌این جواده (همان).
۷. که راز اهل دنیا (همان).

شب اگر در شهر خاکی برسر خود می‌کنند / صبح همچون گردباد از بزم[۱] صحرا گل کند
گرچه می‌پوشند عیب خویشتن را در لباس / پای تا سر را ازین قوم از سراپا گل کند
بس که این شب زنده‌داران را بود باهم نفاق / رازشان چون تارهای شمع از اعضا گل کند
در میان هرکس که حرفی داشت با یک رنگ خویش / از زبان غیر با صد رنگ انشا گل کند
ضبط راز خود هم از دشمن نمی‌آید ز پس[۲] / در دل از ما آنچه پنهان داشت پیدا گل کند
هرکجا کوهی‌ست سنگ راه اهل نخوت است / تاکه دشمن آنچه در سر دارد از پا گل کند
بس که از جوش خم گردون دل مستان پر است / باده تا آنجا رسید اینجا ز مینا گل کند

حاصل اهل جهان شهرت ز بس شد پیش‌رس
هرچه را امروز می‌کارند فردا گل کند

(۳۳۰)[۳]

بس‌که اهل مطلب را مدّعا بیندازد / هرقدر که برخیزد خویش را بیندازد
آسمان بهر چرخی صورت دگر دارد / هرکه نشنود سیبی بر هوا بیندازد
سخت جانی هرکس سنگ این فلاخن شد / چرخ می‌دهد چرخش تا کجا بیندازد
رفعت دنی را چرخ پست می‌کند آخر / کفش اگر طلا باشد پیش پا بیندازد
هرکرا فلک برداشت بر زمین اگر کوبد / عضو رفته از جا را کی بجا بیندازد
شیشه تا درین محفل قابل شکستن نیست / سنگ را کلوخ‌انداز نارسا بیندازد

شهرت اهل مطلب را هرکه دستگیری کرد
هرقدر که برخیزد خویش را بیندازد

(۳۳۱)

سرشکم تا به‌کی در موج‌خیز چشم‌تر غلطد / درین دریای پرآشوب تا چند این گهر غلطد
ز تیر طعنه خونم طالع برگشته‌ای دارد / که گر شبنم شود بر سبزه‌زار نیشتر غلطد
چنان نقش ندارد کرد سنگین کعبتینم را / که نتواند ازین پهلو به‌پهلوی دگر غلطد

---

۱. از کوه و صحرا (نسخه اس‌ک، ص ۲۵).
۲. نمی‌باید ز بس (همان).
۳. این غزل در نسخه اس‌ک، یافت نمی‌شود.

ازین سنگین دلان از بس که من نادیدنی دیدم نگاهم چون رگ یاقوت در خون جگر غلطد
تواند بسمل شمشیر سوز و ساز گردیدن کسی کز تیغ آتش پاره‌ای همچون شرر غلطد
سرشکم غوطه‌زد از بس‌که در بحرین چشم و دل نگه در دیده‌ام چون رشته در آب گهر غلطد
خیالی می‌تواند گشت گرد این غزل شهرت
که چون پرگار از بی‌دست و پایی‌ها به‌سر غلطد

(۳۳۲)

استخوان چون قبضه گردد دشمن سر می‌شود سفله هرگه دست می‌یابد ستمگر می‌شود
در جهان تنها نه کوچک دل توانگر[۱] می‌شود هرکه این آینه را سازد[۲] سکندر می‌شود
صحبت نیکان بدان را می‌کند همرنگ خویش مس چو با اکسیر آمیزش کند زر می‌شود
جز به‌زور عشق نتوان برد کاری را ز پیش هرکه زر را می‌پرستد کیمیاگر می‌شود
بس که عیب زاهدان تردامنان را شد هنر قطره خود را خشک می‌سازد که گوهر می‌شود
با گدا باشد دمی گر اختیار بزم شاه بادهٔ جمشید را کشکول ساغر می‌شود
وقت پیری بار هستی را کشیدن مشکل است عمر چون قد را دو تا سازد مکرّر می‌شود
بر در اهل کرم سایل نماند منتظر گوش صاحب خانه آنجا حلقهٔ در می‌شود
بس که در هندوستان خوبان سپاهی مشربند هر صنوبر قامتی دیدم دلاور می‌شود
در حقیقت هرکه ممسک نیست دنیادار نیست تا نگردد سخت رو کی قطره گوهر می‌شود
نه همین شهرت توانگر[۳] گشت از کوچکدلی
هرکه این آیینه را سازد[٤] سکندر می‌شود

(۳۳۳)

نه تنها بهر ذکر حق نفس آدم به‌خود دزدد کبوتر تا تواند گفت یاهو دم به‌خود دزدد
نه خون لالهٔ دل داشت رنگ[٥] گریهٔ عاشق اگر می‌شد[٦] که رنگ غنچه را شبنم به‌خود دزدد

---

۱. توانگر (نسخه اس‌ک، ص ۲۵).
۲. آیینه را دارد (همان).
۳. توانگر (نسخه اس‌ک، ص ۲۵).
۴. آیینه را دارد (همان).
۵. رنگی (نسخه اس‌ک، ص ۲۶).
۶. اگر بیند که رنگی (همان).

نوازش هر سبک مغزی که از ناراستی خواهد — تواند همچو چوب طبله و[1] دف خم به‌خود دزدد
ندارد باددستی حاصلی چندان کزین مزرع — به‌خود دزدد اگر غربال چیزی کم به‌خود دزدد
ز بس پابست اجزا گشت در میخانه هم شهرت
به‌رنگ ساغر گل باده جام جم به‌خود دزدد

(۳۳۴)

شمع روشن اگر از گرمی آن خو گردد — شعلهٔ سوز و گدازش گل شب بو[2] گردد
سرمه از همرهی شوخی چشم سیهش[3] — شده نزدیک که گرد رَمِ آهو گردد
گل تهی می‌کند از صحبت شبنم پهلو — هرکه از شرم عرق محرم آن رو گردد
نافهٔ مشک ز آهوی ختن می‌گذرد — که گرفتار کمند خم آن مو گردد
عالمی را طرفی بیند و خود را طرفی — در دل هر که خدنگ تو ترازو گردد
بایدش قطع نظر کرد ز خاصیت خویش — سرمه گر همدم آن چشم سخن‌گو گردد
شهرت احوال پریشان مرا می‌داند
هرکه آشفته آن پیچ و خم[4] مو گردد

(۳۳۵)

نه همین حسن تو از پهلوی خط بی‌نور شد — موی چینی سرمهٔ آوازهٔ فغفور شد
زادهٔ دولت ز بس با مطربان پیوند داشت — جام جم را دیدم آخر کاسهٔ طنبور شد
جوش می را کرد قحط شیشهٔ می خم‌نشین — دختر رز آخر از بی چادری مستور شد
یک جهان مجنون نمک پرورد دارد گریه‌ام — بس‌که از دود کباب دل سرشکم شور شد
آب شد یاقوت و آمد در لباس رنگ می — تا تواند خانه‌زاد دانهٔ انگور شد
نرگس[5] اهل قلم شد دفتر گلزار را — در سیاق شوخ چشمی این[6] عمل دستور شد

---

۱. چیز (نسخه اس‌ک، ص ۲۶).
۲. گدازش همه شبو گردد (همان).
۳. چشم نگهش (سفینه، ص ۱۳۱).
۴. آشفتهٔ پیچ و خم آن مو (نسخه اس‌ک، ص ۲۶).
۵. نرگسی (نسخه اس‌ک، ص ۲۶).
۶. آن (همان).

خط برون آوردی و دعوای شهرت شد تمام
موی چینی سرمهٔ آوازهٔ فغفور شد

(۳۳۶)

از شبنم گل خاطر عاشق گله دارد — آخر دل بلبل چه قدر حوصله دارد
سر حلقهٔ مجنون‌روشانیم چو زنجیر — دیوانگی ما سر این سلسله دارد
سرگشتگی‌ام بس‌که اثر کرد به‌گردون — پای فلک از اختر من آبله دارد
چون شمع نگاهم همه پیوسته به‌اشک است — چشم نظری در پی این قافله دارد
تا کی نکند ناله ز بیداد تو شهرت
آخر دل بلبل چه قدر حوصله دارد

(۳۳۷)

بود منظور نظر عیب هنر گر می‌شد — دیده می‌گشت صدف گریه گهر گر می‌شد
چرخ پروانهٔ شمع نفس سوخته بود — یک نفس همنفس ناله اثر گر می‌شد
بحر را در جلویش قطره زنان می‌بردند — خضر دریادلی‌ام دامن تر گر می‌شد
لعل درد ته پیمانهٔ می می‌گردید[1] — قدح باده پر از خون جگر گر می‌شد
زخم شمشیر ترا لاله تصوّر می‌کرد — داغ در دست اسیر تو سپر گر می‌شد
چون صدف هرچه شنیدی دُر گوشت می‌گشت — از سخن تا شنوی گوش تو کر گر می‌شد
می‌توانست شدن شوهر مستان شهرت
دختر رز خلف تاک پسر گر می‌شد

(۳۳۸)

جایی که در آن کام به‌ابرام برآید — خویشت نفس پیشتر از کام برآید
در پردهٔ هر روز وصال[2] شب هجر است — یک صبح ندیدیم که بی‌شام برآید
یک لالهٔ بی‌داغ نرست از چمن عشق — این کوزه محال است کسی خام برآید

---

۱. می‌گردد (نسخهٔ دیگر، ص ۵۷).
۲. وصالش (همان)، وصالی (نسخه اس‌ک، ص ۲۶).

حب وطن او را که ره آورد سفر شد / از غربت دنیا به‌سرانجام برآید
تا نقش سیه رویی[۱] خود را ننشاند / مانند نگین کی ز کسی نام برآید
مجنون تو موزونی اگر داشت چرا ما / یک بید ندیدیم خوش‌اندام برآید
شهرت چه کند گر ندهد تن به‌شکستن
آن شیشه که با سختی ایّام برآید

(۳۳۹)

بی‌سرانجامی دل، از نظر بسته بود / باعث کلفت این خانه در بسته بود
دیده بگشا و مکش منّت ناجنس که باز / چشم بر دست کشان از نظر بسته بود
هست پروازی اگر قسمت آزادی ما / آن هم اندر قفس بال و پر بسته بود
اعتبار دلم از موج تپیدن افزود / نقد قلبی که شود سکهٔ زر بسته بود
ضبط آب رخ خود کن که گران قدر شوی / آبرو جمع چو گردد گهر بسته بود
جهد در خدمت ارباب سخن کن که قلم / همدم اهل کمال از کمر بسته بود
غزل دیگر ازین بحر بخوانم شهرت
که معانیش چو عقد گهر بسته بود

(۳۴۰)

فکر چون بکر بود معنی سربسته بود / شعر چون شسته شد از آب گهر بسته بود
هرکه فکر غزل تازه تواند کردن / شعر بیت الغزلش خانهٔ در بسته بود
جز نی خامه که صاحب دم اهل سخن است / هیچ کس نیست درین کار کمر بسته بود
خامه تا نگذرد از سر نکند صید سخن / نتراشیده قلم باز نظر بسته بود
بس‌که در چشم من آزاد و گرفتار یکی‌ست / بوی گل در نظرم بلبل پر بسته بود
الفت سخت دلان دام سبک روحانی‌ست / کی به‌زنجیر رگ سنگ شرر بسته بود
شهرت امید سخن از دهن یار مدار
بهتر آن است که این تنگ شکر بسته بود

---

۱. سیه روزی خود (نسخه اس‌ک، ص ۲۶).

(۳۴۱)[1]

ما و شهرت تشنهٔ یاریم هر جا رو دهد / باده نوش جام دیداریم هر جا رو دهد
مردم چشمیم کار ماست سیر خوب و زشت / در تماشای گل و خاریم هر جا رو دهد
بی‌خیال دوست بر ما زندگانی مشکل است / ما گرفتار غم یاریم هر جا رو دهد
قامت ما گرچه پل بسته‌ست بر آب حیات / بار هستی را طلبکاریم هر جا رو دهد
از گداز ما چراغ تیره روزان روشن است
صبح افروز شب تاریم هر جا رو دهد

(۳۴۲)[2]

اهل معنی که سخن‌پرور دیوان هم‌اند / همه شیرازهٔ دلهای پریشان هم‌اند
بس که کردند چو سعدی سخن هم را سیر / نوبهار هم و بستان و گلستان هم‌اند
بس که در صورت و معنی همه با هم یارند / همه استاد هم و طفل دبستان هم‌اند
سخن تازه ز هم بس‌که به‌خاطر دارند / این عزیزان صدف گوهر عمّان هم‌اند
عشق‌باز دل صافند ز بس این مردم
شهرت آیینهٔ یکدیگر و حیران هم‌اند

(۳۴۳)

بهار آمد که رسم گلشن آرایی[3] ز سر گیرد / خزان خواهی نخواهی از چمن راه سفر گیرد
هوا می‌خواهد از بس بال بخشد بوی گل‌ها را / به‌جای بیضه بلبل غنچه را در زیر پر گیرد
ز داغ کهنه‌ای فرهاد گل شد آن قدر خرمن / که جوش لاله کوه بیستون را تا کمر گیرد
ز رنگ گل حنا چون پنجهٔ مرجان به‌دست آرد / کسی گر مشت خاکی خواهد از گلزار برگیرد
جنون کهنه‌ای نشو و نما نوشد[4] به‌آیینی / که هر خاری چو مجنون لیلی گل را به‌بر گیرد
چنان هر آتش افسرده را زد این هوا دامن / که شمع مجلس تصویر نزدیک است[5] درگیرد

---

۱. این غزل در نسخه اس‌ک، یافت نمی شود.
۲. همان.
۳. آزادی (نسخه اس‌ک، ص ۲۶).
۴. جوشد (همان).
۵. تصویر بر انگشت (همان).

ز لعل و گل بدخشان است شهرت دامن گلشن
بود مفت تماشایی که سر پیچ و کمر گیرد

(۳۴۴)

زاهد خشک که بر دامن تر دست نزد بود بی جرأت بر موج خطر دست نزد
جوهر از پهلوی شمشیر به‌خون می‌غلطد ای خوش آنکس که به‌دامان هنر دست نزد
هرگز[۱] از فیض تهی‌دستی خود بهره نبرد هرکه چون بهله به‌آن موی کمر دست نزد
کام را تر مکن از خون دل خود که صدف ماند لب تشنه و بر آب گهر دست نزد
همّت از شمع بیاموز که با این همه اشک سوخت پا تا سر و بر دیدهٔ تر دست نزد
بس که بر هر سر موی تو دلی هست اسیر ناخن شانه به‌زلف تو دگر دست نزد
چون خموشی نبود حاجت فریادرسش نالهٔ هر که به‌دامان اثر دست نزد
کام شیرین نکند از شکر و دولت هند چون مگس هرکه ز تسلیم به‌سر دست نزد
خامه‌ام زین غزل حضرت صائب شهرت جز به‌این گوهر یک دانه دگر دست نزد
پی سفید است شب هر که صباحی دارد
ای خوش آن شب که به‌دامان سحر دست نزد

(۳۴۵)

شب هجر تو شمع من سحر گشتن نمی‌داند گدازم شد مطوّل مختصر گشتن نمی‌داند
جدایی را رقیبم کرده‌ای اما نمی‌دانی که گر پروانه گردد گرد سرگشتن نمی‌داند
هوای کوی یار از بس که می‌آرد فراموشی در آنجا هر که از خود رفت برگشتن نمی‌داند
در دل را گدا از بس قناعت پیشه می‌باشد جهان را گر دهندش دربدرگشتن نمی‌داند
برای قطره نیسان گر کند کار صدف شهرت
ز خشمم تا نمی‌افتد گهر گشتن نمی‌داند

---

۱. هرکه از (نسخه اس‌ک، ص ۲٦).

(۳۴۶)

پسر دور از پدر از تربیت ناکام می‌افتد
چو حاصل چیده پیش از پختگی شد خام می‌افتد

بود نادر کسی گر از نظربازان شود احول
که توأم گاه گاهی دانهٔ بادام می‌افتد

نگین واری تواند جا گرفتن در دل سنگین[1]
ز ابنای زمان هرکس که صاحب نام می‌افتد

ز نسل آهوی تصویر می‌باشد اگر باشد
درین وحشت سرا صیدی که عاشق دام می‌افتد

مشو موزون تنش گر[2] طوق قمری چشم بد دارد
میان سروها سروی که خوش‌اندام می‌افتد

ندارد حاجت صیّاد صید وادی حیرت
غزال رمنهٔ تصویر دایم رام می‌افتد

پر از مستان بود میخانهٔ هستی ولی شهرت
کسی گر شیر گیر افتد چو پیر جام می‌افتد

(۳۴۷)

حسن از نگارخانهٔ رنگ آب می‌خورد
این نشئه از شراب فرنگ آب می‌خورد

نگذاشت خامشی که به‌فریاد ما رسد
آن ناله را که از دل سنگ آب می‌خورد

پیکان اگرچه غنچه ز لب تشنگی شده‌ست
از جویبار چوب خدنگ آب می‌خورد

برق شکفتگی کند از کشت غنچه گل
کیفیت غم از دل تنگ آب می‌خورد

شهرت مرو به‌میکدهٔ سیر حسن یار[3]
کین نشئه از شراب فرنگ آب می‌خورد

(۳۴۸)

الهی کاوش مژگان شوخت بی‌اثر گردد
دم شمشیر نازت از نگاه عجز برگردد

گر از درد تپیدن‌های دل مکتوب بنویسی
پریدن‌های رنگت[4] بال مرغ نامه‌بر گردد

اگر چون شمع خواهی روی آتش پاره‌ای بینی
نگاه[5] حسرت موج سرشک چشم تر گردد

---

۱. دل سنگ (نسخهٔ دیگر، ص ۵۸).
۲. گه (همان).
۳. حسن ناز (نسخه اس‌ک، ص ۲۷).
۴. رنگ بال (همان).
۵. ز گاه (همان).

به پیش مست نازی بی‌تکلّف سر فرود آری / که چون مینای می دامان استغنات تر گردد
تغافل پیشه‌ای دنبال صید طاقتت افتد / که از بی‌رحمی صیّاد آرامت خبر گردد
ترا هر بی‌وفایی صید[1] راه صحبت ما شد / به‌رنگ گل نسیم گلشنش نادیده بر گردد
کسی کز پرسش من کرد منعت جای آن[2] دارد / که شام هجر او محروم از فیض سحر گردد
کسی کز سوختن پروانه‌ام را باز می‌دارد / ز خون دیده دامانش به‌رنگ شمع تر گردد
اگر خواهی که شهرت را ز چشم خود بیندازی
الهی کاوش مژگان شوخت بی‌اثر گردد

(۳۴۹)

غنچه را آنکه سحر بند قبا بگشاید / می‌تواند که گره از دل ما بگشاید
نیست بر غنچهٔ تصویر شکفتن را دست / گره از کار دلم عقده گشا بگشاید
با دل من که گرفته‌ست ز دنیای دنی / چه کند ناخن تدبیر خدا بگشاید
تهمت چاک به‌پیراهن یوسف زد عشق / نتوانست که پیش دل ما بگشاید
گر شبیهش ندهد روی بمانی شهرت
چهره‌اش را نتواند ز حیا بگشاید

(۳۵۰)

تا یوسفم نگاه به‌بازار سرمه کرد / یعقوب را به‌دیده خریدار سرمه کرد
شد نور بخش دیدهٔ یعقوب در لباس / یوسف که بوی پیرهنش کار سرمه کرد
هرجا که بود شیشهٔ می بی‌صدا شکست / دیگر کدام سنگدل انکار سرمه کرد
همرنگ اگر بگفتهٔ مردم ضرر نداشت / چشم سیاه را که گرفتار سرمه کرد
شهرت به‌رغم دیدهٔ شب انتظار را
آورده روز تیره و در کار سرمه کرد

---

۱. سد راه (نسخهٔ دیگر، ص ۵۸).
۲. آن (نسخه اس‌ک، ص ۳۷).

(۳۵۱)

عقل گر[1] بر سر زنجیر به‌دوشان آید فتنه‌ای بر سر این جمع پریشان آید
هست مجنون[2] اسیر شکن هر عضوش از عدم هر که چو زنجیر خروشان آید
نتوان دست به‌ترکش زدن و دل بردن در لباس این عمل از تیر فروشان آید
گرم خویم[3] ز دل سخت طمع دارم مهر لعل جای شرر از سنگ بدخشان آید
گلرخان تشنهٔ خونند تماشابین را عندلیب آنچه تو می‌گویی از ایشان آید
بی‌گزندی نبود الفت شیرین‌منشان کار نیش از عسل مردم ذی‌شان آید
چون کمان دم مکش از گوشه‌نشینی شهرت
این نه کاری‌ست که از خانه به‌دوشان آید

(۳۵۲)

مباد از تو شود وضع ناپسند بلند که پست را نکند فطرت بلند بلند
به‌زاغ طعمهٔ شهباز می‌دهی تا کی شود به‌بال تو پرواز سفله چند بلند
مقیّدانه برآ از کجی که نالهٔ نی به‌راستی شود از تنگنای بند بلند
شریر می‌کند اول زبان به‌خویش دراز به‌عقرب است دم عقرب از گزند بلند
ز بس به‌کار هوا کرد سرمه دیدهٔ بد صدا نمی‌شود از نالهٔ سپند بلند
کشد ز روز سیه سرمه چشم بی‌دردان[4] شود گر از دل شب آه دردمند بلند
به‌ناکسان منما مبداء سخن شهرت
که پست را نکند فطرت بلند بلند

(۳۵۳)

از هجر تو دلتنگی‌ام اندازه ندارد چون غنچه دلم فرصت خمیازه ندارد
جز صورت حیرت که بود معنی‌اش از من آیینه دگر یک سخن تازه ندارد

---

۱. عقل اگر (نسخهٔ دیگر ص ۵۹؛ نسخه اس‌ک، ص ۲۷).
۲. مجنونی، (نسخه اس‌ک ص ۲۷).
۳. گرم خونم (نسخهٔ دیگر ص ۵۹؛ نسخه اس‌ک، ص ۲۷).
۴. چشم بد بین را (همان؛ همان).

بی[1] زلف بتان دفتر جمعیّت خاطر / مانند کتابی‌ست که شیرازه ندارد
چون خامه سیه‌گر نشود روی سخن‌چین / گلگونهٔ رخسار سخن غازه ندارد
شهرت به‌سخن چون پر پرواز نبخشم
بی من سخن هیچ کس آوازه ندارد

(۳۵۴)

سوخت خود را هرکه برق خرمن درویش کرد / شعله زد آتش به‌شمع اما ستم بر خویش کرد
ره نیابد بر زبان خامهٔ حکّاک شق / بد نبیند خویش را هرکس که نیک اندیش کرد
همچو آتش دولت دنیا به‌هر جا کرد رو / خشک مغزان را چو خار و خس تمام از خویش کرد
کشته می‌گردد به‌هر جا سر برون می‌آورد / هرکه چون عقرب سرآدم گزیدن بیش کرد
هرکه را شهرت بود از شان دنیا چشم پوش
اول از زنبور می‌باید قبول نیش کرد

(۳۵۵)

کجا کسب هوا از عاشق دلگیر می‌آید / شکفتن کی به‌چنگ غنچهٔ تصویر می‌آید
غلط باشد که آواز کسی را سرمه می‌گیرد / هنوز از خاک مجنون نالهٔ زنجیر می‌آید
حریص نعمت دنیا نباشد هر که بینا شد / به‌این کاشانه هرکس چشم دارد سیر می‌آید
ز بس وقت حنابندان مطلب را نمی‌دانی / به‌دستت آنچه خواهی زود آید دیر می‌آید
ز بس طفلانه زد فرهاد نقش عشق شیرین را / هنوزش از دهان تیشه بوی شیر می‌آید
نبیند پستی او روی پرواز ترقّی را / به‌دام اختلاط سفله هرکس گیر می‌آید
بساط عقل را هرجا که دست عشق برهم زد / نمی‌آید ز تدبیر آنچه از تقدیر می‌آید
شود چون قسمت خونین‌دلان کسب سیه‌روزی / حنا تا هند از ایران به‌یک شبگیر می‌آید
ز بس تا شام نزدیک است شهرت صبح آسایش
جوانی گر رود در خواب راحت پیر می‌آید

---

۱. پی زلف بتان (نسخهٔ دیگر، ص ٦٠).

(۳۵۶)

جان متاع ما خود از اقلیم تن بیرون نبرد
این مسافر توشهٔ راه از وطن بیرون نبرد

با زبان حال می‌گوید عقیق این حرف را
سنگ هم بی‌خون دل جان از یمن بیرون نبرد

هیچ کس حرف از زبان لال نتوانست زد
هیچ کس از بزم خاموشان سخن بیرون نبرد

شد لباس هستی از بس بر سبک روحان گران
نکهت گل رنگ خود را از چمن بیرون نبرد

تا سخن شهرت به‌دستم داد چوگان قلم
گوی معنی را کس از میدان من بیرون نبرد

(۳۵۷)

گرد کلفت با دلم لاف محبّت می‌زند
زنگ‌ها آینهٔ من دم ز الفت می‌زند

در نظر دارم قدی کز انتظار جلوه‌اش
اشک چشمم تا قیامت موج حسرت می‌زند

چون سرشک دیدهٔ تصویر طفل اشک من
بی‌رخ او قطره در دریای حیرت می‌زند

بس‌که جز وصل تو در خاطر ندارم مطلبی
در دلم یاد تو تنها جوش وحدت می‌زند

هر دم از بس فکر تیر تا[۱]زهٔ وصلی کنم
چون کمان تنهایی‌ام پهلو به‌کثرت می‌زند

شهرت آن بی مهر عاشق پیشه می‌داند مرا
من کجا و عشق بر من یار تهمت می‌زند

(۳۵۸)

به‌چشم خوش‌نگهان سرمه از نگاه که دید
به‌کوچه باغ نظر نرگس سیاه که دید

کدام واسطه پروانه را به‌شمع رساند
برای مردم گم گشته خضر راه که دید

به‌هند تیره چراغ کسی نشد روشن
ز ظلمت دل شب فیض صبح‌گاه که دید

بلند قدر که گفته‌ست پست فطرت را
به‌چشم خویش سبک کوه را چو کاه که دید

به‌غیر من که شب وصل دیده‌ام رویش
نظر به‌عید دل خوش که کرد و ماه که دید

محبّت فقرا از غنی نمی‌آید
گدایی در دل را ز بادشاه که دید

به‌سرمه‌سا نگهش دل که داد جز شهرت
بگو به‌باغ نظر نرگس سیاه که دید

---

۱. در نسخهٔ اساس «فکر تیر تا» افتادگی داشت که از نسخه اس‌ک نقل شد، ص ۲۷.

(۳۵۹)

دلی که راز نگنجد در آن شکسته شود		در گشاد به‌رویش چو غنچه بسته شود
میانهٔ بد و نیک زمانه ربطی نیست		ندیده‌ایم گل و خار را که دسته شود
به‌جز نگین که بود عکس مدّعاش درست		ندیده‌ایم که نقش چنین نشسته شود
میان مردم دنیا که کمترند ز زن		اگر که مرد شود یافت جسته جسته شود
کسی که از سخن پوچ خویش خواهد مغز		تنش به‌تیغ زبانش چو پسته خسته شود
شکست را به‌لباس درست جلوه دهد		برای کوزهٔ بی‌دسته هر که دسته شود

دلی که مخزن راز کسی نشد شهرت
در گشاد به‌رویش چو غنچه بسته شود

(۳۶۰)

در طلسم دیده اشک من اسیر گریه شد		آنچه در دل داشت چشمم دستگیر گریه شد
هر رگ ابری که از دود دل آمد در نظر		کرد جا در دیده و ابر مطیر گریه شد
طینت من بس‌که از اشک ندامت نم گرفت		چون سحاب آخر کف خاکم خمیر گریه شد
گشت تا در بی‌ستون پیکرم فرهاد اشک		هرسو مو بر تن من جوی شیر گریه شد

شهرت از بس دیده را با پنجهٔ مژگان فشرد
آنچه در دل داشت چشمم دستگیر گریه شد

(۳۶۱)

چند سختی کشم از بار گنهکاری خود		قامتم گشت خم از کوه گرانباری خود
گریه تا کی کنم از کردهٔ خود چون باران		ابر بی‌وقتم و شرمنده‌ام از زاری خود
دو سه بحرین صدف چشم به‌اشکم دارد		به‌چه رو دست بشویم ز گهرباری خود
از کنارم به‌جز از خار چه گل خواهد کرد		من که گلچین شده‌ام در چمن خواری خود
خواستم سبز کنم تخم گرفتاری را		داغ چون لاله‌ام از پهلوی گلکاری خود
شب هجران ترا خواست دلم زنده کنم		سوختم شمع صفت ز آتش بیداری خود

شده‌ام گوشه‌نشین قد خم همچو کمان
چند شهرت بکشم بار گنهکاری خود

(۳۶۲)

چشم خونریزش ز بس چشمک به‌ابـرو مـی‌زنـد چـین پیـشانیش بـر شمـشیر پهلـو مـی‌زنـد
از نگـاهی مـی‌کـشد وحـشی غـزالان را بـه‌دام گـردش چـشمش ره یکدسـت آهـو مـی‌زنـد
بس که هر مو در تن من سوی خویشش می‌کـشد هر کجـا تیـرش تـرازو مـی‌شـود مـو مـی‌زنـد
محشر ناخن شود چون غنچه در هر جا دل اسـت شـانه هرگـه دسـت بـر آن تـار گیـسو مـی‌زنـد
آسـمان در پـیش سـرگردانی‌ام شـهرت مـدام
از بـرای کـسب سـیر و دور زانـو مـی‌زنـد

(۳۶۳)

یار تا به‌من شـهرت مهربـان نمـی‌باشـد دلبـری نمـی‌دانـد قـدردان نمـی‌باشـد
از احاطهٔ گردون کوی عشق بیرون اسـت بر زمین ایـن[1] عـالم آسـمان نمـی‌باشـد
در جهان ناسوتی عـشق جـا نمـی‌گیـرد زیـر چـرخ عنقـا را آشـیان نمـی‌باشـد
هرکه دل به‌دریا داد ناخـدا نمـی‌خواهـد کـشتی توکّـل را بادبـان نمـی‌باشـد
بهر دفع چشم بد خویش را بـر آتـش زد چون سپند دلسوزی در جهان نمـی‌باشـد
از زبان خاموشان کی کسی سخن سـازد حرف بی‌زبانـان را ترجمـان نمـی‌باشـد
مقطعم نمـی‌خواهـد از تخلّـص آرایـش
گل زمـین همّـت را باغبـان نمـی‌باشـد

(۳۶۴)

خنده رویی کسی از عاشـق دلگیـر ندیـد هیچ کس گل شدن از غنچهٔ تصویر ندیـد
دیده‌اش گرسنهٔ چشم نگـه حیـران اسـت هرکه چون آینه رخسار تـرا سـیر ندیـد[2]
تا ز زلف تو جدا چون دل دیوانهٔ ماسـت می‌توان گفت که مجنون تو زنجیر ندیـد[3]
فکرها کرد کـه نقـشش بنـشیند ننشـست نردباز آنچه دلش خواست ز تـدبیر ندیـد
با شجاعت نشود بی‌جگری شهرت جمـع
دل روبـاه کـسی در بـدن شـیر ندیـد

---

۱. آن (نسخهٔ دیگر، ص ۶۰، نسخه اس‌ک، ص ۲۸).
۲. این بیت در نسخه اس‌ک، سوّم است، ص ۲۸.
۳. این بیت در نسخه اس‌ک، دوّم است (همان).

(۳۶۵)

از شـراب دیـد هـرکس نـشئهٔ سرشـار دیـد ساغر خـود را پـر از کیفیّـت دیـدار دیـد
همچـو صـبح آیینـه دار آفتـابش مـی‌کنـد[1] هـر سـحرخیزی کـه روی دیـدهٔ بیـدار دیـد
خار چون عزت طلب شد جلوهٔ گـل مـی‌کنـد وای بر آن گل که نتوانست خود را خوار[2] دیـد
در کسادی مـی‌گـذارد پنبـه بـر داغـش نمـک خـویش را هـرکس کبـاب گرمـی بـازار دیـد
همچـو عینـک از بـرای از نظـر انـداختن ایـن عزیـزان دو رو را مـی‌تـوان یکبـار دیـد
همچو شهرت چشم بینـایی بهـرکس مـی‌دهنـد
از نگـاهی مـی‌توانـد عبـرت بـسیار دیـد

(۳۶۶)

چـون سـفله رازدار کـسی شـد دلیـر شـد موشـی کـه در معاملـه افتـاد شـیر شـد
نادیـده را همیـشه بـود صـاف اشـتها چشم گرسنه را که شـنیده اسـت شـیر شـد
هنـدی کجـا و زمزمـه فارسـی کجـا طوطی که گفته است کـه بلبـل صـفیر شـد
جز صبح وصل یار[3] که خورشید توام اسـت در زنگبـار چـرخ کـه روشـن ضـمیر شـد
با آنکه بندوبست عسس رنگ از آن بداشـت دیـدیم مـا کـه دزد حنـا دسـتگیر شـد
گر هجو و مدح کار قلم شـد عجـب مـدان ایـن نـی بـه‌بـزم خامـه و در رزم تیـر شـد
شهرت دلیـر گـشت چـو شـد سـفله رازدار
موشـی کـه در معاملـه افتـاد شـیر شـد

(۳۶۷)

بـه‌دیگـری ندهـد هرکـه جابـه‌جـا نرسـد بـه‌راه هـر کـه نیایـد بـه‌رهنمـا نرسـد
ز کـام خـویش گذشـتیم مـا در اول گـام کسی که نگذرد از کام خـود بـه‌مـا نرسـد
چو خوشه‌چین بود از خرمن فلـک محـروم سـزد اگـر پـر کـاهی بـه‌کهربـا نرسـد
مپـوش جامـه بـه‌غیـر از لبـاس عریـانی کـه دسـت رو بـه‌گریبـان ایـن قبـا نرسـد

---

۱. می‌کشد (نسخه اس‌ک، ص ۲۸).
۲. خار (نسخهٔ دیگر، ص ٦، نسخه اس‌ک، ص ۲۸).
۳. جز وصل صبح یار که (نسخه اس‌ک، ص ۲۸).

مده به‌کسب هوا دل که جز پریشانی به‌غنچه نفع به‌آمیزش صبا نرسد
مراد عشق گر آشفته خاطری نبود شکفتگی به‌دل و غنچه از هوا نرسد
اگر نه[۱] کسب خموشی‌ست کار اهل هنر[۲] چرا به‌گوش کس از نیشکر صدا نرسد
به‌ناامیدی خود زان امیدها دارم که هر که گم نکند ره به‌رهنما نرسد
گرسنه چشمی دونان بلا بود شهرت
خدا کند که به‌این قوم اشتها نرسد

(۳۶۸)

گر یک نظر نقاب تو وا شد چه می‌شود نقّاش حُسن چهره گشا شد چه می‌شود
از ساغری که چشم تو در دور داردش گر جرعه‌ای به‌بنده عطا شد چه می‌شود
صد تیره روز غوطه به‌خون زد ز دست تو گر داغ لاله درد حنا شد چه می‌شود
زاهد به‌کعبه‌رفت و برهمن به‌بتکده گر ابروی تو قبلهٔ ما شد چه می‌شود
چون رنگ سرمه گر نگه حیرتم شبی با چشم سرمه‌سای تو وا شد چه می‌شود
هرجا که بود بوالهوسی دم ز عشق زد
شهرت که خاک بود هوا شد چه می‌شود

(۳۶۹)

گدایی با گدا با شاه شاهی الفتی دارد که هرکس هست در هر عالمی جمعیّتی دارد
کسی محروم از درگاه لطف حق نمی‌ماند درین بزم از برای خویش هرکس قسمتی دارد
یکی سر تا به‌پا حرص و به‌یک پا تا سر استغنا بلی هرکس به‌بزم آفرینش فطرتی دارد
اگر خواهی بماند کوس دولت را مزن تنها کزین نقّاره هر اهل نشاطی نوبتی دارد
رقیب خویش را با چشم بی‌قدری مبین هرگز که در بزم گلستان خار گل هم عزّتی دارد
ز صورت حسن معنی را ببین تا گرددت روشن که گل با خار هم در عالم[۳] خود صحبتی دارد
مشو مغرور از بسیاری خیل و حشم شهرت
که هر بی‌دولتی دارد غلامی دولتی دارد

---

۱. اگرچه کسب (مجمع، ص ۴۵۶).
۲. اهل نظر (همان).
۳. عالمی (نسخهٔ دیگر).

(۳۷۰)

چشمم در انتظار تو از بس به‌راه ماند / در دیده‌ام چو پرتو روزن نگاه ماند
در ضبط راز دل نفس از بس‌که سوختم / چون داغ لاله در جگرم برق آه ماند
مجنون لیلی نگهت گر شدم بجاست / یک آهو از قبیلهٔ چشم سیاه ماند
یک جلوه کرد سرو قیامت خرام تو / تا حشر بر لبم سخن واه واه ماند
شهرت به‌راه داشت ز بس چشم انتظار
در دیده‌اش چو پرتو روزن نگاه ماند

(۳۷۱)

درین میخانه همچون صبح هرکس پاس دم دارد / مدام از ساغر خورشید در کف جام جم دارد
سراغ سرفرازی از طریق خاکساری کن / که این سیمرغ جا در قلّهٔ قاف قدم دارد
بود پیوسته از دنیاپرستان در حذر دنیا / که هرجا هست صیدی دایم از صیّاد رم دارد
چنان خو کرده‌ام با غم که گر رو می‌دهد گاهی / به‌کامم شهد شادی لذّت زهر ستم دارد
چنان داد و ستد شد برطرف از مردم عالم / که هرکس پس دهد چیزی که می‌گیرد کرم دارد
به‌ارباب سخن چشم بتان را هست پیوندی
که نرگس از ره نی نسبتی هم با قلم دارد

(۳۷۲)

دلم گردید چشم و صورت محرم نمی‌بیند / سراپا دیده شد آینه و آدم نمی‌بیند
اسیر دام عشق آزاد باشد پیش از آزادی / چو صید از خود تواند رفت[1] راه رم نمی‌بیند
نظربازند پیش دختر رز می‌کشان چندان / که غیر از باده چیزی چشم جام جم نمی‌بیند
غبار آلودهٔ گرد کدورت بس که شد گلشن / کسی موج صفا در قطرهٔ شبنم نمی‌بیند
بخیل از کشتهٔ خود آن قدر حاصل فزون خواهد / که در غربال هم از تنگ چشمی کم نمی‌بیند
ز خالی یافتن کم ظرف شادی مرگ اگر گردد / که در این جان بی‌نان خوردنی جز غم نمی‌بیند
ز تردامن مجو چون پارسا شد صافی مشرب / گر آب خود چو گردد قطره گوهر نم نمی‌بیند

---

۱. رفته را رم (نسخه اس‌ک، ص ۲۳).

سبک روح آنکه می‌گوید گرانجان را نمی‌داند
که گر وا بیند از ابن‌زیادش کم نمی‌بیند

بساط جود را برچیده‌اند از بس دنی‌طبعان
اگر دنیا سراسر طی شود حاتم نمی‌بیند

اگر ناکس به‌حال خود نمی‌گرید عجب نبود[1]
به‌چشم خویش صورت قطره‌واری نم نمی‌بیند

چنان قحط است هم صحبت که در بزم سخن شهرت
قلم گر نالهٔ نی سر[2] کند همدم نمی‌بیند

(۳۷۳)

چو عکس صورت خود هرکه در نظر دارد
نمی‌تواند از آیینه چشم بردارد

به‌رنگ معنی نقش بر آب و صورت عکس
اگر ز آینه گردد جدا خطر دارد

هلاک گریهٔ ابر بهار کوی توام
که تا نگاه کند کار چشم‌تر دارد

بجز سپند که فریادی از گداز خود است
که گفته است کسی آه در جگر دارد

نمی‌پرند به‌بال کسی سبک روحان
کسی نگفته که رنگ[3] پریده پر دارد

ز سخت دل چو کشد انتقام خونریزی
فلک برای رگ سنگ نیشتر دارد

ز بس بود گل رعنا دو رنگ در بر آن
قبای یک تهی از رنگ آستر دارد

کسی که حرف کم از خود نمی‌کند برداشت
کجا فتاده تواند ز خاک بر دارد

نمی‌تواند یک رو کند به‌آینه‌ای
کسی که شهرت بر خویشتن نظر دارد

(۳۷۴)

کراست تاب که پیش رخ تو رو سازد
مگر ترا به‌تو آینه روبه‌رو سازد

ز حسن یار تواند به‌ناز قانع شد[4]
اگر ز رنگ رخ گل کسی به‌بو سازد

به‌آب و آتش چون لعل می‌تواند ساخت
اگر کسی بتواند به‌آبرو سازد

ز زلف یار نیم شانه گیر می‌ترسم
که پاره‌های دلم را به‌هم رفو سازد

---

۱. اگر ناکس نمی‌گرید به‌حال خویش جا دارد (نسخه اس‌ک، ص ۲۳).
۲. هم کند (همان).
۳. که پرواز رنگ پردارد (نسخهٔ دیگر، ص ٦۳، نسخه اس‌ک، ص ۲۲۹).
۴. شود (نسخهٔ دیگر، ص ٦۳).

ز آب خود چو گهر نم نمی‌دهد بیرون　　اگر کسی کف خاک مرا سبو سازد
نماز در حرم کعبه می‌کند دایم　　کسی به‌زمزم اخلاص گر وضو سازد
کشم جفا ز سگ[1] نفس تا به‌کی شهرت
تمام عمر کسی چند با عدو سازد

(۳۷۵)

امشب که دلم والهٔ دیدار دگر بود　　آیینهٔ من محو رخ یار دگر بود
چشمی[2] زده راه دل و دینم که ز شوخی　　هر گردش آن ساغر سرشار دگر بود
تا روی تو روشنگر آیینهٔ جان شد　　خورشید فلک صورت دیوار دگر بود
روزی که فرنگ[3] سر کوی تو نباشد　　هر سنگ سلیمانی زنّار دگر بود
آن دم که چمن پاس سر کوی تو می‌داشت　　هر شبنم گل دیدهٔ بیدار دگر بود
چون گشت خرام تو سراسر روی شوخی　　هر سرو چمن سایهٔ رفتار دگر بود
آیینه‌ام از عکس تهی گشت چو شهرت
امشب که دلم والهٔ دیدار دگر بود

(۳۷۶)

غیر مجنون هیچ کس آهنگ مجنونی نکرد　　گل زمینی جز زمینِ نجد، هامونی نکرد
پی به‌معنی کی تواند برد هر دیوانه‌ای　　بید مجنون هم شد و دعوای موزونی نکرد
خدمت دریادلان کن تا برآیی خوب از آب　　پای هم هرکس نزد زانو فلاطونی نکرد
ساغر خالی به‌او چون لالهٔ بی‌داغ ماند　　خویش را در ترک می هرکس به‌افیونی[4] نکرد
رتبهٔ سرگشتگی را شهرت از کف مفت داد
گردباد مشت خاک هر که گردونی نکرد

---

۱. ز تنگ نفسی (نسخهٔ دیگر، ص ٦٣).
۲. چشم زده (همان).
۳. روزیکه فکر رنگ سر کوی تو (همان).
۴. هرکس که افیونی (نسخه اس‌ک، ص ۲۹).

(۳۷۷)

سـر بـی‌مغـز زاهـد تـاب درد مـا کجـا دارد جباب مـوج[۱] ظـرف شـورش دریـا کجـا دارد
به‌غفلت عمر هرکس بگذرد بی‌درد[۲] کی گـردد خبر از حیـرت خـود صـورت دیبـا کجـا دارد
گدا گر مالـک دنیاسـت نتـوانش غنـی گفـتن فقیـر حـرص جـا در بـزم اسـتغنا کجـا دارد[۳]
ز خود گم‌گشته راه خویشتن داری چه می‌داند سراغ از بی‌نشانی‌هـای خـود عنقـا کجـا دارد[٤]
نمی‌بیند بدی در خوبی معـشوق خـود عاشـق خبـر از عیـب دنیـا طالـب دنیـا کجـا دارد
جنـونم آسـمان را شـعلهٔ جوّالـه مـی‌سـازد چو من سرگشتهٔ دامـان ایـن صـحرا کجـا دارد
کتاب عشق چون شهرت ندارد حرف موزونی
حدیث درد مضمونی بـه‌ایـن انـشا کجـا دارد

(۳۷۸)

دلـی نمانـده کـه تـاب جفـای یـار بیـارد صـنوبرم دل دیگـر مگـر[۵] بـه‌بـار بیـارد
چو نقش پا به‌رهش عمرها به‌خـاک نشـستم دگـر دلـم چـه قـدر تـاب انتظـار بیـارد
ز سنگ خاره توانـد کـه بـاج تـاب بگیـرد دلـی کـه طاقـت غـم‌هـای روزگـار بیـارد
ز خشکسال وفا غنچه شـد شـکفته دل مـن مگـر ز گریـه‌ام آبـی بـه‌روی کـار بیـارد
به‌هند اگر ز صـفاهان کـسی بیایـد شـهرت
بگو که سـرمه‌ای از خـاک آن دیـار بیـارد

(۳۷۹)

هر که از پهلوی چرب غیر، روزی خواره شـد بایدش چـون شـمع باریـک از ره نظّـاره شـد
ساقی از بس آتش حـل کـرده جـای بـاده داد آسـمان در دور اول شـعلهٔ دوّاره شـد
هر قدم تصویر مطلـب را کـشیدم کـرده مانـد کـار دنیـا را تمـام انگاشـتم انگـاره شـد
تـا جـدایی در میـان مـا و یـاران یافـت راه هفتـهٔ ایّـام الفـت سـبعهٔ سـیّاره شـد

---

۱. پوچ (نسخه اس‌ک، ص ۲۹).
۲. بیدار کی گردد (همان).
۳. در نسخه اس‌ک، این بیت چهارم است، ص ۲۹.
۴. در نسخه اس‌ک، این بیت سوّم است (همان).
۵. گهر بیار (همان).

خواستم چون شمع شوخی نور[1]چشم من شـود آخر از بهـر گـدازم رفـت و آتـش پـاره شـد
نیست دور از کار اگر بالانـشین شـد سـفله‌ای آسمان چرخی زد[2] و گـرداب هـم فـوّاره شـد
هر که از پهلوی چرب غیر شهرت داشت چشم
بایدش چـون شـمع باریـک از ره نظّـاره شـد

(۳۸۰)

وحشتی دارم که گر خواهد کسی رامم کند بایـد از چـشم غـزالان حلقـهٔ دامـم کنـد
در بساط طاقتم سامان یکـدم تـاب نیـست بیقـراری تـا بـه‌کـی تـاراج آرامـم کنـد
تا به‌کی روشن کنم دل را که گردون دورو همچو صـبح آیینـه‌دار چهـرهٔ شـامم کنـد
همچو سودای خود از واسوختن‌ها پختـه‌ام من نه آن فکرم که بتواند کسی خـامم کنـد
یار بی‌پروا و من در عرض مطلب بـی‌زبـان ترسـم آخـر از تغافـل گـرم ابـرامم کنـد
چون نگین هرجا که نقش امتیار من نشست گردد انگشتر غمش تا حلقه بـر نـامم کنـد
صد بیابان وحشتم پیش از رمیدن رفته است باز می‌خواهد کـه آن نامهربـان رامـم کنـد
جامهٔ دولت بود کوتـاه و مـن همّـت بلنـد
گر بپوشم این[3] قبا شـهرت بدانـدامم کنـد

(۳۸۱)

ای گل سر کوی تو جـدا از وطـنم کـرد من خار تو بودم که برون از چمنم کـرد؟
پیـدایی مـن باعـث پنهـانی مـن شـد موجـود شـدن بـستهٔ دام بـدنم کـرد
آیینـهٔ مـن روی نمـی‌داد بـه‌طـوطی حیرت به‌میان آمـد و محـو سـخنم کـرد
گر زنده‌ام از نغمهٔ مطـرب عجبـی نیـست پا بستِ وجودم که همین[4] جان به‌تنم کرد
از بس که هوس راهزن منکر عشق اسـت انکـار صـنم شـیفتهٔ بـرهمنم کـرد
حیـرت‌زدهٔ الفـت عـشقم کـه ز ایـران آورد و گرفتـار بتـان دکـنم کـرد

۱. شوخی بود چشم من (نسخه اس‌ک، ص ۲۹).
۲. چرخ زد و (همان).
۳. آن قبا (مجمع، ص ٤٥٦).
۴. بایست وجودم بدهد (نسخهٔ دیگر).

چون شهرت اگر قمری سرو تو نبودم
هجر تو چرا همدم کوکو زدنم کرد

(۳۸۲)

خاطر جمع از لب خاموش حاصل می‌شود
چون گره افتاد در تار نفس دل می‌شود
هر که را در زندگی خاطرنشین شد حرف حق
دل به‌پهلویش چو تعویذ حمایل می‌شود
می‌توان از پیچ و تابش رشتهٔ تسبیح ساخت
در ره دل هر که یکدم پای در گل می‌شود
پیکرش زاینده رود نشئهٔ می را پل است
هرکه چون ابرو به‌چشم یار مایل می‌شود
عشق بازان بس‌که با پای سر از خود می‌روند
گام اوّل در طریق شوق منزل می‌شود
سکهٔ صرف از حیات خضر اگر خواهد رواست
نقد عمر هرکه خرج شرم سایل می‌شود
ره نمی‌یابد بدی در خاطر نیک اختران
آب کی مهتاب را در شیر داخل می‌شود
نیک و بد در دیدهٔ نادیده می‌باشد یکی
سنگ با گوهر درین میزان مقابل می‌شود
هیچ مشکل نیست در عالم چو کار افتد به‌مرد
کار با نامرد چون افتاد مشکل می‌شود
تشنه‌ای سیراب کن کز خشکسال چرخ دون
می‌زنی تا چشم برهم بحر ساحل می‌شود
بی‌تجاهل عالمی[۱] هم صحبت ناقص نشد
بیشتر عاقل درین هنگامه جاهل می‌شود
می‌رسد از خواب دایم چشم بد بیدار را
در بساط زندگی هشیار غافل می‌شود
توتیا پنداشتند از بس‌که مردم خاک را
در نظرها هر که قابل نیست قابل می‌شود
این غزل از بس‌که خوش انشاست هرجا خوانده شد
گر همه سحر است دخل[۲] کج که باطل می‌شود

دم ز نادانی[۳] مزن شهرت که در میزان قدر
هرکه باقی‌دار نادانی‌ست فاضل می‌شود

(۳۸۳)

فرهاد داد کوه‌کنی[۴] داد داد داد
شیرین نداد کام به‌فرهاد داد داد

۱. کاملی (نسخهٔ دیگر، ص ٦٥، اس‌ک، ص ۳۰).
۲. داخل (نسخه اس‌ک، ص ۳۰).
۳. دم ز دانایی (همان).
۴. کوه‌کن داد (همان).

بی‌جا بود توقّع خاموشی از سپند تن در گداز هرکه به‌فریاد داد داد
خود را اسیر دام تو هر کس که کرد کرد هرکس که دل به‌جور تو صیّاد داد داد
زین پیش بود بردن دل کار چشم تو مردم کشی[1] که داد به‌او یاد داد داد
شد عمرها که هجر تو دارد غمین مرا وصلت نکرد یک نفسم شاد داد داد
معشوقی بتان سیه چرده[2] چون حنا آخر مرا به‌هند فرستاد داد داد
شهرت که زنده کردهٔ نام وفای اوست[3]
کی گفت جان نداد به‌من داد داد داد

(۳۸۴)

ز وحشت کی تواند خاطر یادم نگه دارد که در اندیشه نتوانست صیّادم نگه دارد
سویدای دل تنگم سپند مجمر غم شد خدا از چشم زخم خاطر شادم نگه دارد
دلم عاشق شکستن سیل غم نازک‌دلی دشمن حباب آسا مگر جوش می آبادم نگه دارد
تنک ظرفان کجا حرف مرا گیرند در خاطر کسی در شیشه نتواند پریزادم نگه دارد
گرفتاری ندارد همچو من صیدی دگر شهرت
غلط کرده‌ست اگر می‌خواهد آزادم نگه دارد

(۳۸۵)

درین گلشن گلی کز دردمندی رنگ و بو دارد به‌رنگ غنچه هر جا خاطر تنگی‌ست او دارد
به‌جز رنگ کدورت از کسی رویی نمی‌بیند به‌سوی اهل دنیا هر که چون آیینه رو دارد
چو تار سبحه هرکس یافت ره در خاطر مردم دلی در گرد کلفت توأم صد آرزو دارد
مناسب خوانی شهرت به‌خاطر دارم از حاجی بخوانم تا بدانی با که روی گفتگو دارد
نباشد کهنه گرگ دهر با من بی‌سبب دشمن
نمی‌دانم کجا گفتم سر بزغاله مو دارد

---

۱. کسی که (نسخه اس‌ک، ص ۳۰).
۲. سیه جرد چون (همان).
۳. زنده کردهٔ مهر و وفای اوست (نسخهٔ دیگر، ص ٦٦، نسخه اس‌ک، ص ۳۰).

(۳۸۶)

شیشه شد خالی و جام ما پر از صهبا نشد — حج این ذی‌الحجه هم رفت و نصیب ما نشد
همچو داغ لاله می‌سوزم که در این نوبهار — غنچهٔ تصویر گل گشت و دل من وا نشد
همچو چشم خویش حیرانم که چشم من چرا — رو شناس سرمهٔ خاک ره بطحا نشد
صرف دنیای دنی کردیم نقد عمر را — سود ما آخر به‌جز نقصان از این سودا نشد
بی‌نصیبم آنچنان شهرت که طوف کوی دوست
شد به‌کام عالم و یکدم به‌کام ما نشد

(۳۸۷)[۱]

به‌هرکس هرچه رو آورد بر گردیدنی دارد — بساطی بهر هرکس چیده شد برچیدنی دارد
کسی تا بد نبیند قدر نیکی را نمی‌داند — ز حق گر نگذری نادیدنی هم دیدنی دارد
شود گر کلک مانی دوربین چشم تماشا را — گل تصویر هم در عالم خود چیدنی دارد
سخن را سرسری مشنو که در کیش زباندانی — همه گر منطق‌الطیر است هم فهمیدنی دارد
به‌درد مردم مشتاق هرکس می‌رسد داند — که بی‌گل بلبل تصویر هم نالیدنی دارد
نه تنها شمع وقت سوختن پرواز می‌خواهد — به‌سر هرکس زد این گل گرد سرگردیدنی دارد
ترقّی گر کند نا اهل در دنیا عجب نبود — که سرو گلشن تصویر هم بالیدنی دارد
رود بر آسمان گر ناله خاموشی‌ست پایانش — مقام سرکشی آخر به‌سر غلتیدنی دارد
ز بس خاصیت گردون سرایت کرد در امکان
چو شهرت هرچه می‌بینم به‌خود پیچیدنی دارد

(۳۸۸)[۲]

نه تنها بهر عزلت هر کسی کاشانه‌ای دارد — کمان هم از برای گوشه‌گیری خانه‌ای دارد
اگر فکر سخن داری دل صد چاک پیدا کن — که زلف گفتگو هم احتیاج شانه‌ای دارد
چنان در گلشن کویت رقیبانند پا در گل — که در هر گل زمینی سبزهٔ بیگانه‌ای دارد
ز بس رام است با کوچکدلان دیوانهٔ عشقت — بهرجا می‌رود از سنگ طفلان خانه‌ای دارد

---

۱. این غزل در نسخه اس‌ک، یافت نمی‌شود.
۲. همان.

چنان از بستر راحت گریـزان اسـت آسـایش	که مخمل هم برای خواب خود افسانه‌ای دارد
خرابات جنون را عشق کرد از بس که آبـادان	به‌جای خویش هـر دیوانـه‌ای ویرانـه‌ای دارد
ببالد تا که از معشوقی‌اش بر خویـشتن لیلـی
مگر چون شهرت مجنون کسی دیوانه‌ای دارد

(۳۸۹)[۱]

یار شد صیّاد و با مـا غیـر خونخـواری نکـرد	چشم بد گردیـد و تـرک مـردم آزاری نکـرد
گر کند دلدار بـا مـن بـی‌وفـایی دور نیـست	زنـدگانی بـا کـسی هرگـز وفـاداری نکـرد
سخت گیری را به‌صـبر از خـاطر صـیّاد بـرد	هرکـه بـا معـشوق اظهـار گرفتـاری نکـرد
می‌شود موج نفس سوهان روحش همچو شمع	با درشتان در سخن هرکس که همواری نکـرد
لالـه در خـاکش ز رویـیـدن کنـد پهلـوتهی	سبزه را از داغ دل هرکس که گلکـاری نکـرد
در بساط هستی از تصویر مخمل کمتـر اسـت	با وجود خواب هرکس خو بـه بیـداری نکـرد
تا به‌گردن غوطه در اشک ندامت زد چو شـمع	هرکه برسر حکـم شمـشیر تـرا جـاری نکـرد
می‌تواند رفت با بال سـبک‌روحـی ز خـویش	چون غبار آنکس که بردلهـا گرانبـاری نکـرد
یار شد صیّاد و بند از بال شهرت بـر نداشـت
چشم بد گردیـد و تـرک مـردم آزاری نکـرد

(۳۹۰)

حیـــران نظـــر کـــه را ببینـــد	آیینـــه دگـــر کـــه را ببینـــد
یکـــرو غیـــر از ندیـدنی نیـست	آیینـــه دگـــر کـــه را ببینـــد
غیر از طـوطی بـه‌نـسبت زنـگ	آیینـــه دگـــر کـــه را ببینـــد
جایی که صفای سینه عیب است	آیینـــه دگـــر کـــه را ببینـــد
جز حیرت را که نور دیـده‌سـت	آیینـــه دگـــر کـــه را ببینـــد
چـون دنیـا را نمـی‌تـوان دیـد	آیینـــه دگـــر کـــه را ببینـــد
غیر از سیماب و عکـس شـهرت
آیینـــه دگـــر کـــه را ببینـــد

---

۱. این غزل در نسخه اس‌ک، یافت نمی‌شود.

(۳۹۱)

از بـد و نیـک جهـان آینـه حیـرت دارد   کس ندانست تعلّق بـه‌چـه صـورت دارد
همچو زنبور عسل نـیش بـود در نوشـش   کرد هرکس به‌کس احـسانی و منّـت دارد
سوختن همچو تب شیر بـود جـزو تـنش   آتـش افتـاده بـه‌جـانی کـه حمیّـت دارد
یک نفس دارد و روشندلی عالم ازوسـت   صبح صـادق بـود ار دعـوی همّـت دارد
می‌تواند شدن از حیله نشینان چـو کمـان   هرکه در خانهٔ خـود گوشهٔ عزلـت دارد
هرکه دانست که پوشیدن عیب است هنـر   قامتش کـی سـر پوشـیدن کـسوت دارد
جنگ هرکس که کند با خود یاری یا غیـر   می‌توان گفـت ظفـر دارد و نـصرت دارد
طوطی کینه‌وری را قفس اسـت[۱] آینـه‌اش   هرکه در دل ز کسی زنگ کـدورت دارد
عیـب‌جـویی نبـود شـیوهٔ اربـاب نظـر   بد نمـی‌بینـد هـرکس کـه بـصیرت دارد
هستی من ز عدم رام رم[۲] آمـد بـه‌وجـود   چه کـنم صـید مـن آرام ز وحـشت دارد

مصرعش مطلع ماه شب عید فلـک اسـت
هرکه در نظم سـخن طـالع شـهرت دارد

(۳۹۲)

چو تیغ مهـر را صـبح وصـالش بـر کمـر بنـدد   شـب هجـر از سـیاهی‌هـای داغ دل سـپر بنـدد
سیه روزی اگر دست از سرم چون شـمع بـردارد   اگر خاموشـی از تـرک گـدازم طـرف بـر بنـدد
زبان گل مـی‌کنـدماننـد بـرگ شـمع[۳] در کـامم   نهـال نـورس سـوز و گـداز مـن ثمـر بنـدد
نـدارد مثـل چـشمم در بهـار اشـک ریـزی‌هـا   چسان[۴] کس تهمت توام بـه‌ایـن بـادام بـر بنـدد

سخن را جان دهم گر مصرعی موزون کنم شهرت
خیـالم گـر گـره بـر رشـته‌ای بنـدد گهـر بنـدد

---

۱. را قفس آیینه‌اش (نسخه اس‌ک، ص ۳۰).
۲. دم (همان).
۳. شعله (همان).
۴. چنان (نسخهٔ دیگر).

(۳۹۳)

چشمش نگاه را چو به می‌نوشی آورد | از گرد سرمه داروی بیهوشی آورد
نام نگه مبر که جوابت نمی‌دهد | هرگز مگوی سرمه که خاموشی آورد
گیرد هلال تنگ در آغوش ماه را | هرکه ترا گمان به‌هم آغوشی آورد
مشنو سخن ز سرمهٔ دنبال[1] دار خویش | کافر ترا کشیده به‌سرگوشی آورد

شهرت ز چاک سینه به‌گل می‌دهد لباس
چون غنچه هرکه تاب خشن پوشی آورد

(۳۹۴)

کسی ز چیدن نرگس دلش فگار نباشد | که در قلمرو این گل نشان خار نباشد
گل فروغ کجا می‌دمد[2] ز نسترن صبح | اگر سرشک تنش یک شب آبیار نباشد
سواد بینشم از بس که روشن است به‌چشمم | نماند راز نهانی که آشکار نباشد
وصال عمر بیفزاید و فراق کند کم | خوش است مستی اگر در پی‌اش[3] خمار نباشد
نکرده است کسی دستگیر دزد حنا را | بگو بیار که با غیر دست یار نباشد
گرسنه چشم نگاه است سیر چشم نگردد | کسی که دیدهٔ او پر ز انتظار نباشد

به‌او که خواهش دل می‌کند ز شهرت حیران
بگو صنوبر تصویر را بهار نباشد

(۳۹۵)[4]

دل سیاه به‌کار نفس نمی‌آید | ز کوه سرمه صدا باز پس نمی‌آید
سخن مکن که چو آزاد کرده‌ای صیّاد | نفس چو رفت برون از قفس نمی‌آید
به‌غیر دزد حنا کو شده‌ست دست‌آموز | چو بهله هیچ به‌دست عسس نمی‌آید
به‌چشم دیدن عاشق مبین رقیبان را | که رنگ و بوی گل از خار و خس نمی‌آید

---

۱. دنباله دار (نسخه اس‌ک، ص ۳۰).
۲. می‌دهد (همان).
۳. در پشش (نسخهٔ دیگر، ص ۶۷).
۴. ابیات از اول تا چهارم این غزل در نسخه اس‌ک، یافت نمی‌شود ولی دو ابیات آخرین اضافه از همان نسخه است.

هزار عضو ز جـا رفتـه آمـده‌ســت بــه‌جـا همین دل است که چون رفت پس نمی‌آید[۱]
بــرون ز پیکــر صــورت مکــرّر آمــده‌ام نگــاه داشــتنم زیــن قفــس نمــی‌آیــد[۲]
تمــام دردم چــون شــهرت و نمــی‌نــالم صــبوری دل مــن از جــرس نمــی‌آیــد
چنانچــه صــید همــا از مگــس نمــی‌آیــد شــکار عــشق ز اهــل هــوس نمــی‌آیــد
کــسی چــو شــعله شــده کامیــاب از دنیــا
به‌شــعله ســاختن از غیــر خــس نمــی‌آیــد[۳]

(۳۹۶)

غنچهٔ دل تنگــی‌ام رونــق بــه‌گلــش مــی‌دهــد سینه چاکی‌های من گل را شــکفتن مــی‌دهــد
در نیایــد در لبــاس اخــتلاط غیــر یــار معنی نیکو بــه‌لفـظ بـد[۴] کجـا تـن مـی‌دهـد
کی کریم است آنکه حاتم می‌شود از بـذل زر او کرم دارد که فرصت را به‌دشمن مـی‌دهـد
چون سر بـی‌مغـز تـاب سـایهٔ بـال هماسـت روزگار سـفله دولـت را بـه‌کـودن مـی‌دهـد
می‌تواند داشــتن در شیــشه یــک عــالم پــری
هرکه شهرت دل به آن جادوی پر فن می‌دهـد

(۳۹۷)

بر رخ غنچه اگر لعل تـو خنـدان شـده باشـد دامنش پر چو گل از چاک گریبان شـده باشـد
چشم آهو الـف از مـدّ نگـه مـی‌کـشد آنجـا که دلی زخمی آن خنجـر مژگـان شـده باشـد
یک حلب آینه باشـد بـه‌بغـل هـر نگهـش را هرکه از دیدن رخسار تو حیـران شـده باشـد
عمرها بر دل خونین زده بـر زلـف تـو نـاخن چه عجب شانه اگر پنجهٔ مرجـان شـده باشـد
کرم شب تاب کند جلوهٔ خورشید بـه‌چـشمش تیره روزی که اسیر شب هجـران شـده باشـد
می‌زند قطره کـه خـود را بـه‌کنـاری برسـاند طفل اشک من اگر گوهر غلطـان شـده باشـد
از گــل عــذر گنــه بــوی گنــاه دگــر آیــد بر کسی وای که از کرده پـشیمان شـده باشـد

۱. نسخه اس‌ک، این بیت سوّم است.
۲. این بیت دوم است (نسخه اس‌ک، ص ۲۳).
۳. این بیت پنجم است (همان).
۴. هر (همان).

به‌از آن است که در صحبت بد[1] زنده بماند	گر کسی همسفر مرگ بیابان شده باشد
چون صدف بر شکم از گرسنگی سنگ ببندد	هرکه محتاج گهرپاشی نیسان شده باشد
بر لب آب اگر خسته دلی تشنه بمیرد	به‌از آن است که منّت‌کش احسان شده باشد
برق در خرمنش از آفت بی‌حاصلی افتد
کشت من شهرت اگر تشنهٔ باران شده باشد

(۳۹۸)

با فلک پستی من دعوی سنّت[2] دارد	که شنیده‌ست که ضعف این همه قوّت دارد
خاک آدم شد و مسجود ملایک گردید	که شنیده‌ست که ضعف این همه قوّت دارد
من کمان قد خم گشته کشیدم عمری	که شنیده‌ست که ضعف این همه قوّت دارد
پنجه در پنجهٔ خورشید کند ذرهٔ من	که شنیده‌ست که ضعف این همه قوّت دارد
پشتی‌ام باج گرفته‌ست ز رفعت شهرت
که شنیده‌ست که ضعف این همه قوّت دارد

(۳۹۹)

به‌بزم چرخ نه تنها سکندر آیینه دارد	که هر که صاحب دل گشت در بر آینه دارد
بدن نماست چو دل صاف شد به‌پیکر مردم	که عکس اهل حلب پای تا سر آینه دارد
ز بس‌که درد دل خویش را به‌یار نوشتم	ز نامه‌ام به‌پر خود کبوتر آینه دارد
ز لطف راه توان یافتن به‌خلوت دل‌ها	اگر نه عکس برای چه جا در آینه دارد
بگو به‌روی هنر در حدیث قطع تعلّق	غلط مکن که ز شمشیر جوهر آینه دارد
چرا نمی‌شود آگه ز زشت رویی هستی[3]	کسی که در نظر از چشم ساغر آینه دارد
اگر به‌روی نمایش حلب دهند نگیرد	که یار از دل حیران مکرّر آینه دارد
چه احتیاج به‌آیینه دیدن است رخش را	مدام از دل عشّاق دلبر آینه دارد
لباس مردم درویش نیست بی‌دل روشن	همیشه در نمد خود قلندر آینه دارد

---

۱. ما (نسخه اس‌ک، ص ۳۰).
۲. رفعت (همان).
۳. مستی (نسخهٔ دیگر، ص ۶۸، نسخه اس‌ک، ص ۳۰).

صفای مهر لباسی‌ست پیش پرتو رویش — کسی که در بغل از مهر حیدر آینه دارد
چو برخوری به‌سکندر بخوان ز شهرت بیدل
که هرکه صاحب دل گشت در بر آینه دارد

(۴۰۰)

گر به‌گلشن رو نمایی بوی گل بلبل شود — در چمن گر سایه زلفت افکند سنبل شود
گردش چشمی اگر در کار خود بینی کنی — ساغر آیینه در دست تو جام مل شود
هرکجا چشم تو می‌خواهد به‌دست آرد دلی — غنچه گر از نرگس تصویر باشد گل شود
گر دهد گل منصب مشّاطگی پروانه را — شعلهٔ آواز بلبل شمع را کاکل شود
شهرت از بس عاشق و معشوق با هم محرمند
می‌تواند شبنم گل گریهٔ بلبل شود

(۴۰۱)

چون نگاه شوخ اگر خواهد کسی رامم کند — گردش چشم بتان را حلقه وامم کند
باده‌نوشان نگاهش از نظر چون بگذرند — از خط جام می اول حلقهٔ بر نامم کند
بیقراری زنده‌ام دارد به‌رنگ بوی گل — وای گر تن پروری محتاج آرامم کند
چون تب مطلب به‌خاموشی علاجش می‌کنم — گفتگو هرجا که خواهد گرم ابرامم کند
چو نگاه شوخ شهرت هر که صیّادم شود
گردش چشم بتان را حلقهٔ دامم کند

(۴۰۲)

ترک‌تازی که نگاهش به‌دل ریش آورد — کافرم ظالم اگر بر سر درویش آورد
بهر دل بردن ما کاکل مشکین وش را — شکنی داد و بلایی به‌سر[1] خویش آورد
خواست آیینه به‌طوطی برسد رنگ گرفت — رفت حسنش که خطی سبز کند ریش آورد
شکوه از یار ندارم که به‌تقریب وصال — غیر را خواست ز خود دور کند پیش آورد
به‌دغابازی مطلب مبر از کس شهرت
مرو از راه به‌نقشی که بدانديش آورد

---

۱. بسری خویش (نسخهٔ دیگر).

(۴۰۳)

دنی از[۱] کیسه تا دارد نفس زر بر نمی‌آرد لباس فلس ماهی زنده از بر برنمی‌آرد
به‌فکر هم فرو رفتند از بس مردم دنیا ز کار خویشتن هرگز کسی سر برنمی‌آرد
ندارد صورتی هرگز دل از روشندلان بر در[۲] کسی آیینه از دست سکندر برنمی‌آرد
خلاصی از طلسم شرم نبود پاک طینت را ز آب خود کلیم خویش گوهر برنمی‌آرد
چو دیدی پیشرفت خود نمایی نیست تنها[۳] شو رگ سنگی چو بیند سبزه نشتر برنمی‌آرد
کسی در مجمع خونین دلان کی می‌دهد راهش به‌مهر داغ دل تا لاله محضر برنمی‌آرد
ترقّی می‌دهد برباد عمر سفله را شهرت
حیات مور اگر باقی بود پر برنمی‌آرد

(۴۰۴)

صبح شو تا در فروغت روز عالم بگذرد یک نفس دم را غنیمت‌دان که این هم بگذرد
تا به‌کی باشی نظرباز خوشی و ناخوشی می‌زنی تا چشم برهم شادی و غم بگذرد
دل به‌دریا داده[٤] گر خواهی ز صهبا بگذری جام را کشتی کند زین بحر[٥] تا جم بگذرد
با کمال وحشت از آرام نتوان بهره یافت کی توان آسود با عمری که در رم بگذرد
چیده آدم گندم و خود را درو کرد از بهشت تا چه از این کشت بر اولاد آدم بگذرد
غیر خاموشی زبان فهمی ندیدم چون قلم عمر من تا چند در تحصیل همدم بگذرد
چون صفای صبح شهرت در دیار زندگی
یک نفس دم را غنیمت‌دان که این هم بگذرد

(۴۰۵)

ز بی‌بری خجلم آن چنان که می‌باید چو سرو پا به‌گلم آن چنان که می‌باید
ز تنگ چشمی مردم چو غنچهٔ تصویر گرفته است دلم آن چنان که می‌باید

---

۱. تا کیسه تا (نسخهٔ دیگر).
۲. بردن (همان، ص ٦٩).
۳. پنهان شو (نسخه اس‌ک، ص ۳).
۴. به‌دریا ده اگر خواهی (همان).
۵. زین تخته (همان).

چسان قرار تـوانم گرفـت کـز سـیماب سرشته‌اند[1] گلم آن چنـان کـه مـی‌بایـد
عــلاج درد دل خــود نمــی‌تــوانم کــرد ازین سبب کسلم آن چنان کـه مـی‌بایـد
گهی چو شهرتم آزاد کرد و گاهی صـید
نمی‌کنـد بهلـم آن چنـان کـه مـی‌بایـد

(۴۰۶)

آنکه با اهل دل آهنگ جفـا کـرد چـه کـرد خویشتن را هدف تیـر بـلا کـرد چـه کـرد
در لباس آنکه بـه‌چـاک دل مـا مـی‌خنـدد[2] غنچه‌سان پیرهن خویش قبا کـرد چـه کـرد
کرد هجران مـرا هـر کـه مـداوا بـه‌وصـال بهر بی‌دردی خود فکر دوا کـرد چـه کـرد
شمع شد دلبر و نگذاشت کـه پروانـه شـوم با من آن شوخ ستم[3] پیشه دغا کرد چه کـرد
هرکـه شـهرت نفـسی کـرد مـرا فریـادی[4]
خویشتن را هدف تیـر بـلا کـرد چـه کـرد

(۴۰۷)

عشق من بـا عقـل پـر تـدبیر یکـرو مـی‌کنـد ایـن مریـد نوجـوان بـا پیـر یکـرو مـی‌کنـد
همچو بوی گل جنـونم مـی‌کنـد تـرک لبـاس آتــشم بــا خــار دامنگیــر یکــرو مــی‌کنــد
می‌کنم نذر فلـک آهـی کـه مـردان گفتـه‌انـد کار صلح و جنگ را شمـشیر یکـرو مـی‌کنـد
ضعف مـا از قـوت دشـمن نـدارد پـای کـم رو بـه اهـل جنـون بـا شـیر یکـرو مـی‌کنـد
تـا نگـردد شـاخ گـل از غنچـهٔ پیکـان بـدل[5] سینه‌ام همچون هـدف بـا تیـر یکـرو مـی‌کنـد
چون ندارد رو که گردد روبرو با عکس خویش زشــت بــا آیینــهٔ تــصویر یکــرو مــی‌کنــد
لاف بی‌قـدری زنـد دل در شـکنج زلـف یـار
شهرت این دیوانـه بـا زنجیـر یکـرو مـی‌کنـد

---

۱. سرشته است (نسخه اس‌ک، ص ۳).
۲. می‌خنند (نسخهٔ دیگر، ص ۷۰).
۳. جفا پیشه (سفینه، ص ۳).
۴. هرکه شهرت نفس مانع فریادم شد (نسخهٔ دیگر، ص ۷۰، نسخه اس‌ک، ص ۳).
۵. پیکان دل (نسخه اس‌ک، ص ۳).

(۴۰۸)

جز خط سبز به‌کام از لب جانان نرسد　　کس به‌جز خضر به‌سرچشمهٔ حیوان نرسد
چونکه فریادرسی نیست ز فریاد چه سود　　خاموشی[1] به ز سخن گر به‌سخندان نرسد
سرمهٔ تیرگی هند خموشم دارد　　چه عجب نالهٔ من گر به‌صفاهان نرسد
بس که شد گلشن تصویر ز آفت ایمن　　غنچه را دست شکفتن به‌گریبان نرسد
همچو موجی که ز دریا کند آهنگ کنار
شهرت اشکم نفسی نیست به‌دامان نرسد

(۴۰۹)

یکنفس وا شدنی داشت دلم گل زد و برد　　مصرع ناله ز من بود که بلبل زد و برد[2]
عمرها خواست دل از من ببرد یار نشد　　آخر آن دلبر دل باز تغافل زد و برد
دل صد چاک مرا خواست ز عزت ببرد　　منصب شانه به‌او داد به‌کاکل زد و برد
در خیال خم زلفی[3] به‌گلستان رفتم　　داشتم حال پریشانی و سنبل زد و برد
شهرت آن روز که شد حاصل هستی خرمن　　قسمت حرص مرا برق توکّل زد و برد
بوسه از عارض معشوق به‌این شوخی‌ها
در حقیقت حق من بود که کاکل زد و برد

(۴۱۰)

دمیدن‌های خط تا بر عذار یار جا دارد　　شکستم در دلم چون چینی مودار جا دارد
غبار خاطرم شد بس‌که چون طوطی خط سبزش　　زند آیینه‌ام گر غوطه در زنگار جا دارد
نمی‌دانم ز هجر کیست فریاد که بلبل را　　فغان چون بوی گل در غنچهٔ منقار جا دارد
رجوع خلق برق خرمن نودولت از بس شد　　اگر سوزد کسی از گرمی بازار جا دارد
خوشامدگوی دشمن دوستان را بس که می‌بینم　　بود گر در دهان گل زبان خار جا دارد
اگر دانا چنین افسرده و نادان بود خوش دل　　به‌آتش همزبانی کردن هر خار جا دارد

---

۱. خامشی (نسخه اس‌ک، ص ۳).
۲. مصرع ناله ز من بود که بلبل زد و برد　　یک نفس وا شدنی داشت دلم گل زد و برد
۳. زلفش (نسخهٔ دیگر، ص ۷).

ره و رسم تمیز از این چنین کم می‌شود شــهرت
شود گر زاغ همچون کبک خوش‌رفتار جـا دارد

(۴۱۱)

چنـد از خـون جگـر نـشئهٔ هوشـم برسـد   کیف غم تا کی ازیـن بـاده فروشـم برسـد
گوشم از صومعه هرگـز بـه‌نـوایی نرسـید[1]   مگــر از میکــده آهنـگ سروشــم برســد
بس‌که تنگ است چو بو بر بدنم جامهٔ رنگ   خلعتی نیست تعلّـق کـه بـه‌دوشـم برسـد
دلم از سخت شنیدن چو دل شیشه شکـست   تـا بـه‌کـی نالـهٔ مظلـوم بـه‌گوشـم برسـد
چنـد چـون خامـه بـه‌امّیـد شـنیدن نـالم[2]   نیست گوشی که به‌فریـاد خموشـم[3] برسـد
از عــسل مــی‌گــذرم تــا نگــزد زنبــورم   نیش تا کی به‌دل از خواهش نوشـم برسـد
چند شـهرت فلـک سـفله دهـد درد سـرم
کیف غم تا کی ازیـن بـاده فروشـم برسـد

(۴۱۲)

لیلای سـخن بـستهٔ تحریـر ز مـن شـد   مجنون رقم پـای بـه‌زنجیـر ز مـن شـد
دور از رخ و[4] ابروی تو یک آه کـشیدم   خورشید فلک صاحب شمشیر ز من شد
شد غنچـهٔ دل عقـده و افتـاد بـه‌زلفـت   القصّه که موی تو گـره‌گیـر ز مـن شـد
تا مانی حیـرت شـده صـورتگر عکـسم   گر آیینه شد صفحهٔ تـصویر ز مـن شـد
شهرت چو سخن در دهـن خلـق فتـادم
تا کلک زبان منـشی تقـدیر ز مـن شـد

(۴۱۳)

گفته بودی کـه گرفتـار تـو صـهبا نخـورد   گردش چشم تـو سـاغر ندهـد تـا نخـورد
نیست کوچک دلی مـن بـه‌بزرگـان محتـاج   چون صدف گوهر مـن آب ز دریـا نخـورد

---

۱. نرسد (نسخهٔ دیگر، ص ۷).
۲. شنیدن مانیم (صحف، ص ٤۷۲، مجمع، ص ٤٥٦).
۳. خموشی برسد، (همان، همان).
۴. رخ ابروی (نسخهٔ دیگر، ص ۷).

شب بی ماه گرفتار تو بی[1]صبح خوش است نان شب هر که ندارد غم فردا نخورد
تیرش اکنون که ز دل خواهش پیکان دارد کاش چون غنچه شکفتن به‌دل ما نخورد
شهرت از وسعت مشرب نشود جامش پر
باده هرکس که ز میخانهٔ صحرا نخورد

(۴۱۴)

بستم زبان ز حرف و سخن‌ها تمام شد ترک سخن نمودم و انشا تمام شد
از بس‌که اشک ریزی من آب می‌برد یک چشم گریه کردم و دریا تمام شد
می‌خواستم به‌منزل مقصود پی برم یک گام راه رفتم و دنیا تمام شد
در دور چرخ بادهٔ مردآزما نماند ساقی بیا که ترکی مینا تمام شد
خالی ز جوش گشت صفاهان میکده زاینده رود نشئهٔ صهبا تمام شد
تنگ است بر رمیدنم از بس که روزگار کردم ارادهٔ رم و صحرا تمام شد
شهرت شدم خموش و زبان‌ها ز حرف ماند
ترک سخن نمودم و انشا تمام شد

(۴۱۵)

بهار آمد[2] و دل را مکان طوطی کرد فضای آینه را آشیان طوطی کرد
ترنّمش همه مضمون شعر مکتوبی‌ست کبوتری[3] که زبان در دهان طوطی کرد
ز سبزهٔ رقمش رنگ صفحه شد چمنی قلم صریر مگر از زبان طوطی کرد
برای آنکه بیاید سخن ز دل به‌زبان زمانه آینه را ترجمان طوطی کرد
گهی‌ست دام سخن‌گه قفس نمی‌دانی که گفتگو چه ستمها به‌جان طوطی کرد
پرد صدای شکست دلش به‌بال بهار کسی که ناله به‌رنگ فغان طوطی کرد
به‌کلفت دل شهرت کسی سخن دارد
که زنگ آیینه‌اش را مکان طوطی کرد

---

۱. پی صبح (نسخهٔ دیگر، ص ۷).
۲. آید (همان).
۳. کبوترِ که (همان).

(۴۱۶)

گریه سر کردم سواد هند را سیلاب برد / یک صفاهان سرمه را در پیش چشمم آب برد
چشم حیرانی به‌اشکم خواست هم‌چشمی کند / گریه‌ام از دیدهٔ تصویر مخمل خواب برد
شد جهان از اشک من ویران و چون نقش بر آب / آنچه باقی مانده بود از عالم اسباب برد
اضطراب از من برد در سینهٔ هر کس دل است / یک حلب آیینه از بیتابی‌ام سیماب برد
گل از آن شد غنچه‌ام شهرت که چون بلبل جمال / مطلعی خواند از برای من که از من تاب برد
اشک و آهم صبر و طاقت از دل بیتاب برد
پارهِ‌ای را سوخت آتش پاره‌ای را آب برد[1]

(۴۱۷)

در جوانی ناتوانی بس که تسخیریم بود / قامت خم چون کمان در قبضهٔ پیریم بود
دام صید خوبرویان تا نظر سیریم بود / گردش چشم بتان آهوی نخجیریم بود
خاطر اهل دل از غم خوردن من بود جمع[2] / غنچه صاحب برگ از پهلوی دلگیریم بود
نه همین روشندلی شد والهٔ تخمیر من / یک حلب آیینه محو[3] عکس تصویریم بود
حرف من باشد سپه‌سالار میدان قلم / سبز در هر جا شد این نی بیشهٔ شیریم بود
نه همین مجنون نمک پروردهٔ شور من است / هر که را پای رمیدن بود زنجیریم بود
عشق تا در خاک من تخم نظربازی فکند / شوخی چشم بتان آهوی نخجیریم بود
بود هر وحشی غزالی رام استغنام شد / دام صید این سیه‌چشمان نظر سیریم بود
چون مسافر می‌شدم در برّ و بحر و نظم و نثر
معنی نابسته شهرت صید شبگیریم بود

(۴۱۸)

عیب‌جو ناشدن از اهل بصر می‌زیبد / چشم پوشیدن از ارباب نظر می‌زیبد
می‌توانند به‌یک چشم زدن شد نیسان / عشقبازان ترا دیدهٔتر می‌زیبد
بی تو مدّ نگهم سبحه شد از دانهٔ اشک / مگذر از حق که درین رشته گهر می‌زیبد

---

۱. پای‌ها را سوخت آتش پای‌ها را آب برد (سفینه، ص ۳۰).
۲. من جمع بود. (نسخه اس‌ک، ص ۳۲).
۳. همچو عکس (همان).

نیست جز عشق پناهی من سودازده را   داغ در دستم اگر گشت سپر می‌زیبد
شهرت از دیده‌وران عیب بود جستن عیب
چشم پوشیدن از ارباب نظر می‌زیبد

(۴۱۹)

گردون به‌چرخ آمده کار ستاره شد   زنجیر فیل مست مکافات پاره شد
قصاب چرخ کرد برآویز خلق را   در آسمان ستاره شبیه قناره شد
ناکاره راز بس‌که سپردند کارها   هرجا که بود کارگری هیچ کاره شد
او پهلوان که بود میاندار معرکه   از کار خویش دست کشید و کناره شد
هرکس به‌خویش تهمت ضبط نگاه بست   همچون حباب خانه خراب از نظاره شد
باشد دلش به‌نالهٔ بلبل رحیل شاد   در بزم نوبت آنکه نصیبش نقاره شد
عاشق درین معامله از راه بیدلی   شد شیشه ساز و دل شکن سنگ خاره شد
یعنی نشست و دام فکند از کتان صبر   صیّاد شوخی صنم ماه پاره شد
کرد از نیاز خویش سرانجام ناز یار   مانی نگار صورت عمر دوباره شد
گر برگ عیش حسن دهد عشق دور نیست   آخر نه گل به‌نسبت بلبل هزاره شد
شهرت بشوی دست ز رنگ حنای کار
کامروز کارگر همه جا هیچ کاره شد

(۴۲۰)

شکستن چون به‌دام زلف او گیسو کمند افتد   دل من بشکند شاید به‌این نسبت به‌بند افتد
نفس در آتش دلگرمی خود آنقدر سوزم   که خاموشی شود فریاد و از چشم سپند افتد
ز آتش کی چراغ مهر چشم روشنی دارد   به‌پستی نیست مایل همّت هرکس بلند افتد
ز یک دیوان سخن شعری اگر یابی غنیمت‌دان   که صد فرزند اگر داری یکی زان ارجمند افتد
نگاه یار صید شوخی خود می‌شود آخر   غزال شوخ چشمی از رم خود در کمند افتد
چو زلف یار در دم آورد صید شکستن را   دل من بشکند شاید به‌این نسبت به‌بند افتد
تغافل را نگاهش می‌کند خاطرنشان شهرت
سخن چون شوخ باشد معنی آن دلپسند افتد

(۴۲۱)[۱]

کمال اهل جوهر هرگز از کودن نمی‌آید ز فولاد آنچه بر می‌آید از آهن نمی‌آید
نسازد سیر چشم تنگدل جز ناتوان بینی بلی بی‌رشته کار پخته از سوزن نمی‌آید
نمی‌باشد مریض حرص را جز مرگ درمانی علاج درد جان کندن جز از مردن نمی‌آید
ز کشت حرص دنیا بس که محرومند محتاجان ....[۲]
چو مطرب پیشه پیش آهنگ ارباب مرا سد شد تگ تار خر طنبور از توسن نمی‌آید
هوسناکی چنان برده‌ست از کار اهل دنیا را که بوی عشق از گلهای این گلشن نمی‌آید
اگر ممسک سخن جایی که گوید نیست بی‌منّت جواب صاف گفتن هرگز از الکن نمی‌آید
نمک پاش است بر داغ دل من پنبهٔ مرهم ز یاران آنچه من می‌بینم از دشمن نمی‌آید
کمان قامت خم گشته صاحب دم اگر باشد خدنگش را سپر گردیدن از جوشن نمی‌آید
چو معنی عشق باری حسن صورت گشت دانستم که جان هم بی‌تعلّق در طلسم تن نمی‌آید
تمام عمر مخدوم عزیزان بوده‌ام شهرت
کنون هر خار را خارم شدن از من نمی‌آید

(۴۲۲)[۳]

با جفاهای بتان گر دل فرزانه بسازد می‌تواند که از این شیشه پری خانه بسازد
بایدش همچو بط باده به‌دریا بدهد دل هرکه با گریهٔ مستانه حریفانه بسازد
می‌تواند دل نازک به‌خم زلف ببندد کسی از آینهٔ شیشه اگر شانه بسازد
نی بود کار به‌دلگرمی هم سوختگان را
آن‌قدر شمع بسوزد که به‌پروانه بسازد

(۴۲۳)[۴]

به‌جز ظالم که دل آزار مردم می‌تواند شد که بار خاطر افکار مردم می‌تواند شد

---

۱. این غزل اضافه از نسخه اس‌ک، ص ۹ است، در هر نسخه‌های او.پی.ال نایاب است.
۲. کذا.
۳. اضافه از نسخه اس‌ک، ص ۲۰ است.
۴. همان، ص ۲.

تواند کرد همچون شمع روشن بزم عالم را   دماغ هرکه صرف کار مردم می‌توانـد شـد
چو شمشیر آنکه پهلو می‌تواند داد مردم را   حریف حرف پهلودار مردم می‌توانـد شـد
خرابات خودی را هر که بی‌تعمیر نگـذارد   درین ویرانه ده معمار مردم می‌توانـد شـد
گداز هرکه شهرت صبح شام هجر می‌گردد
چراغ افروز روز تار مردم مـی‌توانـد شـد

(۴۲۴)[1]

بـزم دنیـا مـدّتی بـا حیلـه شـد برچیـده شـد   بارهـا دیـدیم مـا تـا دیـده شـد برچیـده شـد
این بساط از بـس‌کـه دارد دیـدهٔ بـد در کمـین   تـا بـه‌میـزان نظـر سـنجیده شـد برچیـده شـد
چیــده شــد گــر محفلــی از اتّفــاق دوســتان   چون دل او باز هـم رنجیـده شـد برچیـده شـد
بر سر هرکس که پیچد حرص عمرش کوته است   طول در هر رشـته‌ای تابیـده شـد برچیـده شـد
نه همین فرزند و دولـت حاصـلش داغ دل‌سـت
دسـتگاه هرچـه نـور دیـده شـد برچیـده شـد

(۴۲۵)[2]

گر بـه‌قتـل کـسی آن سـبز چگـل برخیـزد   از لــب کــشته‌اش آواز بحــل برخیــزد
گــرد از خــاک مــزارش نتوانــد برخاســت   هرکه از گوش بنـان پـای بـه‌گـل برخیـزد
هــر در دل کــه بــود بــاب در آن دل دادن   هرکــه بیــدل بنــشیند همــه دل برخیــزد
نه همین دل شکن از کردهٔ خود شرمنده‌ست   هرکـه افتـاده دریـن فکـر خجـل برخیـزد
بــاز نگــذاردش از پــا بنــشیند شــهرت
گــر بــه‌آزار مــن آن مهــر کــسل برخیــزد

(۴۲۶)[3]

بر دلی نخلی‌ست کـز خـاک هنـرور مـی‌دمـد   از گل صاحب کمـالان ایـن صـنوبر مـی‌دمـد
خوشه‌چینان را شریک مزرع خـود هرکـه کـرد   جـای حاصـل از زمیـنش خـرمن زر مـی‌دمـد

---

۱. اضافه (نسخه اس‌ک، ص ۲۲).
۲. همان.
۳. همان، ص ۲۷.

کشت اهل دل ندارد چشم بر احسان ابر دانهٔ این قوم از آب چو گوهر می‌دمد
هر کف خاکی ز بس جام خمی دارد به‌دست لاله هرجا می‌دهد همرنگ ساغر می‌دمد
نی اگر داند که خواهد دلنشین شد ناله‌اش از زمین نیستان چون تیر با پر می‌دمد
گر به‌بزم یار نامحرم نیابد جابه‌جاست زین گلستان سبزهٔ بیگانه کمتر می‌دمد
دل شکن کو گل بکارد حاصلش خار است خار شیشه هرجا بشکند از خاک نشتر می‌دمد
از بزرگان تا دل روشن بماند یادگار تا به‌حشر آیینه از خاک سکندر می‌دمد
پیش شمشیر تو هرکس مشق سربازی کند چون نهالی خانه باز از پیکرش بر می‌دمد
کی شود آغوش روشن دل تهی شهرت ز ناز
صبح هرگه می‌دمد خورشید در بر می‌دمد

(۴۲۷)[۱]

اهل معنی ترک خواهش را عنا دانسته‌اند عاشقان بی‌مطلبی را مدّعا دانسته‌اند
این عزیزان دشمنان را بس‌که می‌دانند دوست هرکجا بیگانه‌ای هست آشنا دانسته‌اند
کشتی ارباب مطلب کی به‌ساحل می‌رسد زانکه این مردم خدا را ناخدا دانسته‌اند
داغم از حق ناشناسی‌های ارباب هوس عشق را دانسته بی‌دردان هوا دانسته‌اند
کمتر از دنیاپرستان است شهرت در حساب
هرکه این بیگانگانش آشنا دانسته‌اند

(۴۲۸)[۲]

ز دل دلگیری‌ام نگذارد آه سرد برخیزد ز داغ لاله هرگز کی تواند درد برخیزد
غبارآلود کرد از بس کدورت دیدن اشکم را ز آب گوهرم چون چهرهٔ گُل گرد برخیزد
برای گردها تا دست مصرع می‌تواند شد ز خاک طینت خود هر که صحراگرد برخیزد
کسی در کشور اهل هوس عاشق نمی‌گردد که از شیر زنان امکان ندارد مرد برخیزد
به‌فکر ناتوانی آن چنان افتاده‌ام شهرت
که نتواند ز پهلوی دل من درد برخیزد

---

۱. اضافه (نسخه اس‌ک، ص ۲۲، نسخهٔ دیگر، ص ۴۷).
۲. اضافه (نسخه اس‌ک، ص ۳۰).

(۴۲۹)[۱]

هرکه آمد به‌جهان با غم ایّام آمد   صبح تا رفت نفس صاف کند شام آمد
او که چشمش پی آزاد شدن بود سفید   همچو بادام در این مرحله با دام آمد
کام جویی که به‌دنیا پی کام آمده بود   رفت ناکام ز بس در طلب کام آمد
خواهش طرّهٔ زر کرد کبابش چون شمع   هرکه در بزم جهان بهر سرانجام آمد
بی‌سماجت نشود رام کسی دختر رز   مفت رندی که به‌میخانه به‌ابرام آمد
صبح بی‌شام درین بزم ندیدم شهرت
هرکه آمد به‌جهان با غم ایّام آمد

(۴۳۰)[۲]

خلق را هرکس که دلجویی کند سرور شود   هرکه کرد آیینه داری پیشه اسکندر شود
اوج گیرد کار روشن طینتان از بستگی   چون به‌کار قطره می‌افتد گره گوهر شود
هرکه بالید از کمال خویش چون مه شد هلال   فربهی را هرکه می‌داند هنر لاغر شود
هرکه دارد بر زبان حرف هنر لالش کند   وای بر آنکس که تیغش صاحب جوهر شود
لوح باهم صحبتان از بس که می‌گویند بر
مفت او شهرت که در ابرام گوشش کر شود

(۴۳۱)[۳]

نه تنها کار چشم از حلقهٔ گیسوش می‌آید   نظربازی چو مژگان از سر هر موش می‌آید
ز موج چین پیشانی دهد آیینه را جوهر   به‌دل ناخن زدن کاری‌ست کز ابروش می‌آید
نگاهش بیش‌تر از چشم مردم می‌کند مجنون   نمی‌آید ز لیلی آنچه از آهوش می‌آید
اگرچه ساده رویی داردش حیران خودبینی   مقابل گشتن آیینه کی از روش می‌آید
ز بس هر صورتی از معنی‌اش جان در بدن دارد
خبر از هر گلی شهرت گرفتن بوش می‌آید

---

۱. این غزل تنها در نسخهٔ اس‌ک، ص ۳۲ آمده.
۲. همان.
۳. همان.

(۴۳۲)

چو غنچه هر که که از بوی عشق ننگ ندید خـرام نکهـت گـل در لبـاس رنـگ ندیـد
غبـار خـاطر نـازک‌دلان مـشو زنهـار کـه هرگـز آینـهٔ شیـشه روی رنـگ ندیـد
کسی که بلبل نعـت محمـد^ص عربـی‌ست بـه‌غیـر رنـگ گـل آل هـیچ رنـگ ندیـد
گـداز عـشق نظربـاز شـیر مـردان اسـت[۱] کسی که داغ نشد خـویش را پلنـگ ندیـد
ز دل شکـستگی آزرده مـی‌شـود شـهرت
کسی که شیشهٔ خود روشناس سـنگ ندیـد

(۴۳۳)

ز بس آیینه و گـل را ممیّـز از جهـان گـم شـد توانـد طـوطی هندوسـتان بلبـل تـرنّم شـد
فلک را مستی‌ام جـوش حبـاب بـاده مـی‌دانـد چو دریا ساغرم هرگـه کـه لبریـز تلاطـم[۲] شـد
به‌تـار کـاکلش مـوی کمـر کـرد الفتـی پیـدا[۳] دلِ بی‌طاقتم شد شانه گیـر و از میـان گـم شـد
پس از مردن هم اهل نشئه را با هـم بـود الفـت اگر خاک فلاطون خشت شد خشت سرخم شد[۴]
ز بس چون غنچهٔ تصویر از یـاد چمـن شـستم
دهـان عـشرتم شـهرت فرامـوش تبـسّم شـد

(۴۳۴)

کنم[۵] گر حـال مجنـون تـرا تحریـر در کاغـذ کنـد هـر سـطر انـشا نالـهٔ زنجیـر در کاغـذ
به‌حکم نـاز حیـران تـرا چـو چهـره بنویـسم به‌آن ماند که نقّاشـی کنـد[۶] تـصویر در کاغـذ
بـه‌بلبـل تـاکنم شـرح بهارسـتان کویـت را مـرا بایـد کـشیدن نقـشهٔ کـشمیر در کاغـذ
دل از راز خدنگت کر حدیث شـکوه‌ای دارد[۷] نشیند کلک من بر صفحه همچون تیر در کاغذ

---

۱. شیر مو دانست (نسخه اس‌ک، ص ۳۲).
۲. طلاطم (نسخهٔ دیگر، ص ۷۳).
۳. الفتی دارد (همان).
۴. این بیت در نسخهٔ دیگر یافت نمی‌شود. ولی در (نسخه اس‌ک، ص ۳۲) پنجم است.
۵. کند گر (نسخهٔ دیگر، ص ۷۳).
۶. کشد (همان).
۷. شکوه پردازد (نسخهٔ دیگر، ص ۷۳، نسخه اس‌ک، ص ۳۳)

به‌یاد آن لب شیرین کـنم گـر مـشق فرهـادی　　روان خواهم نمود از خامه جوی شیر در کاغذ
سخن‌ساز از زبان من کنـد گـر نامـه‌ای انـشا　　به‌جای حرف پیچد جـوهر شمـشیر در کاغـذ
سواد نامه‌ام کی سرمهٔ چـشمی شـود شـهرت
مگـر کلکـم کـشد آهـوی آهـوگیر در کاغـذ

(۴۳۵)

هرگـز نبـوده کـشت مـرا آب آبیـار　　در مـزرع کتـان شـده مهتـاب آبیـار
حاصل به‌غیر غفلـتم از روزگـار نیـست　　چون مخمل است کشت مرا خواب آبیار
بی‌طاقتی ز خرمن من بـرده اسـت بـرق　　گویـا بـه‌مـزرعم شـده سـیماب آبیـار
معکـوس مـی‌کننـد ترقّـی نهالهـا　　در بـاغ مـن مگـر شـده گـرداب آبیـار
سیلاب طاقتم شده شهرت صفای حُـسن
در مـزرع کتـان شـده مهتـاب آبیـار

(۴۳۶)

چمن فرنگ شود گر ز آب و رنگ بهـار　　که همچو غنچه بتی نیست در فرنگ بهار
به‌شیشهٔ دل بلبل شکـست چـون نرسـد　　که در فلاخن بوی گل است سنگ بهـار
شده‌ست صفحهٔ گردون چو کاغذ ابـری　　فتاده بر فلک از بس‌که عکس رنگ بهـار
به‌چشم بلبل ازان شکل غنچه پیکانی‌ست　　که هست ترکش گلبن پر از خدنگ بهار
به‌بال نکهت گل مـی‌پـرد هـوا شـهرت
نسیم باغ گرفته‌ست بس‌کـه رنـگ بهـار

(۴۳۷)

سرشکبار شـود گـر سـحاب دیـدهٔ‌تـر　　توان گرفت جهـان را بـه‌آب دیـدهٔ‌تـر
سیاه روزی شب را صفای صـبح دهـد　　سـحر برآیـد اگـر آفتـاب دیـدهٔ‌تـر[1]
سـفید از آب بـرآرد لبـاس نیلـی را　　شود چو دامن شـب‌هـا نقـاب دیـدهٔ‌تر

۱. این بیت اضافه از نسخه اس‌ک، ص ۳۳ است.

رسد تخلّص دریاکشی چو ابر او را　　که جرعه نوش شود از شراب دیدهٔ‌تر[۱]
به‌رنگ مدّ نگه صفحه صفحه را دیدم　　سفید بود سراپا کتاب دیدهٔ‌تر
ز تنگ حوصلگی واژگون سپرانداخت　　شکوه بحر به‌پیش حباب دیدهٔ‌تر
بهار گریه اگر جوش می‌زند شهرت
توان گرفت جهان را به‌آب دیدهٔ‌تر

(۴۳۸)

سراپا چشم امّیدم اگر خواهد خدا آخر　　به‌پای سعی خواهم کرد طوف کربلا آخر
به‌مقصد[۲] می‌رساند عشق عشّاق بلاکش را　　به‌کویش می‌نماید ره مرا خضر هوا آخر
نباشد قابل بلبل شدن گر گل زمینش را　　به‌پای گلبنی چون خار خواهم یافت جا آخر
ز خاک درگهش چشمم امید روشنی دارد[۳]　　خدایا نورچشمی ده مرا زین توتیا آخر
به‌آهنگ حسینی می‌زنم ناخن به‌دل شهرت
به‌این آیینه خواهم داد ازین[٤] صیقل جلا آخر

(۴۳۹)

دل دیوانه آوردم به‌این دارالشفا آخر　　برای درد بیمار گنه جستم دوا آخر
نظر پوشیدم از دنیا و عقبیٰ زانکه خواهد شد　　به‌چشمم توتیا خاک نجف یا کربلا آخر
ز احرام طواف او لباس فقر پوشیدم　　که گردد دستگیرم دامن آل عبا آخر
امید عفو تقصیر از طواف کربلا دارم　　دوای درد من خواهد شدن خاک شفا آخر
به‌توفیق خدا و مهر حیدر عاقبت شهرت
به‌پای سعی خواهم کرد طوف کربلا آخر

---

۱. که شد ز درد کشان شراب دیدهٔ‌تر (نسخهٔ دیگر، ص ٧٤).
۲. به‌مطلب (همان).
۳. دارم (همان).
۴. داد زین (همان).

(۴۴۰)

آشنا شد بس که از بیگانه کمتر بیشتر — گشت چشم یار از پیمانه کمتر بیشتر

نرگسش[۱] هرچند دارد جانب مستان نگاه — می‌شود صهبا درین میخانه کمتر بیشتر

زلف را مشّاطه مزدور است و عاشق عاشق است — از دل صد چاک باشد شانه کمتر بیشتر

ای که با گوهر برابر کرده‌ای اشک مرا — دام عمّان دارد از این دانه کمتر بیشتر

از علاج یک جهان مجنون فلاطون عاجز است — ز آنکه عاقل باشد از دیوانه کمتر بیشتر

بی‌نمک شد بس‌که از بدمستی یاران شراب — گشت شور گریهٔ مستانه کمتر بیشتر

شمع هرجا روشن از دل سوزی عاشق بشد — باشد آنجا کثرت پروانه کمتر بیشتر[۲]

از خرابی شهر دل هرچند صحرا می‌شود — می‌شود مجنون درین ویرانه کمتر بیشتر

می‌شوند ارباب دنیا هر قدر شهرت زیاد
می‌شود آدم درین کاشانه کمتر بیشتر

(۴۴۱)

نباشد حسن را جز دیدهٔ‌تر محرم دیگر — به‌غیر از اشک بلبل نیست گل را شبنم دیگر

گداز حیرتم در چشم مردم در نمی‌آید — فروغ شعلهٔ تصویر دارد عالم دیگر

به‌دنبال غزال شوخ چشمی منظری دارم — که در عین رمیدن دارد اندر[۳] از رم دیگر

فغان در بند بند استخوانم بس‌که جا دارد — نمی‌خواهم چو نی جز نالهٔ خود همدم دیگر

جدا سازد طراوت اعتبار از آبرو شهرت
چو گردد قطره گوهر نیست در آبش نم دیگر

(۴۴۲)

گشتم اسیر نامه‌بر از یار بیشتر — قاصد دلم ربود[۴] ز دلدار بیشتر

تیر نگاه تازه به‌عاشق رسیده‌اش — کرد از پیام یار به‌دل کار بیشتر

---

۱. نرگس هرچند (نسخهٔ دیگر، ص ۷۵).
۲. این بیت در نسخهٔ دیگر یافت نمی‌شود ولی در نسخه اس‌ک، ص ۳۳ موجود است.
۳. دارد انداز رم دیگر، ص ۷۵.
۴. ربوده (همان).

قاصد مگو[1] که گرد ره او ز خواب وصل — آیـد بـه‌کـار دیـدۀ بیـدار بیـشتر
قاصد مگو کـه حـسن خـط نادمیـده‌اش — دارد ز زلـف یـار گرفتـار بیـشتر[2]
قاصد مگو[3] کـه خنجـر مژگـان شـوخ او — دل مـی‌بـرد ز غمـزۀ خونخـوار بیـشتر
مگـذر ز حـق کـه تـازه نهـال خـرام او — مـوزونی‌اش بـود ز قـد یـار بیـشتر
از چشم خویـشتن گـل رویـش در آینـه — دارد هـزار بلبـل و بـسیار بیـشتر
هرچنـد او بـه‌بـزم زلیخـای دلبـری — دارد ز مـاه مـصر خریـدار بیـشتر
نبود خبر چو صورت بی‌معنی است و بس — دارد به‌خویش بـس کـه سـروکار بیـشتر
بی‌عشق حسن صورت بی‌معنی است و بـس — بیمـار بـی‌دوا کـشد آزار بیـشتر

شهرت پدر اگرچه[4] به‌فرزند عاشق اسـت
باشـد طبیـب عاشـق بیمـار بیـشتر

(۴۴۳)

من نگفتم کز[5] خدنگ یار شـهرت جـان ببـر — گفتـه بـودم دل ببـاز و غنچـۀ پیکـان ببـر
در لبـاس مردمـی گـشتی عزیـز مـصر دل — سرمه‌واری بـوی پیـراهن سـوی کنعـان ببـر
از صدای شیشه شد راز شکست شیشه فـاش — مـی‌بـری گرپـی بـه‌تیـرش از دل نـالان ببـر
گر ز سیر هند خواهی دیـده‌ای روشـن کنـی — سـرمه از روز سـیاه مـن بـه‌اصـفاهان ببـر
خویش را در دلبری رسوا نمودن خوب نیست — آنچـه پیـدا مـی‌تـوانی بـردنش پنهـان ببـر
تیره روزی همچو من در هند کمتـر دیـده‌ای — ای صبا این سرمه را بـا دیـده تـا ایـران ببـر

مطلع از قید تخلّص عذر مقطع خواسـته‌سـت
گر توانی پی به‌مـضمون خـط از عنـوان ببـر

---

۱. بگو (همان) در نسخه اس‌ک، ص ۳۲ این بیت چهارم است.
۲. در نسخه اس‌ک، ص ۳۲ این بیت سوّم است.
۳. بگو (نسخۀ دیگر، ص ۷۵).
۴. پدر اگرچه (نسخۀ دیگر، ص ۷۵، شهرت بود اگرچه، نسخه اس‌ک، ص ۲۳).
۵. نگفتم از خدنگ (نسخۀ دیگر، ص ۷۵).

(۴۴۴)

در خاطر من بس‌که گره شد گله بسیار   در دل چو صدف هست مرا آبله بسیار
ای شیشه‌گران باده‌کشان شیشه نگیرد   در دور تو شد بس‌که تنک حوصله بسیار
گوشت صدف گوهر رازی نشد ار نه   در کوی تو باشد دل پر آبله بسیار
در عهد تو فریادرس ار بود نمی‌کرد   آواز جرس شور در این قافله بسیار
از راه رقابت به‌کف آورد[1] فنا را   جان تو که از دست تو دارم گله بسیار
از دیده[2] سرشکم بکنار آمده دایم   رهزن شده خضر ره این قافله بسیار

پر از گله شد چون دل صائب دل شهرت
پهن است درین دامن دشت آبله بسیار

(۴۴۵)

همچو داغ لاله هرکس می‌خورد آب از جگر   می‌شود پیمانه‌اش لبریز خوناب از جگر
حاصلم بهرچه باشد تشنهٔ احسان ابر   من که هستم همچو نخل آه سیراب از جگر[3]
رنگ بست خون دل شد پای تا سر پیکرم   چون عقیق از بس‌که پوشیدم[4] می ناب از جگر
بس‌که یاد بوسه‌ای خون در دل من کرده است   یک بدخشان لعل را اشکم دهد آب از جگر
تشنهٔ چیزی به‌غیر از خون دل تیر تو نیست   لعل پیکان خدنگت می‌خورد آب از جگر

همچو داغ لاله شهرت خورد هرکس خون دل
می‌شود پیمانه‌اش لبریز خوناب از جگر

(۴۴٦)

از نسبت آن زلف گره‌گیر به‌زنجیر   پوسته شود حلقهٔ زنجیر به‌زنجیر
مجنون ترا صورت احوال چه گویم   از حیرت خویش است[5] چو تصویر به‌زنجیر

---

۱. آورده حنا (نسخه اس‌ک، ص ۳۳).
۲. از منع سرشکم (نسخهٔ دیگر، ص ۷٦، نسخه اس‌ک، ص ۳۳).
۳. در (نسخه اس‌ک، ص ۳٤) این بیت سوّم است.
۴. نوشیدم (نسخهٔ دیگر، ص ۲۷، در نسخه اس‌ک، ص ۳٤ این بیت دوم است.
۵. از حیرت چو نشست (نسخهٔ دیگر، ص ۷۷).

از بس شده دیوانهٔ رخسار تو گلشن	دارد خط تو خطهٔ کشمیر به‌زنجیر
در قید هنر می‌گذرد زندگی ما	از جوهر خویشیم چو شمشیر به‌زنجیر
از شعر من آسان نبود بردن مضمون	دارم ز نیستان قلم شیر به‌زنجیر
شهرت ز شکست دل من در خم زلفش
پیوسته شود حلقهٔ زنجیر به‌زنجیر

(۴۴۷)

داد همچشم سرشکم را به‌جیحون انتظار	خوب اشکم را ز آب آورد بیرون انتظار
طوق قمری غیر چشم من ندارد مصرعی	داده است از بس مرا آن سرو موزون انتظار
طفل اشکم چشم بلبل را به‌جای مردم است	بی‌تو از بس گریه‌ام را کرد گلگون انتظار
پنجهٔ مژگانم از مرجان حنا رنگین‌تر است	داده[۱] از بس دیده‌ام را غوطه در خون انتظار
تا تواند گرد راهش را به‌جای سرمه دید	دارد از نقش قدم چشم من افزون انتظار
بس‌که هر عضوش به‌رنگ یاد لیلی می‌کند	می‌کشد[۲] نقّاش در تصویر مجنون انتظار
بس‌که شهرت تلخ کامم خواهد از دیر آمدن
می‌کند چون لاله در جام من افیون انتظار

(۴۴۸)

تا بود جوش بادهٔ میخانه شیرگر	می‌بود شور گریهٔ مستانه شیرگر
دارد کنون ز دختری رز هزار ننگ	صهبا که هست مرد یتیمانه شیرگر
باید ز باده دست بشویند می‌کشان	آنجا که نیست گردش پیمانه شیرگر
کار شراب گر نشود از سخن چرا	صیّاد ما شده‌ست به‌افسانه شیرگر
هرجا فتاده باده‌پرستی به‌دام می	شد پیر می فروش مریدانه شیرگر
پیمانه‌اش ز صید بط شمع پر نبود	گر بود باز همّت پروانه شیرگر
در موج خود چو قطره فشان گشت جوش می	این دام شد به‌الفت آن دانه شیرگر

۱. داد از بس (نسخهٔ دیگر، ص ۷۶، نسخه اس‌ک، ص ۳۴).
۲. می‌کند (نسخه اس‌ک، ص ۳۴).

عــشّاق را بــه‌ســاغر پــر مــست مــی‌کنــد   ســاقی ز بــس شــده اســت کریمانــه شــیرگر
شــد مــی‌فــروش مــردفکن تــا بــه‌زور مــی
شـــهرت بـــود بـــرهمن بتخانـــه شـــیرگر

(۴۴۹)

بیــا کــه تیــر تــرا هــست منظــر نخجیــر   بود به‌شصت تو چشم غــزال چــون زه گیــر
قــضا کمــان تــرا هــر کجــا کــه زه بنــدد   یکـــی ز جملـــهٔ تیـــرآوران بـــود تقـــدیر
صفای شصت تو هر صید را که حیران کــرد   ز جای خویش بجنبــد چــو آهــوی تــصویر
بـــه‌زور تنـــدروی از عقـــاب گیـــرد پـــر   کنــد ارادهٔ پــرواز اگــر ز دســت تــو تیــر
به‌صــید آهــوی تــصویر هــم نــدارد دســت   ز بس‌که کرد خدنگ تو نــی بــه‌نــاخن شــیر
چگونه جان بــرد از چنــگ پنجــهٔ آن صــید   که هــست بــاز تــو چــون آفتــاب عــالمگیر
همین نه وحشت شهرت اسیر تیر تــو اســت
بود به‌شصت تو چشم غــزال چــون زه گیــر

(۴۵۰)

بَــرَد چــون دانــهٔ انگــور مــی از شیــشه‌ام ســاغر   خــورَد ماننــد مــوج بــاده آب از ریــشه‌ام ســاغر
نگردد از شراب سینه صــافی چــون گهــر خــالی   بــه‌دور افتــد اگــر در خلــوت اندیــشه‌ام ســاغر
بــه‌هــیچ و پــوچ ردّ ســایل از مــن بــر نمــی‌آیــد   نگردیــده‌ســت هرگــز ناامیــد از شیــشه‌ام ســاغر
چو گردو بی‌ســتون میکــشی را کــوه‌کــن فکــرم   برون از سنگ مــی‌آیــد بــه‌ســعی تیــشه‌ام ســاغر
چو شهرت گرچه در میخانه خدمت کرده‌ام عمــری
نـــدارد اختلاطـــی بـــا دل غـــم پیـــشه‌ام ســـاغر

(۴۵۱)

دل چون تهی ز عشق شد افسرده‌اش بگیــر   بی‌درد هر که زنــده شــود[۱] مــرده‌اش بگیــر
از زنـــدگی مـــرادت اگـــر نیکنـــامی اســـت   آبی که خضر خورده توهم خورده‌اش بگیــر
حرف نگفتــه‌ای بــه‌زبانــت چــو داد عــشق   گفتــی اگــر بــه‌بوالهوســی پــرده‌اش بگیــر

---

۱. بود (نسخهٔ دیگر، ص ۷۷).

دارد هزار جنگ دگر در لباس صلح دشمن چو دوستی کند آزرده‌اش بگیر
تا چند خون کنی به‌دل خویش بهر اشک
شهرت انار شد دلت افسرده‌اش بگیر

(۴۵۲)

بس‌که همچون شمع ما را دیده تنها درد سر بر نمی‌دارد دمی دست از سرما درد سر
کی به‌فکر صندلش از سر توانم وا کنم من که عمری زندگانی کرده‌ام با درد سر
با دماغی کاندران جای خیالی بیش نیست من ندانم زحمت دنیا کشم یا[1] درد سر
تا به‌سامان بگذرد ایّام سرگردانیم کرده‌ام چون شعلهٔ جوّاله پیدا درد سر
خلق اگر از بهر درمان درد سر خواهند نیست بر سر ما بس‌که جا کرده است یکجا درد سر
هر کرا در زندگی بر سر هوای[2] مطلبی است بر سر ما نیست جز شور جنون یا درد سر
درد ما پیوسته شهرت گردد از درمان فزون
می‌کشد دایم خمار ما ز صهبا درد سر

(۴۵۳)

گر مرا سوزد چون شمع از پای تا سر درد سر بر ندارد از سر من دست کافر درد سر
بر سر من هر قدر منّت گذارد تاب من سرزنش را کم نمی‌سازد ستمگر درد سر
در مذاقم بی‌تو از بس جان شیرین تلخ شد می‌کشد[3] از خوردن قند مکرّر درد سر
همچو شمع از شعلهٔ خویشیم[4] دایم در گداز عشق پندارد به‌ما داده‌ست افسر درد سر
شمع نام شعله را مشهور نتوانست کرد عاقبت در آتش ما شد سمندر درد سر
گرچه شهرت عمر ما چون شمع صرف شعله شد
باز کار خویش را می‌گیرد از سر درد سر

---

۱. با درد سر (نسخهٔ دیگر، ص ۷۸).
۲. هوا و مطلبی (همان).
۳. می‌کشم (نسخه اس‌ک، ص ٣٤).
۴. خویشیم (نسخهٔ دیگر، ص ۷۸).

(۴۵۴)

تا چراغم کرد همچون شمع روشن درد سر گشت چون پروانه بر گرد سر من درد سر
گرچه همچون شمع از درد سرم در آتش است بر ندارد از سر من دست دشمن درد سر
هیچ پای کم ندارد نامه از طومار شمع بعد عمری گر بیاید در نوشتن درد سر
ریخت رنگ هستی‌ام از زندگانی‌های شمع من نمی‌دانم چه خواهد کرد با من درد سر
می‌زند هر دم گلی چون شمع از بس بر سرم کرده دستار مرا همچشم گلشن درد سر
سوخت از پهلوی درد سر دماغ ما چو شمع عاقبت گردید ما را برق خرمن درد سر
بر جبین ما به‌رنگ شمع صندل شعله شد
کرده ما را عاقبت شهرت برهمن درد سر

(۴۵۵)

بی‌دماغم از سخن یک چند خاموشم گذار از زباندانی به‌تنگ آمد دلم گوشم گذار
مدت[1] هجران زیاد از وصل شد گر منصفی هرقدر در خاطرت بودم فراموشم گذار
از[2] تلاش وصل باید مضطرب احوال بود تا به‌مطلب می‌رسم چون باده در جوشم گذار
تا بدانی منّت را می کشم ساقی بیا هر قدر داری سبوی باده بر دوشم گذار
هوشیاران می کشند آزار مستی می بده زندگی در بند بیهوشی‌ست بیهوشم گذار
جز قلندر مشربی کی در لباسی تن دهم در ریاض زندگی چون بِه نمدپوشم گذار
تا به‌غیر حرف دانش نشنوم شهرت سخن
پنبه بردار از سر مینا و در گوشم گذار

(۴۵۶)

می‌زند چشمش به‌جام باده پهلو در خمار لطف دارد هستی آن چشم جادو در خمار
کس نفهمد غیر مستی از نگاهش مطلبی بس‌که هشیار است آن چشم سخن‌گو در خمار
عکس ماه نو به‌جام باده موج سرکه شد آفتابم ترش کرد از بس‌که ابرو در خمار

---

۱. دست هجران (نسخه اس‌ک، ص ٣٤).
۲. در تلاش (نسخهٔ دیگر، ص ۷۹، نسخه اس‌ک، ص ٣٤).

صندل درد سرش دایـم ز رنـگ عاشـق اسـت　　بـشکند صـفرای مـستی را بـه‌لیمـو در خمـار
می‌تواند شرح جامی را بـه‌مـستان درس گفـت
هرکه شهرت پای خم ته کـرد زانـو در خمـار

(۴۵۷)

چگونه چـشم بپوشـد ز درهـم و دینـار　　که دیده دوخته بر زر چو سـکّه دنیـادار
به‌نیم حبّـه کـه مـوری بـرد ز انبـارش　　کنـد جریمـهٔ تحویلـدار[1] یـک خـروار
شود به‌خانـهٔ او روز گـر کـسی مهمـان　　شب از برای کفایت کند بـه‌فاقـه مـدار
ولی بود هنرش با کمال خـسّت و بخـل　　که مال غیر کند صرف غیـر بـی زنهـار
چو مال غیر به‌دسـتش فتـد شـود حـاتم　　دماغش از می بیگانه مـی‌شـود سرشـار
به‌آن عزیز اگر برخوری تو چون شـهرت　　به‌گوشش این سخن تازه را بکن تکـرار
نمی‌توان شدن از بـذل مـال غیـر کـریم
نکرده است کسی با تفنگ مفـت شـکار

(۴۵۸)

روشن چو نـشد شـمع بـه‌کاشـانهٔ تـصویر　　پــرواز نــشد قــسمت پروانــهٔ تــصویر
چون نقش قدم مانع آمد شـد کـس نیـست　　هموار شد از بـس بـه‌زمـین خانـهٔ تـصویر
در عــالم حیــرت نبــود راه جنــون را　　دیوانـــه کجـــا و ره ویرانـــهٔ تـــصویر
جز مـزرع حیـرت نفتـاده‌سـت بـه‌خـاکی　　بیگانـهٔ دام اسـت ز بـس دانـهٔ تـصویر
اصـلاح نکـرده‌سـت کـسی خامـهٔ مـو را　　مـشّاطهٔ ایـن طـرّه بـود شـانهٔ تـصویر
بـا آنکـه مـی از شیـشهٔ[2] پیمانـه نیایـد[3]　　هـشیار کـسی نیـست بـه‌میخانـهٔ تـصویر
شهرت مطلب مردمی از هند که عمری‌ست
بـی بـرهمن افتـاده چـو بتخانـهٔ تـصویر

---

۱. جریمه و تحویلدار (نسخه اس‌ک، ص ۳٤).
۲. شیشه به‌پیمانه (نسخهٔ دیگر، ص ۷۹، نسخه اس‌ک، ص ۳۵).
۳. نیامد (همان).

(۴۵۹)

کی می‌رسد به‌نقل تو شیرینی دگر
نقش است بر عقیق لبت عبدهٔ شکر

رنگش به‌بال فاخته پرواز می‌کند
هر عاشقی که سرو ترا گشت گرد[۱] سر

بر سنگ سرمه نقش کند نام تیره روز
چشم تو هر که را که فکنده‌ست از نظر

گر ابروی تو تیغ کشد چون هلال عید
خورشید پیش روی تو می‌افکند سپر

خاکش برای دیدهٔ یعقوب سرمه بود
می‌داشت یوسف سخن خوب اگر پدر

جایش بود چو خال سویدا به‌روی دل
اشکی که خامه‌ام بفشانَد به‌چشم‌تر

شهرت چو تیغ ناله کشد[۲] از غلاف دل
شمشیر خویش باز کند کوه از کمر

(۴۶۰)

تا غنچه نبیند گل خود بلبل تصویر
خندان به‌وجود از عدم آمد گل تصویر

جز صفحه که خاکش بود از گلشن حیرت
از جای دگر سبز نشد سنبل تصویر

زلف رقم خامهٔ مو نیست پریشان
آشفته برای چه شود کاکل تصویر

تردستی نقّاش نمی‌کرد نمودی
بر آبش اگر رنگ نمی‌شد پل تصویر

در مجلس حیرت سپر شیشهٔ رنگ است[۳]
شهرت ندهد تن به‌صراحی مل[۴] تصویر

(۴۶۱)

تا به‌کی شهرت شوی درماندهٔ میر و وزیر
چند روزی دیگر از من هرچه می‌خواهی بگیر

تا توانی جز خدا از هیچ کس چیزی مخواه
ز آنکه می‌باشد بر انعام غنی چشم فقیر

از کسی باید توقّع کانچه خواهد می‌کند
کی شود غیر از ید قدرت کسی را دستگیر

چون دو در دارد مقام بندگی منشین در آن
گر دهندت مفت این ویرانه را هرگز مگیر

---

۱. درد سر (نسخه اس‌ک، ص ۳۵).
۲. کشم (نسخهٔ دیگر، ص ۸۰، نسخه اس‌ک، ص ۳۵).
۳. رنگست (نسخهٔ دیگر).
۴. گل تصویر (همان).

کی شنید از اهل هندُستان کس آهنگ وفا
هیچ کس نشنیده است از صورت طوطی صفیر

(۴۶۲)

سفله خوشدل گردد از دولت زیاده بیشتر / می‌شود محظوظ غم پرور ز شادی بیشتر
گشت حق خدمتش پامال چون مال یتیم / هرکه در عهد تو دارد خانه‌زادی بیشتر
سخت جانی کرد در پای بزرگش همچو کوه / هرکه حیوانیّتش دارد جمادی بیشتر
بود هر جا مردم آزاری به‌کام خود رسید / ماند ناکام آنکه دارد نامرادی بیشتر
اهل دنیا بدگهر را بس که نیک انگاشتند / معتمد شد هر یک از بی اعتمادی بیشتر
بس‌که می‌باشد بدی بایکدگر احباب را / دوستان خواهند نیکی از اعادی بیشتر

شهرت از دولت شود گر سفله خوشدل دور نیست
می‌شود محظوظ غم‌پرور ز شادی بیشتر

(۴۶۳)

بنشسته[1] است حسن تو از خط غمین هنوز / نو بر نکرده جبهۀ آیینه چین هنوز
خط زیر مشق خویش نکرده لب ترا / دُرد مَی ات[2] نگشته چو بالانشین هنوز
حُسنت نتافته‌ست رخ از دستبرد خط[3] / سیلی نخورده شمع تو از آستین هنوز
رویت ز خط سپند بر آتش نریخته‌ست / داری هزار چشم بد اندر کمین هنوز
از خط شده‌ست آینه‌ات گرچه زنگبار / در آب عکس سبزه بود دلنشین هنوز
از سرنوشت حسن که خط است غافلی / خود را ندیده‌ای تو گره بر جبین هنوز

خطت غبار خاطر شهرت نگشته است
نوبر نکرده جبهۀ آیینه چین هنوز

---

۱. ننشسته است (نسخه، ص ۸۰، نسخه اس‌ک، ص ۳۵).
۲. مَیت (همان، همان).
۳. عشق (نسخۀ دیگر، ص ۸۰).

(۴۶۴)

شد صبح و دماغ همه کس می‌رسد امروز　　صهبا به‌ایاغ همه کس می‌رسد امروز
بی‌بهره نماند کسی از پرتو خورشید　　این پنبه به‌داغ همه کس می‌رسد امروز
شد موسم گل کردن داغ دل مردم[1]　　این لاله ز باغ همه کس می‌رسد امروز
از دست غنی چرب شود گر سر محتاج　　روغن به‌چراغ همه کس می‌رسد امروز
گر صبح شود ساقی میخانهٔ شهرت
صهبا به‌ایاغ همه کس می‌رسد امروز

(۴۶۵)

چون سرو دود سرکشد از مجمرم هنوز　　آید به‌کار فاخته خاکسترم[2] هنوز
دارم در استخوان تب هجر ترا چو شمع　　گر مست ازین دوآتشه صهبا سرم هنوز
با آنکه کامل است حساب وفای من　　باقی بود ستمگری دلبرم هنوز
برده‌ست آب آینه خاکستر[3] مرا　　من محو رهنمایی روشنگرم هنوز
شهرت فشرده شد کف خاکسترم ولی
گرم است در بغل دل[4] چون اخگرم هنوز

(۴۶۶)

عاشق شده محتاج به‌اهل هوس امروز　　پرواز هما کرده به‌بال مگس امروز
تا چند کشی[5] ناله به‌امید شنیدن　　قحط است درین مرحله فریادرس امروز
در پرده اگر نغمهٔ داوود کند ساز　　بر نالهٔ سایل نبود گوش کس امروز
دارد دل صاف از غم ما زنگ کدورت　　آیینه بود طوطی ما را قفس امروز
مغلوب ستم دیده ز بس گشت ستمکار　　در پیرهن شعله کند خار خس امروز

---

۱. دلی امروز (نسخهٔ دیگر).
۲. فاختهٔ چاکرم (نسخهٔ دیگر، ص ۸۰).
۳. خاکستر مرا (نسخهٔ دیگر، ص ۸۰، نسخه اس‌ک، ص ۳۵).
۴. دل چون (نسخه اس‌ک، ص ۳۵).
۵. کنی (همان) این غزل در نسخه اس‌ک یافت نمی‌شود.

روشن نکند خانهٔ خود را شب هجران　　چون شمع اسیری که بسوزد نفس امروز
سر زد ز دلم صبح صفت مطلع دیگر
شهرت ز سر صدق کشیدم نفس امروز

(۴۶۷)

هم دستی شب رو نکند گر عسس امروز　　بر دزد حنا کی بودش دسترس امروز
گر قافله گل سفری نیست چرا ما　　از غنچه شنیدیم صدای جرس امروز
تا روکش گل شمع تواند شدن امشب　　فانوس بود بلبل ما را قفس امروز
روشن شود آیینهٔ صبح از دم پاکش　　از مهر علی[ع] هرکه برآرد نفس امروز
شهرت به‌جهان بس‌که ترقّی‌ست تنزّل
کس پیش نیاید که نیفتاده پس امروز

(۴۶۸)

جز کسادی نبود هیچ خریدار امروز　　مشتری غیر زحل نیست به‌بازار امروز
تازه شد بس‌که ز انشای تو گفتار امروز　　معنی بسته ندیدیم در اشعار امروز
تیره شد بس‌که زدود دل مردم عالم　　در نظرهاست به‌عینه چو شب تار امروز
نامه‌اش باز نگردد ز خجالت فردا　　هرکه بر خویش نپیچید چو طومار امروز
شهرت از بس‌که کسادی است خریدار هنر
مشتری غیر زحل نیست به‌بازار امروز

(۴۶۹)

بی‌دماغم عاجز از تحصیل سامانم ز بس　　نیستم در فکر جمعیّت پریشانم ز بس
از طلسم اضطرابم بر نمی‌آرد کسی　　موج بحرم بستهٔ زنجیر طوفانم ز بس
کار طوفان می‌کند بر هستی‌ام نام نسیم　　همچو بنیاد حباب از هیچ ویرانم ز بس
پیکرم چون راز عاشق کی دهد تن در لباس　　همچو بوی گل درین گلزار عریانم ز بس
احتیاجی با طبیبی نیست گر عیسی شود　　همچو درد عشق مستغنی ز درمانم ز بس
گشت دامانم پر از چاک گریبان همچو گل　　هست در دست غمی هر دم گریبانم ز بس

جامهٔ صبرم سراپا رخنه شد شـهرت چـو دام
هر نفس در دست خاری هست دامانم ز بس

(۴۷۰)

طوفان عـشق در دل مـا آرمیـد و بـس — این مشرب وسیع به‌دریـا رسـید و بـس
هر دیـده نـرگس چمـن انتظـار نیـست — گردیده چشم عاشق آنجا سـفید و بـس
پیمانه ساز گریه همین چشم روشن است — خون جگـر ز دیـدهٔ بینـا چکیـد و بـس
مجنون همین کشید در آغوش دشت قـد — یک نخل بید بود ز صحرا دمیـد و بـس
غیر از گداز همنفس ما چو شمع نیـست — پروانه این سخن ز لب ما شـنید و بـس
در رفت و آمد ره هر مطلبی کـه هـست — باید به‌قدر طاقت خود پا کـشید و بـس
شهرت کسی که می‌خورد از شیشهٔ سپهر
دارد به‌رنـگ جـام ز مینـا امیـد و بـس

(۴۷۱)[1]

چو نیـست محـرم روی تـو دیـدهٔ نـرگس — ندیـــدن اســـت نگـــاه آفریـــدهٔ نـــرگس
همیـــشه منـــصب پروانگـــی طمـــع دارد — ز شـــمع بـــزم تـــو چـــشم پریـــدهٔ نـــرگس
فکنـــده از نظـــر از بـــس‌کـــه تیـــره‌روزان را — بـــه‌ســـرمه روی نـــداده‌ســـت دیـــدهٔ نـــرگس
ز بس‌که جام گرفت از سبوی غنچهٔ خویش — پـــر اســـت ســـاغر بـــر سرکـــشیدهٔ نـــرگس
اگرچه کاسهٔ چشمش تهـی‌سـت از دیـدن — نگـــاه شـــوخ بـــود زرخریـــدهٔ نـــرگس
از آن به‌خواب ندارد سری که بیـدار اسـت — همیـــشه دیـــدهٔ هجـــران رســـیدهٔ نـــرگس
چو شهرت از گل رخسار یار جـز حیـرت
چـــه دیـــده دیـــدهٔ دیـــدن ندیـــدهٔ نـــرگس

(۴۷۲)[2]

می‌شوم هرگه به‌خود دست و گریبان در لباس — می‌رسد چـاک گریبـانم بـه‌دامـان در لبـاس

---

۱. این غزل در نسخه اس‌ک، یافت نمی‌شود.
۲. همان.

وحشتی دارم که چون سر در گریبان می‌کشم همچو مجنون می‌کنم سیر بیابان در لباس
بس که شد در هند غم پیراهن صبرم قبا می‌توانم شد سراسر گر اسیران در لباس
هست راز سوز و ساز ما عیان بر عالمی گرچه همچون شمع فانوسیم پنهان در لباس
پیرهن شد شاهد یوسف به‌چاه انداختن خار تهمت عاقبت گل کرد از اخوان در لباس
در حصار عافیت ایمن از آفت نیستم شمع فانوسیم و می‌باشیم عریان در لباس
ظاهر ارباب دنیا بس که به‌از باطن است جمله چون انسان تصویرند انسان در لباس
تنگدستی را بپوشم تا به‌کی در آستین
چند چون شهرت بود حالم پریشان در لباس

(۴۷۳)[1]

بسته هرکس در به‌چین کاکل یار از هوس چینی فغفوری‌اش گردید مودار از هوس
خار در چشمش به‌عینه جلوهٔ گل می‌کند می‌شود هرکس تماشابین گلزار از هوس
بی‌تکلّف می‌فروشد یوسف دل را به‌هیچ گرم هرکس را که خواهد گشت بازار از هوس
دل به‌صورت هرکه داد و از سر معنی گذشت طوطی آیینه‌اش گردید زنگار از هوس
چشم صهبا دارد از مینای خالی ساغرش
می‌شود شهرت دماغ هرکه سرشار از هوس

(۴۷۴)

تا خامهٔ نقّاش نباشد پر طاووس رنگین نتواند بکشد پیکر طاووس
چون[2] شیشه دلم مجمع یک هند پری شد آورد ز بس تاخت به من لشکر طاووس
هندو پسری باعث تاراج دلم شد جاروب درین خانه بود از پر طاووس
جاری‌ست ز بس حکم زمیندار خرامش معمورهٔ هند است همه کشور طاووس
تا کی نکشد شعله سر از حبیب بهارش خاکستر هند است پر از اخگر طاووس
هم چشم فلک چون نشود هند که خاکش دارد به‌نظر پیکر پر اخگر[3] طاووس
از سفله سرافراز کشد منّت دنیا از سایهٔ دم چتر بود بر سر طاووس

---

۱. این غزل در نسخه اس‌ک، یافت نمی‌شود.
۲. پر شیشه (نسخهٔ دیگر، ص ۸۰).
۳. پر اختر طاوس (نسخهٔ دیگر، ص ۸، نسخه اس‌ک، ص ۳۵).

بی‌قدری مـن بـس‌کـه ز ره بـرد بتـان را   کمتـر نبـود تکیـه‌ام از محـشر طـاووس
شهرت شـده‌ام طـرح شـک خامـۀ نقّـاش
تـا یافتـه‌ام معنـی صـورتگر طـاووس

(۴۷۵)

اهل صورت را لباس رنگ درکار است و بس   هستی ارباب ظاهر نقش دیـوار اسـت و بـس
ناکسان را نیست غیر از خـواهش زر مـذهبی   دین این دنیاپرستان جمع دینار اسـت و بـس
رنج اعـضای سـراپا را همـین پـا مـی‌کـشد   بار دنیـا از بـرای سـفله تیّـار اسـت و بـس
نیـست غیـر از بوریـا چینـی دکـان شـیّاد را   خشکی زاهد متاع جمعه بـازار اسـت و بـس
خط دمیدن ساده رویان را بـود جـوش بهـار   گلشن آیینه‌ها را سـبزه زنگـار اسـت و بـس
خانـۀ دل را صـفا اشـک نـدامت مـی‌دهـد   این خراب آباد را سیلاب معمار است و بـس
شهرت از ظاهرپرسـتان معنـی بـاطن مخـواه
اهل صورت را لباس رنگ درکار است و بس

(۴۷۶)

کرده‌ام سیر جهان چه در چمـن چـه در قفـس   نیست آرامی در آن چه در چمن چـه در قفـس
ترک گفتن کن که گر طوطی و گر بلبـل شـوی   می‌کشی رنج زبان چه در چمـن چـه در قفـس
حال عاشـق در گرفتـاری و آزادی یکـی‌سـت   می‌کند بلبل فغان چـه در چمـن چـه در قفـس
گرچه آزادند مـردم هـیچ کـس بیـرون نرفـت   از طلسم آسـمان چـه در چمـن چـه در قفـس
وصف کن فریاد بلبل را چـو خـواهی بـشنوی
هست شهرت ترجمان چه در چمن چه در قفس

(۴۷۷)

تنها نه ز دسـت اسـت مهیّـا کـف افـسوس   این پیکر خاکی‌سـت سـراپا کـف افـسوس
هرعضو تو با عضو دگر در زد و خورد است   یعنی بـودت از همـه اعـضا کـف افـسوس
بیهـوده سـر حـرف مکـن بـاز کـه داری   در هر سخن از جنبش لب با[1] کف افـسوس

۱. لب‌ها (نسخۀ دیگر، ص ۸).

تا چنـد تـو بـا پـای عـصا مـی‌روی از راه ای[1] قد دو تـا زنـدگی‌ات را کـف افـسوس
دیگر چـه بگـویم کـه بـه‌بـرهم زدن چـشم دارد بـه‌نظـر دیـدهٔ بینـا کـف افـسوس
از بیـضه بـرون نـادم اگـر صـید نیامـد از بـال چـرا کـرد مهیّـا کـف افـسوس
شـهرت ز ره دیـدن و عبـرت نگـرفتن
باشد همه تـن چـشم تماشـا کـف افـسوس

(۴۷۸)

گشت تـا خامـشی‌ام مـانع فریـاد کـه بـس کـرد صـیّاد مـرا از قفـس آزاد کـه بـس
عشق تا خـاطرم از گـرد علایـق پرداخـت بود هر خواهشی از طاق دل افتاد کـه بـس
خواسـتم مطـرب ناسـازی ایّـام شـوم کرد خاموشی‌ام این زمزمـه بنیـاد کـه بـس
تیشه چون باعـث رسـوایی شـیرین گردیـد زد گل سرزنـشی بـر سـر فرهـاد کـه بـس
شهرت آن خانه که روشن شده از آتش ظلم
رفت چون مشت شراری همه برباد که بـس

(۴۷۹)

نزاکت بس‌که دارد پشت چشم مردم آزارش رگ برگ گل آید در نظر مژگان خونخوارش
ز بس در هر قدم رنگ بهار از جلوه می‌ریزد ندارد پای کم از نکهت گل گـرد رفتـارش
دگر دارد به‌سر پروانه‌ام سـودای شـمعی را که دایم از گداز عاشقان گرم است بـازارش
ز بس صیّاد ما پیوسته صید بـسته مـی‌گیـرد لباس از تار و پود دام می‌پوشـد گرفتـارش
نگاهم گشت شهرت کوچه‌گرد سیر گلزاری
که آید کار مژگان بتـان از شـوخی خـارش

(۴۸۰)

تـا دلـی در سـینه داری نالـهٔ هـویی بکـش این کبوتر در قفس تا هست یـاهـویی بکـش
هست تا جـوش بهـار زنـدگی عطـری بگیـر تا دماغی داری از این گلـستان بـویی بکـش
با ضعیفان قوّت بـازو نمـودن خـوب نیـست زور اگـر داری کمـان نـاز بـدخویی بکـش

۱. آن قدر (نسخه اس‌ک، ص ۳۵).

ای که بهر نام چون خاتم دل از خود می‌کنی　　بر رخ مطلب نقاب از سختی رویی بکش
چشم بیمار ترا شهرت گر از جا برده است
جهد کن خود را به‌زیر طاق ابرویی بکش

(۴۸۱)

رقیب امشب عبث چون شمع دارد چشم در راهش　　از این طول امل طرفی نبندد عمر کوتاهش
کسی از تاب درد دوری‌اش دم می‌تواند زد　　که برق خرمن افلاک باشد شعلهٔ آهش
چه پروا باشد از افتادگی‌ها ناتوانی را　　که چون نال قلم پیوسته باشد چاره در راهش
به‌بزم هرکه در پرواز بینی چشم شمعی را　　ز من بشنو بچسپان از پر و پروانهٔ کاهش
چه شد گر چاه یوسف کرد شهرت خانهٔ من هم　　عزیزی چون سخن هر لحظه برمی‌آید از چاهش
پس از عمری که کردم همچو قمری خدمت سروی　　براقی دارم و بر عالم بالاست تنخواهش
من و شهرت جناق دوستی باهر که می‌بندیم
به‌غیر از دشمنی‌ها شرط دیگر نیست دلخواهش

(۴۸۲)

به‌امید صلح خود را نکنی اسیر جنگش　　که به‌قصد دل شکستن به کمین نشسته سنگش
چو به‌چنگ چشم مستش دل بیدلی نیفتد[1]　　شود از نگاه دیگر نرود برون ز چنگش
نبود عجب که تیرش بنشست[2] در دل من　　که به‌خانهٔ کمان هم نبود دمی درنگش
به‌کمند زلف صیدی نگهش نمی‌گذارد　　ره آهوان چین را زده چشم شوخ و سنگش
چو[3] غزل‌سرایی من همه شکوه بود شهرت
به‌طریق صلح گفتم غزلی ز ترس جنگش

(۴۸۳)

دل شیشه رنگ از بس شده دلنشین سنگش　　چو صدف به‌جای گوهر به‌بغل گرفته تنگش

---

۱. بیفتد (نسخه اس‌ک، ص ٣٦).
۲. ننشست (همان).
۳. چون غزل (نسخهٔ دیگر، ص ۸۳).

به‌خران فشاند[1] دستی که هنوز در بهاران　　گل و لاله رنگ دارد ز حنای نیم رنگش
نه به تیر آن جفاجو به‌فغان نواخت دل را　　نفسی نمی‌نشیند که بنالم از خدنگش
به‌لباس نام رفتم که به‌خاطرش بیابم　　چو نگین نمود سختی دل کافر فرنگش
شده دلنشین سنگش دل من ز بس که شهرت
چو صدف به‌جای گوهر به‌بغل گرفته تنگش

(۴۸۴)

ناطق شدی ز چین جبین جبهه ساده باش　　در زیر تیغ همچو قلم رو گشاده باش
بفشار پای مطلب و بگذر ز لطف حرف　　در راه اگر سخن شنوی ایستاده باش
رفعت پناه صحبت افتادگان مشو　　جایی که نیست جای سواری پیاده باش
افتادگی رفیق بود در طریق عشق　　گر می‌روی به‌منزل مقصود جاده باش
هرگز مکن تلاش رهایی ز قید عشق　　با شیر گر توانی در یک قلاده باش
چون رنگ سرخ را نتوانند دید خلق
شهرت حنای رنگ خود از دست داده باش

(۴۸۵)

مست آمده از خانه برون ترک نگاهش　　او کیست که امروز بگیرد سر راهش
مردم کشی و خیرگی و عربده جویی　　پیداست ز برگشتن مژگان سیاهش
هر خطّ شعاعش به‌نظر تار کتانی‌ست　　خورشید اگر چهره شود با رخ ماهش
بر ما به‌غلط گر نظری کرد عجب نیست　　همشهری بخت سیه ماست نگاهش
جز شهرت افتاده که خاک قدم اوست
او کیست که امروز بگیرد سر راهش

(۴۸۶)

گر ببیند عکس در پیمانه از مژگان خویش　　تیغ بر رویش کشد مستانه از مژگان خویش

---

۱. فشانده دستی (مجمع، ص ٤٥٧).

گر به‌او گوید کسی بالای چشمت ابرویی‌ست[۱] دست بر ترکش زند خصمانه[۲] از مژگان خویش
نه همین چشمش کند ایجاد مجنون از[۳] نگاه می‌کشد تصویر صد دیوانه از مژگان خویش
همچو آن صیدی که جا در چنگل نازش بود ساخت بهر بلبل دل خانه از مژگان خویش
در جواب نامهٔ من کاغذ سوزن زده می‌فرستد او وفا بیگانه از مژگان خویش
چشم نیسان فطرتم را بین که امشب بی‌رخش سُفت یک عمّان گهر را دانه از مژگان خویش
این که[٤] شهرت از تو گاهی چشم‌پوشی می‌کند
می‌کند زلف نگه را شانه از مژگان خویش

(۴۸۷)

لبی که شورش بحر ملاحت از نمکستش[٥] برای بردن دل فوج فوج خط کمکستش[٦]
دماغ سیر گل و شمع نیست ساقی ما را که اشک و بلبل و پروانه بادهٔ بطکستش[٧]
سزد که جام شود آفتاب عالم آبم که لاله‌زار صفت عکس رنگ می فلکستش[٨]
ز برق نالهٔ منصور بر فروختم آهی که پنبه کهنهٔ گردون دون به‌جنگ چکستش[٩]
به‌تیره دل نکنند التجا درست عیاران زری که قلب نباشد چه کار با محکستش[١٠]
خراش چهرهٔ گل نام جویی[١١] است در این بزم به‌هوش باش که نام نگین نشان حکستش[١٢]
ز برق خنده دلم را کباب کرد چو شهرت
لبی که شورش بحر ملاحت از نمکستش[١٣]

---

۱. گر کسی گوید که بالای دو چشمت ابرویست (مجمع، ص ٤٥٧).
۲. خصمانه تا ابروی خویش (همان).
۳. مجنون نگاه (نسخهٔ دیگر، ص ۸۴).
۴. ای که شهرت (نسخه اس‌ک، ص ٣٦).
۵. نمکش (نسخهٔ دیگر، ص ٨٤).
۶. ککستش (همان).
۷. بطکتش (همان).
۸. فلکش (همان).
۹. چکش (همان).
۱۰. محکش (همان).
۱۱. خوبی (نسخه اس‌ک، ص ٣٦).
۱۲. حکش (نسخهٔ دیگر).
۱۳. نمکش (همان).

(۴۸۸)

خویش را نابود اگر خواهی به‌فکر بود باش — می‌دهی گر تن به‌نقصان در تلاش سود باش
گشت باطل باعث از راه حق برگشتن است — شیطنت را بندگی پنداشتی مردود باش
رهنمایی شد کمال جادهٔ افتادگی — می‌شوی گر خاک خاک منزل مقصود باش
نیست شو در زندگی تا نوبر هستی کنی — بی‌وجودی را شعار خود کن و موجود باش
چون سبک شد کفهٔ میزان ترقّی می‌کند — گر تو اهل رفعتی هم در کمی افزود باش
عاشق خوبان هندی گریه کن بر حال خویش — چون تو آتش می‌پرستی اشک ریز از دود باش
استخوان عالمی از سختی گردون شکست — گر توانی کرد کار مومیایی زود باش
می‌توان خود را بر آتش زد برای دوستان — بوی عشقی از تو گر خواهی بیاید عود باش
آنکه[1] می‌خواهی برآید قطره ات گوهر ز آب — همچو نیسان پای تا سر چشم اشک آلود باش

افعی طول امل ارباب دل را هم گزید
شهرت ار تریاق نتوانی شدن مشرود باش[2]

(۴۸۹)

رو به‌هرکس که دهی یکرو باش — گر به‌آتش بزنی با او باش
در مصاف فلک کشتی گیر — هر قدر زشت شوی نیکو باش
قطره‌ات را به‌چکیدن ندهی — چو گهر بستهٔ آب رو باش
گر شوی هم سخن چشم بتان — در اشارت همه تن ابرو باش

همچو آیینه در الفت شهرت
رو به‌هرکس که دهی یک رو باش

(۴۹۰)

خط سبزی که خواهد کرد همچون غنچه دلتنگش — چو دود آتش گل می‌نماید از ته رنگش
نگاه چشم مستش مطربی را در نظر دارد — که از موج غبار سرمه باشد رشتهٔ چنگش
عذار[3] نوخط دلدار من آیینه‌ای دارد — که طوطی می‌کند کسب سخن از صورت رنگش

---

۱. ای که (نسخهٔ دیگر).
۲. مسرود باش (همان).
۳. عذار خط تو دلدار من (نسخهٔ دیگر، ص ۸٤).

دل دیوانه را چـون شیـشه دادم در کـف طفلـی / که از مژگان خوبان شوخ‌تـر باشـد رگ سـنگش
بیـاض دیـده‌ام تـا روشـناس یـار شـد شـهرت
سواد صبح چشمم روشن است از خط شـبرنگش

(۴۹۱)

از دل نیـاورم بـه‌زبـان آرزوی خـویش / دارم چو غنچه در گره خویش بوی خـویش
جایی که از قماش سخن گـل کنـد طلـب / چون خامه بـی‌نیـازم از گفتگـوی خـویش
کـشتم ز ابـر منّـت احـسان نمـی‌کـشد / چون شمع باشد آبخور من ز جوی خـویش
گردون مـدام[1] تـشنهٔ خـون دل مـن اسـت / می می‌دهم همیشه به‌خم از سبوی خـویش
ساقی همیشه بر سر مـن مـی‌خـورد قـسم / دادم ز بس به‌میکده می از کـدوی خـویش
من گـر خـدا نخواسـته دنیـا طلـب شـوم / این شعر از وحید بخـوانم بـه‌روی خـویش
در پیش خلق دسـت طلـب کـرده‌ای دراز / پل بسته‌ای که بگـذری از آبـروی خـویش
شهرت بـه‌روی سـخت گهـر دارم اعتقـاد
پیـشم ز بـس عزیـز بـود آبـروی خـویش

(۴۹۲)

شب غم مطلعی گفتم که تـا گـل کـرد تقریـرش / بیـاض صـبح را آورد مهـر از بهـر[2] تحریـرش
نمی‌جنبد ز جا چـون آهـوی تـصویر نخجیـرش / مگـر از نـی سـتان خامـهٔ مـانی بـود تیـرش
صفای عارض مـضمون حـسن مطلـع مـن شـد / که صبح از مهر شد آیینـه دار عکـس تـصویرش
نگـردد تـا صـدای کـشتهٔ نـازش دُر گوشـی / سیه تاب است چون برق نگاه از سرمه شمشیرش
ز نجـد فکـر آوردم بـه‌روی کـار مجنـونی / که دارد پیچ و تاب موی لیلـی زلـف زنجیـرش
نخواهد گـشت مژگـانم بـه‌مژگـان آشـنا هرگـز / چو نرگس دیده‌ام خوابی که بیداری‌ست تعبیـرش
به‌چشمم جلوه‌گر شد شوخ چشمی سرمه پوشـیده / که باشد صد صفاهان کوچه‌گرد سـیر کـشمیرش
چو دود آتـش گـل در نظـر مـی‌آیـد از رنگـش / خط سبزی که خواهد کرد همچون غنچه دلگیرش
شبیه عاشـق از ضـعف تـن صـورت نمـی‌گیـرد / خجالت می‌کشد گر می‌کـشد نقّـاش تـصویرش

---

۱. گردون تمام (صحف، ص ٤٧٢).
۲. از بحر (نسخه اس‌ک، ص ۳۷).

بساط نکته سنجان کی بود بی‌پاسبان هرگز بود هرجا نیستان قلم باشد سخن شیرش
بد کس در ضمیر روشن شهرت نمی‌باشد
صفای صبح را نازم که آبی نیست در شیرش

(۴۹۳)

چو داغ لاله باشد خانه‌زاد[۱] مجمرم آتش به‌هر جا هست هست از دودمان اخگرم آتش
نسوزد[۲] در قمار عشقبازی تا به‌کی نقشم که دارد نسبتی همچون شرر با اخترم آتش
چراغ دشمن است از باددستی‌های من روشن سمندروار می‌افروزد از بال و پرم آتش
عداوت را نباشد در خمیر طینتم دستی چو قمری جا ندارد در کف خاکسترم آتش
گدازآباد دشت عشق را شهرت من آن خارم
که خون شعله را بیرون دهد از نشترم آتش

(۴۹۴)

چون کند سلب سماجت ز خود ابرام فروش نیست معقول که صیّاد شود دام فروش
سخن خوب ز نادان طلبیدن غلط است میوهٔ پخته نخواهد کسی از خام فروش
نتوان نامهٔ معشوق به‌قاصد دادن راز دل را نتوان گفت به‌پیغام فروش
در بساط قد رعنای تو جز جلوه نماند وقت آن شد که شود سرو[۳] تو اندام فروش
گفتگوی نگه یار ز بس دارد مغز می‌کند چشم‌نمایی بت بادام فروش
دلبر بوسه به‌زرده نشود اهل وفا معنی مهر ندارد سخن کام فروش
عاشقی را به‌دو عالم نفروشی شهرت
نیست معقول که صیّاد شود دام فروش

(۴۹۵)

من نمی‌گویم که انسان باش یا نسناس باش هرچه خواهی باش لیکن خیرخواه ناس باش
پرده‌پوشی بایدت کردن به‌هر صورت که هست نیستی گر قابل مخمل شدن کرپاس باش

---

۱. خانه‌زاد (نسخهٔ دیگر، ص ۸۵، نسخه اس‌ک، ص ۳۷).
۲. بسوزد (نسخهٔ دیگر، ص ۸۵).
۳. شور تو (نسخهٔ دیگر، ص ۸۵، نسخه اس‌ک، ص ۳۷).

کاری از دستتت چو آید سعی کـن در کـردنش — هر کجا دانی که تیغـت مـی‌بـرد المـاس بـاش
ای که دایم خوشه‌چـین[1] کـشت عیـب مردمـی — یک نفس هم کشت عیب خویشتن را داس باش
شـــهرت اربــاب محبّــت تختــهٔ مــشق همنــد
هرکجا هر کس کند مـشق وفـا قرطـاس بـاش

(۴۹۶)

صیدی کـه توانـد شـدن آزاد ز دامـش — باشــد نمــک دانــهٔ صــیّاد حــرامش
تا گـرم کنـد مهـر فلـک جـای تماشـا — چون خال نشسته‌ست به‌کنج لـب بـامش
در بنـدگی پیـر مغـان فخـر کـنم فخـر — آزاد دو کون است شود هرکـه غلامـش
در راه نجف هر که به‌سر رفـت سراسـر — بیرون بود از هر دو جهان جای خـرامش
شهرت نخورد هر که ز مینای فلک مـی
داغ دل خورشـــید بـــود لالـــهٔ جـــامش

(۴۹۷)

گر بلبلـی ز بـال و پـر خـود نفـس مکـش — خود را چو بوی گل ز طلسم قفـس مکـش
شـــمعی مبـــاد از دمـــت افـــسردگی کـــشد — چون صبح اگر[2] به‌بزم در آیی نفـس مکـش
روشن مکن ز پرتـو دونـان چـراغ خـویش — مانند شعله منّـت هـر خـار و خـس مکـش
گـــر دل بـــه‌پـــای ناقـــهٔ لیلـــی نبـــسته‌ای — بنـشین و انتظـار صـدای جـرس مکـش
پروانـه را بـه‌دوسـتی شـمع پـر مـسوز —ماننـد شـعله تیـغ بـه‌روی هـوس مکـش
از بهـر کـار پـیش بزرگـان مـشو ذلیـل — خواری برای شـهد ز هـر خـرمگس مکـش
جاسوس را به‌بزم چـو دیـدی خفیـف کـن — خجلت ز سرشکستگی ایـن عـسس مکـش
لب را ببند و گوش شـنیدن ز کـس مخـواه — خـاموش بـاش و منّـت فریـادرس مکـش
شـــهرت اگـــر اســـیر رهـــایی نگـــشته‌ای
خود را چو بوی گل ز طلسم قفـس مکـش

---

۱. خوشه‌چینی کشت (نسخهٔ دیگر).
۲. صبح گر (مجمع، ص ۴۵۷).

(۴۹۸)[1]

چون خامه ترک سر را کردیم رهبر خویش   دیدیم ما مکرّر در پای خود سر خویش
کشتی‌نشین موجیم همچون حباب دریا   چون ناخدا نداریم چشمی به‌لنگر خویش
تیر آور است هر کس در جنگ ما بیاید   دیدیم همچو ترکش ما عرض لشکر خویش
از کجروی شنیدم حرفی که راست می‌گفت   باید چو سطر بودن در بند مسطر خویش
از بس‌که صبر کردیم تنگ آمد از جفا یار   کردیم فکر هم را باد ستمگر خویش
تا زد به‌دامن ما دست وفا چو شمشیر   رفتیم ما به‌آتش همراه جوهر خویش
در پردهٔ شکفتن از غنچه شکوه گل کرد   آخر نه پیش بلبل وا کرد دفتر خویش
باز آمدم ز پیغام از نامه درگذشتم   از بس‌که بسته دیدم بال کبوتر خویش
گر قطرهٔ سرشکم گوهر نشد نگردد   منّت نمی‌کشم من از دیدهٔ‌تر خویش
برباد نقد جان را ممسک دهد چو ماهی   یک فلس اگر برآرد از کیسهٔ زر خویش

شهرت زیاده منعم هرگز مکن که دایم
تردامنم چو دریا از آب گوهر خویش

(۴۹۹)

هر کس که بود بندگی‌اش از سر اخلاص   جان دارد از آزادگی‌اش پیکر اخلاص
در راه خدا هرکه طلا کرد مسی را   شد روز ازل سکّه به‌نامش زر اخلاص
کی تر شود از میکدهٔ بحر دماغش   هرکس که سرش گرم شد از ساغر اخلاص
شد هر که دلش مخزن اسرار محبّت   باشد کف خاکش صدف گوهر اخلاص
شمشیر صفت هرکه به‌کار کسی آید   پیدا بود از چهرهٔ او جوهر اخلاص
محکوم کسی نیست ز اعضا بدن عشق   جز دل که بود پادشه کشور اخلاص

شهرت کف خاکم به‌امید دُر مقصود
افکند[2] به‌دریای نجف لنگر اخلاص

---

۱. این غزل در هر دو نسخه‌های او.پی.ال وجود ندارد.
۲. افکنده به‌دریای هوس (نسخهٔ دیگر، ص ۸٦).

(۵۰۰)

دماغ نیست که نکهت نمایم از گل قــرض   کنم بــرای چــه آشــفتگی ز ســنبل قــرض
دلم چو غنچه اگر بشکفد بهار گــل اســت   چه لازم است کنم سیر گل ز بلبــل قــرض
اگرچــه وجــه نــدارد بــرای جــور بتــان   همیشه از دل حیــران کــنم تحمّــل قــرض
ز بس به‌گرد سرش گشت دل پریشان شــد   سزای آنکه کند پیچ و خم ز کاکل قــرض
توانگر است ز بس سیل اشک من شــهرت
کند ز چشم ترم گریه چــشمهٔ پــل قــرض

(۵۰۱)[۱]

چون کرد ورد گبر و مسلمان کنند عــرض   زنّار کفــر و ســبحهٔ ایمــان کننــد عــرض
دارم دلــی ز شیــشهٔ خــالی شکــسته‌تــر   جایی که بی‌دماغی مــستان کننــد عــرض
چون در رسید وقت مکافــات اهــل ظلــم   دوران امان نداد که ایمــان کننــد عــرض[۲]
طــول زمــان وفــا بــه‌حــسابش نمــی‌کنــد   گر روزنامــهٔ شــب هجــران کننــد عــرض
آنانکه گــوی حوصــله از جــام بــرده‌انــد
شهرت به‌پای خم سرمستان کننــد عــرض

(۵۰۲)

رفت از هندوستان هرکس بــه‌ایــران یافــت حــظ   هجر بر هر کس گذشت از وصل جانان یافت حــظ
فتح ازو باشد کــه طــرح جنــگ بــا خــود افکنــد   هرکه شد با خویشتن دست و گریبان یافت حــظ[۳]
پــیش دل وا مــی‌شــود گــر پیــراهن گــرد قبــا   هرکــسی آمــد گریبــانش بــه‌دامــان یافــت حــظ[٤]
خوشه گر پیکان شود در خــرمن مــا دور نیــست   مزرع ما چون هــدف از تیــر بــاران یافــت حــظ
قــسمت هــر کــس نباشــد فهــم گفتگــوی مــن
زین غزل شهرت همین یار ســخندان یافــت حــظ

۱. این غزل در نسخه اس‌ک یافت نمی‌شود.
۲. این بیت در نسخهٔ دیگر یافت نمی‌شود.
۳. در نسخه اس‌ک، ص ۳۸ این بیت سوّم است.
۴. در نسخه همان این بیت دوّم است.

(۵۰۳)

بس‌که در استادگی گـل مـی‌کنـد رفتـار شـمع
سـرو مـی‌آیـد بـه‌چـشمم گرمـی بـازار شـمع

راز پنهـان از زبـانش تـا نخواهـد کـرد گـل
کس نمی‌داند چه مضمون است در طومار شـمع

داغ بلبـل چنـد مـی‌سـوزد دل پروانـه را
شعله‌ور تا کی شـود از آتـش گـل خـار شـمع

خواب غفلت پردهٔ فانوس بـزم صـورت اسـت
مـی‌رود اینجـا بـه‌کـوری دیـدهٔ بیـدار شـمع

بـزم دل جـز آب گردیـدن نـدارد حاصـلی
نخل موم است و گداز خویش باشد کـار شـمع

داغداران در لباس از بـس کـه سـرگرم همنـد
کـار بلبـل مـی‌کنـد پروانـه در گلـزار شـمع

روشن از سـرگرمیش باشـد چـراغ مـی کـشان
تر کنـد هـرکس دمـاغ از بـادهٔ سرشـار شـمع

خوشه چین خرمنش پروانه گر باشد بـه‌جاسـت
شعله حاصل مـی‌شـود از نخـل آتـشبار شـمع

تـا حجـابی در میـان از پـردهٔ فـانوس هـست
نیست جز پروانه شهرت صـورت دیـوار شـمع

(۵۰۴)

با آنکـه آشـنای زبـان نیـست راز شـمع
روشن بـود بـه‌مـردم عـالم گـداز شـمع

شب زنده دار هجر ترا فکر خواب نیـست
بـا بـستن آشـنا نبـود چـشم بـاز شـمع

گـر بـی‌تکلّفانـه شـب وصـل رو دهـد
از یار شب نشینی و از مـن گـداز شـمع

دایـم ز دسـت چـرب عزیـزان در آتـشم
باشد ز پهلوی دگران سـوز و سـاز شـمع

شهرت ز بس نوای خموشان صدا نداشت
مانند نـی ز نغمـه تهـی بـود سـاز شـمع

(۵۰۵)

هرکـه دارد اشـتهای خـوردن نـان طمـع
در دهانش تا لب گور اسـت دنـدان طمـع

می‌تواند کـرد مـرغ انـداز یکجـا فیـل را
دانه‌ای هرکس تناول کرد از خـوان طمـع

سرمه‌اش میـل از منـار کلّـه دارد در نظـر
باز شد چشمی که در سیر صـفاهان طمـع

از دهان خود زیاد آنکس کـه دارد اشـتها
استخوان در لقمه‌اش باشد ز دنـدان طمـع

در علاج این مرض شهرت نوشته نسخه‌ای
غیر مرگ فجاه چیزی نیست درمـان طمـع

(۵۰۶)

صبح داد از بس به‌خاموشی جواب حرف شمع
روز روشن شد به‌رنگ سرمهٔ شب صرف شمع

سرنوشت مردم آتش‌پرست از بس یکی‌ست
بر جبین دارد برهمن صندل از شنگرف شمع

لاله سان داغ دلش از کاسهٔ سر گل کند
بر گداز عشق تنگی کرد از بس طرف شمع

در دهن دارد ز تیغ شعله‌ای هر دم زبان
غیر خاموشی که می‌گردد حریف حرف شمع

بر مراد[1] خویش اول شمع را گر شعله سوخت
طرّه و[2] زنّار خود را کرد آخر صرف شمع

بس که از دم سردی شب‌های هجران گشت خشک
دور نبود موم کافوری شود گر برف شمع

از برای دیگران خود را به‌آتش[3] می‌زنند
هیچ کس در سوختن شهرت نبندد طرف شمع

(۵۰۷)

چند خواهی بشنوی از خانه‌ام پیغام شمع
بارها گفتم زبان از شعله دارد کام شمع

بر سر کوی تو یک شب مشعلی زد بر زمین
باج می‌گیرد ز مصرع صبح اکنون شام شمع

گر شود پروانه‌اش همچشم بلبل دور نیست
من مکرّر دیدم از گل دانه دارد دام شمع

داغداران را ز بس چشم بد از هم می‌رسد
در چراغ شعله دیدم روغن بادام شمع

کرد تا چشم تو در کارش نگاه گرم را
گل بسر همچون نی نرگس بود اندام شمع

گرمی بازار معشوق از گداز عاشق است
پخته شد از پرتو پروانه کار خام شمع

بس‌که نقش عاشقان در تیره روزی‌ها نشست
لاجورد شب نگین شد از برای نام شمع

بزم گلشن شد ز رخسارش بگو پروانه را
بلبلی می‌خواهد امشب عارض گلفام[4] شمع

انتهای کار شهرت روشن است از ابتدا
می‌توان دریافت از آغاز شمع انجام شمع

---

۱. مرادم (نسخهٔ دیگر، ص ۸۸).
۲. طره از زنّار (همان).
۳. بر آتش (همان).
۴. گلی کام شمع.

(۵۰۸)

اسیر پیچ و خم از بس نبـود سـنبل شـمع	به‌شانه یکسر مو سر نداشت کاکـل شـمع
یکی هزار شد از بوسـه دل‌ربـایی حـسن	که نور شمع فزایـد ز چیـدن گـل شـمع
به‌صبر دشمن خود را ز سر تـوان وا کـرد	دهـد بـه‌بـاد فنـا شـعله را تحمّـل شـمع
ز بس به‌آتش هم سـوختند شـعله و گـل	غلط نکرد که پروانـه گـشت بلبـل شـمع

چه کرد با دل صد چاک طرّه‌اش شـهرت
به‌شانه یک سر مو سر نداشت کاکل شمع

(۵۰۹)

چـشم آن دارم کـه گـردم هالـۀ مـاه چـراغ	رخصت پروانگـی یـابم گـر از شـاه چـراغ
بس‌که از روشن‌دلی با کفر و ایمان ساخته‌سـت	کعبـه و بتخانـه دارد چـشم بـر[۱] راه چـراغ
یوسـفی از بهـر نـور دیـدۀ یعقـوب شـب	در لبـاس شـعله برمـی‌آیـد از چـاه چـراغ
از دم مظلوم ظالم خانه روشن کرد و سوخت	کـشت بـرق خـرمن شـب شـعلۀ آه چـراغ

بس که شهرت کسوت پرتو ز یکجا یافتنـد[۲]
صـبح را در آسـتین دارد سـحرگاه چـراغ

(۵۱۰)

بـر سـیاهی بـرق شـد تـا شـعلۀ داغ چـراغ	غیـر شـب داغـی نـدارد لالـۀ بـاغ چـراغ
تـا خـزان شـب زنـد از پرتـو جـوش بهـار	با گـل خـود کـار بلبـل مـی‌کنـد زاغ چراغ
در حصار عافیت[۳] روشن‌دل از سرگشتگی‌سـت	گردبـاد دشـت فـانوس اسـت در راغ چـراغ
گـر شـود تخـم افکـن داغ دلـم روی زمـین	می‌کنم چـون لالـه بـزم چـرخ را بـاغ چـراغ

همچو شام هجر شهرت بـی‌سـفیدش وا نمـود
داشت چشم از بس‌که در دنبال شب داغ چراغ

---

۱. به (نسخهٔ دیگر، ص ۸۹).
۲. بافتند (همان).
۳. عاقبت (همان).

(۵۱۱)

چند باشم تیره روز از درد هجران نجف / سرمه گردید استخوان من ز حرمان نجف
بی‌دماغم گر کنندم بلبل باغ جنان / آرزو دارم که باشم زاغ بستان نجف
می‌توانم عقل اول عشق مجنون داشتن / گر دمی دیوانه باشم در بیابان نجف
می‌شوم مستغنی[1] سلطانی روی زمین / گر بیابم خدمت صحرانشینان نجف
حاصل دنیا نمی‌ارزد به‌یک جو پیش من / گر دهندم جا به‌سلک خوشه‌چینان نجف
از کفم دریوزه خواهد کرد گوهر آبرو / گر دُری آید به‌دست من ز عمّان نجف
تا شود روشن که دارد طور نور از درگهش / نخل ایمن شد عصای دست دربان نجف
بس که سرشار است شوقم هست در چشم سرم / بهتر از مدّ نگه خار مغیلان نجف
اینکه از حاتم سلیمان داشت در دست آنچه داشت / یافت خاتم را چو سایل از سلیمان نجف
زایرانش یوسف‌اند و کمتر از یعقوب نیست / هر که دارد چشم در راه عزیزان نجف
بود نورش خضر راه انبیا پیش از ظهور / زآنکه موسی را عصا بوده‌ست ثعبان[2] نجف
بر نگردد تا کی از آب گهر جوی بهشت / آبیار جنّت‌المأوی‌ست نیسان نجف
اینکه عالم چشم ریزش دارد از باران[3] آن / ابر رحمت برده آب از بحر عمّان نجف
خوشه‌چین خرمن انجم نمی‌شد گر نبود / گشت چرخ پیر سبز از ابر احسان نجف
هر نفس عمری توان تحصیل کرد از درگهش / یوسفی پیدا شود هر دم ز کنعان نجف
نامهٔ آزادی‌اش چون صبح دارد مهر مهر / هرکه داخل گشت در جرگ غلامان نجف
چشم روش باید از گرد رهش دریوزه کرد / یافت هرکس ره به‌سلک خاک‌روبان نجفت
تا تواند خویش را سیراب از کوثر کند / ریشه قایم کرده طوبی در گلستان نجف

بلبل گلزار توحیدش اگر خوانم بجاست
هرکه شد شهرت زبانش منقبت‌خوان نجف

---

۱. مستعفی از سلطانی (نسخهٔ دیگر، ص ۸۹).
۲. ایوان نجف (همان).
۳. از یاران او (همان).

(۵۱۲)

می‌خورد[۱] برهم نه تنها بزم خاموشی ز حرف — می‌رود از خاطر مردم فراموشی ز حرف
هرکه می‌خواهد کسی جز یار حرفش نشنود — صوت را بیگانه می‌سازد به‌سرگوشی ز حرف
ربط انشا می‌خورد برهم ز یک حرف زیاد — لفظ با معنی کند ترک هم آغوشی ز حرف
کو کجا رفت آنکه می‌گوید سخن را نشئه نیست — بارها دیدیم ما فیض قدح‌نوشی ز حرف
از پیام وصل شهرت می‌رود عاشق ز خویش
ما به‌چشم خویشتن دیدیم مدهوشی ز حرف

(۵۱۳)

اشک چشمم شد به‌کار سفله جاری حیف حیف — کرد حنظل را سرشکم آبیاری حیف حیف
شعله رو چون شمع روشن دارم و می‌سوزدم — کرده‌ام در کار دشمن پایداری حیف حیف
نیکی از ابنای دنیای دنی خواهد دلم — یوسفم دارد ز اخوان چشم یاری حیف حیف
بسته از خون دل من یار بدطینت حنا — در زمین شور کردم لاله کاری حیف حیف
کرده‌ام در هند با ناجنس شهرت زندگی
گشت عمرم صرف کاسی و مداری حیف حیف

(۵۱۴)

دل چو خواهد وا شود گردد شکستن را رفیق — غنچه بهر گل شدن باشد شکفتن را رفیق
راه گم کردن به‌از همراهی نادان بود — وای بر آن کس که دانسته‌ست کودن را رفیق
منزل نزدیک را خضر رهی در کار نیست — نیست هرگز احتیاج از خویش رفتن را رفیق
ناتوان بین کرد از بس تنگ چشمی خلق را — کاروان سالار ما پنداشت رهزن را رفیق
شهرت از جمعیت دل بگذر و وا کن دلی
غنچه بهر گل شدن باشد شکفتن را رفیق

(۵۱۵)

تا نفس باقی‌ست بیتابی بود با دل رفیق — تا دم آخر تپیدن هست با بسمل رفیق

---

۱. می‌خورم برهم (نسخه اس‌ک، ص ۳۸).

صاحب جرأت نگردد همسفر با بی‌جگر　　اهل دل هرگز نمی‌گردند با بی‌دل رفیق
پیش از این احباب می‌کردند تا جان همرهی　　این زمان اکثر نمی‌باشند تا منزل رفیق
می‌کند با گریه همراهی نگاهم تا کنار　　موج با دریا تواند بود تا ساحل رفیق
راه حق گم کرده باید رو به‌منزل آورد
هرکه شهرت می‌شود با مردم باطل رفیق

(۵۱۶)

سامری می‌خواست با موسی کند دعوای عشق　　بر قفا پیچید دستش را ید بیضای عشق
بر نیاید ساحری از عهدهٔ پیغمبری　　کی شود مغلوب فرعون هوس موسای عشق
بس‌که شد سیلی خور شمشیر موجش چون حباب　　آسمان آخر سپر انداخت در دریای عشق
می‌تواند رفت از خود با پر پرواز رنگ　　هر سبک‌روحی که از جا بردش استیلای عشق
نیست شهرت بی‌هوای عشق یکسر در تنی
هرکرا دیدیم بر سر باشدش سودای عشق

(۵۱۷)

بس که موج دل تپیدن شد پر پرواز رنگ　　از شکست شیشه می‌آید به‌گوش آواز رنگ
در حقیقت رنگ لفظ معنی بی‌رنگی است　　صورت انجام ظاهر باشد از آغاز رنگ
هرکه در تصویر آدم آدمیّت دیده است　　نغمهٔ داوود بتواند شنید از ساز رنگ
بس که ظاهرها ز باطن‌ها حکایت می‌کند　　از شکست دل توان پی برد بر انداز رنگ
می‌تواند بست شهرت سرخ رویی را به‌خویش
هرکه پنهان سازد از خون خوردن خود ساز[1] رنگ

(۵۱۸)

از خون دل نماند به‌چشم پر آب رنگ　　نگرفت از شراب حباب شراب رنگ
مرد از صفای سینه شود صاحب اعتبار　　دارد گهر همیشه ز پهلوی آب رنگ
چون صبح از نقاب شب تیره سر برآر　　مویت چو شد سفید مکن از خضاب رنگ

---

۱. خود راز رنگ (نسخه اس‌ک، ص ۳۹).

پوشیده عیب مردم دنیاست در لباس گردیده بی‌وفایی گل را حجاب رنگ
شهرت نشد ز گرمی خوبان دلی کباب
کی دارد از گداز کتان آفتاب رنگ

(۵۱۹)

می‌شود پیدا برای جور دلبر دل ز سنگ شیشه از بهر شکستن می‌شود حاصل ز سنگ
کی دل عاشق ز سختی ترک بی‌تابی کند می‌طپد پیوسته بتراشند اگر بسمل ز سنگ
صحبت نازک‌دلان را تاب حرف سخت نیست می‌خورد برهم چو بزم شیشه این محفل ز سنگ
صاف دل از قلزم هستی چسان گیرد کنار آب گوهر را بود از شش جهت ساحل ز سنگ
بس که از دست طلب پیوسته سیلی می‌خورد جای دارد گر بسازد روی خود سایل ز سنگ
شخص ممسک بس که دارد دست رویی را ضرور می‌کند هر لحظه روی تازه‌ای حاصل ز سنگ
بس‌که در فکر شکست ماست شهرت چرخ پیر
نیست خالی یک نفس دامان این جاهل ز سنگ

(۵۲۰)

کسی چگونه برد حاصل از شکستن سنگ که جز شرر نبود دانه‌ای به‌خرمن سنگ
زند به‌ترکش نشو و نما چو دست بهار خدنگ سبزه گذر می‌کند ز جوشن سنگ
اگر به‌داغ دلم گرم اختلاط شود چو تخم لاله شرر گل کند ز دامن سنگ
ز سخت دل طمعی نیست غیر سخت دلی به‌غیر سنگ نیاید برون ز معدن سنگ
مرا ز سخت دلان چشم تازه رویی نیست
نرست شهرت هرگز گلی ز گلشن سنگ

(۵۲۱)

جرات هرکه تواند بزند شیشه به‌سنگ نفسش چون رگ یاقوت کند ریشه به‌سنگ
نتوان حرف کرم کرد به‌ممسک تلقین نزند گوهر خود هیچ سخاپیشه به‌سنگ
سخت رویان همگی درپی‌آزار همند گر شکستی برسد می‌رسد از تیشه به‌سنگ
گر شود عیش پسر تلخ ز ظلم پدر است رسد از راه شکستن نسب شیشه به‌سنگ

شهرت از مـردم نـادان دل روشـن مطلـب
زانکه خالص نشود صافی اندیشه بـه‌سـنگ

(۵۲۲)

از دل ســخت بتــان دارد تمنّــا شیــشه ســنگ　　می‌کند بهر شکست از سنگ پیـدا شیـشه سـنگ
در لبـاس دوسـتی‌هـا دشـمن‌انـد ابنـای جـنس　　عمرها بوده‌ست در یک پیرهن بـا شیـشه سـنگ
سخت‌رویان را ملایم کردن آسان نیـست نیـست　　بارها می‌سوزد آتش مـی‌شـود تـا شیـشه سـنگ
گــر مکافــات شکــست دل شکــست دل شــود　　می‌توان گفتن نگردیده‌سـت بیجـا شیـشه سـنگ
سخت و سست حرف را شهرت گر از مـن بـشنود
می‌شود یا سنگ شیشه می‌شود یـا شیـشه سـنگ

(۵۲۳)

نالــهٔ دل را شــود فریــادرس پیــدا ز ســنگ　　می‌کند گوش شنیدن این جرس پیدا ز سـنگ
بی‌قراری‌هـای دل را سـختی دوران دواسـت　　بهر پرواز شـرر گـردد قفـس پیـدا ز سـنگ
برق زد بر خرمن فرهـاد و خـسرو بـی‌سـتون　　می‌شود آتش برای خار و خس پیـدا ز سـنگ
تهمت دست نگارین را به‌مرجان است[1] عــشق　　می‌کند دزد حنا را این عـسس پیـدا ز سـنگ
نالهٔ شهرت به‌زور از کـوه مـی‌گیـرد جـواب
آه مظلومــان کنــد فریــارس پیــدا ز ســنگ

(۵۲۴)

بی‌تبسّم نیست یک ساعت لـب خـاموش گـل　　من نمی‌دانم چه می‌گوید صـبا در گـوش گـل
همچو بـوی غنچـه در منقـار بلبـل نالـه مـان　　وسعت‌آباد چمن شد بس‌که تنگ از جوش گـل
بر امید آنکـه بـویش را بـه‌بـر خواهـد کـشید　　یک چمن خمیـازه دارد در بغـل آغـوش گـل
چـون توانـد یـار شـور طفـل اشـکم نـشنود　　هست از هر قطـرهٔ شـبنم دُری در گـوش گـل
باز گـل شـهرت تبـسّم را شـکفتن کـرد نـام
من نمی‌دانم چه می‌گوید صـبا در گـوش گـل

---

۱. را به‌مژگان بست عشق (مخزن، ص ٤٤٣، نسخه اس‌ک، ص ۳۹).

(۵۲۵)

در شکستن بس که می‌باشد بلند اقبال دل
برنخیزد هرکه می‌افتد ز طاق دال دل

نسر طایر را کند در آشیان چرخ صید
باز فریادی که پروازش بود از بال دل

می‌کند چون غنچه پر از خون خم افلاک را
گر شود از درد خال جام مالامال دل

نیست یک صورت که چشمش در پی آیینه نیست
هر کرا دیدیم افتاده‌ست در دنبال دل

ضبط راز عشق کی از ساده‌لوحان می‌شود
نیست هیچ آیینه جای صورت تمثال دل

گوهر از کف رفته می‌داند چه می‌گوید صدف
غیر بیدل کس نمی‌فهمد زبان حال دل

شهرت اقبال دل آزرده شد از بس بلند
وای بر آنکس که می‌افتد ز طاق دال دل

(۵۲۶)

زده از ناله به‌هم لشکر قمری بلبل
آتش افکنده به‌خاکستر قمری بلبل

شیشهٔ سرو لبالب ز می گلرنگ است
شده تا باده‌کش از ساغر قمری بلبل

عشق خاکستر عشاق ز بس داد به‌باد
کرده پرواز به‌بال و پر قمری بلبل

مصرع سرو فراموش چمن شد از بس
شست با شبنم گل دفتر قمری بلبل

کف خاکستری از آتش گل داشت که کرد
کسوت فاخته‌ای در بر قمری بلبل

شور دیوانه شد از نالهٔ شهرت نمکین
آتش افکند به‌خاکستر قمری بلبل

(۵۲۷)

هرگز نمی‌شود بدن سفله جای دل
بر مست استخوان ننشیند همای دل

بخشیده تخت و تاج به‌شاهان روزگار
او پا و سر برهنه که باشد گدای دل

ترک کلاهش[1] اطلس گردون نمی‌شود
بر هر سری که آمده باشد بلای دل

دایم طواف کعبه‌کند همچو آفتاب
احرام بست هرکه ز صبح صفای دل

تا خانهٔ خدا نشود بند هیچ جا
هر سالکی که راه کند طی به‌پای دل

---

۱. کلاه‌اش (نسخهٔ دیگر، ص ۹۲).

هر عضو تن چو خادم دل شد به‌صورتی شد دیده حلقهٔ در دولت‌سرای دل
با دل کسی که ساخت نسازد به‌هیچ کس بیگانه است از همه کس آشنای دل
صوتی به‌غیر نالهٔ بیمار نشنود گوش کسی که پر شده است از نوای دل
ننگ دل است[1] جا به‌تن سفله داشتن
شهرت بر استخوان ننشیند همای دل

(۵۲۸)

تمام لطف بود نکته‌دانی بلبل گل است دفتر بابافغانی بلبل
دوام حسن وفا کی کند به‌شوخی عشق بهار پیر شود در جوانی بلبل
چو بیدماغ شود عاشق از فغان گذرد خموشی[2] است گل سرگرانی بلبل
چو بوی غنچه ز بس دلنشین من شده است خوش آمده‌ست مرا زیر[3]خوانی بلبل
به‌رنگ گل همه تن گوش گشته‌ام شهرت
که بشنوم سخن بی‌زبانی بلبل

(۵۲۹)

خاموشم از آن رو که جفا می‌کشم از دل باری به‌تو گفتم که چها می‌کشم از دل
از پهلوی دل گرچه سراپا همه دردم در هجر بتان ناز دوا می‌کشم از دل
بنمای رخ و فارغم از دست طلب کن جان تو که ابرام گدا می‌کشم از دل
تا آنکه گرفتاری‌ام از دولت آن است من منّت احسان وفا می‌کشم از دل
تا بر سر تیرم نرسد صید ننالم گر بی‌تو کشم آه بجا می‌کشم از دل
شد صبر و قرارم همه صرف طپش آن شهرت چه بگویم که چها می‌کشم از دل
از وعدهٔ یاری که نیاید[4] نکشیدم
رنجی که به‌امید وفا می‌کشم از دل

---

۱. ننگی دلست (نسخهٔ دیگر، ص ۹۲).
۲. خاموشی است (همان).
۳. مرا ریزه خوانی (نسخه اس‌ک).
۴. بیاید (همان).

(۵۳۰)[۱]

چنان از بیقراری می‌طپد از سینهٔ من دل	که از یک غنچه آخر می‌کند ایجاد گلشن دل
مهیّا شد چنان از بهر یار اسباب دل‌بازی	که گلبن غنچه آورد و صنوبر کرد خرمن دل
ز بس می‌خواهد از پهلوی دلبر دورم اندازد	تنم را دارد از موج تپیدن در فلاخن دل
به‌مرگ مدّعا مجنون صفت شوریده شد چندان	که چون بادام زنجیر است پر از مغز شیون دل
ندارد همچو شهرت بوی گل در غنچه‌ام راهی
کجا هر بیوفایی می‌تواند برد از من دل

(۵۳۱)

تا عصای ناله بادش در کف موسای دل	پنجهٔ خورشید می‌تابد ید بیضای دل
چون دم آخر نمی‌آید خبر از رفتنش	هرکه راه تک سراسر یافت در صحرای دل
هر دو عالم را به‌یک دو گر[۲] ببازم خوشدلم	گر ز دست من کسی دل برد گفتم وای دل
بس‌که خوبان می‌ربایندش ز دست یکدگر	محشر ناخن بود چون غنچه سر تا پای دل
شهرت از بس در گره جای سویدا سرمه داشت[۳]
هیچ کس نشنید آواز شکستن‌های دل

(۵۳۲)

یاد گلزاری که گلچینش به‌دامن داشت دل	لاله‌اش جای چراغ داغ روشن داشت دل
کشت من تا بود پامال صنوبر قامتان	حاصلش چون گلبن پر غنچه خرمن داشت دل
چشم دلجویی ز من دارند از بس بی‌دلان[۴]	دیده هر حاحب‌دلی را دید از من داشت دل
بی[۵] شکست دل میسّر کی شود[۶] تحصیل نام	نقش در خاتم که از بهر شکستن داشت دل
می‌تواند داشت دندان بر جگر تا زنده است	چون انار آنکس که از بهر فشردن داشت دل

---

۱. این غزل در نسخه اس‌ک یافت نمی‌شود.
۲. به‌یک دیگر (نسخهٔ دیگر، ص ۹۳، نسخه اس‌ک، ص ٤٠).
۳. سرمه بست (نسخه اس‌ک، ص ٤٠).
۴. چشم دلجویی ز بس دارند از من بیدلان (نسخهٔ دیگر، ص ۹۳).
۵. پی (همان).
۶. شوم (همان).

مطلبــی جــز آه[1] در آیینــه‌اش صــورت نبــست هرکه چون بلبل برای ســیر گلــشن داشــت دل
در گلستانی که دل شهرت به‌جــای غنچــه بــود
لالــه‌اش جــای چــراغ داغ روشــن داشــت دل

(۵۳۳)

دور از توچه گویم که چه دیدم من بیدل دشمن نکشد آنچــه کــشیدم مــن بیــدل
هــر نقــش قــدم شــد صــدف آبلــهٔ پــا دنبال دل از بس کــه دویــدم مــن بیــدل
شد بزم تو از بس به‌تن آسانی[2] من تنــگ چــون قطــرهٔ ســیماب تپیــدم مــن بیــدل
از هجر تو هر عضو تنم محضر داغ است زین باغ چه گلها که نچیــدم مــن بیــدل
ای منزل مقصود کجایی که چو شــهرت
هرچنــد دویــدم نرســیدم مــن بیــدل

(۵۳۴)

تا گلستان جهان از اهــل احــسان داشــت گــل بود اگر دریای گل خــار مغــیلان داشــت گــل
بس که مردم خوشه‌چین خرمن گــل بــوده‌انــد هر تماشابین به‌دامــن تــا گریبــان داشــت گــل
بس که عاشق‌پروری در این گلستان بــاب بــود از بــرای خــاطر بلبــل هــزاران داشــت گــل
رنگ عاشق هم دران گلــزار گرمــی یافــت راه بی‌تکلّف چون گل رعنا به‌دامــان[3] داشــت گــل
طــوطی هندوســتان بــا بــال بلبــل مــی‌پریــد این گلستان تا به‌سعی اهل ایــران داشــت گــل
این زمان شهرت عزیزان را به‌خواری التجاست
رفت ایّامی که خار ایــن گلــستان داشــت گــل

(۵۳۵)

دیــده تــا زلــف بــه‌روی تــو مــشوّش ســنبل شــده در بــزم چمــن مــوی بــر آتــش ســنبل
خواست چون زلف تو یک لحظه به‌پیش پر دل شـــد ز آشـــفتگی خـــویش هلاکـــش ســـنبل

---

۱. جز ناله ((نسخهٔ دیگر، ص ۹۳).
۲. آسایی من (نسخه اس‌ک، ص ٤۰۹).
۳. به‌دامن (نسخهٔ دیگر، ص ۹٤).

بست تا بال سمند تو به‌گلشن دیدن　　می‌نماید به‌نظر کاکل ابرش سنبل
می‌توان گفت که تیرآور آشفتگی است　　پیش زلفت چو زند دست به‌ترکش سنبل
کیست شهرت که به‌آشفتگی‌اش پردازی
ای ز رشک سر زلف تو مشوّش سنبل

(۵۳۶)

تنگ آمده است بس که دلم از بیان[1] حال　　شد بو گره به‌غنچهٔ من چون زبان لال
پرواز روزی کف خاکش نمی‌شود　　در پیکری که نام نماند از نشان بال
هر عضو او بود به‌نظرها هلال عید　　افتد کسی چو ماه گر از نردبان سال
جایی که نام خال سویدا دل است دل　　دارم دل چو رنگ سویدا میان حال
مانند سکّه جلوه کند در لباس سیم
شهرت کسی که داشت به‌بر داستان مال

(۵۳۷)

چشم اشک آلود بلبل را اگر می‌دید گل　　از ته دل بر رخ شبنم نمی‌خندید گل
کی حنای رنگ می شد باعث بی‌برگی‌اش　　دست اگر در آستین شاخ می‌دزدید گل
تا بماند یادگار از می پرستان می‌کند　　در لباس لاله جام از تربت[2] جمشید گل
شکل پیکان دلنشینش بود چون در غنچگی　　عاقبت تیر شکفتن را هدف گردید گل
می‌تواند گشتن از تصویر خنجر زخم‌دار　　همچون مجنون هرکه می‌چیند ز برگ بید گل
در لباس دوستی دشمن دل‌آزاری کند　　غنچه گردد دست گلچین تا تواند چید گل
خنده کی می‌گشت برق خرمن راز دلش
گر به‌خود شهرت به‌رنگ غنچه می‌پیچید گل

---

۱. از زبان حال (نسخه اس‌ک، ص ۴۰).
۲. شربت جمشید (همان).

(۵۳۸)

بس‌که از وضع هزاری‌ست[1] مکدّر بلبل نکشد[2] نالهٔ خود عرض مکرّر بلبل
بس‌که از شعلهٔ آواز چمن را افروخت گشت در آتش خود بی[3] تو سمندر بلبل
بس‌که جون غنچه پر از بوی گل یاد تو است نامهٔ شوق مرا گشت کبوتر بلبل
هست هر غنچهٔ گل در نظرش میکده‌ای بس‌که از بادهٔ شبنم زده ساغر بلبل
شهرت آن روز که اسباب گلستان شد جمع
بوی گل بت شد و گل بتکده، کافر بلبل

(۵۳۹)

شود گر غنچه‌ام گل می‌کند بی‌برگی از گل گل دلم گر بشکفد آشفته می‌گردد چو سنبل گل
نمی‌گویم که بشنو حرف من مشنو سخن بشنو سراپا گوش شد تا بشنود آواز بلبل گل
شکفتن را نگیرنده‌ست تنها پنجهٔ نازش بط سرخ آب رنگ باده را دارد به‌چنگل گل
به‌اندامی که دارد یار جا در دیدهٔ عاشق سزد گر جامه پوشد از قماش چشم بلبل گل
خیالی کرده است امّا بود از غنچه مضمونش کند از سینهٔ صد چاک اگر عرض تجمّل گل
شود گر بال بلبل شانه مشّاطه است پروانه به‌هر بزمی که دارد شمع بر سر جای کاکل گل
نمی‌شد باد دستی باعث بی‌برگی‌اش شهرت
اگر می‌کرد هنگام شکفتن‌ها تأمّل گل

(۵۴۰)

ز یاد غیر حق خالی دلی[4] بی‌کینه را دیدم به‌آن صورت که من می‌خواستم آیینه را دیدم
ندارد غنچهٔ تصویر دلها نکهت دردی تهی از گوهر مقصود این گنجینه را دیدم
بود روشن‌دلان را بس‌که از پهلوی هم کلفت گرفتار غبار دل صفای سینه را دیدم
ز بس پوشیده می‌نوشید[5] اهل فقر صهبا را لباس دختر رز خرقهٔ پشمینه را دیدم

---

۱. هزار است (سفینه، ص ۲۹).
۲. نکند (نسخه اس‌ک، ص ۴۰، همیشه بهار، ص ٤٤).
۳. پی تو (نسخهٔ دیگر، ص ۹۵).
۴. دل بی‌کینه (نسخه اس‌ک، ص ٤٠).
۵. می‌نوشند (نسخهٔ دیگر، ص ۹۵، نسخه اس‌ک، ص ٤٠).

رخ ارباب شید آخر ز می گلرنگ شد شهرت[1]
به‌روز شنبهٔ مستان شب آدینه را دیدم

(۵۴۱)

شب هجران او در شهر یا صحرا چو بنشینم ز سیل گریه‌ام دریا شود آنجا چو بنشینم
چو پرگاری که خط را حلقه تا گردید بگذارد فلک می‌ماند از رفتار من از پا چو بنشینم
درین وحشت سرا فکر سخن پا در گلم دارد برای بیت جا می‌خواهم از دنیا چو بنشینم
پریشان می‌شود چون حال من جمعیّت عالم به‌یاد زلف او نامهربان تنها چو بنشینم
چو تار سبحه در هر کوچه صد دل منتظر دارم دلی بر جا نخواهد ماند در یک جا چو بنشینم
شکستن می‌کند در بزم می پیمانه‌ام را پر به‌رنگ شیشه یکدم خالی از صهبا چو بنشینم
نظربازان مرا از خاک بردارند چون شهرت
به‌راه وعده‌اش همچشم نقش پا چو بنشینم

(۵۴۲)

زمین‌گیر است از بس آسمان خانهٔ ظالم به‌پستی میل دارد رفعت کاشانهٔ ظالم
کبوتر برق باشد نامهٔ ارباب نخوت را بهر جا می‌رسد آتش زند پروانهٔ ظالم
ندارد کشتزارش بهره‌ای از سبز گردیدن خورد گر فی‌المثل آب از زمرّد دانهٔ ظالم
به‌تحصیل[2] تفنگ مفت دست طرفه‌ای دارد نمی‌باشد هدف این تیر را جز شانهٔ ظالم
بود شیرازهٔ جمعیت دل‌مردگان بزمش ز قبرستان ندارد پای کم ویرانهٔ ظالم
نمی‌بیند به‌رنگ مرده روی زندگانی را رود در خواب غفلت ره که از افسانهٔ ظالم
نمی‌کوشد کسی در جستجویش جز فنا شهرت
نمی‌باشد کسی غیر از اجل دیوانهٔ ظالم

(۵۴۳)

کدام عضو تواند شدن برابر چشم که نیست جزوی از اجزای چشم همسر چشم

---

۱. ز می‌گلرنگ شد تا روی ارباب ریا شهرت (نسخهٔ دیگر، ص ۹۵)، ز می گلرنگ شد روی سیاه زاهدان شهرت (مجمع، ص ۴۵۸).
۲. به‌قصد دل تفنگ مفت (نسخه اس‌ک، ص ۴۰).

که دیده است که بالای چشم ابرو نیست / به‌غیر ابرو ناخن که نیست بر سر چشم
اگر نه کردهٔ خود پیش مردم آمده است / که ساخت آینه را عینک سکندر چشم
نیاورد به‌نظر جام[1] بادهٔ جم را / ز انتظار تو از بس پر است ساغر چشم
ز بس‌که منتظر نامهٔ وصال تو است / به‌شاه بال نظر می‌پرد کبوتر چشم
ز ترس دیدن نادیدنی نمی‌پوشد / به‌غیر چشم لباس دگر قلندر چشم
کسی ندیده در آغوش قطره دریا را / به‌غیر بحر که گنجیده است در بر چشم
اگر به‌همچو[2] نگاه از محیط می‌گذرد / برون نرفته ز گرداب خود شناور چشم
چو شهرت ارچه بسر می‌دهند خلقش جا
جدا نگشته ز بحرین خویش گوهر چشم

(۵۴۴)

با آنکه نشد داغ دلم همدم مرهم / پوشیده لباس سیه از ماتم مرهم
درمان نبود درد دل سوختگان را / داغ جگر لاله ندارد غم مرهم
چون گل دگر از غنچه شدن رنگ ندارد / زخمی که بود تشنه لب شبنم مرهم
در کار شریکند به‌هم چربی[3] و نرمی / از روز ازل پنبه‌بود توام مرهم
چون لاله چراغم نکشد منّت روغن
شهرت نشود داغ دلم محرم مرهم

(۵۴۵)

من آن خاکم که خم شد پشت چرخ از بهر تعظیمم / شکوه آدمیّت بر ملایک داد تقدیمم
مکن ترک ادب با پستی‌ام رفعت اگر خواهی / که شیطان را فکند از رتبهٔ خود ترک تسلیمم
من آن رندم که عشقم داد تا تشریف انسانی / بود جن و ملک فرمانبر تعظیم و تکریمم
مسمّی در لباس اسم هرگز در نمی‌آید / اگر مضمون اسما را نمی‌کردند تعظیمم
به‌جست و جوی وحدت در طلسم کثرت افتادم / ز بس در فکر تخصیصم اسیر دام تعمیمم

---

۱. بزم (نسخه اس‌ک، ص ٤٠).
۲. اگرچه همچو (همان).
۳. به‌هم چون نی و نرمی (همان، ص ۴).

بهمیزان کرم چون عرض کردم کردهٔ خود را بحمد الله که امیدم فزونتر بود از بیمم
ندارد پوست تختم پای کم از مسند شاهی عنایت کرد تا از ترک دنیا عشق دیهیمم
نمیسوزم که عمرم صرف شد در هند ازین داغم که چون مه خرج روشن کردن شب میشود سیمم
بهرنگ مهر شهرت تا گذشتم از سر عالم
ز فیض همّت خود روشناس هفت اقلیمم

(۵۴۶)

ترا خیال که من بیتو تاب میگیرم ز چشم آهوی رم دیده خواب میگیرم
ز نامهٔ تو ز بس بوی وصل میآید همیشه از گل کاغذ گلاب میگیرم
روم چو از پی تسخیر آتشین رویان سحاب میشوم و آفتاب میگیرم
بهبیقراری خود زان قرار یافتهام که در کمین دلم اضطراب میگیرم
برای آنکه ببینم ترا بهخانهٔ زین نگه بهوام ز چشم رکاب میگیرم
بهروز عجز کنم صید خوبرویان را عرض بهوام کتان ماهتاب میگیرم
مدام می کنمش صرف جام جم شهرت
بهرنگ شیشه که از خم شراب میگیرم

(۵۴۷)

خنده آلود لبی[۱] دیده گرفتار شدم غنچهٔ گل نشده[۲] یافته از کار شدم
خواست بتخانه کند خلوت آغوش مرا دست در گردن او کردم و زنّار شدم
چه بگویم چه قدر گرد تو خواهم گشتن من که هر موی ترا حلقهٔ پرگار شدم
خواب باشد نگه از نظر افتادهٔ من همچو نرگس من ازان روز که بیدار شدم
گر کند یار بهمن جور و محبّت شهرت
این عزیزیست که من در نظرش خوار شدم

۱. خنده آلودهای دیده (نسخه اسک، ص ٤۲).
۲. غنچهٔ گل شدهٔ یافته (همان).

(۵۴۸)

پیـری گرفتـه اسـت عنـان جـوانی‌ام در راه مانـده شـد فـرس کـامرانی‌ام
رنگ از دلـم دمیـدن مـوی سـفید بـرد صبحی به‌هـم رسـاند شـب زنـدگانی‌ام
گـشتم اسـیر بـی هنـران از هنـروری بیکـار کـرده اسـت مـرا کـاروانی‌ام
تا شد لبم چو خانـه بـه‌خاموشـی آشـنا بیگانه اسـت صـوت ز حـرف زبـانی‌ام
تابیده است ضـعف تـنم دسـت زور را قـوّت گرفتـه اسـت ز بـس نـاتوانی‌ام
شـهرت گرفتـه‌ام ز رگ ابـر خامـه‌ای تا صـفحه را کنـد صـدف دُرفـشانی‌ام
یعنـی یگانـه مطلعـی و حـسن مطلعـی بعـد از غـزل رسـیده ز راه نهـانی‌ام
بـی‌ذکـر حـق نمـی‌گـذرد زنـدگانی‌ام از مـن دمـی جـدا نـشود یـار جـانی‌ام
در بند گردش قلمش هرچه نیست نیست
هر صورتی که هست بـود کـار مـانی‌ام

(۵۴۹)

نجات داد مرا ضعف از رسیدن چـشم که برگ کاه شود مـانع پریـدن چـشم
هما به‌بال نگاهم اگر پـرد چـه عجـب که یافت دولت دیدار یار دیدن چـشم
ترا چو دیـدن نادیـدنی دوچـار شـود بپوش دیده که این است آرمیدن چشم
بـرای آنکـه بـه‌صـیّاد آشـنا نـشود نگـاه دیـدهٔ آهـو بـود رمیـدن چـشم
مـراد اگـر نبـود دیـدن بتـان شـهرت
نگـاه را ز نظـر افکنـد ندیـدن چـشم

(۵۵۰)

بس‌که در هر قـدم از شـوق تـو صـحرا دارم چـشم تـا کـار کنـد آبلـه برپـا دارم
چه ضرور است که از رشک بسوزم چون شمع مـن کـه در بـزم تـو پروانگـی جـا دارم
غیـر در بـزم شکـستم نکنـد پـا قـائم زانکـه مـن خاصـیت ریـزهٔ مینـا دارم
جلـوهٔ سـرو قـد یـار مـرا مـوزون کـرد هرچـه دارم همـه از عـالم بـالا دارم
در سـخن چـون کنـد آهنـگ کلیمـی قلمـم مـی‌تـوان گفـت دریـن فـن یدبیـضا دارم
منّت از باده‌فروشـان چـه کـشم بهـر شـراب مـن کـه انگـور مـی از عقـدثریّا دارم

از دوا دیـــدهٔ رنجـــور نبینـــد هرگـــز   آنکـــه مـــن در نظـــر از مـــردم دنیـــا دارم
هست اگر چشم کسی در پی کلکم چه عجـب   خامـــه در کـــف زنـــی نـــرگس شـــهلا دارم
شهرت از بس که به‌هر کام رمم صحرا نیـست
چـــشم تـــا کـــار کنـــد آبلـــه برپـــا دارم

(۵۵۱)

به‌بزم میکده مستان خمی رسـد دارم   ز خط ساغر صهبا به‌کـف سـند دارم
برای بردن خوبان تنم تمام دلی‌سـت   غرض که یک حلب آیینه در نمد دارم
ز خاکم آب به‌شمشیر می‌تـوان دادن   به‌کار قطع تعلّق ز بـس‌کـه کـد دارم
سپند در نظرم کـار خـال یـار کنـد   ز بس امید نکـویی ز چـشم بـد دارم
چگونه تا در دل راه گم کنم شهرت
که من چو رشتهٔ تسبیح صد بلد دارم

(۵۵۲)

زهر شیرین نگاهی کافرم گر کام می‌خـواهم   بتی دلچسب تر از تـوام بـادام مـی‌خـواهم
زکات سرمه گر آواز بر می‌گشت مـی‌گفـتم   برای دل شکست بی‌صدای دام مـی‌خـواهم
چنان بادام نقـل قـسمتم شـد تـوام تلخـی   که هر شیرین لبی دیدم ازو دشنام می‌خواهم
نیم شبنم که باید غنچه را صید قفـس باشـم   سرشک عاشقم از چشم بلبل وام می‌خـواهم
سراغ بی‌قراری می‌کنـد سـیمابی‌ام شـهرت   تو پنداری که بی‌آرامـم و آرام مـی‌خـواهم
نه من از آسمان قصر زمرّد فام مـی‌خـواهم
نگین واری ازین فیروزه بهر نام مـی‌خـواهم

(۵۵۳)

دل به‌هندو پسری حل شد و مل شد چه‌کـنم   وحشتم رام به‌آن[1] چشم[2] چگل شد چـه‌کـنم
نکهـت غنچـهٔ گـل مـوی دمـاغم گردیـد   خار پیراهن مـن یوسـف دل شـد چـه‌کـنم

---

۱. به‌او (نسخهٔ دیگر، ص ۹۹).
۲. سبز چکل (همان).

نتوانم که به‌دل جا ندهم مهر ترا　　محضر لاله به‌داغ تو سجل شد چه‌کنم
بس که بر خاک رهت طفل سرشکم غلطید　　در نظرها گهرم مهرهٔ گل شد چه‌کنم
حاصل زندگی‌ام همچو صنوبر شهرت
همه دل شد همه دل شد همه دل شد چه‌کنم

(۵۵۴)

ز فیض بی‌نیازی کام از دنیا نمی‌گیرم　　اگر ساقی شود معشوق ازو صهبا نمی‌گیرم
خمار اخذ از بس درد سر دارد پس از مردن　　اگر خاکم شود ساغر می از مینا نمی‌گیرم
چنان در بی‌نیازی‌های خود استادگی دارم　　که در بزم فلک بهر نشستن جا نمی‌گیرم
شکستم آن چنان در آستین دست گرفتن را　　که گر دیوانه گردم دامن صحرا نمی‌گیرم
گرفتن بس‌که دشوار است اگر عاشق شوم شهرت
سر راه بتان را هم ز استغنا نمی‌گیرم

(۵۵۵)

بی‌تو گردون چرخ زد بر روی آب از گریه‌ام　　چون چراغ آسیا شد آفتاب از گریه‌ام
بس‌که سرمستانه از چشمم سر[1] آمد طفل اشک　　خم طمع دارد فلاطون شراب از گریه‌ام
در نظر دارد ز بس چشمم گل روی ترا　　می‌توان پاشید بر مردم[2] گلاب از گریه‌ام
بس که برباد دُر گوش تو چشمم ریخت اشک　　کرد گوهر آب خود را انتخاب از گریه‌ام
نیست شهرت تشنه‌ای کز اشک من سیراب نیست
آبیار کشت امکان شد سحاب از گریه‌ام

(۵۵۶)

چو نی همیشه زبان گرچه از هنر دارم　　برای هرکه شکستم دهد شکر دارم
به‌خاطر بد دشمن نمی‌تواند بود　　دلی ز سینهٔ آیینه صاف‌تر دارم

---

۱. برآمد (نسخه اس‌ک، ص ٤٢).
۲. پاشید در صحبت گلاب (نسخه اس‌ک، ص ٤٢).

از آن ز شش جهتم سنگ راه در پیش است　　که پاس آب رخ[1] خویش چون گهر دارم
به‌انتظار تو از بس‌که دیده دوخته‌ام　　نمی‌توانم ازین راه چشم بر دارم
به‌خواب هم نکنم ترک گرد او گشتن　　که بالش از پر پروانه زیر سر دارم
جواب دخل کج خصم می‌تواند شد　　چو کوه مصرع تیغی که در کمر دارم
دگر تلاش ترقّی نمی‌کنم شهرت
همین بس است که چون ابر چشم‌تر دارم

(۵۵۷)

ز نجد عشق مجنونی اگر برخاست من بودم　　ز خاک خم فلاطونی[2] اگر برخاست من بودم
ندارد زلف لیلی[3] خانه‌زادی غیر زنجیرم　　ز نجد عشق مجنونی اگر برخاست من بودم
کسی میخانهٔ اشراق را ساقی نشد جز من　　ز خاک خم فلاطونی اگر برخاست من بودم
چو من دیوانه‌ای[4] از کوی لیلی بر نمی‌خیزد　　ز نجد عشق مجنونی اگر برخاست من بودم
ندارد بزم یونان می‌پرستی همچو من شهرت
ز خاک خم فلاطونی اگر برخاست من بودم

(۵۵۸)

حال شد حایل میان ماضی و مستقبلم　　رفت رفت آینده را هم درد سر، هم صندلم
بس که بودم را نمی‌باشد نمودی هیچ کس　　ره نمی‌یابد به‌من تعبیر خواب مخملم
کی توانم خوشه‌چین خرمن مردم شدن　　من که دایم کشت عیب خویشتن را میخلم
عزّت ناجنس کردم کام صبرم تلخ شد　　این سزای من که دایم آبیار حنظلم
جسم خاکی برخود از پهلوی من بالد که من　　گلبن تن را به‌رنگ غنچهٔ دل هیکلم
از گدازم هست باقی تا کف خاکستری　　از برای یک حلب آینهٔ دل صیقلم
خویش را سردفتر ایجاد اگر خوانم بجاست
آدمم شهرت درین مجموعه فرد اوّلم

---

۱. آبروی (نسخهٔ دیگر، ص ۱۰۰).
۲. فلاطون شد اگر (نسخه اس‌ک، ص ٤٢).
۳. صید (همان).
۴. دیوانه از گیسوی لیلی (همان).

(۵۵۹)

ز کعبه‌کرد طلوع آفتاب امّیدم　　دمیده است ز محراب قبله خورشیدم
بود دلم جرس کاروان راه حجاز　　به‌پای ناقه حُدی‌خوان شده است ناهیدم
از آن برهنه به‌بزم وجود آمده‌ام　　که بسته از عدم احرام کعبه‌تجریدم
به‌جز یکی ز عدد هیچ در ضمیرم نیست　　بود ز نقش دویی ساده لوح توحیدم
نهال من نشود سبز جز به‌وادی نجد　　به‌غیر طینت مجنون نمی‌دهد بیدم
نگردد آتش شوق حجازم افسرده　　اگر به‌صحبت زاهد کنند تبریدم
به‌کعبه‌روزهٔ امید می‌برم شهرت
خدا کند مه ذی‌الحجه را مه عیدم

(۵۶۰)

افتاد تا به‌دست تو رنگین ادا دلم　　از خون گرفته است چو دزد حنا دلم
مانند گل شگفته شدی تا به‌روی غیر　　چون غنچه کرد پیرهن خود قبا دلم
دل کندنم ز زلف تو ممکن نمی‌شود　　تا توام است دام چو بادام با دلم
سر تا به‌پای محشر چاک است پیکرش　　چون شانه تا به‌زلف تو شد مبتلا دلم
نقصان رسد به‌شیشهٔ ناموس عالمی　　ای وای گر شود[1] به‌شکست آشنا دلم
گر برده است یار ز هر عضو من دلی　　از پُردلی بود چو صنوبر بجا دلم
شهرت اسیر دست نگار است تا دلم
از خون گرفته است چو دزد حنا دلم

(۵۶۱)

نباشد چشم مردم تا به‌کی شهرت به‌دنبالم　　نظر صید است چون طاووس در دام پر و بالم
تلاش اختلاطم نیست بی‌وجه اهل دولت را　　هما در بیضه گردیده‌ست صید باز اقبالم
نفس را از درازی باز می‌دارم به‌خاموشی　　ز بس کوتاه افتاده‌ست تار طول آمالم
زدی چون خامه انگشتم به‌لب اکنون سخن نشنو　　که عرض مطلب خود می‌نماید منشی حالم

---

۱. اگر بود (نسخهٔ دیگر، ص ۱۰۰، مجمع، ص ٤۵۸).

شـود مـدّ نگـاه اهـل بیـنش جـادهٔ راهـت سراسـر گـر روی در کوچـهٔ تحریـر احـوالم
ز بس رفعت پناهی برده است از جـای یـاران را چو خـواهم بـشنود گـوش کـسی فریـاد اقـوالم
سخن را بایـد از برهـان مـسلّم سـر کنـد نطقـم که با ایـن نردبـان گـوش عزیـزان بـشنود قـالم
چنـان نـادر برابـر دیـدم از ابنـای جـنس خـود که چـشم از دیـدن آیینـه پوشـیده‌سـت تمثـالم
ز جـور آسـیا هرگـز نـه بینـد دانـهٔ گنـدم دل چاک آنکـه دیـد از سیر دور گـردش عـالم
عبث چون سرمه با چشم کمـم افـلاک مـی‌بینـد اگرچـه تیـره روزم عـارض ایجـاد بـر خـالم[1]
سراپا همچـو کلـک خـود زبـانم کـام معنـی را ز بس طول امل در عـرض مطلـب دیـده‌ام لالـم
کـف خـاکم نـدارد حاصـلی جـز سـبزهٔ نـشتر کجـا چـرخ سـتمگر مـی‌توانـد کـرد پامـالم
ز بس شوخ است مضمون نگاهی چشم و[2] جـادویی چو نرگس تا قلم بندش نـسازم کـی شـود مـالم
ز بـس انجـام کـار خـویش از آغـاز مـی‌بیـنم
ز مطلـع در غـزل باشـد نمایـان مقطـع فـالم

(۵۶۲)

ز خود بیگانـه‌ای چـون خـویش در دنیـا نمـی‌بیـنم درین کثرت کسی را همچـو خـود تنهـا نمـی‌بیـنم
بـه‌چـشم مـن چنـان گردیـد مـشکل دیـدن مـردم که خـود را هـم[3] اگـر خـواهم ببیـنم وا نمـی‌بیـنم
نـدارم مثـل از بـس در جهـان بـی‌وجـودی‌هـا بـرای خـویش همـدردی بـه‌از عنقـا نمـی‌بیـنم
بـه‌کـوری رفـت عمـر اهـل دنیـا از نظـر تنگـی دریـن مـردم سـرا یـک دیـدهٔ بینـا نمـی‌بیـنم
چنـان ترسـیده چـشم وحـشتم از دیـدن کثـرت که گر گاهی به‌خود بر می خورم خود را نمـی‌بیـنم[4]
نمـی‌دانـم کـه مـی‌گـردد دگـر در مـاتم مـستان بـه‌قـدر اشـک چـشم بـاده در مینـا نمـی‌بیـنم
چنان دشت جنـون از مـردم دیوانـه شـد خـالی[5] که مجنونی بـه‌غیـر از بیـد در صـحرا نمـی‌بیـنم
چنان کوچک‌دلان را شد مـسلّم وسـعت مـشرب که جـام قطـره را هـم خـالی از دریـا نمـی‌بیـنم
به‌غیر از سرمه کان هم تیره روزی دارد از شـهرت
ز اهل اصفهان یک رنـد خـوش سـودا نمـی‌بیـنم

---

۱. ایجاد ار خاکم (نسخهٔ دیگر، ص ۲۰).
۲. چشم جادوی (نسخه اس‌ک، ص ۴۳).
۳. خود اگر (نسخهٔ دیگر، ص ۲۰).
۴. که گر بر می خورم گاهی به‌خود خود را نمی‌بینم (نسخهٔ دیگر، ص ۲۰).
۵. دیوانه خالی شد (نسخهٔ دیگر، ص ۲۰، نسخه اس‌ک، ص ٤۳).

(۵۶۳)

کـی بـرای مطلبـی دل را منـوّر سـاختیم　　مـا[1] بـه‌وجـه الله ایـن آیینـه را پـرداختیم
چشم ما روی رقیب از بس که نتوانست دیـد　　هر دو عالم را به‌یـک بـار از نظـر انـداختیم
پاکبازی جـرات مـا را حریـف عـشق کـرد　　چو طلا از بی‌غـشی بـر روی آتـش تـاختیم
سـکّهٔ کامـل عیـاری سرنوشـت مـا نـشد　　خویش را در کورهٔ عـشق تـو تـا نگـداختیم
تا به‌دل نقـش و نگـار یـار بنـشیند درسـت　　رنگ خود را چون حنا در دست اوّل بـاختیم
غیر دل در پیکر ما هیچ عـضو قلـب نیـست　　مـا بـرای خـاطر دل خـویش را بگـداختیم
تا سـبکروحانه بتـوانیم ازیـن دنیـا گذشـت
شـهرت اسـباب گرانجـانی تمـام انـداختیم

(۵۶۴)

جـز تپیـدن کـی شـود[2] بهـزاد تـصویر دلـم　　دست قـدرت کـرد بـا سـیماب تخمیـر دلـم
کـی بهـار حیـرت آیینـه‌ام دارد خـزان　　چار موسم سبز چون طوطی‌ست کـشمیر دلـم
وضع دنیا کـی وفـا بـر خنـدهٔ گـل مـی‌کنـد　　تا شکفتن نیست همچـون غنچـه تقـصیر دلـم
سـیل آبـادی ره ویرانـه‌ام گـم کـرده اسـت　　کی توانـد شـد کـسی معمـار کـشمیر[3] دلـم
گـشت رام لیلـی آشـفتگی مجنـون مـن　　هست در چنـگ سـر زلـف تـو زنجیـر دلـم
غنچه خون‌ها خورد تـا پیکـان تیـر یـار شـد　　مزد شصت او که صیدش گشت نخجیر دلـم[4]
نالـه‌ام در آسـمان سـیری ز بـس دارد شـتاب　　مـی‌گـذارد روز را در ران شـبگیر دلـم
شهرت از من غیر بیتابی نخواهی[5] چشم داشت
دست قـدرت کـرد بـا سـیماب تخمیـر دلـم

(۵۶۵)

ز حیرت چون سخن سر می‌کنم تصویر می‌گویم　　چو خواب خویش را انشا کنم تعمیر مـی‌گـویم

---

۱. تا (آزاد، ص ۶۰).
۲. کی کشد (نسخه اس‌ک، ص ۴۳).
۳. تعمیر دلم (همان).
۴. مزد شصت اوست هرکس کرد تسخیر دلم (همان).
۵. نخواهم (نسخهٔ دیگر).

ز خاطر بس‌که دارم همچو مجنون طرّهٔ لیلیٰ　　چو خواهم مصرعی موزون کنم زنجیر می‌گویم
زد از بس چون هلال عید ناخن بر دل تنگم　　ز یاد ابرواش گر دم زنم شمشیر می‌گویم
سخن فهمان ز بس بر عکس می‌فهمند مطلب را　　اگر وصف جوانی را بگویم پیر می‌گویم
ندارد غنچه‌ام از بس که در خاطر شکفتن را　　چو آید حرف شادی بر زبان دلگیر می‌گویم
ز مطلب بس‌که خواهم دور اندازم سخن‌چین را　　چو نام خامه آید بر زبانم تیر می‌گویم
چو شهرت تا نسازد هیچ کس حرف از زبان من
اگر گویم سخن چون خامه بی‌تقریر می‌گویم

(۵۶۶)

من که حسن معنی از صورت مکرّر دیده‌ام　　هر کجا آیینه‌ای دیدم سکندر دیده‌ام
گلبن کثرت سراپا فرع اصل واحد است　　صرفی‌ام من فعل را مشتق ز مصدر دیده‌ام
داغ دل از جام جم هرگز ندارد پای کم　　لاله هر جا دیده‌ام همچشم ساغر دیده‌ام
فکر عاشق کن که من از بادهٔ واسوختن　　همچو شمع امشب دماغ خویش را تر دیده‌ام
تا دل من آب شد از اضطراب آرام یافت　　کشتی آیینه را سیماب لنگر دیده‌ام
کرد رسوای گدازم گریهٔ بی‌اختیار　　آنچه من دیدم چو شمع از دیدهٔ تر دیده‌ام
هیچ کس جز یار آزار دل زارم نکرد　　آنچه من دیدم از آن شوخ ستمگر دیده‌ام
بس که از همچشمی من بارها خجلت کشید　　همچو دامان عزیزان بحر را تر دیده‌ام
شهرت از بس لذّت معنی ز صورت می‌برم
هر کجا آیینه‌ای دیدم سکندر دیده‌ام

(۵۶۷)

تنها نه همین غنچه ندارد گل توام　　از[1] بیضه ندیده‌ست کسی بلبل توام
در میکده گر دختر رز مثل خودی داشت　　بایست بزاید خم صهبا مل توام
جز کاکل و زلف تو که دارند بهم سر　　دیگر نشنیده‌ست کسی سنبل توام
تا با پری دختر رز گشت هم آغوش　　پیدا نشد از شیشه به‌جز قلقل توام

۱. در بیضه (نسخهٔ دیگر، ص ۳۰، نسخه اس‌ک، ص ۴۳).

شهرت قلمم بس که عزیز است چو فرزند
بر سر بودش از شـق خـود کاکـل تـوام

(۵۶۸)

ز بس کوچکدلم از فیل طفـلان بـار کـی دارم ز معشوق و ز عاشق بی‌خبـر دلـدار کـی دارم
نه شادم می‌توان گفتن ز شادی نه ز غم غمگین که با سود و زیـان ناآشـنا غمخـوار کـی دارم
ندارد دیده‌ام حرص نگه حیـران شـدم حیـران گرسـنه چـشم دیـدن نیـستم آزار کـی دارم
نمی‌خواهم که چون گل بشکفم امّـا ز دلتنگـی به‌رنـگ غنچـه در پیـراهن دل خـار کـی دارم
بـه‌هجـران تـو کـافر نعمـت هـستی نـیم امّـا بـه‌گـرز آمـد و رفـت نفـس زنّـار کـی دارم
به‌گردت تا نگردم شمع من هرگـز نمـی‌سـوزم که چون پروانه غیر از سوختن هم کار کی دارم
طبیب خود نه از تن‌پروری گردیـده‌ام شـهرت
در ایـن دارالـشفاماننـد دل بیمـارکی دارم

(۵۶۹)

کمیت خامـه در دشـت بیـاض نامـه دب کـردم جلـو ریـز آمـدم دزدان معنـی را ادب کـردم
نمی‌سوزم که عمرم صرف شد در هند و نی داغـم که همچون ماه سیم خویشتن را خرج شب کـردم
به‌آب و بـاد و آتـش خـاک را دادم کـه آدم شـد نفس را در بـه‌در انـداختم کـسب حـسب کـردم
حریص زندگی را تلخ‌کـام از بـس کـه مـی‌بیـنم بود گر جـان شـیرین مطلـبم تـرک طلـب کـردم
پس از عمر که برخوردم به‌آن خورشیدرو شـهرت
در آغوشش گرفتم گرم چنـدانی کـه تـب کـردم

(۵۷۰)

بی‌تو از بس خون خود خوردیم مینا هم شـدیم باده پنهان بس که نوشـیدیم رسـوا هـم شـدیم
اخـتلاط مـا بـه‌مـستان نـشئۀ مـی مـی‌دهـد در[۱] خم تن بس که جوشیدیم صهبا هـم شـدیم
بی‌تو ما را زندگی در خجلت از بس غوطه داد آب گردیـدیم چنـدانی کـه دریـا هـم شـدیم

۱. از (نسخه اس‌ک، ص ۴۳).

وحشت و تنهایی از ما هر قدر می‌خواست یـار آن قدر از خویش رم کردیم و تنها هـم شـدیم
می‌کشان از صورت ما پی بـه‌معنـی مـی‌برنـد
همچو شهرت نام این می را معمّـا هـم شـدیم

(۵۷۱)

شکست کاکلی بر لخت بُهـت دل رصـد کـردم پریشان ناله‌ای چون چینـی مـو دار شـد کـردم
دلم خـون گـشت یعنـی بهـر پاانـداز رفتـاری به‌رنگ لاله از رنـگ حنـا گـل در سـبد کـردم
غلط واقع شد از من روی دادم سـاده لـوحی را شـدم روشـنگر آیینـه‌ای تـصویر بـد کـردم
شود آیینه‌گر در مـرز غـم خـرمن عجـب نبـود که من این کشت را سیراب از ابـر نمـد کـردم
من از تـرک لبـاس اهـل دنیـا گرچـه عریـانم چو بوی گل گریبانی خلاص از دست رد کـردم
نشد هرگـز کـسی محـسود مـن از مـردم دنیـا اگر کردم حـسد بـر تـارک دنیـا حـسد کـردم
ز لاف تازگی کم می‌شنیدم حـرف شـهرت را[1]
ولی چون این غزل را گفت حرفش را سند کـردم

(۵۷۲)

ز بـس روشـندلم راز درون سـینه مـی‌بیـنم به‌خاطر آنچه دارد غیر ازین آیینـه مـی‌بیـنم
ز ظاهر پی به‌باطن بردم از فـیض نظربـازی به‌این عینک ز مهر اهل دنیـا کینـه مـی‌بیـنم
سواد پیش‌بینی‌های من از بس‌که روشن شـد صفای صبح شـنبه از شـب آدینـه مـی‌بیـنم
به‌رنگ جامه‌ای گر رنگ دیگر رقعـه‌ای دارد تکلّف را به‌بزم سـینه صـاف بینـه مـی‌بیـنم
تن آسودگی دارد کسی جز صورت مخمـل همین این خواب را در خرقهٔ پشمینه می‌بینم
ز خود بیگانه شو زود آشنایی هر کجا بینـی که من این دوستان را دشمن دیرینه می‌بیـنم
ز بس راز نهان در دیدهٔ من شد عیان شهرت
به‌خاطر آنچه دارد غیر ازین آیینـه مـی‌بیـنم

(۵۷۳)

نمی‌خواهم تـرا جـز دیـده در جـای دگـر بیـنم بیـا و مردمـی کـن تـا تـرا در چـشم تـر بیـنم
سـراپا دیـده‌ام در انتظـار دیـدن رویـت اگـر بیـنم تـرا یـک عمـر خـواهم بیـشتر بیـنم

---

۱. حرف را شهرت (نسخهٔ دیگر، ص ۳۰).

مهت را هالهٔ خط مرکز خود می‌کند آخر　　من این آشوب را باید که در دور قمر بینم
مکن چون کاکلش کوتاه بهر گرد سر گشتن　　که من زلف ترا باید[1] پریشان تا کمر بینم
چو بر گرد سرت خواهم بگردم همره کاکل　　نمی‌خواهم که آن را یک سر مو بیشتر بینم
چو بر یاد دُر گوش تو گریانم نمی‌خواهم　　که همچشم سرشک خویش را آب گهر بینم[2]
چو چشم من ندارد نور چشمی جز تو چون شهرت
نمی‌خواهم ترا جز دیده در جای دگر بینم

(۵۷۴)

خاصه گر مد نگه باشد سخن‌سازی کنم　　گر زبان‌دانی ببینم نامه پردازی کنم
می‌کنم دزد حنای خون دل را دستگیر　　گر هجوم گریه بگذارد نظربازی کنم
بایدم پهلوتهی کرد از تپیدن‌های دل　　یک نفس با آه اگر من ترک دمسازی کنم
از شکست شیشهٔ دل عینکی می بایدم　　چون نگاه یار اگر خواهم که غمّازی کنم
بایدم هر لحظه انشا کرد حرف تازه‌ای
گر دلم خواهد که چون شهرت سخن‌سازی کنم

(۵۷۵)

من نه با چشم سر این[3] ارض و سما می‌بینم　　هرچه باید که ببینم به‌خدا می‌بینم
منشی ابر بود مطلبم و مرسل باد　　من که با عینک چشم آب و هوا می‌بینم
تا نگویی ز مناجات کرا می‌طلبم　　تا نگویی به‌خرابات کرا[4] می‌بینم
من تماشایی‌ام و عالم نیک و بد را　　بایدم دید چه بیجا چه بجا می‌بینم
تا کنم خار و گل باغ نظر را تحقیق　　هرچه آید به‌نظر دیدم و وا می‌بینم
آشنای نگه خویش ندیدم چشمی　　من چه گویم که درین بزم چها می‌بینم
بس که از کردهٔ خویشند پشیمان مردم
شهرت این قافله را رو به‌قفا می‌بینم

---

۱. باهر (نسخه اس‌ک، ص ٤٦).
۲. که اشک خویش را همچشم با آب گهر بینم (همان).
۳. آن (همان).
۴. چرا (همان).

(۵۷۶)

در بـزم تـازه‌گـویی تـا معنـی آفـرینم / باشـد سـخن چـو خامـه دایـم در آسـتینم
از جوی حیـرت از بـس آیینـه‌وار خـورد آب / زنگـار جـای سـبزه مـی‌رویـد از زمیـنم
باز این چه شد که دشـمن چـشم مـرا نـدارد / مـن آفتـاب و خفّـاش گردیـده عیـب بیـنم
با خوب و زشت یکسان برخورد بس که کردم / آیینـه‌وار ننشـست چـین بـر رخ جبیـنم
در مـزرع امیـدم شـد بـس کـه بـرق خـرمن / چون لاله پر ز داغ است دامـان خوشـه‌چیـنم
خار و خـس علایـق زنجیـر پـای[1] مـن شـد / ورنه به‌بزم هستی چـون شـعله خـوش نـشینم
شهرت به‌بزم صحبت[2] حاضـر جـوابم از بـس
باشـد سـخن چـو خامـه دایـم در آسـتینم

(۵۷۷)

بـه‌آن نگـاه کـه جـوش حبـاب مـی‌بیـنم / زمانـه را همـه نقـش بـر آب مـی‌بیـنم
بنـای هـستی از آبـادی تـو ویـران شـد / ز دولـت تـو جهـان را خـراب مـی‌بیـنم
گذاشت زیر سرت بس‌که عجب بالش نـرم / ترا چو صورت مخمل به‌خـواب مـی‌بیـنم
چه شد که آتش بیتابی تو خس پوش است / من از سـکون تـو دایـم شـتاب مـی‌بیـنم
اگـر نـشد دل مـا جمـع خـار پیرهنـت / چـرا قـرار تـرا اضـطراب مـی‌بیـنم
مشو سوار به‌اسپ غرور خـویش کـه مـن / تـرا نشـسته و پـا در رکـاب مـی‌بیـنم[3]
ز آتش تو ز بس طـایر سـعادت سـوخت / بـه‌مطـبخ تـو همـا را کبـاب مـی‌بیـنم[4]
ز بـس جفـای‌تـو تاریـک کـرد روز مـرا / همیـشه در دل شـب آفتـاب مـی‌بیـنم
ز بس به‌حرف حسابی نمـی‌رسـی شـهرت
تمـام کـار تـرا بـی‌حـساب مـی‌بیـنم

---

۱. زنجیرهای (نسخه اس‌ک، ص ٤٦).
۲. به‌بزم یاران (مجمع، ص ٤٥٨).
۳. در نسخهٔ دیگر این بیت یافت نمی‌شود.
۴. همان.

(۵۷۸)

نبندد پیش راه گریه گر با آستین چشمم   تواند طرح دریا ریخت بر روی زمین چشمم
چو دریا آبیار کشت مرجان می‌تواند شد   به‌جای اشک ریزد خون دل گر این چنین چشمم
کند روشن به‌مردم شورش طوفان نوحی را   ز سر چون شمع گیرد گریه را گر بعد ازین چشمم
چو نرگس در نظر دارم چنان سامان حیرت را   که دارد یک قلم این خواب را در آستین چشمم
ز جوش گریهٔ بی‌اختیار من چه می‌پرسی   شب هجران به‌عینه بود با دریا قرین چشمم
نگاهم از نظر انداخت از بس نام‌جویی را   نمی‌باشد به‌دست مردمان همچون نگین چشمم
به‌این نسبت که جز انسان ندارم هیچ منظوری
چو شهرت بادش از روز ازل مردم‌نشین چشمم

(۵۷۹)

وقت آن شد که سراسر رو میخانه شویم   لا ابالی و خراباتی و مستانه شویم
خبر از گریهٔ مستانه ندارد شمعش   ما برای چه درین میکده پروانه شویم
یک حلب آینه حیران صفای دل ماست   چه ضرور است که ما واله جانانه شویم
چند ما را ز ره کعبه بیارند به‌هند   تا به‌کی از در دل داخل بتخانه شویم
قحط تدبیر چو در بزم جهان شد شهرت
آن قدر عقل نداریم که دیوانه شویم

(۵۸۰)

نه گلی که من به‌بویت خبر از صبا بگیرم   نه شمیمی از تو دارد که ره هوا بگیرم
همه چشم انتظارم همه خاک پای یارم   که رهی اگر بیابم به‌تو بیوفا بگیرم
نگهم به‌یاد رویت نمکم به‌جستجویت   به‌کجا ترا ببینم به‌کجا ترا بگیرم
تو که بی‌مکان و جایی تو که دیر آشنایی   من مبتلا چو شهرت خبرت کجا بگیرم
نه به‌دل دمی نشستی نه به‌دیده جا گرفتی
ز کجا سراغ کویت من مبتلا بگیرم

(۵۸۱)

دُر گوشی نشد داد دلم بیداد هم کردم   کسی نشنید عاجز نالی‌ام فریاد هم کردم
نگردد کارگر در بی‌ستونِ گوش سنگینش   زبان شکوه را از تیشهٔ فرهاد هم کردم
چو ترک خودپرستی را نمی‌کرد از دل ویران   برای خاطرش بتخانه‌ای آباد هم کردم
قرارم برد و از سیمابی‌ام آرام می‌خواهد   به‌این بی‌طاقتی‌ها صبر را ایجاد هم کردم
دل صد چاک را دانسته نادانسته برد از من   به‌زلف یار کار شانهٔ شمشاد هم کردم
به‌من در عالم صورتگری هم روی ننماید   گرفتم من که کار خامهٔ[1] بهزاد هم کردم
شود هم چشم گل گر حلقهٔ زلفش نبندم دل   که وا کردم ز دام بلبل[2] و آزاد هم کردم
نگفتم از غم خود خاطرم را شاد کن هرگز   ولی هرجا دلی غم دیده دیدم شاد هم کردم
ز بس گوش شنیدن نیست شهرت اهل دنیا را
کسی نشنید عاجز نالی‌ام فریاد هم کردم

(۵۸۲)

در هند بس‌که تیره بود روزگار چشم   باشد هر آنچه در نظر آید غبار چشم
گر هند اصفهان شود و سرمه خاک او   هرگز به‌هیچ وجه نیاید به‌کار چشم
هرچیز دیده می‌شود از بس ندیدنی‌ست   دیدن ندیدن است درین عرصه کار چشم
منع نگه ز دیده چو آیینه می‌کند   گر بگذرد به‌دیدن عبرت مدار چشم
شهرت ز بس‌که صورت دنیا ندیدنی‌ست
باشد هر آنچه در نظر آید غبار چشم

(۵۸۳)[3]

تا بسته‌ام به‌زلف تو دل دل گرفته‌ام   آسان به‌دام رفتهٔ مشکل گرفته‌ام
افتاده‌ام چو رنگ حنا تا به‌پای یار   مانند خون کشتهٔ قاتل گرفته‌ام
از بس شدم برابر نادر برابران   من گوهرِ به‌سنگ مقابل گرفته‌ام

---

۱. کارخانهٔ بهزاد (نسخه اس‌ک، ص ۴۴).
۲. ز دام این بلبل (نسخهٔ دیگر، ص ۵۰).
۳. این غزل در نسخه اس‌ک یافت نمی‌شود.

شد سیل گریه‌ام همه صرف زمین شور　　من آبیار مزرع حاصل گرفته‌ام
چون قطره عرض تنگی مشرب زمن مپرس　　در جای خویش بحرم و ساحل گرفته‌ام
بر من شده‌ست کوی بتان تنگ[1] چو قفس　　من ره نورد سالک منزل گرفته‌ام
افتادم از بهشت چو آدم به‌دام هند
شهرت ز حق گذشتهٔ باطل گرفته‌ام

(۵۸۴)

با کمال ضعف تن زورآزمایی کرده‌ام　　عزم کوی دوست با بی‌دست و پایی کرده‌ام
دل به‌دریا داده‌ای چون من ندارد زندگی　　عمرها در کشتی تن ناخدایی کرده‌ام
کس نمی‌خواهد متاع خویش را چون من کساد　　در شکست خود مکرّر خودستایی کرده‌ام
مفت[2] خود دانسته‌ام بی‌حاصلی را همچو بید　　بر خلاف خواهش خود خود[3]نمایی کرده‌ام
تنگ می‌آید مرا از تهمت آزادگی　　ورنه در عمری قفس مشق رهایی کرده‌ام[4]
کرده‌ام از اهل دنیا ترک دنیا را سؤال　　پادشاهی را ازین مردم گدایی کرده‌ام
معنی‌ام در عالم ترکیب صورت باز شد
بس‌که با بیگانه شهرت آشنایی کرده‌ام

(۵۸۵)

شهرت من و تو هستی خود را بهانه‌ایم　　یعنی که ما متاع دکان زمانه‌ایم
هرگز نشد متاع دکان را دکان متاع　　همچون کمان من و تو چه در بند خانه‌ایم
تا ترکش فلک پر تیر است روی خاک　　آماج خانه‌ای‌ست من و تو بهانه‌ایم
امروز تیرش از من و تو گر خطا شده‌ست　　فردا بود که ما و تو آماج خانه‌ایم
طوطی نه‌ایم در قفس هند تا به‌کی　　از بال و پر گذشته و در فکر دانه‌ایم
گیرم هما شویم ولی بهر استخوان　　مانند شانه‌بین همه محتاج شانه‌ایم

---

۱. افتادگی داشت.
۲. فخر خود (نسخه اس‌ک، ص ٤۷).
۳. دل‌نمایی (همان).
۴. بی‌تو هرگاه از قفس فکر رهایی کرده‌ام (همان).

هرچنـد خـویش را برسـانیم تـا نجـف آخر نـه مـا و تـو سـگ یـک آسـتانه‌ایـم
شیر خداسـت خـضر ره مـا دریـن سـفر روز و شب است ابلـق و مـا تازیانـه‌ایـم
دشمن سبک کجاست که آید به‌جنـگ مـا مـا در پنـاه صـاحب ایـن کارخانـه‌ایـم
شـهرت ز عـزم کعبـهٔ مقـصود برمگـرد یعنی روانه بـاش کـه مـا هـم روانـه‌ایـم
امـروز کیـست او کـه شـود سـدّ راه مـا
ایـن شـعله سـبز قافلـه را مـا زبانـه‌ایـم

(۵۸۶)

در زیـر فلـک یـک دل آزاده ندیـدیم ما راستی از چرخ کـج افتـاده ندیـدیم[۱]
منّت کش مهمانی چـرخیم[۲] دریـن بـزم جز قسمت خـود روزی آمـاده ندیـدیم
در میکده عمـری گذرانـدیم بـه‌دولـت القـصه همـایی چـو بـط بـاده ندیـدیم
یک عمر در این میکده بـودیم نظـر بـاز چون دختر رز یک پـسر سـاده ندیـدیم
شهرت به‌رخ یار بگو خط چو[۳] بـر آورد
در بنگ تو کیفی‌ست که در باده ندیـدیم

(۵۸۷)

ز حیرانـی نـه تنهـا دل تپیـدن شـد فراموشـم که چون تصویر رنگ از رخ پریدن شد فراموشم
ز بس یارانـه آمـد در نظـر هـر چیـز را دیـدم ز جوش سیر چشمی یار دیـدن شـد فراموشـم
بـه‌دام اضـطراب افتـاده را طاقـت نمـی‌باشـد ز بس از خـود رمیـدم آرمیـدن شـد فراموشـم
شکار خود مـشو تـا بـی‌پـر و بالـت نگردانـد که من تا رام خود گشتم رمیـدن شـد فراموشـم
ز بس خو با قفـس کـردم ز یـادم رفـت آزادی ز بس بی‌بال و پر مانـدم پریـدن شـد فراموشـم
ز دست‌اندازی سیرم ز بـس محـو تعجّـب شـد چنان خندید گل بر من که چیدن شـد فراموشـم
بـه‌نـوعی اعتبـارم کـرد از افتـادگی غافـل
که چون آب گهر شهرت چکیدن شد فراموشـم

---

۱. ما مردم ازین رو بدر افتاده ندیدیم (نسخه اس‌ک، ص ٤٧).
۲. چرخیم و درین (نسخهٔ دیگر، ص ٦٠).
۳. چه (مخزن، ص ٤٢٣).

(۵۸۸)

اهل دنیا بس‌که جاسوسند بر احوال هم / یک نفس غافل نیند از زشتی اعمال هم
در[1] پی هم بس‌که افتادند اهل روزگار / گر به‌چاه افتند می‌افتند در دنبال هم
بر امید آنکه چیزی آید ایشان را به‌دست / داغ می‌سوزند هر دم از برای مال هم
هر کرا دیدم به‌دستش سبحهٔ صد دانه‌ای‌ست / می‌زنند از بس گره بر رشتهٔ آمال هم
موج می‌گیرند و می‌گیرند روی آب را / بس‌که نتوانند دید این ناکسان تمثال هم
ظاهر این قوم از باطن حکایت می‌کند / همچو مینای می‌اند آیینه‌دار حال هم

شهرت این مردم که می‌بینی ز بس کم فرصتند
یک نفس غافل نیند از زشتی اعمال هم

(۵۸۹)

ما یک نفس جدا ز غم و درد نیستیم / بی‌درد نیستیم که بی‌درد نیستیم
دست طلب ز دامن دنیا کشیده‌ایم / محتاج دستگیری نامرد نیستیم
خواندیم نقد داغ دل خود چو کعبتین / دیگر حریف بازی این نرد نیستیم
کافور کی علاج دل گرم ما کند / ما آشنای زاهد دم‌سرد نیستیم

از کوی یار شکوه نیاورده‌ایم ما
شهرت به‌زیر بار ره آورد نیستیم

(۵۹۰)

نهالی را که گفتم سرو خواهد گشت و موزون هم / خلاف خواهش من کرد آن را بید مجنون هم
به‌هر مشرب غم من مایهٔ شادی‌ست مردم را / شراب از کام تلخم نشئه پیدا کرد و افیون هم
ز دریا مشربی‌های سرشک من چه می‌پرسی / که دارد آبرو از گریه‌ام سیحون و جیحون هم
نه تنها شد خمیر از بادهٔ هوشم گل حکمت / شراب عقل نوشید از خم خاکم فلاطون هم
سبکروحی ز من دارد نسیم صبح و بوی گل / حنا بسته‌ست از خون دلم شیرین و گلگون هم
همین نه غنچه بی‌برگ است از همرنگی صهبا / سیه مستی به‌داغ لاله می‌آرد شبیخون هم

---

۱. از (مجمع، ۴۵۸).

نــه تنهــا شــعلهٔ جوّالــه شــد پروانــهٔ داغــم
ز سرگردانی‌ام شهرت به‌چرخ افتــاد گــردون هــم

(۵۹۱)

ز راز یوســف دل بــر زبــان ســخن دارم　　نــسیم مــصرم و پیغــام پیــرهن دارم
چو طفل اشک ز دل می‌رسم چــه مــی‌پرسی　　بــه‌رنــگ آب گهــر در گهــر وطــن دارم
مــزن بــر آتــش مــن زاهــد آب دم ســردی　　کــه شــعله مــشربم و خــو بــه‌ســوختن دارم
ز دوری تــو مــرا خــار پیــرهن شــده اســت　　چه گویمت چه دل است این دلی که من دارم
مرا به‌چشم حقارت مبــین کــه چــون شــهرت
اگرچـــه خـــاکم در کـــربلا وطـــن دارم

(۵۹۲)

هر مشامی هست باشــد عطرجــو از غنچــه‌ام　　بود هــرکس را دمــاغی بــرد بــو از غنچــه‌ام
در نگیرد صحبت مــی بــا لبــاس رنــگ گــل　　گــر بگیــرد ســاقی دوران ســبو از غنچــه‌ام
بال بلبل دست چــون بــر تــرکش پــرواز زد　　کرد پیکان را خــدنگش جــستجو از غنچــه‌ام
از دل من فیض آگــاهی بــه‌دل‌هــا مــی‌رسد　　گل وفا می داشت گر می‌داشت بو از غنچه‌ام
گــر زنــد شــهرت صــنوبر بــاز لاف پردلــی
فاش می‌گویم که دل برده‌ست او از غنچــه‌ام

(۵۹۳)

ندارد قاصــدی چــون رنــگ عاشــق نامــهٔ رازم　　نمــی‌باشــد بــه‌بــال دیگــری محتــاج پــروازم
مرا از بس‌که حیران کرد حسن صوت خاموشی　　کــسی نــشنید همچــون مطــرب تــصویر آوازم
اسیر هیچ کــس جــز پنجــهٔ مژگــان نمــی‌گــردم　　من آن صیدم که می‌باید قفــس از چنگــل بــازم
سخن تا نشنوی چشم سخن گفتن مــدار از مــن　　کــه دارد پــرده از گــوش شــنیدن نغمــهٔ ســازم
ز بس شــد همزبــان کمیــاب در بــزم زبانــدانی　　نمی‌باشد کــسی در ایــن خــراب آبــاد دمــسازم
مریــد مــن توانــد بــود هرجــا هــست مــوزونی　　که من پیرم در این میخانه و شعر اســت اعجــازم[1]

---

۱. تواند امت من بود هرجا هست موزونی　　که من پیغمبران قومم و بیت است اعجازم
(نسخه اس‌ک، ص ۴۵).

ز بس مانند رنگ عاشقان شهرت سبکروحم
نمی‌باشد به‌بال دیگری محتاج پروازم

(۵۹۴)

سیه مستی ز بس از بادهٔ ویرانی مردم	به‌چشمت گردش جام است سرگردانی مردم
ز خون خلق در پیمانه آب زندگی داری	تو تا کی زنده خواهی بود از بی‌جانی مردم
چرا خود را عزیز و دیگران را خوار می‌بینی	گرانجانی کنی تا چند از ارزانی مردم
شدی از حرص عالمگیر و باز از تنگ‌چشمی‌ها	سر سامان[1] خود داری و بی‌سامانی مردم
تو کز فرمان حق پیچیده‌ای دایم سر طاعت	چرا بر خویش می‌پیچی ز نافرمانی مردم
به‌هر رنگی که باید جامه پوشیدن نمی‌دانم	چرا داری نظر بر کسوت عریانی مردم
اگر داری جوانی در نظر تا چند با عینک	شود چشمت تماشابین پرافشانی مردم
تو کز آیینه دیدی خوب زشت خود چرا ظالم	نپرسیدی ز مردم صورت حیرانی مردم

چو شهرت نیستی گر والهٔ اسباب بی‌دردی
چرا گشتی طبیب درد بی‌درمانی مردم

(۵۹۵)

راه اگر یابند یاران از ره دل‌ها به‌هم	سر چو تار سبحه آرد فکرشان یکجا به‌هم
اهل دنیا بس‌که در باطن گدایی می‌کنند	می‌زنند این ناکسان در شهر استغنا به‌هم
در نظرها چون سلیمان مور صاحب حشمت است	کرده‌اند ارباب دنیا تنگ از بس جا به‌هم
بود هرجا تاجری از اهل دنیا بر شکست	بس‌که در سودا زدند این نادرستان پا به‌هم

سر به‌هم آرد چو تار سبحه شهرت! فکرشان
راه اگر یابند یاران از ده دل‌ها به‌هم

(۵۹۶)

تا خم می هست تاکی می ز مینا می‌خوریم	تشنه گر باشیم آب از جام دریا می‌خوریم

---

۱. سیر سامانی (نسخه اس‌ک، ص ۴۵).

تا دهد بد[1]مستی ما شور محشر را نمک　　بادهٔ امروز[2] می‌گیریم و فردا می‌خوریم
چون سیه مست از می مردم شدن ننگ است ننگ　　ما ز جام خود چو داغ لاله صهبا می‌خوریم
بید مجنونیم و می‌لرزیم از تدبیر عقل　　ریشه در آتش دوانیدیم و سرما می‌خوریم
بر شکاراندازی ما وسعت شهر است تنگ　　طمعه را چون شیر در دامان صحرا می‌خوریم
آنچه ما کردیم با خود کی کند دشمن به‌ما　　یک جهان سیلی ز دست خویش تنها می‌خوریم
سود ما کمتر ز نقصان است در سودای عشق　　دستگیری هرکرا کردیم از او پا می‌خوریم
بلبل گلزار حیرت کرد ما را چشم یار[3]　　ما فریب نرگس از آن چشم شهلا می‌خوریم

هست تا خم شهرت از مینا نمی‌خواهیم می
تشنه گر باشیم آب از جام دریا می‌خوریم

(۵۹۷)

دلنشین بی‌کسی گردید تا کاشانه‌ام　　غیر تنهایی نمی‌باشد کسی در خانه‌ام
دختر رز تا فروکش کرد در کاشانه‌ام　　از پری چون شیشه خالی نیست دیوانخانه‌ام
بس‌که در هر مشت خاکش پنجهٔ خود را گذاشت　　بوریا از ناخن شیر است در ویرانه‌ام
بس که می‌سوزم بهر رنگی که خواهد روزگار　　در بساط زندگی هم شمع و هم پروانه‌ام
بزم تنهایی ندارد گوشه‌گیری همچو من　　می‌توانم گفت[4] این ویرانه را دیوانه‌ام
حاصلم را نیست چشم ریزش از ابر کسی　　چون زمّرد سبز ز آب خویش باشد[5] دانه‌ام

همچو شهرت غیر تنهایی ندارم همدمی
دلنشین بی‌کسی گردید تا کاشانه‌ام

(۵۹۸)

اهل دنیا بس که هم چشم‌اند چون اختر به‌هم　　می‌کشند از تنگ چشمی‌های هم خنجر به‌هم
گر جوی از مال دنیا در میان آمد چو مور　　می‌نمایند این حریصان کثرت لشکر به‌هم

---

۱. بر (نسخه اس‌ک، ص ۴۵).
۲. باده را امروز (نسخهٔ دیگر، ص ۷۰).
۳. چشم بد (نسخه اس‌ک، ص ٤٥) این بیت در نسخهٔ دیگر یافت نمی‌شود.
۴. گفتن این (نسخه اس‌ک، ص ٤٢).
۵. خویش گردد (همان).

گرد دنیا با حیات خضر اگر گردد کسی — رشتهٔ طول امل هرگز نیارد سر به‌هم
بس‌که در میخانهٔ دوران کسی هشیار نیست — می‌فروشان می‌دهند از بی‌کسی ساغر به‌هم
بزم دنیا در نظر بازیچهٔ انگشتر است[1] — این خسیسان بس‌که بنمودند جای زر به‌هم
کشت اهل درد را پامال کردن مشکل است — ربط‌ها دارند اینجا سبزه و نشتر به‌هم
کی شوند اهل سخن شهرت ز یکدیگر جدا
کارها دارند همچون رشتهٔ مسطر به‌هم

(۵۹۹)

مطرب دل می‌شدم سازی اگر می‌داشتم — ناله‌ای می‌کردم آوازی اگر می‌داشتم
پای تا سر چون نگه محو تماشا می‌شدم — دلبری[2] عاشق نظربازی اگر می‌داشتم
از لباس چشم عریان می‌شدم چون بوی گل — عشق پیراهن قبا سازی اگر می‌داشتم
چون زبان خاموشی من در دهن‌ها داشت جا — جز دل خود محرم رازی اگر می‌داشتم[3]
شوخی مژگان نظر کی داشت بر صید دلم — آشیان از چنگل بازی اگر می‌داشتم[4]
می‌توانستم گل خورشید را بلبل شدن — همچو شبنم بال پروازی اگر می‌داشتم
گر زبان شکوه شهرت بود حرفی می‌زدم
ناله‌ای می‌کردم آوازی اگر می‌داشتم

(۶۰۰)

اسیر چرب زبانی شدم خراب همینم — چو شمع ز آتش خود سوختم کباب همینم
کمیت هستی ازان دم که گشت مرکب سیرم — همیشه در سفری پای در رکاب همینم
ستارهٔ دل روشن مرا شد اختر طالع — که همچو شبنم گل محو آفتاب همینم
از اینکه داده‌ام از کف به‌رنگ عمر عزیزی — مکن سؤال که درماندهٔ جواب همینم
گدایی در دل بهز شاهی است خدایا — مرا جدا ز در دل مکن که باب همینم

---

۱. انگشتریست (نسخه اس‌ک، ص ٤٢).
۲. دلبر عاشق (همان).
۳. این بیت در نسخهٔ دیگر یافت نمی‌شود.
۴. همان.

به‌عزم طوف سر کویت از قرار گذشتم   که همچو قطرهٔ سیماب در شتاب همینم
گلی که چیده‌ام از سیرِ کوی یار چو شهرت
شده‌ست خرمن و من تشنهٔ گلاب همینم

(۶۰۱)

نهان دارم تپیدن‌های دل را تا نفس دارم   پریدن‌های رنگ خویشتن را در قفس دارم
بهار حیرت از آیینه‌ام دیگر چه می‌خواهد   به‌برگ سبزی از پرواز طوطی دست‌رس دارم
سپند آسان از آن در شعلهٔ آواز خود سوزم   که من روی سخن پیوسته با فریادرس دارم
اثر از نالهٔ دل در نظر دارم که چون بلبل   ز بوی غنچهٔ گل چشم فریاد جرس دارم
گرفتارم به‌دست یار چون دزد حنا شهرت
دگر با این گرفتاری چه پروا از عسس دارم

(۶۰۲)

به‌چشم خود ز بس هر دم جفایی دیدم از مردم   رمیدم گر نگاه آشنایی[1] دیدم از مردم
نمک دارند از بس در لباس توتیا پنهان   کدورت‌ها کشیدم تا صفایی دیدم از مردم
دوچار سنگ بینم شیشهٔ نازک‌دل خود را   به‌غیر از سخت رویی گر نقابی دیدم از مردم
ز بس شد دیده و دانسته صرف چشم ما دیده   به‌گوری رفت هرجا توتیایی دیدم از مردم
غذایی نیست جز سوگند خوردن اهل دنیا را
غرض شهرت عجایب اشتهایی دیدم از مردم

(۶۰۳)

از هند تیره شکوه کجا بی‌صدا برم   فریاد سرمه را به‌خموشی کجا برم
هرگز کسی نبرده ز هندی قمار را   گیرم که من برم چه ازین کم بها برم
برد از کفم چو هند جگر خوار نقد عمر   کی می‌توانم آنچه ز من برد وا برم
بیگانه‌وار بگذرم از کام خویشتن   گر بایدم که صرفه‌ای از آشنا برم
در کیش همّتم چو گدایی‌ست در لباس   گر دست احتیاج به‌جیب قبا برم

۱. نگاه آسمانی (نسخه اس‌ک، ص ٤٦).

کس نیست کز روانی اشکم دلش بسوخت	دیگر بگو به‌پیش که این ماجرا برم
کرده است روز شب گل رعنا زمانه را	من شکوه از دورنگی دنیا کجا برم
دور از تو بس که در قفس من نفس نماند	بانی چو همنفس شوم از نی نوا برم
کردم ز خون دیده و دل عرضهٔ رقم	خود قاصدم ز هند که تا کربلا برم
یارب عنایتی که ز هند این شکسته را	بهر طواف پنجم آل عبا برم
این مشت استخوان زیاد از دهان زاغ	بر دوش جان کشیده به‌سوی هما برم
شهرت به‌رهنمایی توفیق خویش را
دیوانه می‌کنم که به‌دارالشفا برم

(۶۰۴)

ز خار خار فغان پای تا به‌سر شورم	به‌رنگ شان عسل پر ز نیش زنبورم
به‌پای ناله ز بس راه می‌روم چو سپند	اگر نفس کشم از خویش افکند دورم
خورد به‌ذهن بزرگان ضعیف نالی من	شکست چینی و موی دماغ فغفورم
به‌چرخ بسته مرا همچو رنگ خویش فلک	قیام کرده که فیروزهٔ نشاپورم
به‌چشم همّتم از بس کم از سلیمان نیست	نظر به‌دانهٔ گوهر نمی‌کند مورم
ز بس که خون دل خویش خورده‌ام شهرت
به‌رنگ شیشهٔ می پر ز آب انگورم

(۶۰۵)

لباسی نیست حرفم چون سخن جزو تن خویشم	عزیز مصر نطقم یوسف پیراهن خویشم
به‌صورت چون گلاب از گل جدا کرد از دم غربت	به‌معنی دایم از بوی وطن در گلشن خویشم
سفر از کشور حیرت چنان مشکل بود بر من	که چون تصویر هرجا می‌روم در مسکن خویشم
مکرّر می‌نویسم عرض حال بی‌زبانی را	به‌رنگ خامه در بند زبان الکن خویشم
سراپا ز آتش گرم اختلاطی گرچه می‌سوزم
به‌رنگ شمع شهرت دوستدار دشمن خویشم

(۶۰۶)

ز بس مستغنی از دنیاست عقبایی که من دارم
به‌از امروز خواهد بود فردایی که من دارم

سراپا دیده‌ام در جست و جویی سرمهٔ عبرت
ندارد هیچ کس چشم تماشایی که من دارم

به‌پست پای از پا همچو کفش تنگش افکندم
که بیش از یک قدم جا نیست دنیایی که من دارم

چو بوی غنچه می‌باید مرا بر خویش پیچیدن
درین گلشن ز بست تنگ است مأوایی که من دارم

اگر خلق دو عالم تشنهٔ خون دلم باشد
تهی از می نخواهد گشت مینایی که من دارم

نه شکر وصل می‌آید ز من نه شکوهٔ هجران
برای نفع و نقصان نیست سودایی که من دارم

ز بس بر وحشتم تنگ است شهرت وسعت دنیا
نمی‌گنجد درین ویرانه صحرایی که من دارم

(۶۰۷)

گمان مبر که گل از سیر گلشن آوردم
چو غنچه چاک‌گریبان به‌دامن آوردم

به‌دل چراغ سخن روشن از خموشی بود
برون ز ظلمت دلتنگی‌اش من آوردم

به‌دستم آمده از نیستان فیض قلم
من این عصا به‌کف از نخل ایمن آوردم

چو شعله شمع مرا بر زبان گرفت و گداخت
بیا ببین که چه بر روز دشمن آوردم

ز بحث تیره نترسم که من درین شب تار
چو ماهتاب به‌کف جان روشن آوردم

ز بحر فکر برهمن درین غزل شهرت
دُر فراخور گوش شنفتن آوردم

”مرا دلی‌ست به‌کفر آشنا که چندین بار
به‌کعبه‌بردم و بازش برهمن آوردم“

(۶۰۸)

کی سری دارد به‌منزل جادهٔ گمراهی‌ام
بس‌که نزدیکم به‌غفلت دور از آگاهی‌ام

من سراپا وصلم و لب تشنهٔ وصل است دل
هست در آب و تلاش آب دارد ماهی‌ام

می‌کند از استخوان من هما کسب حیات
گرچه هیچم در نظرها جان دولت خواهی‌ام

نقشم از فیض طلب در کشور معنی نشست
سکّه بر زر شد ز پهلوی گدای شاهی‌ام

می‌برد هرجا که چشمی می‌زدم شهرت ز جا
از تن کاهیده هم پرواز رنگ کاهی‌ام

(۶۰۹)

سخن از کاکل زلفش سخن تاب است[1] می‌بندم　　من این گلدسته را جان در بدن تا هست می‌بندم
گهی چون تاب کاکل گاه چون پیچ و خم سنبل　　ز زلف یار مضمون در شکن تاهست می‌بندم
به‌دام کاکلش تا خالی از صید است در قیدم　　من این زنّار را بی برهمن تا هست می‌بندم
سخن چون سر کنم خاموش گردد هر سخن سنجی　　کنم چون ترک خاموشی دهن تا هست می‌بندم
مرا از مصرعی موزون به‌جنگ[2] افتاده شمشیری　　که او[3] در قبضهٔ تسخیر من تا هست می‌بندم
چو شهرت تا نفس دارم به‌یاد لعل شیرینی[4]
سخن تا هست می‌بندم سخن تا هست می‌بندم

(۶۱۰)

نه دل است اینکه من از سیر دکن آوردم　　نگه رو به‌قفایی‌ست که من آوردم
نشدم مفت چو شبنم عرق چهرهٔ گل　　اشک بلبل شدم و رو به‌چمن آوردم
داد[5] چون بوی گلابم همه جا حسن قبول　　آبرویی که به‌غربت ز وطن آوردم
بس که هنگام سخن کفر بود خاموشی　　خامه گردیدم و ایمان به‌سخن آوردم[6]
تا نگردد به‌چمن خار مرا دامنگیر　　بوی گل گشتم و عریانی تن آوردم
کرده حیرانی من سبز خطان را تسخیر　　شدم آیینه و طوطی به‌سخن آوردم
شهرت از سیر دکن آنچه توان برد به‌هند
نگهِ رو به‌قفایی‌ست که من آوردم

(۶۱۱)

اندوخت ز بس نقد تپیدن[7] دل تنگم　　چون برگ خزان دیده طلایی شده رنگم

---

۱. تاهست (نسخه اس‌ک، ص ٤٦).
۲. به‌دست افتاده (همان).
۳. که آن در (نسخهٔ دیگر، ص ۸۰).
۴. شیرینش (نسخه اس‌ک، ص ٤٦).
۵. داده چو بوی (نسخهٔ دیگر، ص ۸۰، نسخه اس‌ک، ص ٤٦).
۶. در نسخه اس‌ک این بیت پنجم است، ص ٤٦.
۷. در متن: طپیدن.

دیوانهٔ طفلی شده‌ام کز[1] گهر اشک — هر لحظه زند مردمک دیده به‌سنگم
گرد سر وقتی که به‌همدستی مژگان — خنجر به‌کف آید نگه یار به‌جنگم
در خرمن سودای دل سوخته برقم — در کوه گرفتاری خود داغ پلنگم
گر پیرهن صبر قبا بود چه می‌شد — ای چاک کجایی من ازین جامهٔ تنگم

شهرت زده تا بر مس ‌ام[2] اکسیر محبّت
چون برگ خزان دیده طلایی شده رنگم

(۶۱۲)

بی‌سخن شد بس‌که کلک نکته‌سنجان یک قلم — ناله‌ای نشنید کس از این نیستان یک‌قلم
چشم مردم از نگاه آشنا بیگانه شد — نرگس شهلا ندارد نرگستان یک‌قلم
نیست تا یک استخوان از بی‌نوایان زیر خاک — ناله می‌روید چو نی از خاک ایشان یک‌قلم
کس[3] نمی‌گیرد ز بس یاقوت و مرجان را به‌مفت — ترک خط را گفت کلک خوش‌نویسان یک‌قلم
مردم دنیا برای زندگی جان می‌کنند — مشق مردم می‌کنند این سخت جانان یک‌قلم
نامهٔ شب را اگر از صبح چشم بیض بود — هند خالی شد چرا از اهل ایران یک‌قلم

ریخت دود آتش گل بر رخش تاریک خط
کلک مانی کرد شهرت روی پنهان یک‌قلم

(۶۱۳)

ز چهره تا بنماید تپیدن دل تنگم — صدای شیشه شکستن دهد پریدن رنگم
به‌رنگ خامهٔ حکّاک بهر نقش عزیزان — به‌سنگ خورده مدام از برای نام خدنگم
غبار خاطر من توأم است بس که به‌افغان[4] — جرس شد آینه از اختلاط صورت رنگم
اگرچه شور کمالم گرفت چشم جهان را[5] — به‌پیش اهل نظر بی‌نمک چو حسن فرنگم

---

۱. در متن: کر.
۲. تا برهم (نسخهٔ دیگر، ص ۹۰).
۳. بس نمی‌گیرد (همان، ص ٤٦).
۴. من بسکه توام است به‌افغان (نسخه اس‌ک، ص ۴۷).
۵. در نسخهٔ اساس «جهان را» افتادگی داشت.

دلیل طینت صافم همین بس است کـه هرگـز   دل کسی نشکسته‌ست همچو شیـشه ز سـنگم
ز نـاز یـار ره عــرض مطلـبم بـه‌کـف آمـد   ز جنگ دامن صـلحی فتـاده است بـه‌چـنگم
به‌رنگ شهرت بیدل مس‌ام ز عـشق طـلا شـد
هنوز آن گل رعنـا گمـان بـرد کـه دو رنگـم

(۶۱۴)

بدخشان از سرشکم لعل خرمن کرد و گـل شـبنم   ز اشک من صدف گوهر به‌دامن کرد و گل شـبنم
چنان[1] سـازد فراموشـم کـه از بهـر دُر گوشـش   گهر آب انتخاب از گریهٔ مـن کـرد و گـل شـبنم
پریـشانند[2] صـرّافان گلـشن بـی‌رخـش چنـدان   که بی‌برگی چراغ لاله روشن کـرد و گـل شـبنم
کنـار مـن ز طفـل اشـک خـالی شـد بـه‌آیینی   که بلبل اشک خود در دامن من کرد و گل شـبنم
عرق بر چهرهٔ هـر لحظـه شـهرت مـی‌کنـد آبـم
که گلشن از حجابش گل به‌دامن کرد و گل شبنم

(۶۱۵)

شبی گر بی‌تو می در جام داغ لالـه مـی‌کـردم   ز اشک شـمع صـهبا در ایـاغ لالـه مـی‌کـردم
گل از درد و دوای شیـشه و پیمانـه بـی‌قیـدم   سـخن از پنبـهٔ مینـا و داغ لالـه مـی‌کـردم
ز داغ دل اگــر در دیــده راه گریــه مــی‌دادم   ز اشک خویش روغن در چراغ لاله مـی‌کـردم
اگر در ضبط جوش اشک خون دل نمی‌خوردم   جهان را یک نفس از گریه باغ لالـه مـی‌کـردم
بهــار صــبح هجــران تــرا هرگــاه مــی‌دیــدم   خیابـان نگـه را پـر ز داغ لالـه مـی‌کـردم
شبی کز یاد کویت می‌کشیدم صـورت گلـشن   به‌جای رنگ روغن در چـراغ لالـه مـی‌کـردم
دل پرداغ اگر در جستجوی یـار گـم مـی‌شـد
من سرگشته هم شهرت سـراغ لالـه مـی‌کـردم

(۶۱۶)

گــشت آهــوی رمیــدن رام بــی‌آرامــی‌ام   نیـست ممکـن بعـد ازیـن آرام بـی‌آرامـی‌ام

---

۱. چسان سازد (نسخهٔ اساس) این بیت مطابق نسخه هذا چهارم است.
۲. همان سوم است.

همچو سیماب اضطرابم بر کسی پوشیده نیست — نیست محتاج لباس اندام بی‌آرامی‌ام
می‌رود از جا چو برگ کاه در چنگ نسیم — کوه اگر گردد نگین نام بی‌آرامی‌ام
کشت رنجم می‌دهد حاصل دوچندان تا به‌چند — تا به‌کی توأم شود بادام بی‌آرامی‌ام[1]
جای می سیماب در پیمانهٔ مستان کنند — هر کجا آید به‌گردش جام بی‌آرامی‌ام[2]
آهوی وحشت که مجنون است یک صیّاد آن — هست صید جسته‌ای از دام بی‌آرامی‌ام[3]
جلوهٔ برق است هر عضو مرا در آستین — کی برآید از رمیدن کام بی‌آرامی‌ام
گردش سال و مهش یکروز می‌گردد تمام — چرخ اگر خواهد دهد انجام بی‌آرامی‌ام
پیش پیشش می‌رود چون گرد ره هر روز صبح — می‌کند شبگیر از بس شام بی‌آرامی‌ام
نیست عمر سبعهٔ سیّاره غیر از هفته‌ای — گر شود همراه با ایّام بی‌آرامی‌ام

قصّهٔ بیتابی‌ام شهرت نمی‌گردد تمام
این غزل حرفی‌ست از ابرام بی‌آرامی‌ام

(۶۱۷)

به‌صورت گرچه شد صرف تواضع نقد تمکینم — به‌معنی همچو بوی گل به‌جای خویش سنگینم
به‌هر صورت که هستم معنی آن[4] صورتم یعنی — شکنجم دام کاکل را کمند زلف را چینم
ز فرهاد خیالم یافت معنی صورت مجلس — بود دلچسبی این بی‌ستون از[5] نقش شیرینم
ندارد دزد رنگی از حنای پنجهٔ مرجان — بود دست تصرّف کوته از مضمون رنگینم
جگرداری مرا از صید مطلب باز می‌دارد — ز پهلوی سیه چشمی نظربند است شاهینم
به‌بال بوی گل در خواب دیدم می‌پرد چشمم — کدامین بلبل امشب از پر خود کرد بالینم
وفا از اهل دنیا چشم دارم ساده‌لوحی بین — که من در گل‌زمین نرگس تصویر گل چینم
به‌جای خار از من شعله گل در پیرهن دارد — ز برگ غنچه ناخن در دل دشمن زند کینم
به‌بزم اهل دنیا من کجا و رسم خودداری — درین میخانه عمری شد که من مست سلامینم

---

۱. در نسخه اس‌ک این بیت پنجم است.
۲. همان ششم است.
۳. همان چهارم است.
۴. معنی آید صورتم (نسخه اس‌ک، ص ۴۷).
۵. در (همان).

بـه‌نـامم در حـسابی[1] دل‌ربـایی بوسـه بنویـسد　　رسد پیغام اگر گـاهی از آن لـب‌هـای مـاچینم
ز کلکم لفظ دارد شکر معنی بـر زبـان شـهرت
جوابی مـی‌کنـد گـل از لـب تـصویر تحـسینم

(۶۱۸)

بس‌که بی‌صوت است حرف خلوت خاموشـی‌ام　　بـی‌سـخن فهمیـده گـردد مطلـب سرگوشـی‌ام
از خمارم مـی‌تـوان سرمـشق بدمـستی گرفـت　　مـی‌کنـد خمیـازه را معـشوق هـم آغوشـی‌ام
شـوخی چـشم تـو فریـاد مـرا از کـار بـرد　　شـد غبـار سـرمه آخـر داروی بیهوشـی‌ام
نیـست دور سـاغر مـن کمتـر از دور سـپهر　　ساقی دوران دهـد گـر رخـصت نـو پوشـی‌ام
تن به‌عریانی دهم شـهرت بـه‌رنـگ بـوی گـل
خواب غفلت گر کند محتـاج مخمـل پوشـی‌ام

(۶۱۹)

افتنـد ظالمـان نفـسی گـر ز فکـر هـم　　مظلوم کـی خـلاص شـود از طلـسم غـم
تا دسـت شـان رسـد بـه‌گریبـان یکـدگر　　اسـتاده‌انـد مـردم دنیـا بـه‌روی هـم
بر یکـدگر زیـادتی از بـس‌کـه مـی‌کننـد　　ایـن قـوم نیـستند از[2] ابـن زیـاد کـم
چیـزی بـه‌غیـر فتنـه نزایـد ازیـن گـروه　　پر کـرده‌انـد از حـسد هـم ز بـس شـکم
دسـتار شـان همیـشه شـبیه کـلاوه اسـت　　از دست روزگار ز بـس خـورده‌انـد کـم
در هر نفس ز بس دو سه سوگند می‌خورند　　این کیـدیان خـوراک ندارنـد جـز قـسم
از حق اگر نمی‌گذری بـس‌کـه باطـل‌انـد　　امکان شان نه باب وجود است و نـه عـدم
از مطلعـی چـو تیـغ زبـان سـخنوران　　مقطـع دهـم بـه‌ایـن غـزل از گفتـهٔ قلـم
شمـشیر انتقـام اگـر مـی‌شـود علـم
چون نامه می‌پرد سر ایـن قـوم یـک قلـم

---

۱. حساب دل‌ربایی (نسخه اس‌ک، ص ۴۷).
۲. ز ابن زیاد (آزاد، ص ۶۰، صحف، ص ۴۷۲).

(۶۲۰)

دماغ عاشق آن حسن بی‌حجاب ندارم کتانم و سر سودای ماهتاب ندارم
چه شد که وعدهٔ وصل کسی خلاف برآمد[۱] به‌جان صبر که من این قدر[۲] شتاب ندارم
نمک مریز به‌داغم که همچو موی بر آتش دماغ بی‌مزگی‌های پیچ و تاب ندارم
ز بس‌که قطع نظر کرده‌ام ز دیدن خوبان نظر به‌دیدن رخسار آفتاب ندارم
به‌روی یار بخوان از زبان شهرت بیدل
کتانم و سر سودای ماهتاب ندارم

(۶۲۱)

بهار زندگی را چون خزان افسرده می‌بینم به‌گل‌ها رنگ گل‌ها را چو خون مرده می‌بینم
قبول آب و رنگ از بس‌که دشوار است بر گلبن به‌گلشن غنچه را همچون دل افشرده می‌بینم
نمی‌دانم که می‌بازد که خواهد برد دنیا را به‌رنگ عرصهٔ شطرنج برهم خورده می‌بینم
به‌هم پیوستگان بیگانه گشتند آن[۳] چنان از هم که ساز و نغمه را از یکدگر آزرده می‌بینم
دغا با پاکبازان اهل دنیا می‌کنند از بس قمار بردهٔ این قوم را وا برده می‌بینم
به‌بازی خوردن از بس اشتها صافی‌ست مردم را تمام خلق را القصه چیزی خورده می‌بینم
نهال عیش[۴] یار افسردگی دارد ز بس شهرت
به‌گل‌ها رنگ گل‌ها را چو خون مرده می‌بینم

(۶۲۲)

گر هما را گذر افتد به‌فضای قفسم می‌کند کسب سعادت ز هوای قفسم
عشق با پنجهٔ مژگان تو تا صیدم کرد کرد از چنگل شهباز بنای قفسم
عکس را حیرت من کرد چو طوطی تسخیر باج از آیینه گرفته‌ست صفای قفسم
رنگ گل گرد پر افشانی[۵] پرواز من است گل‌فروشان بنشینند به‌پای قفسم

---

۱. برآید (مجمع، ص ۴۵۸).
۲. این همه (همان).
۳. این چنان (نسخهٔ دیگر).
۴. عشق یار (همان).
۵. گرد پریشانی (مجمع، ص ٤٥٨).

بس‌که از تنگدلی غنچه صفت لبریز است   بـوی گـل را نبـود جـا بـه‌فـضای قفـسم
آدمیّـت چـو بـه‌دام تـن خـاکی افتـاد   کرد گل مردمـی از مـشت گیـاهی قفـسم
با وجودی که سراپا همه رخنه‌ست چو دام   تـن بـه‌تعمیـر نـداده‌سـت سـرای قفـسم
گل بود نقش جبین‌سـایی گلـشن بـه‌درش   بلـبلان سـر بگذاریـد بـه‌پـای قفـسم
شهرت آن صید اسیرم که به‌جز پیکـر مـن
اسـتخوانی نبـود رزق همـای قفـسم

(۶۲۳)

یـاد ایـامی کـه داغ عـشق در دل داشـتم   یک گلستان لالـه از ایـن غنچـه حاصـل داشـتم
دامـن مـن بـود بازیگـاه طفـلان سرشـک   همچو تا دریا دلـم مـی‌خواسـت سـاحل داشـتم
گـر بـه‌میـزان نظـر مـی‌دیـد اشـکم را کـسی   دیـده‌ای بـا ابـر نیـسانی مقابـل داشـتم
باز می‌شد خود به‌خود چون غنچه از کـارم گـره   بی‌کسی مـی‌گـردد آسـان آنچـه مـشکل داشـتم
نیکـی نیّـت مـرا نگذاشـت بیـنم روز بـد   دسـتگیرم گـشت آخـر آنچـه در دل داشـتم
گر کف خـاکم سـبوی[1] بـاده گـردد دور نیـست   ز آنکه من عمری‌ست در این آب این گل داشـتم
در دلم روزی که داغ عشق شـهرت جـا گرفـت
یک گلستان لالـه از ایـن غنچـه حاصـل داشـتم

(۶۲۴)

تا کی ز شرح عشق تو خون در جگر کـنم   با یک نفس سخن چه قدر شکوه سـر کـنم
نزدیک شد کـه دامـن صـحرای[2] صـبر را   از جویبـار گریـهٔ مـستانه تـر کـنم
تـا کـی بـه‌جـرم صـافدلی همچـو آینـه   در زنگبـار گـرد کـدورت سـفر کـنم
هر روز تـا بـه‌کـی دل زحمـت کـشیده را   امیـدوار رحمـت روز دگـر کـنم
چـون بحـر[3] در تلافـی احـسان روزگـار   یـک قطـره گـر ز ابـر بگیـرم گهـر کـنم
شهرت خموشی‌ام چه کند با جفـای هجـر
با یک نفس سخن چه قدر شکوه سـر کـنم

---

۱. گر کف خاکم سبوی باده (نسخه اس‌ک، ص ٤٧) در نسخه حاضر افتادگی داشت.
۲. دریای (نسخهٔ دیگر).
۳. بهر (نسخهٔ دیگر).

(۶۲۵)

تـا همچـو دیـده بـستهٔ دام نظـر شـدم — آیینـــه‌دار جلـــوهٔ آیینـــه‌گـــر شـــدم
پنداشتم ز خویش خبر مـی‌تـوان گرفـت — رفتم ز خود خبـر طلـبم بـی‌خبـر شـدم
گفتم به‌چشم دیـده ببیـنم رخ تـو گفـت — با چشم دل ببین که در آن جلوه‌گر شـدم
با آنکه گفت از دل خود کن طلـب مـرا — من در سـراغ او بـه‌عبـث در بـدر شـدم
چون قطره بس‌که طالع پستم گرفـت اوج — انـداخت ابـرم از نظـر آب گهـر شـدم
گوهر به‌آب و لعل بـه‌رنـگ آشـنا نبـود — روزی که مـن اسـیر طلـسم هنـر شـدم
از اشک و آهم آب و هوا یافت روزگـار — طوفان به‌بحـر دادم[1] و سـامان بـر شـدم

شهرت ز عشق تاکه نظـر یافـت حیـرتم
آیینـــه‌دار جلـــوهٔ آیینـــه‌گـــر شـــدم

(۶۲۶)

چنـد روزی مـی‌روم صـبرآزمایی مـی‌کـنم — تا دلم می‌خواهد از خوبان[2] جدایی می‌کـنم
می‌شوم قانع بـه‌مـشت اسـتخوان خویـشتن — بعد از این بی‌منّـت مـردم همـایی مـی‌کـنم
قطره‌ام گوهر شدن در آسـتین دارد کـه مـن — در لبـاس دامـن تـر پارسـایی مـی‌کـنم
باده‌نوشی گر مـرا محتـاج جمـشیدی کنـد — از در میخانـه شـاهی را گـدایی مـی‌کـنم

تا نگردد گوش سر تـا پـا گـل[3] او بـی‌وفـا
همچو شهرت من کجا بلبل نوایی مـی‌کـنم

(۶۲۷)[4]

می‌کشم پیوسته آزار از خـودی داد از خـودم — کار دشمن می‌کنم با خویش فریـاد از خـودم
خودپرستی طرح کافر ماجرایی بس که ریخت — می‌کنم هر لحظه صد میخانه ایجـاد از خـودم
سخت جانی در تنم فرهادی از بس مـی‌کنـد — بـی‌سـتونی مـی‌تـوانم کـرد بنیـاد از خـودم

---

۱. دارم (نسخهٔ دیگر).
۲. حرمان (نسخه اس‌ک، ص ٤٨). این غزل در نسخه اس‌ک یافت نمی‌شود.
۳. سر تا پا چو او گل بی‌وفا (نسخه اس‌ک، ص ٤٨).
۴. این غزل در نسخه اس‌ک یافت نمی‌شود.

عالم آب سرشکم گر زند جوش این چنین　　همچو خم میخانه‌ای می‌گردد آباد از خودم
خویشتن داری ز بس خاطر فراموشم کند　　دل نمی‌آید که گاهی می‌کنم یاد از خودم
چشم زخم از خواهش مرهم به‌داغم می‌رسد　　وای گرمی بود چشم خاطر شاد از خودم
زندگی تا هست من جز خود ندارم دشمنی　　تا نفس باقی‌ست دارم داد بیداد از خودم
دلنشینم نیست مضمون کسی کز فیض فکر　　هست در این شیشه یک عالم پریزاد از خودم
تا شدم موجود شهرت صید دادم شهرتم
عمرها شد می‌کشم تکلیف صیّاد از خودم

(۶۲۸)[۱]

بی‌تو عمری شد که حیران تماشای خودم　　همچو عکس آیینه‌دار زشت و زیبای خودم
نقد داغی در کف هر عضو من چون لاله است　　در گداز گرمی بازار سودای خودم
کی توان کرد از مقام حیرت خویشم جدا　　می‌روم هرجا که چون تصویر در جای خودم
حسن صورت بی‌خبر دارد ز لطف معنی‌ام　　بس که همچون عکس حیران سراپای خودم
لب ز گفتن بستم و فریادی‌ام دارد سخن
خامه گشتم شهرت و در بند انشای خودم

(۶۲۹)[۲]

بی‌تو از دست ملامت دل زاری دارم　　در بغل شیشهٔ با سنگ دوچاری دارم
گرچه چون شمع سراپا نفس سوخته‌ام　　بی‌تو خاموشی فریاد شعاری دارم
چون نگویم به‌صدف گوهرت ارزانی باد　　من که در سینه دل آبله داری دارم
نه ز بیداد تو غمگین نه ز لطفت شادم　　با تو بیرون ز دو عالم سر و کاری دارم
مگر آیینه کند حرف مرا پیش تو سبز　　در دل از طوطی خطّ تو غباری دارم
شهرت از بس به‌دلم سختی ایّام رسید
در بغل شیشه با سنگ دوچاری دارم

---

۱. این غزل در نسخه اس‌ک یافت نمی‌شود.
۲. همان.

(۶۳۰)[1]

نیست غیر از دست و دل باغ و بهار بـزم و رزم	ز آنکه باشد جـام و شمـشیر آبیـار بـزم و رزم
چون جوانمردیش جمع آمد شـجاعت بـا سـخا	مال و جان را می‌کند هـرکس نثـار بـزم و رزم
پهلـوان باشـد مـصاف باخـت را و باخـت را	هرکـه سـربازی نمایـد در قمـار بـزم و رزم
باده را هرکس به‌طـاق ابـروی شمـشیر خـورد	دردسـر هرگـز نبینـد در خمـار بـزم و رزم
عزم جویان نقد جان بر کف کند در هر مـصاف	هرکه سنجیده‌ست خود را بـا عیـار بـزم و رزم
روی پنهان کرد هـر بـی جـوهری دون همّتـی	تیـغ و سـاغر گـشت تـا آیینـه‌دار بـزم و رزم

فکر کن شهرت دل و دستی که در این کهنه دیر
جـام شمـشیر اسـت دایـم آبیـار بـزم و رزم

(۶۳۱)

چو شمع از فیض اشک خود بهاری در نظـر دارم	ز ابـر گریـه چـشم اشـکباری در نظـر دارم
بریز ای دیده تخم شبنمی[2] اشـکی دریـن گلـشن	که مـن از رنـگ گـل ابـر بهـاری در نظـر دارم
به‌چشم کم مبین چون شمع هرگز شـام هجـران را	که من زین تیره روزی سـرمه واری در نظـر دارم
چو آن موجی که از بحرش به‌ساحل می‌برد طوفان	بـرای طفـل اشـک خـود کنـاری در نظـر دارم
شب وصلش اگر چون شعله گردد نور چـشم مـن	که من چون شمع دایـم روز تـاری در نظـر دارم
من از دشمن مروّت چشم دارم ساده لـوحی بـین	که دامن‌گیری از هـر نـوک خـاری در نظـر دارم
تو از چنگ شکستن شیـشه خـود را بـرآر ای دل	که من چون گوشهٔ عزلت حـصاری در نظـر دارم

به‌تـاراج شـکفتن رفـت اگـر دلتنگـی‌ام شـهرت
هنـوز از تنگـی دل غنچـه‌واری در نظـر دارم

(۶۳۲)

گنهگـارم تمـام عمـر یـا غفّـار مـی‌گـویم	نفس در سینه‌ام تا هست استغفار مـی‌گـویم
به‌جز حفظت ندارد عیب‌پوشی راز من یارب	چو می‌دانم که می‌دانی تو یا ستّار می‌گـویم
گنهگـارم گنهگـارم گنهگـارم گنهگـارم	چو تو غفّار غفّاری به‌این تکـرار مـی‌گـویم

---

۱. این غزل در نسخه اس‌ک یافت نمی‌شود.
۲. شبنم اشکمی نسخهٔ دیگر، ص ۲، نسخه اس‌ک، ص ٤٨.

ز هندوستان نجـاتم ده نجـاتم ده نجـاتم ده ترا یارب بـه‌حـق حیـدر کـرّار مـی‌گـویم
کریمان را ملالی نیست چون از نالش سـایل به‌درگاه تو من هم سـایلم بـسیار مـی‌گـویم
چو از بار گنه عاجز شوم در عرصـهٔ محـشر همین یا مصطفی یا احمد مختـار مـی‌گـویم
به‌امیدی که کـوه جـرم را از پـیش بـردارم
چو شهرت یا علیع با غیرت اطهار می‌گویم

(۶۳۳)

داغ بودم لاله گـر دیـدم دل پـر خـون شـدم تنگ دل چون غنچه گشتم خاطر محزون شـدم
وضع دنیا پر به‌چـشم مـن مکـرّر گـشته بـود روزگـار تـازه‌ای مـی‌خواسـتم مجنـون شـدم
رفته بـود از خـاطر[1] دریـادلی‌هـای سرشـک یاد کردم طفل اشک خویش را جیحـون شـدم
بس که در کامم شراب تلخ کامی ریخت عشق همچـو جـام لالـه پـر از نـشئهٔ افیـون شـدم
معنـــی آشـــفتگی دارد پریـــشان خـــاطرم من عبث دلبستهٔ فتـراک ایـن مـضمون شـدم
از جنـونم هـست در هـر عـالمی هنگامـه‌ای گردباد دشـت گـشتم وحـشت هـامون شـدم
از بتان شـهر شـهرت بـس‌کـه بـودم تنگـدل
مـشرب صحرانـشینان دیـدم و مجنـون شـدم

(۶۳۴)

ترک مطلب کـردم و مطلـب روای خـود شـدم معنـــی بیگانـــه جـــستم آشـــنای خـــود شـــدم
دسـتگیر مـن شـد از بـس نـاتوانی‌هـای مـن هر کجـا از پـا در افتـادم عـصای خـود شـدم
بـاد سـروی قـامتی را خواسـتم مـوزون کـنم مـصرعی گفـتم اسـیر مـدّعای خـود شـدم
رمّـه افتـادگی از بـس بلنـد افتـاده بـود در تلاشش زیر دسـت نقـش پـای خـود شـدم
شهرت از ناکامی خود بس کـه گـشتم کامیـاب
معنـی بیگانـه جـستم آشـنای خـود شـدم

۱. خاطرم دریا (نسخه اس‌ک، ص ٤٨)

(۶۳۵)[1]

تـا دل دیوانـه بـر آن زلـف شـیرین بـسته‌ام	تـازه مجنـونی بـه‌بیـد گلـشن چـین بـسته‌ام
بر غزال شـوخ معنـی تـا تـوانم دسـت یافـت	از بتـان خـود بـه‌شـبرنگ قلـم زیـن بـسته‌ام
در غزل پردازی‌ام یک مصرعی بی لطف نیـست	بسته‌ام هر جـا کـه مـضمونی بـه‌آیـین بـسته‌ام
مرجع اهل هنـر بـا بـی‌هنـر شـد چـون چنـار	جـوهری دارم دلـی بـر تیـغ چـوبین بـسته‌ام
ایمن است از ریزش آب گهر همچـون صـدف	تا به‌خود راه سـخن از کـوس سـنگین بـسته‌ام
بس که شیرین کـرد کـامم را خیـال بوسـه‌اش	چون سخن خود را به‌آن لب‌های ماچین بـسته‌ام
پنجهٔ مرجان دل افشردن چه می‌داند که چیـست	این حنـا را مـن بـه‌آن دسـت نگـارین بـسته‌ام

بی‌نمک شهرت کجا و شـور رنگینـی کجاسـت
تهمـت رعنـا شـدن را مـن بـه‌نـسرین بـسته‌ام

(۶۳۶)[2]

افغان شدیم و ناله شدیم و جرس شـدیم	تـا آشـنای مـردم فریـادرس شـدیم
در بیضه یـافتیم کـه آزادگـی‌سـت قیـد	ما روشـناس دام ز چـاک قفـس شـدیم
روشـن بـود ز خامـشی مـا چـراغ مـا	چون شمع تا اسیر گـداز نفـس شـدیم
دکان[3] دزد شعر از آن تخته شد کـه مـا	در چار سوی شهر رباعی عسس شـدیم

شهرت بگو به‌مـردم فریـادرس کـه مـا
افغان شدیم و ناله شدیم و جرس شـدیم

(۶۳۷)

ما غیـر خـدا کـسی نـداریم	بـالله کـه مـا کـسی نـداریم
بـا هـم یارنـد اهـل دنیـا	ما غیـر خـدا کـسی نـداریم
هر بی‌کس را کسی‌ست یاور	ما غیـر خـدا کـسی نـداریم
هرکس بـه‌کـسی امیـد دارد	ما غیـر خـدا کـسی نـداریم

---

۱. این غزل در نسخه اس‌ک یافت نمی‌شود.
۲. همان.
۳. دوکان (نسخهٔ دیگر، ص ۳).

شهرت به‌خدا که در دو عالم
ما غیر خدا کسی نداریم

(۶۳۸)

اگر چون دیده در آغوش جای گریه بگشایم ز هر مژگان رهی باید برای گریه بگشایم
سخن از سرگذشت چشم طوفان دیده می‌گویم لب خاموش اگر در مدّعای گریه بگشایم
جهان را عالم آبی به‌چشم خلق می‌کردم اگر می‌شد که چشم از ماجرای گریه بگشایم
به‌چشمم ناخن تدبیر گردد بر سر مژگان اگر گاهی گره از قطره‌های گریه بگشایم
بهار از عهدهٔ دلتنگی من بر نمی‌آید مگر این غنچه را از های های گریه بگشایم
شود در دیده هر مدّنگاه من رگ ابری اگر خواهم که چشمی در هوای گریه بگشایم
کنارم در نظر همچون بساط جوهری آید چو چشم خویش در سیر صفای گریه بگشایم
به‌صحرا می‌برد[۱] دیوانگی طفل سرشکم را اگر زنجیر موج از دست و پای گریه بگشایم
سخن چون شمع شهرت در دهانم شعله می گردد
زبان خویش را گر در ثنای گریه بگشایم

(۶۳۹)

بیا که بی‌تو مرا شد تمام اعضا چشم در انتظار تو چون نرگسم سراپا چشم
ز سیر قطع نظر چون کند به‌بزم فلک چو مهر هر که نپوشیده از تماشا چشم
به‌کیش من نجس‌العین می توانش گفت کسی که داشته باشد به‌اهل دنیا چشم
ز تار و پود نگه کیش چشم بلبل بافت کسی که دوخت به‌سیر قماش گل‌ها چشم
به‌سیر گلشن شهرت بیا که من آنجا
در انتظار تو چون نرگسم سراپا چشم

(۶۴۰)

به‌نوعی کرد دندان تأسّف جا بر انگشتم که خون شد استخوان چون پنجهٔ مرجان در انگشتم
ز هجرانش چنان دستی به‌فریاد و فغان دارم که چون نی ناله برمی‌خیزد از بند هر انگشتم

---

۱. می‌رود (نسخه اس‌ک، ص ۴۸) این بیت در نسخهٔ دیگر یافت نمی‌شود.

به‌جز زلفش که می‌گیرد گهی چون شانه دستم را   سر مویی نمی‌چسبد به‌کار دیگر انگشتم
به‌خون مدّعا دست از امید خویشتن شستم   ز بس هر نبض مطلب کرد کار نشتر انگشتم
پی حرف محبّت آن قدر گشتم که چون خامه   سیه شد از ورق گرداندن هر دفتر انگشتم
ز بس بر خار خار داغ دل ناخن زدم شهرت
به‌رنگ شمع راز عشق گل کرد از سرانگشتم

(۶۴۱)

شهرت ز هند مرد یتیمانه می‌روم   یعنی به‌طوف کعبه‌ز بتخانه می‌روم
مستانه می‌روم ره بیت‌الحرام را   ساغر کشیده جانب میخانه می‌روم
فرش است کفر در ره من همچو نقش پا   گویا به‌کعبه‌از ره بتخانه می‌روم
در این دیار پوچ ز بس برشنیده‌ام   غافل به‌هند آمده دیوانه می‌روم
از هند عزم کعبهٔ مقصود کرده‌ام
یعنی به‌طوف کعبه‌ز بتخانه می‌روم

(۶۴۲)

ما را نبود فکر سرانجام چو بادام   با دام فتادیم درین دام چو بادام
با ما به‌وجود از عدم آمد قفس ما   با دام فتادیم درین دام چو بادام
از بس‌که گرفتاری ما توأم ما بود   با دام فتادیم درین دام چو بادام
تنها نه قلم آمده پابند که ما هم   با دام فتادیم درین دام چو بادام
با شهرت اسیر آمده بودیم به‌غربت
با دام فتادیم درین دام چو بادام

(۶۴۳)

ز سیل اشک طوفان‌ها زمین‌گیر است در چشمم   ز موج گریه دریا پا به‌زنجیر است در چشمم
ز تاب درد ترسیده‌ست چندان چشمم از دیدن   که پرواز نگه چون برق شمشیر است در چشمم
ز بس در گریه کردم تازه رنگ خون فشانی را   شفق بی‌آبرو چون ابر تصویر است در چشمم
ز بی رحمی زند هر دیدهٔ من آنچنان ناخن   که مژگان نیست گویی پنجهٔ شیر است در چشمم

مرا بی روی او شهرت همین مصرع بود خالی
ز منع دیدنش طفل نگه پیر است در چشمم

(۶۴۴)[1]

هر که آهی می کشد شهرت هم آهنگش منم   می‌نوازد هر که چنگی نغمهٔ چنگش منم
بی‌قراری دارد از من می‌طپد هرکس دلش   رنگ هرکس می‌پرد بال و پر رنگش منم
گم کند هرکس دلی دلجویی‌اش من می‌کنم   رو دهد آیینه هر جا صیقل رنگش منم
مانـد هرکس دور از سر منزل افتادگی   جاده می‌داند که خضر راه فرسنگش منم
بس که درد عالمی را گشته‌ام شهرت طبیب
دل شکن هر جا که باشد شیشهٔ سنگش منم

(۶۴۵)

بود روشن ضمیری بادهٔ میخانهٔ شبنم   شود از پرتو خورشید پر پیمانهٔ شبنم
صدف گل، بحر گلشن، ابرنیسان موج بوی گل   چرا رنگین نباشد گوهر یکدانهٔ شبنم
شود هر قطرهٔ او رشک چشم بلبل باغی   ز بس می‌باشد از هم گریهٔ مستانهٔ شبنم
چراغ غنچه روشن گر نمی‌شد در گلستان‌ها   نمی‌گردید موج بوی گل پروانهٔ شبنم
ندارد طفل اشکم بستری جز خون دل شهرت
به‌غیر از رنگ گل فرشی ندارد خانهٔ شبنم

(۶۴۶)

هرکه افتاد پی راهبر سر در گم   بر نیاورد سری زین سفر سر در گم
لیلی از ناقهٔ تصویر به‌مجنون برسد   گر به‌محمل ندهد تن خبر سر در گم
هست عریان شدن[2] از فقر لباسی بهتر   به‌بود بی‌هنری از هنر سر در گم
نام حلوا نکند کام کسی را شیرین   کس حلاوت نبرد از شکر سر در گم
حیرتم گشت که با دست تهی بهله چسان   یافت سر رشتهٔ بوی کمر سر در گم

---

۱. این غزل در نسخه اس‌ک یافت نمی‌شود.
۲. عریان تنی (نسخه اس‌ک، ص ۴۹).

جمع بی‌حیرتی و عشق نگردد با هم / آه کی داشته هرگز جگر سر در گم
هرکه تصویر خَضَر خضر رهش شد شهرت
بر نیاورد سری زین سفر سر در گم

(۶۴۷)

مرا زلفش[۱] ز دام آزاد خواهد کرد می‌دانم / ولی بعد از رهایی[۲] یاد خواهد کرد می‌دانم
دل دام تو شد گر از تپیدن‌های من خالی / رمم صد دام را ایجاد خواهد کرد می‌دانم
لب از حرف گداز خویش بستم همچو شمع امّا / خموشی‌های من فریاد خواهد کرد می‌دانم
اگر نازت به‌تعمیر دل من دست بر دارد / به‌نای تازه ای بنیاد خواهد کرد می‌دانم
نگاهت از نظر اندازد ار بتخانهٔ دل را / خراباتی دگر آباد خواهد کرد می‌دانم
به‌بی‌رحمی ترا مشهور خواهد کرد معشوقی / تغافل آخرت صیّاد خواهد کرد می‌دانم
ستم را پیشهٔ خود کرده‌ای دانسته‌ای ظالم / که صبر من ترا استاد خواهد کرد می‌دانم
گر از سنگین دل‌ها بی‌ستون کردی که فریادم / فغان را تیشهٔ فرهاد خواهد کرد می‌دانم
چه شد مانند شهرت گر ز چشم دامت افتادم
رمم صد دام را ایجاد خواهد کرد می‌دانم

(۶۴۸)[۳]

ز ترک باده امید خمارها دارم / که من به‌درد سر خویش کارها دارم
به‌اختلاط خس از جا به‌رنگ شعله مرو / که من به‌خاطر ازین ره غبارها دارم
از آن به‌گرم روی خو گرفته‌ام که چو برق / به‌پیش پای خود افتاده خارها دارم
فتاده سنگ جفا تا به‌دست خود پنهان / ز دلشکستگی آیینه‌زارها دارم
به‌طوطی آینه را روبرو مساز که من / به‌دل ز سبزخطان زنگبارها دارم
ز خلف وعدهٔ او خوشدلم از آن شهرت
که همچو دیده هنوز انتظارها دارم

---

۱. زلفت (نشتر، ص ۹۶۳، مجمع، ص ٤٥٨، مخزن، ٤٤٤، آزاد، ص ٦٠، صحف، ص ٤٧٢، اس‌ک، ص ٤٧).
۲. زمانی (همان).
۳. این غزل در نسخه اس‌ک یافت نمی‌شود.

(۶۴۹)[1]

تا ز سوز سینه بر لب طرح یارب ریختم
یک چراغان داغ دل در دامن شب ریختم

گریه‌ام چون شمع درد سوختن را شد دوا
آخر آب از رشک خود بر آتش تب ریختم

خانهٔ ارباب حاجت چون صدف شد پر گهر
آبرو از بس به‌کار اهل مطلب ریختم

مشت خاکم خواست همچشمی کند با آسمان
از شرار آتش دل طرح کوکب ریختم

تا به‌خاموشی توانم کرد ترک گفتگو
از غبار سرمه رنگ حرف مطلب ریختم

گنج در ویرانه دارد دشت من خاک نهان
بس که نقد قلب دل در جیب قالب ریختم

گر شود چون صبح روشن جلوه شهرت دور نیست
یک چراغان داغ دل در دامن شب ریختم

(۶۵۰)

من آن صیدم که تا چون بوی گل کردند آزادم
به‌بال بی‌خودی از خاطر یاران رود یادم

بیابانگرد بی‌تابی نگشتم مفت چون مجنون
رم آهو شدم تا در طلسم وحشت افتادم

ظهور عشق را جان‌سختی من می‌دهد صورت
به‌رنگ بی‌ستون آیینه دار راز فرهادم

رم یک‌دشت مجنون وحشتم در آستین دارد
مگر از شوخی چشم بتان کردند ایجادم

شراب از نشئهٔ خود بگذرد در صحبت مستان
خرابی می‌کشد هرکس که خواهد کرد آبادم

چنان از خود تهی گشتم که جز مشت پر و بالی
نمی‌ماند ز من چیزی بجا در دام صیّادم

دگر صیدی چو من دام گرفتاری نمی‌بیند
نبیند روی آزادی هر آنکس کرد آزادم

نشویم دست از می تا به‌پای خم نمی‌افتم
جنون هرگه خرابم می‌کند آن وقت آبادم

مرا بی زحمت دام و قفس در قید خود دارد
نمی‌دانم دگر بهرچه بی‌رحم است صیّادم

به‌از خود می‌شناسم به‌ز خود را هرکجا بینم
که من دارم بیاد این شیوه‌ای را[2] پیر و استادم

تپیدن‌های دل شهرت پر پرواز رنگم شد
به‌رنگ شعله خود را سوختم بالی شرر دادم

---

۱. این غزل در نسخه اس‌ک یافت نمی‌شود.
۲. شیوه‌ای از پیر (نسخه اس‌ک، ص ٤۹).

(۶۵۱)

می‌شود بی‌اصل مشهور جهان امّا به‌نام
از نشان خویشتن قانع شود عنقا به‌نام

در دورنگی بس‌که مشهورند اهل روزگار
هیچ کس را نیست حاجت چون گل رعنا به‌نام

بعد مردن نام شان ثبت است بر لوح مزار
بس که محتاجند دایم مردم دنیا به‌نام

چون نگین گردیده نقص ما کمال[1] مدّعی
می‌رسد دشمن به‌پهلوی شکست ما به‌نام

از تخلّص‌ها به‌طوفانی قناعت کرده است
قطرهٔ اشکم ندارد چشم چون دریا به‌نام

غوطه زد در سنگ چون نقش نگین از دست من
بی‌نیازی‌های من زد بس که استغنا به‌نام

نیست غیر از نام شهرت مردم بی‌اصل را
از نشان خویشتن قانع شود عنقا به‌نام

(۶۵۲)

نجات از هند بهر دیدن ایران نمی‌خواهم
شوم گر سرمه جا در عین اصفاهان نمی‌خواهم

خط پرکار سرگردانی‌ام گر سر به‌هم آرد
به‌قدر نقطه جا چون مرکز از دوران نمی‌خواهم

دهندم فی المثل گر اختیار عالم امکان
به‌غیر از کربلا از عالم امکان نمی‌خواهم

چو هست از بحر رحمت تشنه‌ام را چشم سیرابی
سراپا دردم و جز از خدا درمان نمی‌خواهم

دُر اشک ندامت را صدف تا می‌توانم شد
به‌جای قطره گر گوهر دهد نیسان نمی‌خواهم

نهال شمعم و از گریه دارم آب باریکی
دگر از ابر احسان کسی باران نمی‌خواهم

مقیم کربلا خواهد حیات خضر و من شهرت
اگر دانم که جانی یابم آنجا جان نمی‌خواهم

(۶۵۳)

یک ساعت اگر هم نفس باد صباشم
چون نکهت گل بایدم از خویش جدا شم

با شبنم گل دست بشویم ز دل تنگ
چون غنچه اگر در دل من هست که وا شم

گر درد دلم تشنهٔ درمان شده باشد
چون مردم بی‌درد گرفتار دوا شم

از حسرت منصب جگرم خون شده باشد
گر خواسته باشم که امیرالامرا شم[2]

---

۱. گمان مدّعی (نسخهٔ دیگر، ص ۵).

۲. در خاطر داشته باشم امراشم (نسخه اس‌ک، ص ٤۹).

گر کلفتی از زنگ کدورت به‌دلم هست　　امید که چون آینه محتاج جلا شم
برباد دهم خرمن خاکستر خود را　　چون شعله اگر روشن از امداد صبا شم
شهرت ز سبک‌روحی خود تا کی و تا چند
چون شبنم گل بستهٔ زنجیر هوا شم

(۶۵۴)

از روز ازل باده‌کش جام الستیم　　یعنی که به‌این میکده ناآمده مستیم
ما زنده ز ویرانی خویشیم به[1] صهبا　　از نشئهٔ این باده خرابیم که هستیم
در گوش فلک حلقه کشد از خط ساغر　　آن توبه‌که در پای خم امروز شکستیم
گل کرد نهالش چو صنوبر دل پر درد　　در سایهٔ هر خار مغیلان که نشستیم
دلخواه تو محرومی عاشق بود از وصل　　صد حیف که ما با تو جناقی نشکستیم
نرگس گل روی سبد هر قدمش بود　　ما منتظران سر راه که نشستیم
شهرت چو بگیریم گریبان فلک را
چون پنجهٔ خورشید سراپا همه دستیم

(۶۵۵)[2]

خموشی را در انشا طالع صورت نفس گفتم　　خیال تازه کردم سرمهٔ فریادرس گفتم
ز بس حرف خوشامدگو مرا آزرده دل دارد　　کسی از مطلب من تا سخن سرکرد پس گفتم
چو بلبل گوش من حرف مرا نشنیده انگارد　　اگر من ناکسی را در تمام عمر کس گفتم
ز بس دنیاپرستان را هواخواه هوس دیدم　　به‌کوی عشق بیعت کردم و ترک هوس گفتم
خراباتم برون از بیضهٔ فولاد چون جوهر　　که من شمشیر را در آستان خویش خس گفتم
ز سیر هند شب گردی‌ست مطلب اهل دنیا را　　به‌این تقریب من این تیره روزان را عسس گفتم
مرکّب از دو حیوان دیده از بس اهل دولت را　　درین ره سایه‌پرورد هما را خرمگس گفتم
ز کثرت تنگ شد از بس‌که جا بر مردم عالم
چو شهرت دیده و دانسته دنیا را قفس گفتم

---

۱. ز صهبا (نسخهٔ دیگر، ص ۱۱۵).
۲. اضافه (نسخه اس‌ک، ص ٤۱) این غزل در هر دو نسخه‌های او.پی.ال. نایاب است.

(۶۵۶)

در زمـــین ســـینه تخـــم لالـــهٔ غـــم کاشـــتیم
گرد گل هرجـا کـه زخـم داغ مـرهم کاشـتیم
عاقبـت گـل مـی‌کنـد از مـروهٔ اهـل صـفا
آنچـه مـا از فاضـلاب چـاه زمـزم کاشـتیم
دیـدهٔ مـا در چمـن چـشم تماشـا تـا گـشود
یـک خیابـان وار را بـا دام تـوأم کاشـتیم
حـرص مـا گردیـد از بـس تـابع ظلـم پـدر
بـود هرجـا گنـدمی در خـاک آدم کاشـتیم
حاصـلی مـا کهنـه غربـال بـدن مـی‌بیختـیم
حیف کـین نجـم افکـن امیـد را کـم کاشـتیم
روشناس یـار کـردیم اشـک چـشم خـویش را
در طلـسم پرتـو خورشـید شـبنم کاشـتیم
خار و گـل را کـردهٔ مـا کـرد بـا هـم مـدّعی
خوب و بد را این زمین از بس‌که درهم کاشتیم
گفتگـوی مـا نـدارد حاصـلی غیـر از اثـر
در نیـستان نالـه را از معجـز دم کاشـتیم
رمنهٔ دنیـا پـر از آهـوی تـصویر اسـت و بـس
باعث شهرت دریـن وحـشت سـرا رم کاشـتیم

(۶۵۷)[۱]

ره یک دشت رم از چشم جادوی تـو مـی‌بیـنم
غرض من هرچـه بیـنم ز آهـوی تـو مـی‌بیـنم
خط سبزت چو رنگ آیینـه‌ای زیـر نگـین دارد
نمی‌گویم به‌طوطی آنچـه از روی تـو مـی‌بیـنم
ز بس در شانه بینی دسـت دارد مـردم چـشمم
دل صد چاک را در قید گیـسوی تـو مـی‌بیـنم
نمی‌دانم کتان کیست فـرش مجلـس‌ات امـشب
گل مهتاب را سرگـشته در کـوی تـو مـی‌بیـنم
دماغم کـز شـمیم نکهـت گـل داشـت اسـتغنا
کنونش خوشه‌چین خـرمن بـوی تـو مـی‌بیـنم
ز خط‌های شعاعی شانه بر کف سرزد از کویت[۲]
بلـی خورشـید را مـشّاطهٔ مـوی تـو مـی‌بیـنم
ز رخسارت مگر خورشـید تابـان در بغـل دارد
صفای صبح را در زلف شب بوی تـو مـی‌بیـنم
مگر رنگ خـط از آیینـه داری کـرد معـزولش[۳]
صـفای چهـره را بیگانـه از روی تـو مـی‌بیـنم
دل هـر ذرّه از مهـر تـو دارد بـرق در خـرمن
چراغ رنگ گل را روشن از خوی تـو مـی‌بیـنم
سجودت این چنان شد سرنوشـت عـالم امکـان
که روی خلق را از شش جهت سوی تو می‌بینم
به‌چشم مردم از بس چون هلال عیـد جـا دارد
چو شـهرت عالمی را محـو ابروی تو می‌بیـنم

---

۱. اضافه (نسخهٔ دیگر، ص ۹۶).
۲. «سرزد از کویت» در نسخهٔ اساس افتادگی داشت.
۳. «معزولش» همان.

(۶۵۸)[1]

گر ز رنگ زاغ رنگی تیره‌تر دارد شبم بیضهٔ خورشید را در زیر پر دارد شبم
می‌شود از پرتوش روشن چراغ عالمی در صدف چو صبح اگرچه یک گهر دارد شبم
دور نبود گر ید بیضا شود[2] مشّاطه‌اش پنجهٔ خورشید را در زیر سر دارد شبم
تا که گردد چشم مردم روشن از تاریکی‌اش یک صفاهان سرمه در مدّ نظر دارد شبم
سیر هند تیره روزی می‌کند در جای خویش چون حنا دست غریبی در سفر دارد شبم
ورد صبحم آیت والشّمس رخسار کسی‌ست سورهٔ واللیل زلفی را ز بر دارد شبم
بعد عمری کز شبم حُسن سحر روپوش بود
شهرت اکنون فاش می‌گویم سحر دارد شبم

(۶۵۹)[3]

از دل صد چاک شهرت شانه پیدا می‌کنم تا گره از پیچ و تاب کاکلش وا می‌کنم
می‌روم از خویش چون شبنم به‌بال بوی گل تا تماشای رخ آن مهر سیما می‌کنم
طوق قمری سرور گوش شنیدن می‌شود مصرع قد ترا هرگاه انشا می‌کنم
تا دو رنگی‌های خود را از فغانم بشنوند مرغ دل را بلبل گل‌های رعنا می‌کنم
می توان از مطلعم مضمون مقطع یافتن
از الف تا یا ز بس حال خود انشا می‌کنم

(۶۶۰)[4]

ز غیر سرمه طلب می‌کنی به‌چشم به‌چشم به‌من نگاه غضب می کنی به‌چشم به‌چشم
مرا چو موی بر آتش نگاه گرم تو سوخت علاج تاب به‌تب می کنی به‌چشم به‌چشم
فریب آینه خوردی و رفتی از نظرم ز دیده رو به‌حلب می کنی به‌چشم به‌چشم
به‌دوش غیر شنیدم ز بزم می‌رفتی تو صبح روکش شب می کنی به‌چشم به‌چشم

---

۱. اضافه از (نسخهٔ دیگر، ص ٩٦).
۲. بود (نسخه اس‌ک، ص ٤١).
۳. اضافه از (نسخهٔ دیگر، ص ۹۷، نسخه اس‌ک، ص ٤١).
۴. همان.

بـه‌غیـر اشـارهٔ ابـرو کنـی و بـا شـهرت
نظر ز روی غضب می کنی بـه‌چـشم بـه‌چـشم

(۶۶۱)[۱]

محروم وصال از سر کـوی تـو گذشـتیم　　امـروز هـم از دیـدن روی تـو گذشـتیم
بیگانـه ز اسـباب جهـانیم بـه‌یـادت　　مـا از سـر گلـزار بـه‌بـوی تـو گذشـتیم
سـودای گرفتـاری مـا تـا نـشود خـام　　وا سوخته از گرمـی خـوی تـو گذشـتیم
چون خامه به‌همراهی خضر دل صد چاک　　از پیچ و خم کوچـهٔ مـوی تـو گذشـتیم
شهرت ظفر از ماست کـه هنگـام تـسلّط
مـا از سـر تقـصیر عـدوی تـو گذشـتیم

(۶۶۲)[۲]

ز بس کـار جهـان بـا مـردم نادیـده مـی‌بیـنم　　بـساط روزگـار سـفله را برچیـده مـی‌بیـنم
خطاب خویش کرد از بس دل رفعت پنـاهی را　　زمین را آسمان آسـا بـه‌خـود بالیـده مـی‌بیـنم
اگر خورشید از مغرب برون آیـد عجـب نبـود　　که گردون را به‌چرخ خویش برگردیده می‌بیـنم
بیا مگذار پـا همچـون قلـم در کوچـهٔ مطلـب　　که چون طومار من این جاده را پیچیده می‌بیـنم
بیـا شـهرت ببـین از دیـدهٔ مـن اهـل دنیـا را
که من این فرقه را با چشم دنیا دیـده مـی‌بیـنم

(۶۶۳)[۳]

بی‌کدورت نیست یک ساعت دل بی‌کینه‌ام　　عکس زشتی رو کند هر لحظه بر آیینـه‌ام
می‌کشد هر لحظه آزادی دل‌آزارم که چرخ　　می‌کند خرمهـره‌ای را گـوهر گنجینـه‌ام
در مذاقم زهر کار شهد و شـکر مـی‌کنـد　　دوست گردیده‌ست کو با دشمن دیرینه‌ام
تـا نکـرده قـامتم در فقـر محتـاج لبـاس　　همچو به جزو تنم شد خرقـهٔ پـشمینه‌ام

---

۱. اضافه از (نسخهٔ دیگر، ص ۹۷، نسخه اس‌ک، ص ۴۱).
۲. همان.
۳. همان.

می‌کند احباب شهرت بس‌که دلجویی مـرا
محشر ناخن بود چون غنچه دل در سینه‌ام

(۶۶۴)[1]

ما چون شکر نه از نی پیکر گذشـته‌ایـم — از خویشتن چو قند مکـرّر گذشـته‌ایـم
با آنکه جام چشمهٔ آب حیـات ماسـت — چون موج باده از سر ساغر گذشـته‌ایـم
ایجاد ما چو شمع بـود بهـر تـرک سـر — ما بیشتر از افـسر از افـسر گذشـته‌ایـم
روزی که در بساط سخن پـا گذاشـتیم — چون گفته‌ایم ما که از سـر گذشـته‌ایـم
پـا در گـل از خرابـی تـن نیـستیم مـا — چون کشتی شکسته ز لنگر گذشـته‌ایـم
تـا بـر دل کـسی ننـشیند ز مـا غبـار — از خویشتن ز عمر سبک‌تر گذشـته‌ایـم
شهرت شده‌ست غیر عبث خـار راه مـا
چو آب مـا ز سـبزهٔ نـشتر گذشـته‌ایـم

(۶۶۵)[2]

بهر عزّت کی تـوانم خـواری از یـاران کـشم — نیستم یوسف چرا بی‌قـدری از اخـوان کـشم
من سـراپا دردم و خوبـان بـه‌صـحبت مایلنـد — کی توانم خویش را در سلک بـی‌دردان کـشم
آب انگـور اسـت دایـم آبیـار کـشت مـن — لالـهٔ جـام مـی‌ام کـی منّـت از بـاران کـشم
ابـر نیـسان زای اشـکم دُر فـشانی را بـه‌وام — چـین پیـشانی کجـا از موجـهٔ عمّـان کـشم
کرده‌ام یک عمر تحـصیل سـیه روزی ز هنـد — می‌برم این سرمه تا در چـشم اصـفاهان کـشم
قامت خم گشته‌ای بردم ز هندوستان کـه مـن — حلقـه‌ای بایـد بـه‌گـوش مـردم ایـران کـشم
تـا بـه‌کـی بـا آدم دل مـرده وقـتم بگـذرد — همچو نی تا چند ناز صـورت بـی‌جـان کـشم
همچو بوی گل برون از رنگ خود باید گذشت — تا ز ما یاران لبـاس یـک نفـس دامـان کـشم
ترک مطلب کـردم و وا گـردم از رنـج طلـب
از برای وصل شهرت تا به‌کـی هجـران کـشم

---

۱. اضافه از (نسخهٔ دیگر، ص ۹۷، نسخه اس‌ک، ص ۴۸).
۲. همان.

(۶۶۶)

خداونــدا دلــم را مــشرق مهــر محبّــت کــن به‌خورشــید ازل صــبح مـرا ســرگرم الفــت کــن
شــبم را داده‌ای از زور احکمــت لکــم[1] صــبحیٰ کنون این صبح را روشن ز خورشید ولایت[2] کــن
بــه‌دســت پنجــهٔ خورشــید چــون دادی گریبــانم کرامت کن چو صبحم کسوت صدقی کرامت کن
دلم از پرتــو عــشق مجــازی تــا بــه‌کــی ســوزد چــراغ مــرده‌ام را زنــده از نــور حقیقــت کــن
به‌بلبل ناله کردی لطف و طــوطی را ســخن داری کــرم فرمــا دعــای بــی‌دلان را هــم اجابــت کــن
کنون بــا کاتــب اعمــال یعنــی خامــه مــی‌گــویم
نصیحت نامه‌ای از این غزل در کار شــهرت کــن

(۶۶۷)

گرایــل دولتــی قطــع نظــر از اهــل دولــت کــن هما که می‌شوی بــا اســتخوان خــود قناعــت کــن
ز اغیارت چه پروا گر به‌بوی دوســت مــی‌ســازی به‌خارستان کثرت همچو گل بنشین و وحدت کــن
کمال ســرفرازی نیــست غیــر از پــیش پــا دیــدن اگر مخدوم گردی خــدمت اربــاب حاجــت کــن
وطن شد چــون حلــب آیینــه‌دار صــورت خالــت که گفت آب رخ خود را چو گوهر صرف غربت کن
نباشــد حاجــت دیــوار ایــن ویرانــه را شــهرت
به‌سیل گریــه دل را پــاک از گــرد کــدورت کــن

(۶۶۸)

نمی‌دانم غزال چشم جادویش چــه دیــد از مــن که چــون گــرد رم آهــو نگــاه او رمیــد از مــن
من از راه محبّت بس‌که کردم جــای در هــر دل فلک باهر که بد شد انتقــامش را کــشید از مــن
نه تنهــا ابــر شــد گــوهرفروش از قطــرهٔ اشــکم صدف را در دل دریــا بــوَد چــشم امیــد از مــن
کــشیدم انتظــار یــار را از بــس دریــن گلــشن بود تا روز محــشر دیــدهٔ نــرگس ســفید از مــن
ز ضعف تن بــه‌چنــگ خامــهٔ مــو در نمــی‌آیــم مصوّر خواست تصویرم کند خجلت کشید از من
نمی‌انداخت چشمم چون صدف گر از نظر آن را چو گوهر طفل اشک آخر به‌جایی می‌رسید از من
چنان در خدمتم کرده است مشق سینه صافی را که تا صبح قیامت مهــر باشــد رو ســفید از مــن

---

۱. اَکمَلتُ لَکُم (نسخه اس‌ک، ص ۵۰).
۲. دلالت کن (نسخهٔ دیگر).

به‌یاد عارضی هرگه خیالی مطلعی کردم   به‌رنگ صبح مهر عالم افروزی دمید از من
اگر چون شهرت مجنون به‌طفلان رام می‌گشتم
دل دیوانه را هر دم شکستی می‌رسید از من

(۶۶۹)

شیشه بر سنگ زدم از غم دل رستم من   این جناقی است که با دل‌شکنان بستم من
رنگ از ننگ گرفتن نگرفتم ز حنا   گرچه چون پنجهٔ مرجان همه تن دستم من
نیست یک دیده کز انسانی من روشن نیست   مردم چشمم و در هر نظری هستم من
نفس سوخته فریاد رسم شد چو سپند   گر طلسم نظر دیدهٔ بد جستم من
فطرتم گرچه بلند است چو معنی شهرت
واله عالم صورت شده‌ام پستم من

(۶۷۰)

یافت هر نخلی بهاری در خزان ما همچنان   بید مجنون گشت در پیری جوان ما همچنان
تیر آه عاشقان از جوشن گردون گذشت   گوشه‌گیر قامت همچون کمان ما همچنان
شد به‌حرف ما سخن از قید خاموشی خلاص   چون قلم ماندیم در بند زبان ما همچنان
همچو خاتم بود هر سنگی تلاش نام کرد   کرده پهلو خالی از نام و نشان ما همچنان
بود هر جا بی‌وفایی شد به‌خوبان آشنا   چون وفا بیگانه ماندیم از بتان ما همچنان
بس که گوش کاروان مردم دنیاست کر   چون جرس ماندیم با آه و فغان ما همچنان
عالمی هشیار گشت از مستی و شهرت هنوز
همچو تصویریم در خواب گران ما همچنان

(۶۷۱)

بی‌تو چون سرمه شد از بس‌که گلوگیر سخن   نکند هیچ کس از هجر تو تقریر سخن
می‌کنم فکر که حرفم دُر گوشی بشود   زان سبب می‌رسد از دل به‌زبان دیر سخن
از شکست دل دیوانه نفس گر بکشم   نبود هیچ کم از نالهٔ زنجیر سخن
معنی ناله نخواهد کسی از صورت نی   نشنیده است کس از خامهٔ تصویر سخن

حرف آن روز که شد تیغ زبان را جوهر شسته گردید به‌آب دم شمشیر سخن
چون قلم تا بود از بند زبان نیست خلاص سر کند هر که از آن زلف گره‌گیر سخن
دزد معنی نکشد دست به[1] روبه بازی در نیستان قلم گر نبود شیر سخن
مس حیوان زر انسان شده از دولت نطق قلب این بسته زبان را شده اکسیر سخن
تا به‌هند رقم آرد غزل شهرت را
سفر از راه قلم کرد به‌شبگیر سخن

(۶۷۲)

دختر رز گر به‌دست آید هم آغوشش مکن آب زیر کاه مشهور است خس پوشش مکن
بود نور دیده بیش از خط دمیدن روی یار این زمان گر چار ابرو شد فراموشش مکن
آیت واللّیل را بر روی والشّمسش مخوان شام خط را روکش صبح بناگوشش مکن
با کتان شرم کار مه کند جام شراب گر حیا از یار می‌خواهی قدح نوشش مکن
هرکجا شهرت عزیزی بر خورد خوارش مبین
تا چراغی را توان افروخت خاموشش مکن

(۶۷۳)

چو حسن صوت شود قاصد پیام وطن ز راه گوش توان رفت تا مقام وطن
چو سر کند ز مقام قدیم آهنگی توان ز نغمهٔ مطرب گرفت کام وطن
ز راه رفتهٔ خود باز تا نمی‌گردد کسی نمی‌کشد از غربت انتقام وطن
کسی نیافت سرش در کدام بالین است که سرنوشت جبینش نبود نام وطن
ز بیضه بال بر آورد[2] صید ما شهرت
که هست جوهر شمشیر از نیام وطن

(۶۷۴)

برده بی‌طاقتی آرام ندیدن ز دل من کرده سیماب سرانجام تپیدن ز دل من

---

۱. ز (نسخهٔ دیگر، ص ۱۱۷).
۲. برآورده (نسخه اس‌ک، ص ۵۰)

دل احباب ز دل تنگی من گشت پریشان غنچه را چند رسد آفت چیدن ز دل من
از تو چون تیر در آغوش کسی جا نگرفتن چون کمان حسرت خمیازه کشیدن ز دل من
تو و آیینه و دیدارپرستی همه از تو من و حیرانی و روی تو ندیدن ز دل من
شهرت وحشت و خودداری و شوخی و تو از تو
بی‌کسی و من و از خویش رمیدن ز دل من

(۶۷۵)

ای به‌یاد لب می‌گون تو هم مشرب پیمانه دل من غنچهٔ جوش شکفتن گل بلبل مل میخانه دل من
کرد[۱] پیوند به‌زلف تو به‌آسانی و مشکل که نگردد گره رشتهٔ زنّار خراباتی بتخانه دل من
شمع باید که توان گشت بگرد قد رعناش وگرنه دارد از بال تپیدن پر همچشمی پروانه دل من
کرد مشاطه پر از غنچه نشکفتهٔ ناخن زده دامان بس‌که در زلف تو زخمی شده از کشمکش شانه دل من
رسم آبادی دنیا چو نمانده است به‌جای و چو نماند عاشق خانه خراب است[۲] چو دیوانهٔ ویرانه دل من
آسمان همچو قد خم شده مایل به‌زمین بود نگردد گر ستونی ندهد هر نفس از ناله به‌این خانه دل من
شهرت از حیرت خویش است چنان خاطر من جمع که هرگز
نشود از من دیوانهٔ حیرت‌زده بیگانه دل من

(۶۷۶)

نقش دل[۳] از پاکبازی بر سر کویت نشست شش جهت را کرد ششدر نرد من بی‌درد من
تهمت دردی اگر دانم که می‌بندی به‌خود من نمی‌گویم ترا بی‌درد من بی‌درد من
تا توانم کرد عنقای وصالت را شکار ناله شد شاهین بالا گرد من بی‌درد من
دامن صحرای امکان را گل رعنا گرفت از سرشک سرخ و رنگ زرد من بی‌درد من
نقش دل[۴] از پاکبازی بر سر کویت نشست شش جهت را کرد ششدر نرد من بی‌درد من
تهمت دردی اگر دانم که می‌بندی به‌خود من نمی‌گویم ترا بی‌درد من بی‌درد من
تا توانم کرد عنقای وصالت را شکار ناله شد شاهین بالا گرد من بی‌درد من

---

۱. کرده (نسخه اس‌ک، ص ۵۰).
۲. خرابیست (همان).
۳. نقش من از سفینهٔ خوشگو، ص ۱۲۹.
۴. همان.

دامن صحرای امکان را گل رعنا گرفت   از سرشک سرخ و رنگ زرد من بی‌درد من
همچو فرهاد از ستم همراه شهرت آمدم
نقش شیرین است راه آورد من بی‌درد من

(۶۷۷)

تا خرابات سخن را کرده‌ام آباد من   کردم از هر بیت خود میخانه‌ای بنیاد من
حرف شیرینم به‌موزونان دهد کیف سخن   بی‌ستون گفتگویی را شدم فرهاد من
آشیانم خار و خس چون جوهر شمشیر داشت   تا کند قطع نظر از بیضهٔ فولاد من
همچونان آتش کز آید از نسیمی بر فروخت   آبرو دارم ز فیض سیلی استاد من
نالهٔزارم زکوة سرمه می‌گیرد جواب   در مقام خاموشی گر سر کنم فریاد من
شکوه تا چند از سبک مغزان دنیا سر کنم   مشت کاه کهنه را تا کی دهم برباد من
همچو شهرت جز گرفتاری ندارم مطلبی
بس که لطف دیده‌ام از صحبت صیّاد من

(۶۷۸)

قابل فیض شو و منتظر آن بنشین   آب گوهر شو و در دیدهٔ عمّان بنشین
آفت از صحبت ناجنس به‌خوبان نرسد   خویش را گل کن و با خار مغیلان بنشین
همچو بوی گلت از فکر سبک‌روحی هست   جامهٔرنگ برآر از تن و عریان بنشین
همچو موجی که به‌ساحل رود از بحر، ای اشک   چونکه برخاستی از دیده به‌دامان بنشین
مایه‌ای شوری اگر هست ترا همچون موج   دل به‌دریا ده و لب تشنهٔ طوفان بنشین
گر تو یوسف شوی ابنای زمان اخوانند   تن به‌خواری ده و در بزم عزیزان بنشین
شهرت ارباب جنون دشمن خود دارانند
از خودی بگذر و در صحبت ایشان بنشین

(۶۷۹)

بیا صیّاد پا شو شیوهٔ یاری تماشا کن   اسیر خویش کن ما را گرفتاری تماشا کن
تو معشوقی و قدر خواری عاشق نمی‌دانی   شوی گر عاشق همچون خودی خواری تماشا کن

ترا صاحب وفا کرده است صبرم گر نمی‌دانی به‌چشم من ببین خود را ستمکاری تماشا کن
اگر خواهی ببینی حال ما را یک نظر چون ما دوچار چشم خود شو مردم آزاری تماشا کن
پریشان اختلاطی می‌برد هر دم به‌رنگی دل به‌زلف خود بده دل طور طرّاری تماشا کن
اسیر از نام من حرفی[1] به‌گوشت می‌کشد بشنو تو هم از عاشقان رسم وفاداری تماشا کن
متاع ناروا را نارواتر می‌کند شهرت
دکان حسن و جوش گرم بازاری تماشا کن

(۶۸۰)

ای خدا هرگز اسیر یار بی‌دردم مکن هر می‌خواهی بکن محتاج نامردم مکن
در حقیقت چون تویی بیماری دل را طبیب غیر لطف خود کسی را محرم دردم مکن
تا دم گرمم چراغی را تواند برفروخت همچو شمع از سوختن خاموش و دل سردم مکن
تا تواند سبز شد از مشت خاک من سپید چشم بد را کامیاب از سرمهٔ گردم مکن
همچو شهرت مهر حیدر را شفیع آورده‌ام
غیر ناجی با وجود این[2] ره آوردم[3] مکن

(۶۸۱)

روی خود چند سوی خلق ببینم چو نگین غیر را چند کند سجده جبینم چو نگین
از سر نقش خود و از پی نام دگران چند برخیزم و تا کی بنشینم چو نگین
دل آزرده بود حاصلم از پهلوی نام تا کی این سبزه بروید ز زمینم چو نگین
تا به‌کی راست شود نقش چپ از من تا چند هر یساری شود اصحاب یمینم چو نگین
شهرت از نام نکو کی بتوانم دل کند
من که دل بستهٔ این نقش نگینم چو نگین

---

۱. حرف (نسخهٔ دیگر).
۲. آن (نسخه اس‌ک، ص ۵۱).
۳. ره برآوردم (همان).

(۶۸۲)

به‌سنگ نام چو زد خویش را به‌سوی نگین شکست خورد، فروریخت آبروی نگین
نداشت سنگ ز بس کفهٔ فلاخن نام زمانه چرخ زد و کرد جستجوی نگین
به‌غیر ننگ اگر نام حاصلی می‌داشت خراش چهره نمی‌بود نقش روی نگین
ز آب رو نتوان دست شست و نام گرفت که آب رفته نیاید دگر به‌جوی نگین
شنیده است صدای شکست دل شهرت
به‌گوش هر که رسیده‌ست گفتگوی نگین

(۶۸۳)

سراپا فکر شو نرد سخن را در کمین بنشین اگر خواهی که نقش خویش بنشانی چنین بنشین
جهان تنگ از هجوم نام‌جویان شد درین محضر برای آنکه برخیزی دمی همچون نگین بنشین
به‌امید شکفتن غنچه می‌سازد به‌دل تنگی اگر خواهی بیاید لذّت شادی غمین بنشین
شود گر پیکرت مانند نال خامه از حاجت تمام عمر خود دست طلب در آستین بنشین
زبان‌دانی شود هرجا دوچارت گوش شو شهرت
کنار خرمن هر که نشستی خوشه‌چین بنشین

(۶۸۴)

کمال مردم از بس شد خلل در کار هم کردن وکیل یکدگر گردند در آزار هم کردن
زبان صحبت نیکان به‌حرف بد نمی‌گردد نیاید[۱] از عزیزان یکدگر را خوار[۲] هم کردن
رمد چون دید چشمی چشم دیگر هم رمد بیند هنر باشد ز مردم خویش را بیمار هم کردن
چو احسان بنده‌ای هم می‌کند اولاد آدم را درین صورت دگر بیجاست منّت بار هم کردن
نمی‌باشد کجی در گفتگوی راستان شهرت
کسی نشنیده است از اهل حق انکار هم کردن

---

۱. نیامد (نسخه اس‌ک، ص ٥٤).
۲. خار، همان.

(۶۸۵)

ای که نقد عمر کردی صرف مال خویشتن چند بفروشی به‌این نقصان کمال خویشتن
قامتت گردید خم در زیر بار زندگی تا کی از تن‌پروی باشی وبال خویشتن
می‌توانی کرد در آینده فکر رفته را گر توانی بود یک ساعت به‌حال خویشتن
تا به‌کی مانند مه فکر تمامی می‌کنی می‌کنی تا چند کوشش در زوال خویشتن
تا به‌کی ماند[1] شبستان بدن روشن ز تو چند باشی شمع فانوس خیال خویشتن
وعدهٔ امروز را تا کی به‌فردا افکنی بی‌خبر تا چند باشی از مآل خویشتن
عرض پروازی ازین رفعت پناهان کس ندید بس که با طول امل بستند بال خویشتن
گر شود از دیدن صورت به‌معنی روبرو می‌شود آیینه آب از انفعال خویشتن
همچو شهرت عمر تا کی صرف دنیا می‌کنی
چند بفروشی به‌این نقصان کمال خویشتن

(۶۸۶)

تنها چو لاله بی‌تو نه داغم درین چمن بوی گل است موی دماغم درین چمن
آرد ز خاک لاله به‌کف سبزه سر برون افتد اگر سیاهی داغم درین چمن
تا کی چو داغ لاله بباشم[2] سیاه مست از رنگ می پُر است اياغم درين چمن
جامم چو لاله چشم ندارد به‌می فروش دارد ز خود شراب اياغم درين چمن
شهرت ز بس ز کام جدایی کشیده‌ام[3]
بوی گل است موی دماغم درین چمن

(۶۸۷)

تنگ روشن دل بود بر مردمان سرور شدن تا توان آیینه شد عیب است اسکندر شدن
با زبان حال گوید شمع در هر محفلی درد سر بسیار دارد صاحب افسر شدن
گر فلاطون می‌توانی شد چرا خم می‌شوی باده گردیدن بسی به‌باشد از ساغر شدن

---

۱. تا بکی گردد (نسخه اس‌ک، ص ۵۱).
۲. نباشم (نسخهٔ دیگر، ص ۱۱۸).
۳. کشیده‌ایم (همان).

هرکجا جای سخن شد با خموشی خوب نیست[1] در مقـــام بادبـــانی بـــه[2] بـــود لنگـــر شـــدن
شهرت از بس اهل دنیـا زرد رویـی مـی‌کـشد[3]
گشته‌ام قـانع بـه‌مـس بـودن ز ننـگ زر شـدن

(۶۸۸)

دیـده را بینـا کـن و از مهـر دنیـا دل بکـن کـوری حـق ناشناسـان ریـشهٔ باطـل بکـن
ای کـه از تـر دامنـی‌هـا دل بـه‌دریـا داده‌ای خویشتن را چون گل نم‌دیده زین ساحل بکـن
مسکن آرام دنیـا نیـست جـایی دیگـر اسـت دل به‌آن منـزل ببنـد و دل ازیـن منـزل بکـن
شهرتی دارد که دایم چاه کن گِـل مـی‌خـورد چون تو هم گل می‌خوری تا می‌توانی گل بکن
قطع کن نخل هوس را شهرت از شمشیر عشق
کـوری حـق ناشناسـان ریـشهٔ باطـل بکـن

(۶۸۹)

رهت فتاد چو در بـزم اهـل غـم بنـشین زیاد اگر ننشینی چـو نقـش کـم بنـشین
در انتظار تو من عمر خویش طـی کـردم تو همچو حاتم اگر می‌کنی کـرم بنـشین
عبث بهانهٔ برخاسـتن مکـن شـب وصـل نشست ماه و نشستیم مـا تـوهم بنـشین[4]
اگـــر بـــه‌منـــزل افتـــادگی ســـری داری دمی ز همرهی خویش چون قدم بنـشین[5]
به‌پـای سـعی ز دنیـا بقـا مجـو شـهرت
اگر وجـود طمـع داری از عـدم بنـشین

(۶۹۰)

من گرفتارم و خال و خـط جانانـه همـان نیست بیگانه کسی دام همـان دانـه همـان
باعث تفرقـهٔ صـحبت احبـاب چـه شـد گل همان شمع همان بلبل ویرانـه[6] همـان

۱. هر کجا جای سخن باشد خموشی خوب نیست (نسخهٔ دیگر، ص ۱۱۹، نسخه اس‌ک، ص ۵۱).
۲. بد (نسخهٔ دیگر، ص ۱۱۹).
۳. می‌کشند (نسخهٔ دیگر، ص ۱۱۹).
۴. در نسخهٔ دیگر این بیت چهارم است.
۵. در نسخه همان این بیت سوّم است.
۶. بلبل و پروانه (نسخهٔ دیگر، ص ۱۱۹، نسخه اس‌ک، ص ۵۱).

داغ مجنون ز نمک پاشی لیلی وا سوخت　　شور زنجیر همان نالهٔ دیوانه همان
بادهٔ کهنه نوی گر کند از دیدهٔ دل　　چیده شد بزم همان شیشه و پیمانه همان
شانه گیر از دل صد چاک نباشی گر تو　　هست پیچ و خم گیسوی تراشانه همان[1]
گفته‌ای تازه کن اسباب گرفتاری را　　من همان صیدم و صیّاد همان دانه همان[2]
ما گرفتیم که هر دم بپرستیم بتی　　برهمن باز همان باشد و بتخانه همان
من گرفتار گرفتار گرفتارم[3] تو　　فارغی فارغ و بیگانهٔ بیگانه همان
عمرها شد که گدای در دل شد شهرت
همچو آیینه کسی نیست درین خانه همان

(۶۹۱)

چو مهر وضع جهان بس‌که روشن است به‌من　　زمانه تنگ تر از چشم روزن است به‌من
به‌پیچ و تاب نهان گر شوم ز دیدهٔ بد　　که همچو رشته همان چشم سوزن است به‌من
چو شکوه می‌کنم از خویش می‌کنم نه ز غیر　　که آنچه می‌رسد از کردهٔ من است به‌من
ز بس‌که فکر سخن تنگ در برم دارد　　جهان چو نال قلم چاه بیژن[4] است به‌من
مرا ز مردم بد چشم تنگی است ز بس　　نظر به‌هرکه کنم دوست دشمن است به‌من
چو سرمه بایدم از کوچهٔ نگاه گذشت　　غبار قافله‌ام چشم رهزن است به‌من
لباس عافیتم راستی بود شهرت
برهنه گویی من حرز جوشن است به‌من

(۶۹۲)

می‌دهد برباد سر را طرّهٔ زر داشتن　　بگذرد شمع از سر خود بهر افسر داشتن
باوجود آنکه دارد دستگاهی همچو بحر[5]　　کی صدف گم می‌کند خود را ز گوهر داشتن

---

۱. مطابق نسخهٔ دیگر، ص ۱۱۸ این بیت ششم است.
۲. مطابق همانان بیت پنجم است.
۳. گرفتارم و تو (نسخهٔ دیگر، ص ۱۱۸).
۴. بیچن (نسخهٔ دیگر).
۵. بهر (همان).

دل به‌دریا داده را تمکین ضرور افتاده است   زانکه کشتی حاجتی دارد به‌لنگر داشتن
گرچه فرقی نیست در میزان میان سنگ‌ها   با زمّرد سنگ را نتوان برابر داشتن
ای که داری دست در کار جهان گر بشنوی   نیست کاری به‌ز پا افتاده‌ای[1] برداشتن
از ضعیفان چشم بد دور است هرجا رو دهد   صید را آزاد سازد جسم[2] لاغر داشتن
نیست تمکین آنچه دارد خواجهٔ دنیاپرست[3]   همچو نقش زر زمین‌گیر است از زر داشتن
بس‌که هرکس خون مردم خورد صاحب جوهر است   گر شود شمشیر بیزارم ز جوهر داشتن
مرد را نخوت کند از گوشهٔ راحت جدا   تیر را دور از کمان می‌افکند برداشتن

دست از صهبا مشو شهرت که در بزم بهار
داغ دارد لاله را بی‌باده ساغر داشتن

(۶۹۳)

فکر موزون مرا زنهار ناموزون مخوان   نجد دل را دشت مجنون گفته‌ام هامون مخوان
در رکابش می‌رود هر حرف شیرینی که هست   پیش شبرنگ قلم افسانهٔ گلگون مخوان
کعبتین نظم را مأخذ بود خال زیاد   گر کم آری نقش در نرد سخن افزون مخوان
افعی کلک سخن رام خیال خام نیست   مارگیری را نمی‌دانی عبث افسون مخوان
حرف خود را چون کند بر گردن صائب سند[4]   شعر ناموزون به‌نام مردم موزون مخوان
تخم خشخاش است افیون دختر تاک است می   گر تو از اهل تمیزی باده را افیون مخوان
گنج معنی را نیابی گر روی در زیر خاک   نیست چیزی در بساطت خویش را قارون مخوان
همچو برگ گنجفه زندان به‌خرجت می‌دهند   از سخن سروا مکن پیش کسی مضمون مخوان

صورت مجلس همین در خانه دارد حرف تو
بشنو از شهرت نصیحت شعر در بیرون مخوان

---

۱. ز پا افتاده را برداشتن (نسخهٔ دیگر، ص ۱۱۹).
۲. چشم (همان).
۳. تر است (همان).
۴. حرف خود را چون گنه بر گردن صائب مبند (نسخه اس‌ک، ص ۵۱).

(۶۹۴)

می‌رسد هر دم جفـای تـازه‌ای از مـن بـه‌مـن — آنچه من کردم به‌خود کی[1] می‌کند دشمن بـه‌مـن
بخیـهٔ زخـم عزیـزان گـشتم و راضـی نینـد — آب بـاریکی رسـد از چـشمهٔ سـوزن بـه‌مـن
خوشـه‌چینـان کهربـا کردنـد بهـر بـردنش — برگ کاهی گر دهد دهقانی از خـرمن بـه‌مـن
نوبهار دهر را روزی که قـسمت کـرد عـشق — گل گلی را بر دو خاری ماند ازین گلشن به‌من
پیچ و تابم را ز بس چون رشته نتوانـست دیـد — گشت دنیـا تنـگ‌تـر از دیـدهٔ سـوزن بـه‌مـن
گـر نـسازم غنچـه‌سـان پیـراهن تـن را قبـا — همچو بوی گل نخواهد داد دلبـر تـن بـه‌مـن
تـا نیفتـد پرتـو مهـر فلـک بـر ذرّه‌ام — تنگ شد چـشم جهـان[2] دیـدهٔ روزن بـه‌مـن
کـوری ابنـای دنیـای دنـی نیـسان فـیض — گوهر معنی دهی هر لحظـه بـا دامـن بـه‌مـن

بی‌پر و بـال مـرا شـهرت فکنـد از چـشم دام
بس‌که لاشه‌ام تغافـل مـی‌زنـد رهـزن بـه‌مـن

(۶۹۵)

دل اسیرت گشت دیگر فکـر تـسخیرش مکـن — شد گرفتـار تـو ایـن دیوانـه زنجیـرش مکـن
بی‌وفا صیّاد صید بـسته بـودن خـوب نیـست — هـر کـرا آزاد کـردی بـاز نخچیـرش مکـن
بـر امیـد وعـده هـرکس انتظـارت مـی‌کـشد — بی‌مروّت همچو نقش پـا زمـین‌گیـرش مکـن
غیر چشم من که آن پیوسته بر شست تو اسـت — گر همه چشم غـزالان اسـت رهگیـرش مکـن
هرنیـی کـز نیـستان نالـهٔ عاشـق نرُسـت — گر چو تیر غمزه باشد بـی‌خطـا تیـرش مکـن
غنچـه‌ای[3] خواهـد اگـر از التفاتـت بـشکفد — تا تـوانی بـر رخـش خندیـد دلگیـرش مکـن
گر کشی مـانی شـبیه آن شـوخ مـردم زاده را — تا ز مژگـانم نـسازی خامـه تـصویرش مکـن

پرتـو مهتـاب را بـی‌یـار اگـر بینـی شـبی
از سرشک هجر شهرت آب در شـیرش مکـن

---

۱. گر (نسخه اس‌ک، ص ۵۱).
۲. جهان چون دیدهٔ سوزن (نسخه اس‌ک، ص ۵۲، نسخهٔ دیگر، ص ۱۱۹).
۳. غنچه گه خواهد (نسخهٔ دیگر، ص ۱۲۰).

(۶۹۶)

که گفت بدنگه موج آب آینه کن — که گفت چشم سیه را حباب آینه کن
ازین مرقع تصویر دار چشم بپوش — به‌دیده منع نظر از کتاب آینه کن
خبر ز حیرت دل نیست اهل صورت را — به‌فهم معنی و تعبیر خواب آینه کن
هزار شیشهٔ دل را پری است دختر رز — بیا به‌میکده و انتخاب آینه کن

دل اسیر بود مصرع دل شهرت
ز دفتر دل مجنون حباب آینه کن

(۶۹۷)

نشد با ناله همدم دردمند بزم خاموشان — کسی نشنید آواز سپند بزم خاموشان
نیامد در میان از گفتگو تا تلخی کافی — مکرّر در مذاقی نیست قند بزم خاموشان
کجا پروانه می‌گردد به‌گرد شمع تا روشن — ندارد ره سخن در بست و بند بزم خاموشان

نلغزد پای مطلب همدم این قوم را شهرت
ز بس یک دشت شد پست و بلند بزم خاموشان

(۶۹۸)

ای کار طلبگار خود از هرچه شود کن — آسانی دشوار خود از هرچه شود کن
چون صبح مکن دیده سفید از پی خورشید — مهتاب شب تار خود از هرچه شود کن
پرهیز ضرور است ز درمان و پرستار — فکر دل بیمار خود از هرچه شود کن[1]
تا کی کندت شاد و غمین عزّت و خواری — خود را نفسی خوار خود از هرچه شود کن[2]
یک عمر در اثبات خود اقرار نمودی — یک لحظه هم انکار خود از هرچه شود کن[3]
تا چند خوری خون ز شدن ناشدن کار — کم حوصله آزاد خود از هرچه شود کن
تا کی چو ملمّع بکشی بار طلا را — منّت مکش و بار خود از هرچه شود کن
گلزار و قفس هر دو بود قسمت بلبل — تدبیر گرفتار خود از هرچه شود کن

---

۱. در نسخه اس‌ک، ص ۵۲، این بیت پنجم است.
۲. همان در بیت سوّم آمده است، در نسخهٔ دیگر، ص ۱۲۰، این در حاشیه نوشته شده.
۳. در نسخه اس‌ک، ص ۵۲، این بیت چهارم است.

یـا نـرخ گرانجـانی را خـود[1] مکـن ارزان   یا رونـق بـازار خـود از هرچـه شـود کـن
مطلب چو لباس است چه زربفت چه کرپاس   پیراهن و دستار خـود از هرچـه شـود کـن
شهرت به‌وفـا گـر نـشود از تـو رضـا یـار
دلـداری دلـدار خـود از هرچـه شـود کـن

(۶۹۹)

با چشم داغ لالـه بـرو تـاک را ببـین   قطع نظر ز می کن و تریـاک را ببـین
آدم شدی ببال به‌خـود تـا بـه‌آسـمان   آنگـه بـه‌پـا فتـادگی خـاک را ببـین
بر آب زنـدگی ز قـد خـم ببنـد پـل   زاینـــده رود دیـــدهٔ نمنـــاک را ببـــین
بگذار عینکی و بخـوان علـم شـانه را   چشمی بیار و سینهٔ صد چاک را ببـین
شهرت کسی نکرده به‌آرام سیر چـرخ
سرگشته باش و گردش افلاک را ببین

(۷۰۰)

چشم عبـرت‌بـین بیـا رو روی دنیـا[2] را ببـین   گر توانی چـشم پوشـید ایـن تماشـا را ببـین
گر دل[3] صد چاک داری در نظـر بـشکاف مـو   شـانه از مژگـان کـن و زلـف چلیپـا را ببـین
دیـــدهٔ بینـــا بیـــار و گریـــهٔ مـــستانه کـــن   پای تا سرچشم شو چون[4] جام و صهبا را ببین
اشک طوفان خیز اگر داری سـوی میخانـه رو   مـدّ[5] سـیلابی مهیّـا سـاز و دریـا را ببـین
در دهن‌ها چون زبان انداخت شهرت را سخن
گر تو هم فکـر سـخن داری بیـا مـا را ببـین

(۷۰۱)

تا سرشکم چهره شـد بـا شـبنم گـل در چمـن   اشک خود را از نظـر انـداخت بلبـل در چمـن

۱. گرانجانی خود را مکن (نسخهٔ دیگر، ص ۱۲۰، نسخه اس‌ک، ص ۵۲).
۲. زیبا را (نسخه اس‌ک، ص ٥٤).
۳. دلی (همان).
۴. چشم پر خون جام و صهبا (همان).
۵. نظر سیلابی (همان).

از در گلشن دماغ آشفتهٔ زلفش گذشت | طرّهٔ خود را پریشان کرد سنبل در چمن
از زمینش سبزه‌ای جز عشق پیچان سر نزد | تا سمند او به‌ناز افشاند کاکل در چمن[1]
حسن تا کسب هوا کرده‌ست خطّش می‌دهد | سبزه را یک دم نمی‌باشد تحمّل در چمن
نرگس بیدار خواب آلوده می‌روید ز خاک | سرمهٔ او ریخت تا رنگ تغافل در چمن[2]
گردش چشمش نگاهی کرد در کار بهار | شد سبوی غنچه پر از نشئهٔ مل در چمن
تا سرشک من چو شهرت شبنم گل شد ز رشک
اشک خود را از نظر انداخت بلبل در چمن

(۷۰۲)

دور از در تو کشت مرا انفعال من | یا صاحب‌الزمان نظری کن به‌حال من
فانوس شمع مهر تو تا گشت پیکرم | هیچ آرزو نماند دگر در خیال من
در سلک بندگان تو گر منتظم شوم | آزادی دو کون برآید به‌فال من
گر دولت ملازمتت شد میسّرم | پر می زند همای سعادت به‌بال من
از پرتو جمال تو دارم کنون امید | کآیینه رو شود دل مدحت سگال من
آن ماهی‌ام که در طلب آب زندگی | می‌گردم و به‌شصت رسیده‌ست سال من
چو طینت عبید تو از خاک کربلاست | از خاک کربلاست چو اصل نهال من
خواهم دگر که خاتمه‌ام فاتحه شود | یعنی شود به‌مسکن اصلی مآل من
شهرت دخیل قایم آل نبی شدی
کردی تو سرفراز مرا خوش به‌حال من

(۷۰۳)

چشم خوبان سرمه کرد از بس نگار خاک‌مان | بر نمی‌خیزد فغان از سینهٔ صد چاک‌مان
از هجوم گریهٔ بی‌اختیار ما مپرس | می‌کند دریا شناور دیدهٔ نمناک‌مان
گر خم گردون شود پر از شراب ما به‌جاست | کهکشان پیوند دارد با نهال خاک‌مان[3]

۱. این بیت اضافه از نسخه اس‌ک، ص ۵۲ است، مطابق نسخهٔ دیگر، ص ۱۲۰، این بیت چهارم است.
۲. در نسخهٔ دیگر، ص ۱۲۰، این بیت پنجم است.
۳. در نسخه اس‌ک، ص ۵۳، این بیت چهارم است.

تـا بـه‌طـاق چـرخ فـانوس خیـال آویختـم　　کـرد دنیـا را چراغـان شـعلهٔ ادراک‌مـان[۱]
داشت شهرت هر که در دل کینهٔ ما را گداخت
خـار در پیـراهن آتـش کنـد خاشـاک‌مـان

(۷۰۴)

راه کـوی یـار را بـا پـای جـستجو ببـین　　روی کـار خـویش در آینـهٔ زانـو ببـین
عالم صورت پر از معنی‌ست چـشمی بـاز کـن　　بـد اگـر خـواهی نبینـی زشـت را نیکـو ببـین
بهر معنـی مـی‌تـوان گـشتن بـه‌صـورت آشـنا　　رنگ را هر جـا کـه مـی‌بینـی طفیـل بـو ببـین
قسمت فرزند هجران دیده هجران اسـت و بـس　　تخـم قمـری را چـو بینـی قابـل کوکـو ببـین
آبیـار نونهـال قـامتی کـن گریـه را　　جلـوهٔ سـرو روان را در کنـار جـو ببـین
آب کش با گریه دامـان نگـه را همچـو چـشم　　جـای خـود را بعـدازین در سـایهٔ ابـرو ببـین
در بدخشان قطره‌اش لعل است و در عمّان گهـر
شـهرت از حـق نگـذر و اعجـاز آب رو ببـین

(۷۰۵)

چون آفتاب بلند است بس‌که فطرت من　　تواند از سر عـالم گذشـت همّـت مـن
کدام صبح ندارد صفا ز من که چو مهـر　　خمیر مایهٔ روشن‌دلـی‌سـت طینـت مـن
هما که نیست سری بـی‌هـوای سـایهٔ او　　همیشه کسب سعادت کند ز دولت مـن
اسیر حلقهٔ چشمم نهنـگ طوفـان اسـت　　فتـاده بحـر بـه‌دام کمنـد وحـدت مـن
در اختلاف زبان‌ها یگانـه‌ام چـو سـخن　　ببین که با تن تنها چه کـرد کثـرت مـن
بود به‌رنگ تب شیر بـا عـدو تـا هـست　　اگـر زمانـه کـشد آتـش حمیّـت مـن
کـه مـی‌توانـد صـید مـرا شـکار کنـد　　بر آرد از دهن شـیر طعمـه جـرات مـن
اگرچـه بنـده ز قیـد تعلّـق آزادم　　غلام اهـل وفـا مـی‌شـود محبّـت مـن
چو مهر بس که بلند است فطرتم شهرت
تواند از سر عـالم گذشـت همّـت مـن

---

۱. در نسخه اس‌ک، ص ۵۳، این بیت سوّم آمده است.

(۷۰۶)

کسی که فکر سخن کرد در زمین چمن　　چو سرو مصرع او گشت دلنشین چمن
برای آن که نگوید بهار موزون نیست　　بود قصیدهٔ سنبل در آستین چمن
در آن غزال ختن بس‌که نافه خرمن کرد　　ز مشک پر شده دامان خوشه‌چین چمن
ز جوش سبزه کم از معدن زمّرد نیست　　زیاده از دهن نام شد نگین چمن
بهار سبزهٔ بیگانه است در نظرش
چو شهرت آنکه نشسته‌ست در کمین چمن

(۷۰۷)

تواند در دل صد چاک شد گر آرزو پنهان　　نمی‌گردد چرا در کوچه باغ غنچه بو پنهان
اگر از ساده‌لوحان ضبط راز عشق می‌آید　　چرا در خلوت آیینه نتوان کرد رو پنهان
ندارد غنچه گر از محتسب در پیرهن خاری　　چرا در آستین شاخ گل شد چون سبو پنهان
به‌روی کار افتاده است از بس بخیهٔ مردم　　ندیدم در قماش هیچ کس گردد رفو پنهان
ز بس گوش شنیدن نیست ذکر یار را محرم
چو شهرت می‌کنم وقت سماع آهنگ هو پنهان

(۷۰۸)

در هر دلی شکسته نباشد گذر مکن　　بی‌درد را گر آینه گردد نظر مکن
گرد سر کسی که بود بی‌وفا مگرد　　پروانگی[1] به‌مجلس شمع سحر مکن
هم صحبت رقیب شدن بد طریقه‌ای‌ست　　با عقرب اختلاط به‌رنگ قمر مکن
آیینه تار می‌شود از صحبت نفس　　خواهی اگر سلامت دل شکوه سر مکن
مس باش و مفت خویش بدان روی سُرخ را　　رنگ شکسته روکش جو همچو زر مکن
تا چند بر شکستن خود بسته‌ای کمر　　با نی شدن بساز و تلاش شکر مکن
خواهی شدن برابر نادر برابران
بشنو سخن ز شهرت و کسب هنر مکن

---

۱. پروا مکن به‌مجلس (نسخه اس‌ک، ص ٥٤).

(۷۰۹)

نشد غبار خط امروز رنگ یار شکن   خزان همیشه بود رونق بهار شکن
هنرور از سبب عیب چون رسد به‌کمال   که هست تربیت کار کن ز کار شکن
ز شیخ چین جبین می‌کشند از آن مستان   که ترش رویی زاهد بود خمار شکن
ز حرص گشته چنان اشتهای ممسک صاف   که قرص مهر چو صبحش بود نهار شکن
عزیز اگر نه ضعیف است و سفله است قوی   چرا به‌چیدن گل دست یافت خار شکن
مرو ز جای به‌حرف حسود سنگین باش   که مرد را سبکی می‌شود وقار شکن
منال از ستم چرخ و باش چون شهرت
ز بردباری خود پشت روزگار شکن

(۷۱۰)

گذشت عمری و آسان نگشت مشکل من   شکفت غنچهٔ تصویر و وا نشد دل من
ز زندگی چه حلاوت برم که روز ازل   چو صبر تلخ برآید ز خاک حاصل من
چنان ز اشک ندامت‌تر است دامانم   که بحر مایهٔ طوفان برد ز ساحل من
مرا محبّت صورت جدا ز معنی کرد   ز یار نیست کسی غیر یار حاصل من
از آن به‌دام تو دل بسته‌ام که خواهد شد   برای حفظ بدن جوشن حمایل من
ز بیقراری دل آنچنان ز جا رفتم   که تا به‌حشر نگیرد قرار بسمل من
سبک به‌چشم‌بتان آنچنان شدم شهرت
که هیچ کس نتواند شدن مقابل من

(۷۱۱)

بس که طوفان خورده‌ام از چشم پر نم داشتن   برگ گل دریاست در چشمم ز شبنم داشتن
کوه را...... [۱] سنگ فلاخن می‌کند   یک نفس تسکین اگر یابم ز رم کم داشتن
هرکرا جا داد پیری چون کمان در گوشه‌ای   خانه برد و شست امّا از قدم خم داشتن
می‌برد جان از بلای زندگی مانند خضر   مفت اگر داند کسی خود را مسلّم داشتن
نیست بینا هرکه بر مردم گزیند سروری   چشم هم نتواند آدم شد ز آدم داشتن

---

۱. کذا (این غزل در هر دو نسخه‌ها نایاب است).

بس‌که درد عـشق‌بـازان نیـست محتـاج دوا　　ننـگ داغ لالـه باشـد فکـر مـرهم داشـتن
می‌پرد شهرت به‌بال مـوج سـیماب از رخـم
رنگ اگـر دانـد مـرا مـستغنی از رم داشـتن

(۷۱۲)

تـرک گفـتن کـن خموشـی را زبـان راز دان　　چون گذشتی از سخن خود را سخن‌پـرداز دان
گر به‌معنی می‌دهی صورت خموشی پیشه کـن　　لب ببند از حرف و خود را در سخن‌ممتاز دان
از لباس صورت جسمی بـرآ تـا جـان شـوی　　بگذر از لفظ و به‌معنی خـویش را دمـساز دان
تـا تـوانی نالـه کـردن در مقـام خامـشی　　سـرمه را آتـش فـروز شـعلهٔ آواز دان
آشنایی بس که با بیگانه کـردن مـشکل اسـت
مصرعت شهرت به‌مصرع گر رسد اعجـاز دان

(۷۱۳)

تا به‌دست من بـود چـون خامـه قـابوی سـخن　　کس نخواهد بـرد از چوگـان مـن گـوی سـخن
می‌توان جان در تن مـردم ز حـرف تـازه کـرد　　ز آنکـه آب زنـدگی مـی‌آیـد از جـوی سـخن
دل بـه‌عـشق گفتگـو در سـینه‌ام زنـدانی اسـت　　طـوطی‌ام جـا در قفـس دارد ز پهلـوی سـخن
زلف مضمون کی به‌چنگ خاطر جمع آمده‌ست　　از دل آشـفته دارد شـانه گیـسوی سـخن
حـرف حـق را از زبـان هـیچ کـس نـشنیده‌ام　　ایـن کبوترخانـه خـالی شـد ز یـاهوی سـخن
بـاوجود آن کـه باشـد زادهٔ هنـد سـواد　　هم‌زبـان بـا اهـل ایـران اسـت هنـدوی سـخن
بس که موزونان پی مـضمون هـم دارنـد چـشم　　می‌کند رم دشت دشـت از مـردم آهـوی سـخن
در زمین گفتگو یـک بیـت هـم معمـور نیـست　　خالی از ارباب معنی شـد ز بـس کـوی سـخن
عطر معنی هر که می‌گیرد چو شهرت دور نیست
بعـد مـردن آیـد از خـاکش اگـر بـوی سـخن

(۷۱۴)

بنده شد یوسـف ز پـاس راز اخـوان داشـتن　　نیست جز خواری گل چشم از عزیزان داشتن
رشته می‌گوید به‌سوزن با زبـان پـیچ و تـاب　　راز نتوان در میـان بـا تنـگ‌چـشمان داشـتن

رازدار پادشـــاهان کـــی توانـــد شـــد گـــدا　　نیست ممکن بحر را در قطره پنهـان داشـتن[۱]
گرمـی بـازار نودولـت نگنجـد در لبـاس　　یک چراغان بـرق را پوشـیده نتـوان داشـتن[۲]
سرمهٔ منّـت ز بـس در دیـدهٔ هـم مـی‌کـشند　　کی توان از اهل دنیـا چـشم احـسان داشـتن
پای تا سر گر صدف گردیم بر ما مشکل است　　دست از ننـگ گـرفتن پـیش نیـسان داشـتن
گر سکندر خواست شـهرت آبـرو از زنـدگی
می‌تـوان ز آیینـه چـشم آب حیـوان داشـتن

(۷۱۵)

ریختـم از بـس بـه‌بحـر شـعر درهـای سـخن　　هرکه خواهـد مـی‌بـرد گـوهر ز دریـای سـخن
از بیـان مـن بـود اوراق نظـم و نثـر جمـع　　چـو نفـس شـیرازه از مـن دارد اجـزای سـخن
کرده‌اند ایجاد از روزی کـه حـرف و صـوت را　　هـست در بنـد صـریر کلکـم انـشای سـخن
گلـشن آبـاد خیـالم کـم ز نـرگس‌زار نیـست　　بس که در ذهنم قلم بند است گـل‌هـای سـخن
دور نبود گر بـرد لـذّت کـسی از حـرف خـوب　　باشـد از مغـز قلـم پـر اسـتخوان‌هـای سـخن
شکّرسـتان رقـم[۳] وقـف نـی کلـک مـن اسـت　　کـی کـسی بـا آن توانـد کـرد دعـوای سـخن
ترک خاموشی کنم شهرت که مخلص گفته است
چون قلم از مـن مرکّـب گـشت اجـزای سـخن

(۷۱۶)

چو نی زبان بکشم تا به‌کی ز کسب شـکر مـن　　که بسته‌ام ز هنر بر شکست خـویش کمـر مـن
به‌جرم داشتن رنگ چـون حناسـت دلـم خـون　　ببین چه می‌کشم از دسـتبرد کـسب هنـر مـن
خیال مشت به‌نیـسان فکـر بـس کـه سـخن را　　ز نظم خویش تکلّـف کـنم بـه‌بحـر گهـر مـن
رود بـه‌بـال کبـوتر نگـاه بـر سـر راهـش　　ز قاصد آمدنش کـرد هـم بـه‌دیـده خبـر مـن
به‌یاد او چه عجب گر روم ز خویش چون شبنم　　به‌بال نکهـت گـل کـرده‌ام همیـشه سفر مـن
بـود ز میکـده‌ام هرکجاسـت عـالم آبـی　　سزد چو بحر کنم فخر گـر[٤] بـه‌دامـن تـر مـن

---

۱. مطابق نسخه اس‌ک، ص ۳۵، این بیت چهارم است.
۲. همان در بیت سوّم است.
۳. قلم (نسخهٔ دیگر، ص ۱۲۱).
۴. اگر (همان، ص ۱۲۲).

بغل گشاده دلم همچو غنچه‌ای که شود گل — به‌یاد تیر تو کردم ز بس که سینه سپر من
برای آنکه چو نیسان گهر به‌بحر بیارد — به‌ابر چشم‌نمایی کنم ز دیدهٔ‌تر من
به‌چشم بد نمک از نالهٔ سپند فشاندم — به‌زور گرم‌روی جستم از طلسم نظر من
ز بس به‌وقت تسلّط ز انتقام گذشتم — همیشه یافته‌ام بر عدوی خویش ظفر من
چو نی زبان نکشم چند شهرت از شکر خود
که بسته‌ام ز هنر بر شکست خویش کمر من

(۷۱۷)

بیا شهرت زمانی از ته دل ترک دنیا کن — به‌چشم معنی این[1] صورت‌پرستان را تماشا کن
زبان از عهدهٔ ارباب دنیا بر نمی‌آید — به‌خاموشی سخن در محفل تصویر انشا کن
خرابات جهان‌را گر دلت آباد می‌خواهد — ز سیلاب سرشک این شهر را هم چشم صحرا کن
هنوز از سخت جانی گر سر و برگ هوس‌داری — به‌رنگ کوهکن معشوق را از سنگ پیدا کن
اگر خواهی شکست چینی دل را کنی پنهان — چو تصویر از زبان خامهٔ مو مو مطلب انشا کن
به‌رنگ دام صید آرزو گر در نظر داری — برای[2] انتظارش محشر چشمی[3] مهیّا کن
به‌رنگ غنچه پر از ناخن برگ است تا مشتت — توهم دستی برآر و عقده‌ای از کار دل وا کن
زند عشق بتان تا کی به‌دستارت گل شهرت — چو نرگس یک قلم این شوخ چشمان را ز سر وا کن
به‌رنگ گنجفه هر برگی از دنیاست در دستی
توهم گر دست داری بهر صیف خویش سر وا کن

(۷۱۸)

اکنون که گشت با لب ما آشنا سخن — چون خامه عمر می‌گذرانیم با سخن
اکنون که دوست گوش بر آواز گفتگو است — ما همچو خامه‌ایم ز سر تا به‌پا سخن
تا کرد بیش خامهٔ ما مشق گفتگو — از نی شنیده‌ایم به‌جای نوا سخن
هرگز نداشت خامهٔ زاهد سری به‌شعر — ننوشته هیچ کس به‌نی بوریا سخن

---

۱. آن (نسخه اس‌ک، ص ۵۳).
۲. براهی (همان).
۳. چشم (نسخهٔ دیگر).

آید به‌کار روز بد از بس که حرف خیر هر جا فتاده خامه ز پا گفت یا سخن
بستم زبان[۱] خامه ز حرف از برای بیت از ترک گفتگوست مرا مدّعا سخن
شهرت کنون که مشق سخن گشت کار ما
چون خامه عمر می‌گذرانیم با سخن

(۷۱۹)

خوش آمده‌ست مرا بس که انتخاب سخن چو خامه سر نکشم از خط کتاب سخن
به‌یاد روی تو تا مطلعی رقم کردم ز مشرق قلمم سر زد آفتاب سخن
ز پیکرم که بود آشیان طایر فکر ز نال خامه عیان است پیچ و تاب سخن
چونی که از دم مطرب همی رسد به‌نوا قلم ز فیض زبان گشت کامیاب سخن
سیاه مست نیفتد چرا رقم شهرت
که خورده از رگ تاک قلم شراب سخن

(۷۲۰)

تاب مرا ز هجر گداز امتحان مکن مهتاب را ز چشم کتانم نهان مکن
اکنون که چشم لالهٔ من روی داغ دید بنشین مرو بهار دلم را خزان مکن
سودای ما و محنت وصل تو در گرفت بی‌درد نرخ جور جفا را گران مکن
از من نظر مپوش به‌تعلیم چشم خویش ترک مرا به‌گفتهٔ این مردمان مکن
من خانه زاد دامم و باشندهٔ قفس بیداد خویش و صبر مرا امتحان مکن
یا دل بده به‌طوطی من همچو آینه یا خویش را به‌اهل سخن[۲] همزبان مکن
شیرینی‌ات رسیده به‌یک پوست خربزه دیگر به‌شرط کار و بنای دوکان مکن
در هیچ سینه‌ای دل آشفتهٔ تو نیست دیگر سراغ یوسف از این کاروان مکن
جنّت که هست پرتو مهتاب درد ما حیرت شب سیاه دلان جهان مکن[۳]
روشن به‌بزم سوختگان تا توان شدن خود را چرغ خلوت این ناکسان مکن

---

۱. زبان چو خامه (نسخه اس‌ک، ص ۵۳).
۲. به‌اهل زمان (مجمع، ص ۴۵۸).
۳. این بیت اضافه از نسخه اس‌ک، ص ۵۳ است

بشنو سخن ز شهرت بیدل که گفته است
مهتاب را ز چشم کتانم نهان مکن

(۷۲۱)

صفا از یاد رویی گشت در ویرانه‌ام خرمن
ز عکس پرتو خورشید شد در خانه‌ام خرمن

شبی افروختم شمعی به‌یاد آتشین رویی
بوی گل چون پر پروانه در کاشانه‌ام خرمن[1]

برای قطرهٔ اشکی تنم چون شمع می‌کاهد
به‌دست برق داد از باد دستی دانه‌ام خرمن

ندارد حاصلی چون بید مجنون جز پریشانی
کند گر دانهٔ زنجیر را دیوانه‌ام خرمن

به‌یاد ساده‌رویان رفتم از خود آن قدر شهرت
که حیرت گشت چون آیینه در کاشانه‌ام خرمن

(۷۲۲)

ندارد هیچ کس در کوی جانان خانه‌ای چون من
که در آن گل زمین بلبل نبست آشانه‌ای چون من

بود از حلقهٔ چشم بتان با دام زنجیرم
ندارد عشق دیگر در نظر دیوانه‌ای چون من

زبان گفتگو را چون قلم در سرمه خوابانده‌م
خموشی را نباشد از سخن بیگانه‌ای چون من

سخن‌سنجی که[2] دیدم بایدم گرد سرش گشتن
میسّر نیست شمع خامه را پروانه‌ای چون من

دل صد چاک را مشّاطهٔ زلف نفس کردم
به‌گیسوی سخن هرگز نزد کس شانه‌ای چون من

جنونم بی‌خبر دارد چو خواب از خویش مردم را
ندارد قصّه‌خوان روزگار افسانه‌ای چون من

ندارد کوی جانان تکیه‌داری همچو من شهرت
که در آن گل زمین بلبل نبست آشانه‌ای چون من

(۷۲۳)

جوانی چون گذشت افسرده باید زندگی کردن
که در ایّام پیری مرده باید زندگی کردن

به‌کام او را که از بهر تأسّف نیست دندانی
در این مهمانسرا غم خورده باید زندگی کردن

به‌خود در جنگ بودن بهتر از صلح است با دشمن
غرض با خویشتن آزرده باید زندگی کردن

---

۱. پر پروانه شد چون برگ گل در خانه‌ام خرمن (نسخه اس‌ک، ص ۵۳).
۲. چو دیدم (همان، ص ۵۴).

جدا از وصل فرزند آنکه گردیده‌ست می‌داند	که چون موزون معنی برده باید زندگی کردن
به‌جای اشک شهرت هرکه خون گرید همی فهمد
که دل را چون انار افشرده باید زندگی کردن

(۷۲۴)

مرا دلی‌ست کباب از جفای سیمبران	چو زر گداخته‌ام از برای سیمبران
وفا به‌صحبت یاران نمی‌کند وقتم	چو مفلسی که شود آشنای سیمبران
میان مردم دنیا به‌غیر سیم‌آور	نداشت چشم کسی پر وفای سیمبران
به‌غیر آنکه به‌زر همچو سکّه می‌چسپند	کسی نساخت سخن از برای سیمبران
به‌کیش عشق کم از کاسهٔ[1] گدایی نیست	سری که داشته باشد هوای سیمبران
مدار زندگی‌اش باشد از پریشانی	چو کاکل آنکه فتد در قفای سیمبران
حنا به‌رنگ طلا بایدش شدن شهرت
که تا بیفتد در دست و پای سیمبران

(۷۲۵)

نمی‌آید ز من با اهل دنیا همسفر گشتن	که باشد منزل مقصود از این راه برگشتن
ز بس دنیاپرستی سفله کرد ارباب رفعت را	ز چشم ابر افتد قطره از بهر گهر گشتن
کمال جهل ار بس علم بیشش شد خریداران[2]	ترقّی می‌کند صاحب هنر از بی‌هنر گشتن
خبردار هم‌اند ارباب دنیا بس‌که در دنیا[3]	کمال هوشیاری باشد از خود بی‌خبر گشتن
کسی کز قوت مطلب هر نفس صد بار می‌میرد	حیات او ندارد پای کم از مختصر گشتن
ز بس تحصیل دنیا رنگ زردی باز می‌آرد	به‌مس بودن توان قانع شدن از ننگ زر گشتن
دلیل منزل امید باشد پاس اگر دانی	که می‌باشد اجابت در دعا از بی‌اثر گشتن
گهر شد قطره امّا با زبان حال می‌گوید	ندارد حاصلی جز سخت روی در بدر گشتن

---

۱. سایهٔ گدایی (نسخه اس‌ک، ص ٥٤).
۲. کمال علم از بس جهل شد پیش خریداران (نسخهٔ دیگر، ص ۱۲۳) کمال جهل از بس علم شد پیش خریداران نسخه اس‌ک، ص ۵۴.
۳. در نقصان (نسخهٔ دیگر، ص ۱۲۳، نسخه اس‌ک، ص ۵۴).

نمی‌آید ز مـن بـا اهـل دنیـا همرهـی شـهرت
که باشـد منـزل مقـصود از ایـن[۱] راه برگـشتن

(۷۲۶)

هرکس کشید دسـت ز دنیـا در آسـتین دارد ز دست خود یـد بیـضا در آسـتین
پیوسته کار حق شود از دست اهل حـق باشد همیـشه معجـز موسـی در آسـتین
دستی که روی دست طلب را نمی‌خورد دارد به‌رنـگ نـال قلـم جـا در آسـتین
با دختر رز آنکـه کنـد عـیش در لبـاس باشد مـی‌اش ز[۲] گـردن مینـا در آسـتین
هرکس که در لباس رقم حرف مـی‌زنـد
دارد چو کلک شـهرت انـشا در آسـتین

(۷۲۷)

غیر از نگـاه یـار نیفتـد بـه‌بنـد مـن نگرفته است جز رم آهو کمنـد مـن
در صیدگاه سـوختگی دانـه ریخـتم آتش به‌دام شعله فتـاد از سـپند مـن
حاجت به‌تاب نیست دل بـی‌قـرار را نـاز طبیـب را نکـشد دردمنـد مـن
دلچسب خلق شد سخنم از زبان تـو شیرینی از لب تو گرفته‌ست قند مـن
شهرت به‌گوش یار بخوان تا اثر کند
آن ناله‌ای که کرد در آتش سپند مـن

(۷۲۸)

صـافی بـاطن ز تـرک گفتگـو دریـوزه کـن بهر چاک دل ز لب بـستن رفـو دریـوزه کـن
هرکجـا دریـادلی چـون ابـر نیـسان برخـورد چون گهر تـا مـی‌تـوانی آبـرو دریـوزه کـن
تا دماغـت از شـراب بـا د دسـتی مـی‌رسـد از بهار زندگی چون غنچـه بـو دریـوزه کـن
جـز سـر پرشـور نبـود بـی‌نـوایی را عـلاج هرچه می‌خواهی چو طنبور از کدو دریوزه کن
نـشئهٔ سرشـار را از طینـت مـستان طلـب جـستجوی دختـر رز از سـبو دریـوزه کـن

---

۱. ازین (نسخهٔ دیگر، ص ۱۲۳).
۲. میش چو گردن (نسخهٔ دیگر، ص ۱۲۳، نسخه اس‌ک، ص ۵۴).

چند شهرت هرزه گرد گرد خود گشتن شوی
یک قدم بیرون رو از خود جستجو دریوزه کن

(۷۲۹)

چرا بی‌جرأتی هنگام جان دادن دلیری کن تمام عمر کردی روبهی یک بار شیری کن
به‌قاتل می‌توان بخشید خون[۱] خویش اگر مردی نه‌ای کم از حنا ظالم کسی را دستگیری کن
شب وصل حیاتت شد سحر دم را غنیمت دان به‌رنگ صبح تا داری نفس روشن‌ضمیری کن
اگر خواهی بزرگ از پهلوی کوچک‌دلی گردی امیری را نمک پروردهٔ خان فقیری کن
غذای خوب نعمت خانهٔ دنیاست استغفار چو مهمانی درین ویرانه فکر چشم سیری کن
علاج درد بی‌دردی ز افلاطون نمی‌آید مریدی دردمندی گر نیابی ترک پیری کن
چو یک رنگی به‌درویش و غنی اکنون بیا شهرت
امیری در فقیری کن فقیری در امیری کن

(۷۳۰)

با آنکه کسی نیست به‌میخانه به‌از من نگذشت کسی از سر پیمانه به‌از من
نقّاشم و شمع است مرا خانهٔ تصویر مانی نکشد صورت پروانه به‌از من
تا قطرهٔ[۲] مضمون به‌کف چاک دل آمد بر زلف سخن کس نزند شانه به‌از من
در هر قدمی صومعه‌ای می‌کنم ایجاد معمار نرفته‌ست به‌بتخانه به‌از من
هر قطرهٔ اشکم گهری در گرهش[۳] بود کم برد کسی حاصل ازین دانه به‌از من
باشد سخنم هوش رباینده‌تر از می القصه نخواند کسی افسانه به‌از من
شهرت به‌جز از موج می ساغر لبریز
نگذشت کسی از سر پیمانه به‌از من

---

۱. بخشید چون خویش اگر مردمی (نسخه اس‌ک، ص ۵۴)، به‌قاتل هم توان بخشید (نسخهٔ دیگر، ص ۱۲۳، سروآزاد، ص ۶۰).
۲. تا طرهٔ مضمون (نسخهٔ دیگر، ص ۱۲۴، نسخه اس‌ک، ص ۵۴).
۳. در گهرش (نسخهٔ دیگر، ص ۱۲۴).

(۷۳۱)

ز حرف یار مدام است کام من شیرین
مرا ز گفتن حلوا شود دهن شیرین

اگرچه یار به‌من حرف تلخ می‌گوید
به‌گوشم از لب او می‌رسد سخن شیرین

چنان شده‌ست نی خامه‌ام جلادت بخش
که نیشکر کند از نسبتش دهن شیرین

به‌یاد آن لب میگون ز بس که می‌گیرم
بود چو دانهٔ انگور اشک من شیرین

ز بس که هست به‌هر عالمی ترا نامی
دلم خطاب تو کرده‌ست جان و تن شیرین

ز بس که کرد قناعت به‌نقش یار ز یار
ز شهد وصل نشد کام کوهکن شیرین

به‌وصل می‌رسم از نام بردنش شهرت
مرا ز گفتن حلوا شود دهن شیرین

(۷۳۲)

منکر شکوه شد از بس دل غم پیشهٔ من
تن به‌آواز شکستن ندهد شیشهٔ من

نیست چون نسترن صبح رجوعم به‌سحاب
آب از چشمهٔ خورشید خورد ریشهٔ من

صاحب خانهٔ دل نیست کسی غیر از تو
به‌چه اندیشه کند ترک تو اندیشهٔ من

نبود ورد زبانم به‌جز از خاموشی
شمعم و هست نفس سوختگی پیشهٔ من

کردن ناله ز بس یار دلم شد شهرت
تن به‌آواز شکستن ندهد شیشهٔ من

(۷۳۳)

بس که از چیدن گل ساخته رنگین ناخن
ورق گل شده در پنجهٔ گلچین ناخن

آستین نفسم پنجهٔ مرجان دارد
بس‌که زد بر دلم آن دست نگارین ناخن

خون فرهاد هنوز از دم تیشه‌ست روان
تا حنایی کند آن دلبر شیرین ناخن

داده در چیدن گل رم به‌هزاران بلبل
چه شود گر بپرد از کف گلچین ناخن

شانه کرده‌ست حنا بسته شود نیست عجب
بس‌که در زلف تو زد بر دل خونین ناخن

گر شود تیشهٔ فرهاد به‌دستم چه عجب
می‌زند خامهٔ من بر دل سنگین ناخن[1]

---

۱. کلک حکاک شود گر به‌کف من چه عجب
می‌زند جامهٔ من بر دل سنگین ناخن
(نسخه اس‌ک، ص ۵۳).

کرد[1] زلف تو تهی از دل شهرت پهلو
بس‌که بر موی تو زد شانه صفت چین ناخن

(۷۳۴)

ز بس بیجا بود از عاشق دلگیر خندیدن   زیاد است از دهان غنچهٔ تصویر خندیدن
ز مظلومان خوش‌آیند است از بس لطف بر[2] ظالم   کمال زخم باشد بر رخ شمشیر خندیدن
به‌دشمن دشمنی بیش از ضرر کم فرصتی باشد   هدف از چاک دل می‌بایدش بر تیر خندیدن
اگر با دام خندان نیست بر دیوانهٔ دنیا   چرا شد توأم هر حلقهٔ زنجیر خندیدن
گر از شوق شکفتن برگ برگ غنچه گل گردد   درین ماتم سرا کی می‌تواند سیر خندیدن
به‌غیر از صبح کو بر مردم گیرنده می‌خندد   نیاید از کسی بر مهر عالمگیر خندیدن
دل حیران عبث فکر شکفتن می‌کند شهرت
زیاد است از دهان غنچهٔ تصویر خندیدن

(۷۳۵)

اوّل چو سخن بستهٔ تحریر شو از من   دیگر چو رقم پای به‌زنجیر شو از من
انشای سخن خواهی اگر یاد بگیری   مانند زبان همدم تقریر شو از من
چون عیش به‌بال تو ز من خواسته پرواز   پهلو ده و مانند پر تیر شو از من
بهزادم و با خامهٔ مویی کنمت رام   یعنی که تو چون آهوی تصویر شو از من
شهباز نیازم سر صید تو ندارد   من سیر شدم از تو توهم سیر شو از من
یک چشم زدن اشک مرا راه به‌خود ده   ای کوی بتان خطهٔ کشمیر شو از من
دل بردن شهرت فکند عقده به‌کارت
ای زلف که گفته‌ست گره گیر شو از من

(۷۳۶)

شد صبح شام تیرگی روزگار من   از من گذشت محنت شب‌های تار من

---

۱. کرده (نسخه اس‌ک، ص ۵۳).
۲. با ظالم (همان).

صد شکر می‌کنم که خداوند کار من نگذاشته‌ست با من بیکار کار من
نخلم ز بس چو صبح برومند روشنی‌ست خور جای میوه سر زند از شاخسار من
چون بوی گل ز بس‌که سبک‌روح طینتم بر خاطر کسی ننشیند غبار من
چون آفتاب بزم جهان روشن از من است زر می‌کند خزان مس خویش از بهار من
دارم امید آنکه نجاتم دهد ز هند آن کس که هست در کف او اختیار من
شهرت رساند شام فراقم به‌صبح وصل
از من گذشت محنت شب‌های تار من

(۷۳۷)

شهرت به‌فکر شعر چه پیچیده‌ای بگو از معنی بیان تو چه فهمیده‌ای بگو
با حرف و صوت بهرچه گردیدی آشنا از خاموشی[۱] برای چه رنجیده‌ای بگو
روشن سواد اهل سخن از خموشی است زین سرمه همچو دیده چه نالیده‌ای بگو
نه مدح خویش کردی و نه ذمّ دیگران همچون زبان به‌کام که گردیده‌ای بگو
مردم تمام طوطی آیینهٔ تو اند حرف شنیده را ز که بشنیده‌ای بگو
فریادی‌اند اهل نوا از فغان تو مضمون ناله راز که دزدیده‌ای بگو
هر معنی‌ای که داشت بیان تو بسته[۲] شد
شهرت به‌فکر[۳] شعر چه پیچیده‌ای بگو

(۷۳۸)

دلم شکسته شد از روی خط دمیدن او بلی شکستن چینی بود ز پهلوی مو
ز خط او نسیم آزرده دل ازین داغم که دود آتش گل گشت غنچه‌ام را بو
بنفشه رنگ برآید نفس ز سینهٔ من ز بس پر است دلم از دمیدن خط او
گرفته گشت اگر ماه عارضش از خط اگرچه یاسمن صبح شد گل شب بو
سر اشارهٔ ابروی او سلامت باد که هست صیقل آیینه‌ای دل من او

---

۱. خامشی (نسخهٔ دیگر، ص ۱۲۵).
۲. بیان بستهٔ تو شد (نسخهٔ دیگر، ص ۱۲۵، نسخه اس‌ک، ص ۵۵).
۳. شهرت دگر به‌شعر چه (همان، همان).

که می‌تواند از گوش تا به‌گوش کشید / به‌غیر خامهٔ مانی کمان آن ابرو
برای آنکه شود بهر ابروش مصرع / هلال می‌کند از ماه خود تهی پهلو
اگرچه گفت برویش خط آنچه باید گفت / کسی نگفت که بالای چشم او ابرو
گرفت از مژه‌اش کلک مو مگر مانی / که هست آهوی تصویر را رم آهو
به‌محضر نگه یار عبدهٔ دایم / نوشته با قلم خویش نرگس جادو

چه شد که گشت خطش سبز غیر خواهد گفت
که یار شهرت بیدل شده است چار ابرو

(۷۳۹)

بس‌که حیرانی است حاصل در زمین آرزو / خوشهٔ تصویر چیند خوشه چین آرزو
کس نمی‌داند شکار مدّعا نخچیر کیست / یک جهان صیّاد دارد هر کمین آرزو
گوش بر راه شکست دل بود تا زنده است / بشنود هر کس که حرف دلنشین آرزو
پنجه‌اش چون بهله‌گیرایی نمی‌آرد به‌چنگ / هر که برآورد دست از آستین آرزو
شأن آن دارد که گردد نیش هر موی تنش / هر که شیرین کرد کام از آبگینش آرزو
همچو عینک دیده‌اش محروم ماند از نگاه / بیشتر هر کس که باشد پیش بین آرزو
آمد و ناآمدش از بس که با هم توأمانند / یک نفس بی‌شک نمی‌باشد یقین آرزو
می‌تواند کرد عنقا را به‌دام فکر صید / این غزل را گفت هرکس در زمین آرزو

چون خیال نیک بی‌معنی‌ست شهرت فکر نام
هیچ کس ننشست نقشش از نگین آرزو

(۷۴۰)

شهر به‌طوف کعبه‌که گفت آرمیده رو / کمتر چرا ز قبله‌نمایی دویده رو
تا کی به‌فکر ناقه و در بند محملی / گر در قطار کعبه‌روانی جریده رو
با انکسار روی به‌درگاه حق بیار / سوی مصاف همچو کمان قد خمیده رو
چون هستی تو بهر طواف پیمبر است / نیّت درست ساز و به‌مطلب رسیده رو
آغوش همچو دیدهٔ بیدار باز کن / آنگه به‌طوف درگه او نور دیده رو
گر مطلبت به‌مقصد اصلی رسیدن است / پیوند از علایق دنیا بریده رو

سـیمابی‌ات چـو از پـی آرام مـی‌رود
شهرت بـه‌کـوی آینـه رویـان تپیـده رو

(۷۴۱)

از این چه سود که روی زمین بـود از تـو | برای نام چو نقش این نگـین بـود از تـو
به‌جامه کهنهٔ هـستی چـو دسـت یافتـه‌ای | بـه‌رنـگ نـال قلـم آسـتین بـود از تـو
گذشـتی از سـر دیـن و نیـافتی دنیـا | برو برو که نه دنیـا نـه دیـن بـود از تـو
مرا نه کار به‌دنیـا و عقبـیٰ اسـت رقیـب | بس است یار مـرا آن و ایـن بـود از تـو

به‌زلف چون دل صد چاک بسته‌ای شهرت
به‌رنگ شانه همه ملـک چـین بـود از تـو

(۷۴۲)

نه همین دارد گره چون غنچهٔ گـل زلـف تـو | حلقه دارد شوخ‌تـر از چـشم بلبـل زلـف تـو
هر سری دیدم به‌پـیش چـین زلفـت بنـد بـود | می‌تواند همسری کـردن بـه‌کاکـل زلـف تـو
عمر خضر از کوچهٔ پیچ و خمش بیرون نرفت | بس که چون طول امل دارد تسلسل زلـف تـو
هست یک سودا بـه‌سـر افتـاده‌اش عمـر دراز | طول دارد گر دهـد عـرض تجمّـل زلـف تـو

همچو مجنون شهرت دیوانه را بـر بیـد بـست
عشق پیچان را تخلّـص داد سـنبل زلـف تـو

(۷۴۳)

دل‌نـشین خـاطر مـن شـد ز بـس ارشـاد تـو | بوی گل چون غنچـه دارم در بغـل از یـاد تـو
بـرده بـود از خـاطر مـا هجـر یـاد وصـل را | داغ مـا را تـازه کـردی داد از بیـداد تـو
ناله‌ام پیوسـته چـون مـوج هـوا باشـد بـه‌هـم | بـا زبـان حـال از بـس مـی‌کـنم فریـاد تـو
ایمن از ویرانی است آن دل که معمارش تویی | کی خرابی می‌کشد هرکس کـه شـد آبـاد تـو
نقش شیرین کاری خود در دل ما کن که هست | بـی‌سـتون خـاطر مـا وقـف بـر فرهـاد تـو
در گرفتـاری‌سـت آزادی گرفتـار تـرا | آشـیان خـویش دانـه دام را آزاد تـو

صید دام فکر منصب گشته‌ام شهرت که هـست
دام مـن دام تـو و صـیّاد مـن صـیّاد تـو

(۷۴۴)

سبک شده است ز بس جان‌گرانی‌ام بی‌تو — به‌هیچ می‌گذرد زندگانی‌ام بی‌تو
ز بس که هجر تو در غورگی مویزم شد — گذشته است به‌پیری جوانی‌ام بی‌تو
به‌یاد می‌دهدم روزگار وصل ترا — اگر زمانه کند مهربانی‌ام بی‌تو
ز بس که ترک سخن گفته‌ام به‌قاصد هم — خموشی است پیام زبانی‌ام بی‌تو
ز بس که بی‌تو فغان شد چو شهرت آهنگم
درشتی است کنون ریزه خوانی‌ام بی‌تو

(۷۴۵)

ای ابر دیده‌ور نتوانی شدن مشو — همچشم چشم‌تر نتوانی شدن مشو
خاکت هنوز روی هوا را ندیده است — با عشق همسفر نتوانی شدن مشو
سرحلقه بار محنت زنجیر می‌کشد — در مجمعی که سر نتوانی شدن مشو
از سنگ صاف نالۀ مظلوم بگذرد — این تیر را سپر نتوانی شدن مشو
خود را عبث به‌سنگ برابر چه می‌کنی — ای قطره تا گهر نتوانی شدن مشو
با آنکه ابجد[1] پسری را نخوانده‌ای — خواهی شوی پدر نتوانی شدن مشو
از خویش دشت دشت رمیدن چه فایده
شهرت ز خود به‌در نتوانی شدن مشو

(۷۴۶)

مپوش از جسم خاکی چشم و سر تا پا تماشا شو — زمین آیینه‌دار عالم بالاست بینا شو
مکن اظهار مستی تا ندارد صورتت معنی — نمود خویش را کن روشناس بود و پیدا شو
کند بر پیکرت گر شهر دنیا چون قبا تنگی — بکش سر در گریبان خود و مجنون صحرا شو
جنونت را فسون عقل در قید بدن دارد — برآ از این لباس و گردباد دشت پیما شو
به‌بزم زندگانی خود نما صید نظر گردد — درین کثرت چو خواهی گم کنی خود را هویدا شو
کف خاکت بود گر بهره‌مند از وسعت مشرب — دمی خود را خراب از دل تپیدن ساز و صحرا شو

---

۱. ابجدی پسری (نسخه اس‌ک، ص ٥٦).

نمی‌بینی چه دارد در گره شهرت کف خاکت
زمین آیینه‌دار صورت معنی‌ست بینا شو

(۷۴۷)

ای سیه چشمی چو لیلی خانه‌زاد چشم تو
ای سویدای دل مجنون سودا چشم تو
مردمی کن با تماشایی که در باغ نظر
نرگس و بادام می‌روید به‌یاد چشم تو
باش نور دیدهٔ اهل بصیرت چون نگاه
تا عیان گردد به‌مردم اتّحاد چشم تو
کی تواند با بتان دعوای همچشمی کند
گر نباشد بر سر بادام صاد چشم تو
نه همین ایجاد هشیاری و مستی می‌کند
کارها می‌آید از بست و گشاد چشم تو
چشم شوخت خواست یک رنگم کند با خویشتن
سرمه گردیدم که باشم بر مراد چشم تو
یک ختن آهوی آهوگیر صیدش می‌شود
رام شهرت گر شود وحشی نژاد چشم تو

(۷۴۸)

دور نبود گر بود روی زمین از مال تو
پیش ازین بود این سفالی صحنک از تمثال تو
گر ندانی معنی جاگیر ازین مصرع بدان
آنچه دی بود از کسی امروز باشد مال تو
چون نگردد کار بازار پریشانی گره
عقده می‌روید چو زلف از رشتهٔ آمال تو
ای که نتوانی ببینی هیچ کس را روزبه
کی تواند بود به‌از پارسال امسال تو
جور کمتر کن که بعد از یک دو روزی می‌کند
معنی ادبار گل از صورت اقبال تو
همچو جام سرکه موج ترش‌رویی می‌زند
گر به‌خاطر بگذرد آیینه را تمثال تو
من نمی‌گویم که نیکی کن به‌شهرت یا بدی
هرچه خواهی کرد حال آید به‌استقبال تو

(۷۴۹)

به‌نوعی در گداز خویش تا برجاست پروانه
که در عالم برای سوختن رسواست پروانه
به‌دام تیره روزی هر که افتاده‌ست می‌داند
که در خود سوختن بهرچه بی‌پرواست پروانه
به‌کوری تا نگردد هستیش صرف شب هجران
سراغ روشنایی می‌کند بیناست پروانه

دورنگی‌های سوز و ساز شمعش بس‌که می‌سوزد　　کباب اختلاط این گل رعناست پروانه
به‌جز شهرت نمی‌سوزد کسی از آتش مردم
درین کثرت برای سوختن تنهاست پروانه

(۷۵۰)

رازداری هر کرا زد چون صدف بر لب گره　　در دلش چون آب گوهر می‌شود مطلب گره
با کمال خامشی گردد زباندان سخن　　چون قلم از بند هرکس می‌زند بر لب گره
بس که بر بخت سیاهم تیره روزی دست یافت　　در نظر چون مشت زنگی می‌نماید شب گره
عقده در کار شرر از شعله می‌افتد مدام　　می‌شود بتخاله‌ام از پیچ و تاب تب گره
عقده‌اش را ماه نو شهرت به‌ناخن وا کند
گر به‌کار طالع من افتد از کوکب گره

(۷۵۱)

کتابتی ز نسیم وطن به‌ما نرسیده　　هنوز بوی گلی از چمن به‌ما نرسیده
گرفت دیدهٔ یعقوب کام چشم به‌راهی　　هنوز بویی از آن پیرهن به‌ما نرسیده
به‌شام هند صفا داد یاد صبح صفاهان　　هنوز سرمه ز خاک وطن به‌ما نرسیده
نیافتیم ز مهر بتان به‌جز دلگرمی　　ازین معامله جز سوختن به‌ما نرسیده
شنیده ای که به‌شهرت رسیده شهرت حسنت
غلط نماست سخن این سخن به‌ما نرسیده

(۷۵۲)

پیش از آن روزی که بر تو بندد اختر در گره　　غنچهٔ من داشت بو از مهر حیدرع در گره
هرکه روش شد دلش از پرتو مهر علیع　　می‌تواند داشت همچون صبح خاور در گره
مهر حیدرع کی گذارد تشنه‌ام در روز حشر　　این گهر دارد ز آب خویش کوثر در گره
بس‌که هست از ساقی کوثر مرا چشم نجات　　همچو نرگس غنچه‌ام بسته‌ست ساغر در گره
مشکلم آسان بود شهرت غلام حیدرمع
کی گذارد کار من آقای قنبر در گره

(۷۵۳)

بست کلکم حرف شیرین را سراسر در گره | کس ندارد غیر از[1] این نی تنگ شکر در گره
تازه مضمونی‌ست هردم بر زبان خامه‌ام | هست کلکم را چو نی قند مکرّر در گره
تا نگردد همچو اشک من به‌ریزش آشنا | آبروی خویش را دارم چو گوهر در گره
یار زلفش در دل من کار کاکل می‌کند | ناله‌ام دارد ز بوی مشک عنبر در گره
ترسم از پرواز رنگم بال رسوایی برد | چون تپیدن می‌زند راز دلم پر در گره
بس که در دلجویی‌ام یاران قیامت می‌کنند | دارد از ناخن دلم چون غنچه محشر در گره

شهرت آخر کرد صرف باد دستی همچو گل
داشت همچون غنچه مشتی هرکه از زر در گره

(۷۵۴)

هست هر عضو مرا چون خامه انشا در گره | چون قلم هر بند من دارد سخن‌ها در گره
بر خیالی شوخم از بس وسعت دل تنگ شد | همچو بوی غنچه دارد فکر من جا در گره
دانه‌ام را نیست چشم ریزش از ابر کسی | گوهرم دارد ز آب خویش دریا در گره
ای که داری دست در مطلب روایی تا به‌کی | همچو مغز بسته باشد مطلب ما در گره
جاده را از بس‌که هر نقش قدم سنگ ره است | کرده جا چون رشتهٔ گوهر سراپا در گره

گرچه خاموشیم شهرت در مقام گفتگو
چون قلم هر بند ما دارد سخن‌ها در گره

(۷۵۵)

گرچه از بیم شکستن شد سراپا سنگ کوه | از برای شیشه‌گر دارد مهیّا سنگ کوه
هرچه ممسک یافت آخر صرف دور چرخ شد | می‌کند جمع از برای خرج مینا سنگ کوه
در نظرها همچو برگ کاه خواهد شد خفیف | گر شود بهر شکست شیشهٔ ما سنگ کوه
سخت‌رویان کسب سختی از دل خود می‌کنند | بی‌تکلّف می‌کند از سنگ پیدا سنگ کوه
زشت رویان گرانجان دشمن خودبینی‌اند | افکند از عکس خود در چاه دریا سنگ کوه

---

۱. غیر این نی (نسخه اس‌ک، ص ٥٦).

از بـرای آنکـه همـوزن گرانجانـان شـود		می‌کشد پیوسته با دامان صحرا سنگ کوه
مطلب نااهل شهرت بس‌که مـی‌باشـد بـزرگ
می‌شود در پیش ماهی اهل دنیـا سـنگ کـوه

(۷۵۶)

خـدایا دیـده‌ام را آبـروی ابـر نیـسان ده		سرشکم را گره کن گریه‌ام را موج عمّـان ده
گهرهـا را ز چـشم ابـر نیـسان آبـرو دادی		بـه‌اطفـال سرشـکم طـالع اشـک یتیمـان ده
سـواد دیـده را آیینـه‌ای گیتـی نمـا کـردی		سویدای دلـم را روشـنی از نـور عرفـان ده
مرا کز بی‌وجودی یک‌جهان گم‌گـشتگی دارم		اگر خواهی که پیدایی دهی از لطف پنهان ده
چو شهرت کی دمـاغ سـایهٔ بـال همـا دارم
سر شوریده‌ام را از هوای خـویش سـامان ده

(۷۵۷)

جدا نمـی‌شـوی از اهـل روزگـار کـه چـه		به‌رنگ گل شده‌ای همنـشین خـار کـه چـه
کسی چو نقـش قـدم بـر نـدارد از خاکـت		نشـسته‌ای بـه‌سـر راه انتظـار کـه چـه
نگـشته رام کـسی آهـوی رمیـدهٔ عمـر		فتاده‌ای تـو بـه‌دنبـال ایـن شـکار کـه چـه
ز قوت مطلب مردم چه می‌شوی خوش‌وقت		بـه‌ناامیـدی غیـری امیـدوار کـه چـه
کنون کـه فـصل بهـار حیـات شـد شـهرت
نمی‌کنی زر خود را چو گـل نثـار کـه چـه

(۷۵۸)

تـا توانـد شـد گـل روی تـرا بلبـل نگـاه		گفت حرف بی‌وفـایی را بـه‌روی گـل نگـاه
چشم از مژگان ز بس مشاطهٔ مـوی تـو شـد		در نظر آیـد مـرا چـون دسـتهٔ سـنبل نگـاه
مـستی چـشم تـرا عـرض مکـرّر مـی‌کنـد		چون صدای شیشهٔ می مـی‌کنـد قلقـل نگـاه
می‌توانم گفت نرگس دسته‌بنـد سـنبل اسـت		بس‌که پیچیده‌ست بـر آن طـرّهٔ کاکـل نگـاه
بس که چشم مردم هند است در پی سرمه را		بهـر سـیر اصـفهان مـی‌آیـد از کابـل نگـاه
نـرگس مـست تـرا دارنـد از بـس در نظـر		می‌کند در چشم مردم کـار مـوج مـل نگـاه

دید از بس همچو شهرت سیر گل را بی دوام
گفت حرف بی‌وفایی را به‌روی گل نگاه

(۷۵۹)

دست بر ترکش زند هرگه جهانگیر نگاه	هرکجا صید است گردد زخمی تیر نگاه
معنی شوخش ز بس ناآشنایی صورت است	قدرت نقّاش عاجز شد ز تصویر نگاه
جای مجنون گر شود لیلی اسیرش دور نیست	دارد از چشم بتان بادام زنجیر نگاه
صید صیّاد است از بس شیوهٔ نظّاره‌اش	می‌شود آهوی آهوگیر نخچیر نگاه
بس که در هر گوشه‌اش چشم تماشا ریخته‌ست	چار موسم نرگستان است کشمیر نگاه
بی‌تغافل رام کی گردد غزال شوخی‌اش	نیست غیر از چشم پوشیدن جهانگیر نگاه

کشته‌اش نالان بسوزد شهرت از بی‌طاقتی
عایدش از موج سیمابست شمشیر نگاه

(۷۶۰)

پرید چشم من از بس به‌بال رنگ شکسته	اسیر باز پرکاه شد به‌چنگ شکسته
ز بس‌که دست به‌ترکش زده‌ست نالهٔ زارم	مرا دلی است به‌پهلو پر از خدنگ شکسته
ز بس‌که ظالم نقصان رسیده سوخت دلم را	همیشه شیشهٔ من بشکند ز سنگ شکسته
مرو به‌خواب چو مخمل به‌چارپایی امکان	که نیست بستر آسایش این پلنگ شکسته

چو شهرت آنکه حواسش ز هجر گشت پریشان
نگشت جمع دگر چو سپاه جنگ شکسته

(۷۶۱)

چو پر شود ز می داغ ساغر لاله	کدوی باده شود کاسهٔ سر لاله
به‌جرم آنکه ز رنگ شراب جام گرفت	به‌خون خویش زند غوطه پیکر لاله
همیشه سوختگان را ستاره سوخته بود	بود ز روز ازل داغ اختر لاله
مدام لخت جگر می‌رسد به‌سوختگان	همیشه پر ز کباب است مجمر لاله
دل گداخته را احتیاج شاهد نیست	به‌مهر داغ رسیده‌ست محضر لاله

نــدارد آتـــش دل احتیـــاج دامـــانی   بود همیشه ز خود روشــن اخگــر لالــه
جز آتش دل و خون جگر دگر شــهرت
نیافـــت دانـــه و آبـــی ســـمندر لالـــه

(۷۶۲)

خوانده کلک خیال زنگـین خــواه   غزلـی آفـرین و تحـسین خــواه
ســـینه چاکـــان خطـــهٔ رقمـــش   همه چون شانه زلف مشکین خواه
راجپوتـــان زلـــف تحریـــرش   همگـی راج کـشور چـین خــواه
در خـــرام ایـــستادگی دارنـــد   ایــن چلیپــا روان تمکــین خــواه
نونهـــالان ایـــن چمـــن شـــهرت
باغبــان عاشــقند و گلچــین خــواه

(۷۶۳)

چشمت نکـرده اسـت نگـه دام از آینـه   هرگـــز نچیـــده‌ای گـــل بـــادام از آینـــه
هرگز به‌حرف سـاده دلـی دل نـداده‌ای   نشنیده اسـت گـوش تـو ابـرام از آینـه
خط تو پخته گشت دگر روی خود مبین   یعنـی دیگـر مکـن طمـع خـام از آینـه
تـا بلبـل نگـاه تـرا صـید خـود کنـد   دارد به‌دست عکس تـو گلـدام از آینـه
حسنت هنوز از دل شهرت نظـر نیافـت
هرگـــز نچیـــده‌ای گـــل بـــادام از آینـــه

(۷۶۴)

خط کـرده اسـت حـسن تـرا رام آینـه   افتـاده اسـت عکـس تـو در دام آینـه
گشتی به‌حرف ساده‌دلان محو خویـشتن   از راه رفتـــه‌ای تـــو بـــه‌ابـــرام آینـــه
غمگین مشو که خط بر روی ترا گرفت   از روی زنـگ سـبز شـود نـام آینـه
از بس فتاده حسن تو از طاق هـر دلـی   خود را فکنـد عکـس تـو از بـام آینـه
ظـالم بیـا کـه همچـو دل بیقـرار مـن   سـیماب گـشت بـی‌رخـت آرام آینـه
از صاف‌طینتان دو دلـی را طمـع مـدار   هرگـــز نبـــوده تـــوام بـــا دام آینـــه

هرگز خیالت از دل شهرت نمی‌رود
افتاده است عکس تو در دام آینه

(۷۶۵)

دولت دنیای دون‌پرور ندارد این همه / الفت این بکر بر شوهر ندارد این همه
آدمیّت فخر می‌باشد نه دولت داشتن / مرکب عیسی[1] شود گر خر ندارد این همه
پاکی طینت هنر باشد نه نخوت نه غرور / با کمال آبرو گوهر ندارد این همه
می مخور کز دودمان تاک مردی برنخاست / رز ندارد غیر یک دختر ندارد این همه
مفلسی مفلس، سلیمان حشمتی را وا گذار / مور با آن کثرت لشکر ندارد این همه[1]
غنچه می‌گوید به‌گل تا زیردستان بشنوند / خرج یک خنده‌ست مشت زر ندارد این همه
باده می‌گردد ز مینا گر همه جام جم است / کاسهٔ سایل بود ساغر ندارد این همه
بهر یک دم زندگی تا چند تن می‌پروری / از نفس برپاست این پیکر ندارد این همه
ماجرای ساغر و جم را مگر نشنیده‌ای / جام ماند و رفت اسکندر ندارد این همه[2]
بایدت رفتن ز دنیا گر دهندت عمر نوح / کوچ باید کرد ازین کشور ندارد این همه[3]

کشتی‌ات در هند دریایی‌ست شهرت عمرهاست
تا به‌کی افکنده‌ای لنگر ندارد این همه

(۷۶۶)

می‌کنم باهر که باشد همنشینی با تو نه / می‌شوم هم کاسه با تصویر چینی با تو نه
ظاهرت را بس‌که من بهتر ز باطن دیده‌ام / با شبیهت می‌کنم دیداربینی با تو نه
بلبل گلزار حیرت[4] می‌کنم دل را که هست / با گل تصویر بوی نازنینی با تو نه
با تو در یک شهر بودن هم نمی‌آید که من / می‌شوم همسایه با صحرانشینی با تو نه
عشق هرجا می‌کند خرمن گل وصل ترا / می‌کنم با هجر عزم خوشه‌چینی با تو نه

---

۱. در نسخهٔ دیگر، ص ۱۲۹ این بیت چهارم است.
۲. این بیت در نسخهٔ دیگر یافت نمی‌شود.
۳. همان.
۴. حسنت (نسخه اس‌ک، ص ۵۷).

من عبث چون هاله سرگردان و حیران توام　　هست با تصویر حسن مه‌جبینی بـا تـو نـه
همچو شهرت گر مرا تنهانشینی مـی‌کـشد[۱]
مـی‌تـوانم بـود بـا تنهانـشینی بـا تـو نـه

(۷۶۷)

از هوس تا کـی بـه‌دنبـال هـوا افتـاده‌ای　　در به‌در چون نکهت گل تا کجا افتـاده‌ای
در پنـاه چـشم خـاکی از بـرای زیـستن　　تا به‌کی چون صورت دیـوار وا افتـاده‌ای
ای که سرگرم تماشای خودی مانند شـمع　　می‌کشی تا از گریبان سـر ز پـا افتـاده‌ای
صید مردم شو که در این رمنهٔ نفع و ضرر　　چشم تا برهم زنـی از دم جـدا افتـاده‌ای
از هوس تا کی روی شهرت به‌دنبال هـوا
در به‌در چون نکهت گل تا کجا افتـاده‌ای

(۷۶۸)

تـا سـاقی‌ات نـداده شـرابی نخـورده‌ای　　بـی‌منّـت کـسی در آبـی نخـوده‌ای
در نقص غیر دیده‌ای از بس کمال خـویش　　تـا گـل نگـشته آب گلابـی نخـوده‌ای
از بـس تـنعّم تـو ز پهلـوی مـردم اسـت　　تـا دیگـری نـسوخت کبـابی نخـوده‌ای
کامـت نبـرده لـذّت لـب تـشنگی ز آب[۲]　　تـا بـازی از قمـار سـرابی نخـوده‌ای
مست از شراب خـون دل خـود نگـشته‌ای　　از جـام خـویش بـادهٔ نـابی نخـوده‌ای
دریـایی شـراب نگـشته‌سـت کـشتی‌ات　　تـا جرعـه‌ای ز جـام حبـابی نخـوده‌ای
نـابودی نمـود ز راحـت نبـرده اسـت
شـهرت فریـب نقـش بـر آبـی نخـوده‌ای

(۷۶۹)

واصل سـاحل شـود هـر دل بـه‌دریـا داده‌ای　　می‌رسد آخـر بـه‌مطلـب هـر ز خـود آزاده‌ای
هـیچ کـس در عـالم افتـادگی تنهـا نمانـد　　هـرزهٔ خوابیـده در آغـوش دارد جـاده‌ای

۱. می‌کند (نسخه اس‌ک، ص ۵۷).
۲. ز لب (همان).

دستگیری نیست ورنه در طریق زندگی هست هر نقش قدم یار ز پا افتاده‌ای
هر نهالی کرده در خاک کسی نشو و نما می‌دهد هر سرو گلشن یاد از آزاده‌ای
بیش از قسمت توقّع کرده‌ای شهرت که نیست
ورنه هرکس هست دارد روزی آماده‌ای

(۷۷۰)

بستیم دل به‌زلف گره‌گیر تازه‌ای دارد جنون با سر زنجیر تازه‌ای
گشتیم گوشه‌گیر به‌یاد قد کسی رفتیم چون کمان به‌پی تیر تازه‌ای
عشق ستمگری زده ناخن به‌دل مرا در بیشه‌ام فتاده ره شیر تازه‌ای
ارزانی رخ تو بود سبزه زار خط باد بهار گلشن کشمیر تازه‌ای
از گلشن خیال بناگوش دلبری چیده‌ست حیرتم گل تصویر تازه‌ای
در چشم مردم سر کوی تو عاقبت خواهم کشید سرمهٔ شبگیر تازه‌ای
چون شهرتم ز صحبت زلف تو شانه‌گیر
دارد جنون من سر زنجیر تازه‌ای

(۷۷۱)

نیست مجنون ترا جز شعر خالی خانه‌ای جا کند گاهی برای بیت در ویرانه‌ای
شمع می‌خواهد در آید در لباس عاشقان بایدش دادن برای سوختن پروانه‌ای
مست غفلت را به‌می خوردن نباشد احتیاج خواب خرگوشی ندارد حاجت افسانه‌ای
عقده از کار کسی نتوان گشودن با طمع کی کلید قفل ابجد را بود دندانه‌ای
بس که در دنیای فانی جای آسایش نبود نیست غیر از نام چون عنقا مرا آشانه‌ای
نیست در گجرات طفلان را به‌سنگی دسترس شهرت از این شهر بیرون رو اگر دیوانه‌ای
چون زمرّد سبزه‌اش از سنگ باید سرزند
در زمین آرزو افشاند هرکس دانه‌ای

(۷۷۲)

ای که نفع خویش را در خود فروشی دیده‌ای می‌زنی تا چشم برهم این دکان برچیده‌ای

همچو آن مجموعه کز شیرازه می‌گردد جدا		تا نفس تارش گسست از یکدگر پاشیده‌ای
روزگار آخر نهالت را ز پا می‌افکند		از زمین تا آسمان بر خویش اگر بالیده‌ای
این بساطی را که در افواه نامش زندگی‌ست		تا تو می خواهی به‌خودچینی به‌هم پیچیده‌ای
دم غنیمت دان اگر مانند شهرت یک نفس
در لباس صبح بر وضع جهان خندیده‌ای

(۷۷۳)

به‌چشم بلبلی گلشن ندیدی کاش می‌دیدی		رخ خود را به‌چشم من ندیدی کاش می‌دیدی
چو شمع از انتظار وعدهٔ شب‌های هجران را		ز سوز و ساز خود روشن ندیدی کاش می‌دیدی
نشد پیراهن صبرت قبا از دست بی‌تابی		گریبان را تو تا دامن ندیدی کاش می‌دیدی[۱]
به‌پیش چون خودی هنگام عرض مدّعا ظالم		زبان خویش را الکن ندیدی کاش می‌دیدی[۲]
ترنج غبغبی دل بر نیاورده‌ست از دستت		تو در چاه ذقن بیژن ندیدی کاش می‌دیدی[۳]
نگردید ابر اشکی آبیار کشت امیدت		سرشک خویش را خرمن ندیدی کاش می‌دیدی
ندیدی روی خود را یک نظر با دیدهٔ شهرت
به‌چشم بلبل گلشن ندیدی کاش می‌دیدی

(۷۷۴)

تاکه خاک از راه مردم بر نمی‌چیند کسی		پیش پای خویش را شهرت نمی‌بیند کسی
کلک نرگس کردنی در ناخن گلچین ز بس		هرگز از باغ نظر یک گل نمی‌بیند کسی
بزم دنیا را ز بس بر یکدگر کردند تنگ		بر نخیزد تا کسی از جای بنشیند کسی
از گرانجانی سبکروحی نمی‌داند که چیست		تا بساط زندگی را بر نمی‌چیند کسی
همچو خاتم بایدش از جای خود برخاستن
گر دلش خواهد چو نقش خویش می‌بیند کسی

---

۱. مطابق نسخه اس‌ک، ص ۵۷ این بیت پنجم است.
۲. همان در بیت چهارم آمده است.
۳. همان.

(۷۷۵)

خویش را از کمی حوصله خستن تا کی — استخوان بهر سگ نفس شکستن تا کی
ظالم اکنون که شدی سوختنی همچو سپند — از سر آتش خود این همه جستن تا کی
چون فتد وعدهٔ امروز به‌فردا هیچ است — بستن عهد به‌امّید شکستن تا کی
زشت و زیبا همه نقش قلم یکرنگ است — دل به‌گل بستن و بر خار نبستن تا کی
هستی‌ات بیشتر از یک نفس سوخته نیست — شمع‌سان در ره این باد نشستن تا کی
شهرت آزار تن از حرص و هوس چند کنی
استخوان بهر سگ نفس شکستن تا کی

(۷۷۶)

به‌هند آمدم بهر بخت آزمایی — ندیدم خریدار جز نارواییٔ[1]
چگویم ز تاریکی این شبستان — به‌عینه رخ زنگی از بی‌ضیایی
مرا بود چشمی چو کشکول سایل[2] — که شاید گدایی کنم روشنایی
نهان در لباس نظر کشته گشتم — که بینم کنم روزن خود نمایی
درین تنگنا مدتی جهد کردم — که چشمم کند با نگه آشنایی
شب غربتم را نشد صبح روزی — نشد صید تاریکی‌ام روشنایی
پس عمرها جستجو شد یقینم — که ختم است بر هند ظلمت سرایی[3]
رسید این مثل آن زمانم به‌خاطر — ز شهری که گفته‌ست با روستایی
که خضر رهت نیست جز چشم‌پوشی — چو خواهی که در شهر کوران در آیی
به‌خود گفتم ای از وطن دور مانده — چه افتاده بودت به‌این غربت آیی
طبابت که آورده بودی ز یونان — نیاید[4] به‌کارت شوی گر شفایی
علاج شکست دل خود ندانی — اگر پای تا سر شوی مومیایی
ز دستت ندارد کسی چشم درمان — شود نقش انگشترت گر دوایی

۱. خریدیم دیدرا جز نارواییی (نسخه اس‌ک، ص ۵۸).
۲. کشکول شامل (همان).
۳. ظلمت زدایی (همان).
۴. نیامد (همان).

کمـــال تـــرا در نظـــر کـــس نیـــارد | کنـــد خاکـــت ار ســـرمه‌ای توتیـــایی
نبینـــی دریـــن ملـــک یـــک چـــشم بینـــا | اگـــر کـــار کحـــل‌الجـــواهر نمـــایی
بگوشـم چـو ایـن نغمـه برخـورد شـبنم[1] | سراســـر رو کوچـــهٔ بـــی‌نـــوایی
بـــه‌بـــازار آدم فروشـــان رســـیدم | ندیـــدم خریـــدار جـــز نـــاروایی
همـه تـرک[2] و زنگـی بـود بـیش قیمـت | همـین نـرخ هنـدی بـود کـم بهـایی
پـسر را پـدر مـی‌فروشـد در اینجـا[3] | ز هـم نـاخن و گوشـت دارد جـدایی
چگـــویم ز بـــی‌قـــدری آدمیّـــت | خریـــدارش ارزانـــی و نـــاروایی
شنیدم کـه مـی‌گفـت کـوری[4] بـه‌کـوری | اگـر خـواهی اینجـا بـه‌کـاری در آیـی
بـه‌شـغل و عمـل دل نبنـدی کـه اینجـا | دو کـار اسـت یـا نـوکری یـا گـدایی
چـه ایـن[5] سـرمه بربـاد دادنـد کـوران | بـه‌خـود گفـتم از پـردهٔ بـی‌صـدایی
کزین هر دو سررشته یک رشته خوش کـن | کـه از عهـدهٔ پـیچ و تـابش درآیـی
بگفتـا کـه آسـانی ایـن دو مـشکل | توانـد شـدن لیـک بـا بـی‌حیـایی
نـه پـاجی[6] گـری بـا حیـا جمـع گـردد | نـدارد حیـا نـسبتی بـا گـدایی
اگـر داعـی نـوکری شـد ضـرورت | که هنـد اسـت و کـسبش گـدایی گـدایی
درینجـا ز پـستی تـوان یافـت رفعـت | دریـن جـا کنـد اسـتخوانی همـایی
بهـر حـال اغمـاض را پیـشه کـردم | کـه شـد لازم نـوکری بـد ادایـی

چـو نـوکر شـدم گـشت معلـوم شـهرت
کـه نـوکر شـدن هـست قـسمی گـدایی[7]

۱. گشتم (نسخه اس‌ک، ص ۵۸).
۲. همان نرخ زنگی (همان).
۳. در آنجا (همان).
۴. می‌گفت گوشت به‌کوری (همان).
۵. آن (همان).
۶. پا چی (همان).
۷. قسمی است اندر آیی (همان).

(۷۷۷)

فریادی‌ام از غربت خودهای وطن‌های　　دلگیر شدم زین قفس تنگ چمن‌های
از هجر تو ای شهر وطن نام چه گویم　　در سینه دلم خون چو عقیق است یمن‌های
ترسم که دهد خاصیت سرمه وگرنه　　فریادی‌ام از تیرگی هند دکن‌های
خاموشی ما را سبب این شد که درین بزم　　گوش شنوا نیست سخن‌های سخن‌های
در هند دمی شهرت اگر داشتم آرام
گفتم که دکن‌های دکن‌های دکن‌های

(۷۷۸)

ناتوانم پاک شست از کلفت دنیا دلی　　کرده‌ام پیدا برای خویش چون دریا دلی
گردبادش در لباس آه جولان می‌کند　　وا کنم گر[۱] یک نفس در دامن صحرا دلی
بی‌تکلّف غنچه می‌دادم گل هر شمع را　　گر مرا می بود چون پروانه بی‌پروا دلی[۲]
قدر دلداری صنوبر قامتان دانند و بس　　کاش من هم داشتم در عالم بالا دلی
شیشه تا پر باشد از مستان گریزان است غم　　وای گر می داشتم خالی ز استغنا دلی[۳]
درد عشقش را دوایی نیست جز مجنون شدن　　هرکه دارد در شکنج طرّهٔ لیلا دلی[٤]
دلنشین‌تر نغمه‌ای[۵] نبود جز آهنگ حجاز　　هرکه دارد در مقام یثرب و بطحا دلی
می‌تواند گشت پر دل دلبر ما هرکه[٦] شد　　ز آنکه ما داریم در هر عضوی از اعضا دلی
شهرت آن روزی که شد پرهیزگاری قسمتم
داشتم چون شیشهٔ می در بغل رسوا دلی

(۷۷۹)

داشت در طالع اگر فاخته بلبل شدنی　　سرو می‌داشت ز خود هم طمع گل شدنی

---

۱. در (نسخه اس‌ک، ص ٦۳).
۲. در نسخه اس‌ک، ص ٦۳ این بیت چهارم است.
۳. همان، این بیت هشتم است.
۴. همان، این بیت سوّم است.
۵. دلنشین نغمهٔ نبود (نسخه اس‌ک، ص ٦۳ این بیت هشتم است.
۶. هر دو شد (نسخه اس‌ک، ص ٦۳).

عزم چین کرد دل از بندر سورت چه عجب زلف گر داشته باشد سر کاکل شدنی
شیشه پروانهٔ انگور تواند بستن گر دل از چشم تو باید نظر مل شدنی
یک ختن نافه ز دامن به‌گریبان ریزد گر به‌کاکل بدهد رخصت سنبل شدنی
دل حیرت زده شهرت به‌شکفتن نرسد
قسمت غنچهٔ تصویر نشد گل شدنی

(۷۸۰)

چو دیده منتظرم بر سر ره یاری گرسنه چشم نگاهم کجاست دیداری
نه یار عاشق بی‌دل جدا چگونه شود که هر کجا که عزیزی بود بود خواری
نبود جا که نبود احتیاج تعمیرش همین برای خرابات نیست معماری
اگر ز حوصلهٔ مرد بود درد افزون نمی‌کشید چرا بی‌مروّت آزاری
همیشه منتظر یار بوده‌ام شهرت
گرسنه چشم نگاهم کجاست دیداری

(۷۸۱)

به‌راه آشنایی بس‌که پا برجاست تنهایی به‌هر جا می‌رویم از خویشتن با ماست تنهایی
نمی‌آید ز من بیگانگی تا آشنا کردن چسان کردم ز تنهایی جدا تنهاست تنهایی
نه او دارد کسی جز من نه من دارم کسی جز او غرض چون غربت من کشور دنیاست تنهایی
نپنداری که بی‌کس هر کسی شد می‌شود تنها چو آید پای کثرت در میان تنهاست تنهایی
رفاقت گر کند با هرکه تنها گرد شد شهرت
عجب نبود که چون نقش قدم پیما[1]ست تنهایی

(۷۸۲)

ز قحط می دماغم خشک شد ای باده سیلابی ز هشیاری به‌تنگ آمد دل من عالم آبی
گریبانم به‌دست سینه چاکی‌ها نمی‌آید کتان من نمی‌گردد قبا ای عشق مهتابی
دلش صید تپیدن تا نگردد کی کند یادم ندارد مطلب من صورت آیینه[2] سیمابی

---

۱. قدم همپاست تنهایی (نسخه اس‌ک، ص ۵۸).
۲. صورت ای آیینه (همان).

کسی در بزم ما سر از گریبان بر نمی‌آرد   که چون گوهر ز آب روی خود داریم گردابی
جواب حرف لغو مدّعی همچون صدف شهرت
گهر می‌داشتم می‌داشتم گر گوش در خوابی

(۷۸۳)

نمی‌خواهم ز دنیا نه سبکروحی نه تمکینی   ازین مجلس نه بالا در نظر دارم نه پایینی
نبیند غنچهٔ من تا به‌کی روی شکفتن را   ز دلتنگی به‌تنگ آمد دلم ای درد تسکینی
مکن بیهوده وقت خویش صرف مردم دنیا   که مانی از لب تصویر نشنیده‌ست تحسینی
چو رنگ پنجهٔ مرجان تصور کرد از خویشش   به‌دستِ هرکه دادم چون حنا مضمون رنگینی
دهان پوچ گو را می‌شکستم با گهر شهرت
مرا می بود مانند صدف گر گوش سنگینی

(۷۸۴)

هست هرجا به‌سخن راهنما خاموشی   بی‌زبانی است کلیمی و عصا خاموشی
لب شود بسته چو تقریر سخن گشت تمام   در پی حرف چه افتاده به‌جا خاموشی
بس‌که دارم گله از دست سخن ناشنوا   می‌کنم از ته دل نامه که پا خاموشی[۱]
تا کسی نشود آهنگ سرشکم چون شمع   شد جرس قافلهٔ اشک مرا خاموشی
نیست ممکن که کسی بشنود آواز مرا   تا گرفته‌ست مرا همچو صدا خاموشی
شهرت او را که به‌طور سخنش راه دهند
بی‌زبانی‌ست کلیمی و عصا خاموشی

(۷۸۵)

چو شمع از گرمی دل هرکه دارد سوختن داری   نگیرد از لباس زندگانی پیراهن داری
ندارد از پی سیر گلستان چشم چون نرگس   ز کوی یار هرکس در نظر دارد چمن داری
به‌رنگ موی چینی می‌دهم جا در دل خویشش   اگر از زلف یار افتد به‌دست من شکن[۲] داری

---

۱. در نسخه اس‌ک، ص ۵۸ این بیت چهارم است.
۲. رسن داری (نسخه اس‌ک، ص ۵۸، مجمع، ص ٤٥٨).

به‌راه وعده‌اش چشم سفید از بس‌که خرمن شد / توان برداشت از هر گل‌زمینی نسترن داری
صفای روز روشن می‌دهد تاریکی شب را / اگر مه یابد از صبح بناگوشش سخن[۱] داری
سخن‌چین از قماش گفتگو مطلب روا گردد / لباس خامهٔ حکّاک بس باشد سخن داری
به‌نقد زندگی ممسک خریدار است مردن[۲] را / اگر داند به‌مال غیر می‌یابد کفن داری
کشد هر روز صد بار از گلو همچون نفس خود را / گر از تحت‌الحنک زاهد به‌دست آرد رسن داری
عقیق آسا تواند جوش آب و رنگ زد شهرت
کسی کز آب روی خون دل دارد یمن داری

(۷۸۶)

تو که از ساده رخان چشم تمتّع داری / نگهت را گنهی نیست توقّع داری
فرش خرگاه تو از اطلس کیوان کردند / باز اینجا به‌کجا فکر توقّع داری
هیچ کس نیست که پیش تو نینداخت سپر / دگر از بهر که آهنگ تشجّع[۳] داری
ناله‌ای را که سیاه است توان شست به‌اشک / گریه‌ای سر کن اگر چشم تفجّع داری
خادم میکدهٔ خون جگر خوردن شو
همچو من شهرت اگر میل تجرّع داری

(۷۸۷)

قرار یافت دل هرکه داشت بی‌تابی / همین دل من سودا زده‌ست سیمابی
به‌چشم من که غبار دلم جهانگیر است / شده‌ست رنگ رخ آفتاب مهتابی
دوام گریه چنان پا فشرد در چشمم / که هست طفل سرشکم چو مردم آبی
علاج تشنه لبان گر به‌دست او باشد / نمی‌دهد به‌کسی آب چرخ دولابی
هما ز بس‌که به‌هر مشت استخوان بنشست / نماند هیچ سری بی هوای نوّابی
مده به‌سیمبر زرپرست دل که بود / به‌رنگ مردم ماهی شکار قلّابی
ز بس به‌مردم غافل هم اضطراب نمود / عیان ز صورت مخمل شده‌ست بی‌خوابی

---

۱. سمن داری (نسخه اس‌ک، ص ۵۸).
۲. مردان را (سفینه، ص ۱۳۱).
۳. تسمع (نسخه اس‌ک، ص ۵۸).

چنان[1] که صاف‌دلان سر به‌جیب خود دارند سزد که آب گهر تن دهد به‌گردابی
دل رمیده نمانده‌ست در جهان شهرت
همین دل من سودا زده‌ست سیمابی

(۷۸۸)

به‌معنی برخوری گر پای تا سرگوش بنشینی گهر پیدا کنی گر چون صدف خاموش بنشینی
کدورت نشئه باشد باده تا در جوش می‌باشد تو گر خواهی صفای سعی کن از جوش بنشینی
شبیه مردگان تا چند خواهی زندگی کردن نه ای تصویر ظالم تا به‌کی مدهوش بنشینی
ترا اکنون کمان با زور بازو می‌کشد در بر رسد روزی که چون خمیازه در آغوش بنشینی
تن‌آرایی ترا از خویش تا کی بی‌خبر دارد ازین خواب گران تا چند مخمل‌پوش بنشینی
شنیدن‌های عیب خود بود مستقبل حالت دمی گر در کمین خود به‌فال گوش بنشینی
اگر ترک سخن‌گویی ز اهل دل شوی شهرت
گهر پیدا کنی گر چون صدف خاموش بنشینی

(۷۸۹)

مفلسی[2] می‌آورد از باددستی حاتمی هرکجا دیدیم آخر کرد بسیاری کمی
چون نی از بی مطربی‌ها ناله‌ام سربسته ماند خامه‌ام ترک سخن را گفت از بی‌همدمی
سوخت با صد دیدهٔ گریان دلم را چشم بد بر گل مجمر سپندم کرد از بس شبنمی
دشمنی از بس برادر از برادر دیده است می‌کند با دام هم‌پهلوتهی از توأمی
حاجیان از راه خرج زر ز بس دل مرده‌اند کعبه‌از بر برنمی‌آرد لباس ماتمی
بس‌که بازی خورده است از جوفروشان تا به‌حشر چاک باشد سینهٔ گندم ز دست آدمی
غافل از غم هر که شهرت شادمانی می‌کند
چون حنا دارد خزانی در لباس خرّمی[3]

---

۱. چنین که (نسخه اس‌ک، ص ۵۹).
۲. مفلس می‌آورد (نسخهٔ دیگر، ص ۱۳۰).
۳. خورمی (نسخهٔ دیگر).

(۷۹۰)

چو نمانده در قفسم نفس بـه‌امیـد نالـه کـشیدنی | چه کنم که شور خموشی‌ام برسد به‌گوش شنیدنی
نکنم توقع همرهی ز کسی کـه سـفله مـنش بـود | که مرا چو شعله ز خار و خس نرسیده بال پریدنی
نشوم اسیر ستمگری کـه پیـام بوسـه بـه‌مـن‌دهـد | نروم به‌دیدن گلشنی که گلـش رسـیده بـه‌چیـدنی
بـه‌در دلـی نرسـیده‌ام کـه تـرا نشـسته ندیـده‌ام | پی مطلبی که نمی‌شود به‌عبث چـه گـرم دویـدنی
تو که در شکنجهٔ پیکری تو کجا و رتبـهٔ سـروری | کف خاکت ار به‌هوا رسد نرسد به‌گـرد رسـیدنی
چه بدی رسیده ز ناقدان به‌کمـال خـوبی گلـستان | که ندیـده دیـدهٔ بلـبلان گـل روی قابـل دیـدنی

چه قدر کنم ستم و جفا تو به‌شهرت بی کس مبتلا
که دلی نمانده به‌سینه‌ای که رود ز جـا بـه‌تپیـدنی

(۷۹۱)

ز بـس نتیجـهٔ حیـوانی اسـت خوشـحالی | خریّـت اسـت کـه آیـد بـه‌کـار دجّـالی
سزد که اشرف ابنای جنس خـویش شـود | کـسی کـه فخـر نمایـد بـه‌کـسب دلّـالی
به‌نام خویش ز بس خواند حـرف مـردم را | نمانـده اسـت بـه‌مطـرب بـه‌غیـر قـوّالی
نمی‌کـشد نفـسی گرچـه بـی‌شـمار دنـی | ز عمر خـویش نـدارد خبـر چـو گریـالی
ز بس‌کـه مـردم کـشمیر تـاجر پـشم‌انـد | مزار عشق نَبُـد[۱] حاصـلش بـه‌جـز شـالی
گذشـته‌انـد ز دنیـا ز بـس جـوانمردان | چو مزرعی‌ست که داده‌ست تن بـه‌پامـالی
اگـر بلنـد شـود نالـهٔ شکـستن نـی | شـود بـه‌کلبـهٔ درویـش بوریـا قـالی
همیشه بس‌که کـشیده اسـت منّـت مـردم | به‌کیش سفله سـبک بـاری اسـت حمّـالی

مـسلّم اسـت سـبکروحی کـسی شـهرت
که همچو نکهت گل می‌پـرد بـه‌بـی‌بـالی

(۷۹۲)

تنگ آمـدم[۲] ای نالـهٔ دل‌خـواه کجـایی | فریـادی‌ام از دسـت تـو ای آه کجـایی
شـد بـزم فلـک قابـل پرچیـدن دکّـان | یک بسته کتان است جهان مـاه کجـایی

---

۱. نبرد (نسخه اس‌ک، ص ۵۹).
۲. آمدیم (همان).

سرگشته‌ام از همرهی مردم دنیا ای خضر ره گم‌شدگان[۱] راه کجایی
او سفله که از بندگی خلق عزیز است یوسف منشی می‌کند ای چاه کجایی
القصّه که مایعرف دنیای دنی را بردند گدایان همه ای شاه کجایی
فکر دهنی غافلم از نظم سخن کرد شد قافیه تنگ ای دل آگاه کجایی
بر خرمن گردون نشدی برق چو شهرت
فریادی‌ام از دست تو ای آه کجایی

(۷۹۳)

گهی چو غیر و گهی همچو یار می‌آیی گهی به‌رنگ خزان گه بهار می‌آیی
اگرچه جلوه‌گری در لباس بی‌رنگی برای رنگ‌پرستان نگار می‌آیی
چه جوهری تو که در دیده و دل عاشق گهی نهان و گهی آشکار می‌آیی
گهی کرشمه کنی در لباس معشوقی گهی به‌صورت عشّاق زار می‌آیی
به‌کار دیدن شهرت نیامدی امروز
دگر بگو که چه روزش به‌کار می‌آیی

(۷۹۴)

نگنجد در لباس توأمی بادام معشوقی که هم چشم است خار پیرهن ایّام معشوقی
نگاهش رمنهٔ آیینه را نادیده برگردد مباد افتد غزال تازه‌ای در دام معشوقی
نگین‌واری دل عشّاق را بشکسته بگذارد ستمگاری که می‌خواهد برآرد نام معشوقی
عیار حسن لیلی گردد از مجنون شدن کامل که هست آغاز عاشق مشربی انجام معشوقی
برای صید دل گل رام[۲]سازی خنده رویی را که شیرین باشد از قند تبسّم کام معشوقی
خرامش بی دورنگی طرح رفتارش نمی‌ریزد که رعنایی‌ست دایم لازم اندام معشوقی
نسازد تا دلش را داغ مانند خودی لاله ندارد بهره‌ای از بخیه کاری خام معشوقی
ز بس خوبان جفای یار کردم در مذاق من بود شیرین‌تر از جان تلخی دشنام معشوقی

---

۱. گم شدن راه (نسخه اس‌ک، ص ۵۹).
۲. گل‌رام سازد (همان).

پریشان گر کند شهرت خزان حسن خوبان را
که گردد خط دمیدن باعث ابرام معشوقی

(۷۹۵)

ترا جا بر سر سرو است و من در گلخن ای قمری ز حق نگذر تو خاکسترنشینی با من ای قمری
نه‌ای گر خانه‌زاد شوخ چشمی‌های صیّادم ترا از کیست طوق بندگی در گردن ای قمری
نگردد هیچ کس از کسوت خاکستری عاشق چرا بر خویش باید سوختن را بستن ای قمری
تو گر در بیضه خود راگم نکردی از گرفتاری چرا خوش کرده‌ای از ناله کوکو کردن ای قمری
چو شهرت گر تو افشاندی ز خود گرد تعلّق را
چرا کردی کف خاکستری را مسکن ای قمری

(۷۹۶)

بگرفت رنگ از آینه‌ات کام سادگی خط می‌کند تلافی ایّام سادگی
حسن تو گر بنفشه خط شانه‌گیر بود از رنگ ریش کرد سرانجام سادگی
خط عاقبت به‌روی تو هر چیز خواست گفت نشنید بس که گوش تو ابرام سادگی
ایمن مشو ز سر زدن خط که رو دهد آغاز ریش داری انجام سادگی
شهرت به‌روی یار بخوان چون خطش دمید
خط می‌کند تلافی ایّام سادگی

(۷۹۷)

ز دیدار تو امشب دیده مهجور است پنداری که چشمم همچو عینک خالی از نور است پنداری
ز هجران لب شیرین روان شد آنچنان اشکم که رفتار به‌عینه جلوهٔ مور است پنداری
به‌چشمم قاصدی[۱] کوی بتان بیگانه می‌آید نگاه آشنا از دیده‌ام دور است پنداری
ز حیرت گریهٔ من تا سر مژگان نمی‌آید سرشکم طفل اشک چشم رنجور است پنداری
نمی‌دانم که ساقی بود شب بزم شرابش[۲] را نگاه چشم یار امروز مخمور است پنداری

---

۱. قاصد کوی (نسخهٔ دیگر، ص ۱۳۱، نسخه اس‌ک، ص ٦٠).
۲. سرابش (نسخه اس‌ک، ص ٦٠).

دهد ساغر به‌مستان از می میخانهٔ گلشن
کدوی لاله پر از آب انگور است پنداری
نمی‌داند کسی فرهاد گشتن را به‌از شیرین
درین کار آن ستمگر پیشه دستور است پنداری
چنان از مبداء فیّاض کردم کسب معنی را
که هر شعر خیالم بیت معمور است پنداری
کند فریاد من با کوه کار برق با خرمن
فغان من شرار آتش طور است پنداری
شب غم می‌زند مانند صبح از رو سفیدی دم
غلام زنگی من خواجه کافور است پنداری
ز موزونان شنیدم بس‌که شعر مبتذل شهرت
به‌گوشم حرف نامشهور مشهور است پنداری

(۷۹۸)

به‌باده نشئهٔ مستان خمار ارزانی
به‌ما که تشنهٔ یاریم یار ارزانی
مباد سایهٔ تیغش کم از سر زخمم
به‌گلِ بود نَمِ ابر بهار ارزانی
خلاف وعده به‌ناز بتان مبارکباد
به‌چشم منتظران انتظار ارزانی
بس است دیدهٔ ما را سیاه روزی هجر
به‌شمع گریهٔ شب‌های تار ارزانی
دل دو نیم سلاح من است روز مصاف
خدا کند به‌من این ذوالفقار ارزانی
گذشته‌ام ز سر اعتبار و می‌گویم
به‌اعتبار طلب اعتبار ارزانی
بس است داغ دلی از چمن مرا شهرت
به‌لاله زار بود نوبهار ارزانی

(۷۹۹)

دست هر کس که علم شد به‌سخاپیمایی
کرد چون پنجهٔ خورشید ید بیضایی
گرچه چون شقّ قمر راهنمایی دارد
می‌رود باز به‌دنبال عصا موسایی
مصرع وعده بر کس که قیامت نرسید[1]
جای دارد که تخلّص بکند فردایی
تیره روزیش ز بس حرف شب هجران شد
دگر از دور سیاهی نکند سودایی
هرکرا دیدم اگر چیدهٔ چین[2] بر چیند
هیچ کس را نبود فرصت بزم‌آرایی
مست صهبا شود از دیدن زاهد محظوظ
می‌دهد جان ز برای خنکی گرمایی

۱. نرسد (نسخه اس‌ک، ص ۵۹).
۲. چیده چین (نسخهٔ دیگر، ص ۱۳۲، خنده جبین نسخه اس‌ک، ص ۵۹).

گــر بگردنــد ســراپای جهــان را همــه عمــر نتوان یافت چو مجنــون تــو یــک صــحرایی
پوچ‌گویان همــه در بــزم تــو پُــر مــی‌گوینــد بلبلــی نیــست بــه‌بــاغ تــو مگــر[1] غوغــایی
دست هرکس که علم شد به‌سخاوت شــهرت
کــرد چــون پنجــهٔ خورشــید یــد بیــضایی

(۸۰۰)

نباشد تا یکی طوطی سخن سنج از لــب ســبزی ز عکس خویش چــون آیینــه‌دار مکتــب ســبزی
دمیدن‌های خط چون غنچه چندان[2] کز دل تــنگش که آخر[3] می‌کند گــل از لــب او مطلــب ســبزی
بهار جلوه‌اش نــشو و نمــا را چــون مربّــی شــد چمـــن را داد ماننـــد زمـــرّد منـــصب ســـبزی
نه تنها ســرخرو گردیــد گــل از اشــک رنگیــنم بهار از[4] گریهٔ من کــرد کــسب مــشرب سبزی
نگاهم بس که دلبــاز اســت در دیــدار بینــی‌هــا بود[5] منظور من چون سیب نازش غبغب ســبزی
مــن از بیمــاری آن شــوخ گنــدم رنــگ بیمــارم کبــابم دارد از گــرم اختلاطــی‌هــا تــب ســبزی
سخن تا مغزدار از گفتگوی مــن شــود شــهرت
دهانم از زبان چــون پــسته دارد یــارب ســبزی

(۸۰۱)

چو نرگس دیده وا کردم به‌روی چشم شــهلایی بهـــار حیـــرتم گـــل کـــرد آخـــر از تماشـــایی
به‌اندامم لبــاس ســوختن از بــس‌کــه مــی‌زیبــد چو شمع از تار و پود شــعله پوشــیدم ســراپایی
نمی‌گــردم دگــر گــرد ســرت پروانــه مــی‌دانــد که از بهر گداز خــویش شــمعی دیــده‌ام جــایی
خرابی‌های تن را فرصت تعمیــر اگــر مــی‌شــد دلم می‌ریخت از ویرانی خود طــرح صــحرایی
به‌آن موی میان چون بهله عمری صرف می‌کردم اگـــر در آســـتین مـــی‌داشـــتم دســـت تمنّـــایی
بیـــا شـــهرت مبـــادا بهلـــه‌دســـتی در میـــان آرد
کـــه مـــا بـــا مومیـــایی در میـــان داریـــم ســـودایی

---

۱. به‌جز (نسخهٔ دیگر، ص ۱۳۲، نسخه اس‌ک، ص ۶۰).
۲. خندان (نسخه اس‌ک، ص ٦٠).
۳. که اختری (همان).
۴. به‌راز گریهٔ (همان).
۵. شود (همان).

(۸۰۲)

چون شمع اگـر چـشم تـری داشـته باشـی خوب است که با گریه سری داشـته باشـی
چون آینه در دیـده مکـش[1] سـرمهٔ حیـرت گـر خواسـته باشـی نظـری داشـته باشـی
گاهی اگر ای نالـه بـه‌سـنگ آمـده تیـرت بایـــد ز دل او خبـــری داشـــته باشـــی
چون گل همه را صرف تهی‌دستی خود کن چون غنچه اگر مـشت زری داشـته باشـی
آن روز نیایـد کـه تـو ای شـام غریبـان در عـالم امکـان سـحری داشـته باشـی
همچون صدف از دست برون رفته بگیـرش گـر در گـره خـود گهـری داشـته باشـی
شهرت طلب گـرم دلـی گـر کنـی از یـار
از سـنگ امیـد شـرری داشـته باشـی

(۸۰۳)

ای کـه از آینـه دیـدن همـه انـداز و ادایـی عـشق بـاز نگـه خـویش و رقیـب دل مـایی
مـن نگفـتم کـه بکـن تـرک دل از آینـه دیـدن گفتـه بـودم کـه بـه‌آیینـهٔ دل رو بنمـایی
ای اسـیر تـو گرفتـار تـو حیـران تـو عاشـق چـه شـود گـر دمـی از خلـوت آیینـه برایـی
نـرم چیـده‌سـت اسیرت ز گـل رنـگ شکـسته بـه‌امیـدی[2] کـه بهـاری بـه‌خـزانش بنمـایی
اگـر آیینـهٔ ظـالم سـر راه تـو بگیـرد بگذارد که چو طوطی تو بـه‌مـن در سـخن آیـی
با تو بی‌رحم سـتمگر چـه سـخن‌هـا کـه بگـویم از سـر نـاز تـو بـا مـن چـه جفاهـا بنمـایی
هـر قـدر بـا پـر پروانـه بـه‌گـرد تـو بگـردم تو همان شمع صـفت بـر سـر جـوری و جفـایی
ای خوش آن دم که چو بلبل همه تن ناله شوم من ای خوش آن دم که تو چون گل همه گوش شـنوایی
گـاه پیـراهن فـانوس قـد شـمع تـو گـردم گـاه آغـوش شـوم همچـو قبـا تـا بـرم آیـی
شهرت آن وقـت بیایـد کـه بـه‌روی تـو بخوانـد مطلعـی چـون مـه تابـان ز ره‌آورد جـدایی
گفتـه بـودی کـه بیـایی و دل از مـن بربـایی
مـن و دل هـر دو فـدایت نـه بیـایی نـه بیـایی

---

۱. بکش (نسخهٔ دیگر، ص ۱۳۲).
۲. به‌امید که (همان).

(۸۰۴)

ندارد جز پریشانی دل آشفته تدبیری — نمی‌زیبد به‌این دیوانه غیر از زلف زنجیری
گرفتار کمند حیرت آزادی نمی‌داند — نمی‌گردد رمیدن قسمت آهوی تصویری
کمر تا چون کمان در خدمت یاد قدش بستم — نمی‌آید به‌جز خمیازه در آغوش من تیری
به‌کویش بی‌نصیبی از شکفتن نیست غیر از دل — که در گلشن نمی‌باشد به‌غیر از غنچه دلگیری
مباد از دل تپیدن بی‌قراری دست بردارد — خرابی‌های دل را باید از نو کرد تعمیری
نگاهم عمرها شد خط سبزی در نظر دارد — خدایا سرمه‌ای از گرد راه سیر کشمیری

نباشد جز پریشانی علاج درد دل شهرت
نمی‌زیبد به‌این دیوانه غیر از زلف زنجیری

(۸۰۵)

هر که می‌باشد به‌فکر ضبط آبِ رو دمی — بر نمی‌دارد سر از آیینهٔ زانو دمی
یک نفس وصل از برای رند روشندل بس است — صبح دارد از گل خورشید چشم بو دمی
گوشه‌گیر قامت خم گشته گردد عمرها — زه کند هرکس کمان قوّت بازو دمی
بی‌نگاه شوخ نتوان دید چشم یار را — کی رم آهو جدا می‌گردد از آهوی دمی
شکل زخمش چون هلال عید آید در نظر — گر کند شمشیر هم‌چشمی به‌او ابرو دمی
می‌کند مشّاطه یک عالم دل صد چاک را — گر ز ناز افتد گره در آن خم گیسو دمی
بهتر از بتخانه داند خلوت آیینه را — گر ببیند خویش را او کافر هندو دمی
تیغ نازش چون کمان بندد به‌خونریزی کمر — گر گره پیوسته می‌گردد به‌آن ابرو دمی
چون به‌نام او طلسم هستی‌ام را بسته‌اند — کی توانم زنده بودن بی‌خیال او دمی
چشم بر راهان مرا مژگان تصوّر می‌کنند — دور اگر گردم چو خار از گلشن آن کو[۱] دمی

همچو شهرت بلبل بستان وحدت می‌شود
هر که بو برد از سراغ آن گل خودرو دمی

---

۱. آن بو (نسخهٔ دیگر، ص ۱۳۳).

(۸۰۶)

گر چنین خواهد شدن هر ساده لوحی سروری
می‌تواند بود هر آیینه‌دار اسکندری

هر گدایی جم تواند بود هر کشکول جام
گر به‌کام این تنک ظرفان بگردد ساغری

کاسه ز آتش این چنین گر گرم‌تر خواهد شدن
می‌تواند لاف آقایی زدن هر نوکری

می‌برد طول امل اکثر سخنور را ز کار
زخمی ما راست هر جا دیده‌ام افسون‌گری

با پر پروانه می‌گردید گرد شمع سرو
در کف خاکستری قمری اگر بود اخگری

شهرت این ناپخته‌کارانی که در بزم‌اند جمع
می‌تواند بود هر یک خام‌ساز کشوری

(۸۰۷)

گره افتاده در کارم خم گیسوست پنداری
پریشان است حالم پیچ و تاب موست پنداری

ز شوخی در دلم گرد کدورت جا نمی‌گیرد
غبار خاطرم موج رم آهوست پنداری

شود آشفته هرکس حرف زلفش را شنید از من
نفس در سینه‌ام بوی گل شب بوست پنداری

ز بس گردون هوادار است عشّاق ترا امشب
مه نو می‌زند ناخن به‌دل ابروست پنداری

ز شهرت دل برد هر دم به‌رنگ شوخی چشمش
نگاه یار بوی نرگس جادوست پنداری

(۸۰۸)

تا چاک دل نداشت رفوی تجمّلی
چون شانه بند بود سرم پیش کاکلی

اکنون که من ز نکهت گل می‌کشم زکام
موی دماغ من شده گیسوی سنبلی

تا دل به‌حلقهٔ خم[1] زلف تو بسته‌ام
دارد جنون دوری من خوش تسلسلی

قحط بهار عشق شد از بس درین چمن
نشنیده است گوش گلی بانگ بلبلی[2]

امشب فراق باده ز بس کار سرمه کرد
از شیشه نشنود کسی آواز قلقلی[3]

طول زمانه رشتهٔ گوهر شود اگر
فکرم کند ارادهٔ عرض تجمّلی

---

۱. سر زلف (نسخهٔ دیگر، ص ۱۳۳).
۲. در نسخهٔ دیگر، ص ۱۳۳ این بیت پنجم است.
۳. همان، این بیت چهارم است.

شهرت ز شیر شیر ژیان بستهٔ من است
گر مایه‌ای به‌من نرسد از توکّلی

(۸۰۹)

ای که در عالم وحدت احد یکتایی — هیچ شک نیست که بی‌مثلی و بی‌همّتایی
کی ز حال دل طوفان زده غافل گردی — تو که داری خبر از لجّهٔ هر دریایی
در سراغ تو گدای در دل‌ها گشتم — نیست یک دل که در آن نیست غمت را جایی
خالی از مهر تو هرگز دل یک ذرّه نبود — هست مجنون تو در دامن هر صحرایی
من چسان لطف تو پنهان کنم از مردم چشم — که تو در دیدهٔ صاحب‌نظران پیدایی
خشکسالی نفس سوختگی گشت ببخش — به‌کلیم دلم از آه ید بیضایی
تا در آیینهٔ صورت رخ معنی دیدم — دیده حیران شده در جایی و دل در جایی
خم ابروی کسی دلبر من شد شهرت
گر به‌هر گوشه بود همچو منش رسوایی

(۸۱۰)

چو دل صید محبّت شد ندارد با بدن کاری — اسیر حسن غربت را نباشد با وطن کاری
زبان حیرت آیینه را فهمیده می‌گویم — به‌غیر از دیدن رویت نمی‌آید ز من کاری
به‌یاران می‌نماید خامه‌ام شیرین زبانی را — وگرنه طوطی‌ام را نیست با مشق سخن کاری
مکرّر دیدم و گفتم بد از نیکان نمی‌آید — نمی‌آید قبیح از آنکه دارد با حسن کاری
نگردد گر دل نازک اسیری موی او شهرت
کمند کاکلش را نیست با صید شکن کاری

(۸۱۱)

شد برابر بس‌که با صاحب شعوری کودنی — لاف همچشمی زند با دیدنی نادیدنی
سفله را صاحب فراست گفتن از عقل است[1] دور — گر خر عیسی است خر کز وی نیاید توسنی
هرکرا دیدیم می‌آید منافق در نظر — در دل از بس دوستان دارند با هم دشمنی

---

۱. سفلست (نسخه اس‌ک، ص ۶۰).

بخیـهٔ[۱] یـاران فتـد بـر روی کـار از گفتگـو ز آن کـه دارد جـای از بـالای[۲] قـالی سـوزنی
گـر شـوند آلـودهٔ دنیـا[۳] بزرگـان دور نیسـت دسـت دریـا کـی توانـد شـست از تردامنـی
تنگ چشمان هر بساطی را که بر خود چیـده‌انـد مـی‌کنـد در چشـم مـردم جلـوهٔ برچیـدنی
هرکه در تحصیل دنیا این[۴] سرش را پـیش کـرد کرم شب تاب است و در دنبـال دارد روشـنی
بس‌کـه شـد در راه دنیـا خلـق را شـیطان بلـد نیست هرگز یک کس از این همرهـان برگـشتنی
حرف خاموشان بیفتد در دهـن‌هـا چـون زبـان از سـخن گفـتن بـود بـسیار بهتـر الکنـی
هرکـه از آرایـش تـن مـی‌کنـد قطـع نظـر تـا توانـد چـشم مـی‌پوشـد ز بـی پیراهنـی
در لباس آن کس که می‌خواهد جدا[۵] ما را ز یار مـی‌خـورد دایـم ز مقـراض گریبـان گردنـی
بـا گـداز مـا شـبی گـر شـمع همچـشمی کنـد در نظرهـا چـون چـراغ روز باشـد کُـشتنی
همچـو صـبح آیینـه‌دار زنگـی شـب مـی‌شـود هرکـه پـیش تیـره طبعـان دم زنـد از روشـنی
مـن نمـی‌گـویم دوچـار آب گـردد یـا هـوا آتــش ایــن کــاروان را دیــده‌ام افــسردنی
تـا نباشـد رام گیرانـدن نگیـراییم صـید مـا نمـی‌بنـدیم مـضمونی کـه نبـود بـستنی
بر لـب خـاموش اگـر باشـد سـخن باشـد بجـا خامـه حرفـی را نمـی‌گویـد کـه نبـود گفتنـی
خنـدهٔ معـشوق بـر عاشـق پیـام بوسـه اسـت چون تبسّم غنچه را گل کـرد گـل شـد چیـدنی
مطلع رخسار را گر زلـف مـوزون کـرده اسـت می‌توان دادش دریـن صـورت تخلّـص گلـشنی
هرکجا دیدیم شـهرت صـید تـصویر اسـت دام
رمنــهٔ حیــرت نــدارد آهــوی رم کردنــی

(۸۱۲)

تو که در هر قـدمی بلبـل شـیدا داری گل به‌سر می‌روی آهنگ کجاهـا داری
شوخی چشم که گردیده تـرا آهـوگیر که رخِ باز نظـر جانـب صـحرا داری
ما به‌دام تـو فتـادیم کـه صـیّاد شـدی هرچه داری همـه از دلبـری مـا داری

---

۱. سینهٔ یاران (نسخه اس‌ک، ص ۶۰).
۲. ورنه دارد جای بر بالای (همان).
۳. آلودهٔ دین بزرگان (همان).
۴. آن (همان).
۵. خدا (همان).

بعد از این یاد تو در هیچ دلی جا نکند   گر بدانی چه قدرها بـه‌دلـم جـا داری
شهرت آهنگ حجاز از تو شنیدم برخیز
عزم ره کن که سر یثرب و بطحا داری

(۸۱۳)

نمـی‌گـویم گرفتـار خمـار عیـب خـود باشـی   تو می‌دانی تو باید هوشـیاری عیـب خـود باشـی
نگین واری بـه‌دسـتت گـر نیفتـد از شکـست دل   چو خاتم می‌تـوانی سـکه‌دار عیـب خـود باشـی
گـدایت هرکجـا مطلـب روای هـست مـی‌گـردد   اگـر ماننـد سـایل شرمـسار عیـب خـود باشـی
ز روی خود خجالت می‌کـشی تـا زنـدگی داری   تمـام عمـر اگـر آیینـه‌دار عیـب خـود باشـی
اگـر خـواهی ببنـدی راه را بـر عیـب‌جـو بایـد   که چون نقش قدم در انتظـار عیـب خـود باشـی
سراپا همچو شمع از آتـش افـسوس مـی‌سـوزی   اگر یک شب به‌فکر روز تـار عیـب خـود باشـی
سلیمانی رگ سنگ از کمر وا کـرد و فـارغ شـد   تو بی رگ تا به‌کـی زنّـار دار عیـب خـود باشـی
ز اظهار هنر کی کس بـه‌چـشمت خـار مـی‌آیـد   تو ای گل هم اگر یک لحظه خار عیب خود باشی
نمی‌گردد خطا از صـید خـود تیـر کـسی هرگـز
تو شهرت چند غافل از شکار عیـب خـود باشـی

(۸۱۴)

آمدی یک دم و جـا در دل محـزون کـردی   رفتـی و صـبر مـرا طاقـت مجنـون کـردی
از بدخـــشان جگـــر تـــا یمـــن دیـــدهٔتر   از کجا آمده بـودی کـه دلـم خـون کـردی
دل که چون بوی گل از سایهٔ خود رم می‌کرد   من ندانم که تو رامش به‌چه افـسون کـردی
سرو قـد تـو نـدانم ز کجـا مـی‌خـورد آب   کـه مـرا تـشنهٔ یـک جلـوهٔ مـوزون کـردی
گشت صرف شب هجران تو چون گریهٔ شمع
هر قدر خون بـه‌دل شـهرت مجنـون کـردی

(۸۱۵)

رام بخـت تیـره‌ام گـردد بـه‌آهـوی کـسی   من کنم چون سرمه جا در چشم جادوی کسی
شانه‌گیر از اختلاط یک جهـان مـشّاطه اسـت   گر دل صد چاکم افتـد در خـم مـوی کـسی

گلعذاران می‌دهندم جای در بالای چشم — بر سر من سایه اندازد گر ابروی کسی
گه دل عشّاق و گاهی غنچهٔ گلبن شود — گر بچینم خوشه‌ای از خرمن بوی کسی
صید پشت پا زدن بر دست دنیا می‌شوم — راه گر باید رمم در رمنهٔ گوی کسی
دامنم چون لاله پر از عنبر خشخاشی است — که دلم را داغ سازد گرمی خوی کسی
ترسم آهوی سفید صبح را مشکین کنم — گر به‌روز آرم شبی در چین گیسوی کسی
از زبانم سرزند چون خامهٔ نقّاش مو — گر توانم حرف خط گفتن بر روی کسی

بر سرم شهرت خیالی نیست غیر از ذکر حق
این کبوترخانه باشد برج یاهوی کسی

(۸۱۶)

این نیک و بد که دیدنی است و ندیدنی — خواهد رسیدنی که بود وا رسیدنی
در گلشن جهان که وفا نیست بلبلش — هرگز گلی نرسته که باشد نچیدنی
معنی ز صورت آنکه بخواهد به‌چشم او — آیینه است عینک و عکس است دیدنی
در گوش آنکه کر شده از بهر مصلحت — دنیا حکایتی‌ست ولی ناشنیدنی

تن ده به‌اضطراب چو شهرت که در جهان
بی طاقتی است مسکن و ساکن تپیدنی

(۸۱۷)

گریه را چند فشارد به‌دل تنگ کسی — بحر در قطره دهد جا به‌چه نیرنگ کسی
آبرو شبنم و ارباب طلب پرتو مهر — چه کند گر نکند روی خود از سنگ کسی
بس‌که اهل کرم از نغمه ندارند خبر — نشنود نالهٔ سایل به‌صد آهنگ کسی
گرچه ارباب سخا طفل مزاجند اکنون — نشنیدیم به‌دیوانه دهد سنگ کسی
شده منظور نظر تا گل رعنای حسد — وای گردید بر خار کسی رنگ کسی
نه به‌واسوختگی یار شود نه به‌وفا — رام سازد نگهش را به‌چه نیرنگ کسی

دلنشینم شده از بس‌که کدورت شهرت
نبرد از دل آیینهٔ من زنگ کسی

(۸۱۸)

نظرباز است بـا چـشم سـیاهی چـشم آهـویی　　کـه دارد در کمـین بـر نگـاهی چـشم آهـویی
نروید سرمه‌سا تا چند ازیـن نخچیرگـه نـرگس　　که در این رمنه دارد هر گیـاهی چـشم آهـویی
کند زخم کتان را پخته با مژگـان غـزال امـشب　　که مـی‌باشـد تماشـابین مـاهی چـشم آهـویی
پر از تیر است دل در پهلوی صیّاد چون تـرکش　　که جمع آورده از مژگان سیاهی چـشم آهـویی
چو شهرت از سواد کلـک دانـش سـرمه آوردم　　کـه دارد انتظـار گـرد راهـی چـشم آهـویی
درین[1] وادی که من می‌باشم آبـادی نمـی‌باشـد
سیاهی مـی‌کنـد از دور گـاهی چـشم آهـویی

(۸۱۹)

نه همـین شـد دامـنم از گریـه تـر تـا آمـدی　　شد کنارم چون صدف پـر از گهـر تـا آمـدی
نه همین دارد ز اشکم لعل چـشم آب و رنـگ　　شد بدخشان چشمم از خون جگـر تـا آمـدی
مفت کی هرگز به‌چنگ چـشمم آمـد دیـدنت　　چون نگه اشک مـن افتـاد از نظـر تـا آمـدی
سقف در ویرانهٔ صبرم چو نقش پاسـت فـرش　　شـد بنـای طـاقتم زیـر و زبـر تـا آمـدی
رفتی و می‌داشتی با خویش شهرت مانده است
من ز خود کردم سفرها زیـن سـفر تـا آمـدی

(۸۲۰)

خدا نکـرده گـر از چـشم یـار مـی‌افتـی　　بـه‌دام گریـهٔ بـی‌اختیـار مـی‌افتـی
نفس به‌بزم بزرگان مکش که همچو حبـاب　　نبسته شیـشه بـه‌دریـا بـه‌کـار مـی‌افتـی
هنـوز پختـهٔ دولـت نـه‌ای مکـن خـامی　　کـه نارسـیده ازیـن شاخـسار مـی‌افتـی
مکن به‌کار کسی رخنه در لبـاس و بتـرس　　که همچـو بخیـهٔ بـر روی کـار مـی‌افتـی
به‌دیده رخصت دیدن مده که چون شهرت
بـه‌دام گریـهٔ بـی اختیـار مـی‌افتـی

---

۱. در آن وادی (نسخه اس‌ک، ص ٦١).

(۸۲۱)

نمـــی‌پـــرد ز ســـرم نـــشئهٔ هـــوای کـــسی نشسته است به‌این استخوان همـــای کـــسی
نگـــار پنجـــهٔ مرجـــان دهـــم بـــه‌چنگـــل بـــاز بـــه‌دســـتم آیـــد اگـــر بهلـــهٔ حنـــای کـــسی
چو غنچه پر شود از نکهـــت گـــل آغوشـــم وصـــال اگـــر دهـــدم طـــالع قبـــای کـــسی
میان ما و تـــو ای لالـــه فـــرق بـــسیار اســـت تو از برای خودی داغ و من بـــرای کـــسی
نمـــی‌رود ز ســـرم شـــور عاشـــقی شـــهرت
نشسته است بر این[1] استخوان همای کـــسی

(۸۲۲)

کی شوی مست وفا تـــا جـــام صـــهبا نـــشکنی نـــشنوی بـــوی محبّـــت تـــا دل مـــا نـــشکنی
بر مراد ما نگـــردد تـــا تـــو همچـــون مـــاه نـــو ســـاغر خـــالی ز مـــی بـــر فـــرق مینـــا نـــشکنی
می‌کند هر پـــارهٔ آن کـــار صـــد مینـــا شـــراب نیست بیجا گر دل مـــا را تـــو یکجـــا نـــشکنی
هـــست تیغـــی در غـــلاف بـــر تپیـــدن‌هـــای آن بـــی‌وفـــا هرگـــز دلـــی را بـــی‌محابـــا نـــشکنی
صـــید فتـــراک شکـــست اوســـت راز عـــالمی تـــا تـــوانی شیـــشهٔ دل را تـــو رســـوا نـــشکنی
تا توانی جام می بشکن که شهرت گفته است
نـــشنوی بـــوی محبّـــت تـــا دل مـــا نـــشکنی

(۸۲۳)

اهـــل دنیـــا گرچـــه مـــی‌دارنـــد پـــاس دوســـتی دشـــــمن جاننـــــد امّـــــا در لبـــــاس دوســـــتی
سر به‌دشمن بهر وصف دوســـت دادم چـــون قلـــم غیـــر مـــن از کـــس نمـــی‌آیـــد ســـپاس دوســـتی
نیک و بد با زشت و زیبا از صـــفای ســـینه نیـــست هرکـــه چـــون آیینـــه گـــردد روشـــناس دوســـتی
بـــس‌کـــه مـــی‌جوینـــد طفـــلان از هـــوا دیوانـــه را مـــی‌دهنـــد از کاغـــذ بـــاد التمـــاس دوســـتی
خاطرم شهرت ز بس جمع است و صاف از دوستان
دشـــمنی‌هـــا دیـــدم و کـــردم قیـــاس دوســـتی

---

۱. به‌این (نسخهٔ دیگر، ص ۱۳۴).

(۸۲۴)

مــرا رم دادماننــد کبــوتر هــوی تــصویری پــر پــرواز مــن شــد نالــهٔ یــاهوی تــصویری
پس از عمری که گفتم می‌گشایم روزهٔ حسرت هلال عید من طـالع شـد از ابـروی تـصویری
نگاه چـشم خـواب آلـوده‌ای گردیـد صـیّادم اسـیرم کـرد بازیگوشـی آهـوی تـصویری
شـبیه شـوخ کـافر مـاجرای دلنـشینم شـد برهمن گشت در بتخانـه‌ام هنـدوی تـصویری
سفر از عالم حیرت نمـی‌آیـد ز مـن شـهرت
مـرا گردیـد دامنگیـر خـاک کـوی تـصویری

(۸۲۵)

نپوشـیدم ز بـس از حـسن دنیـای دنـی چـشمی به‌چشم مـن رسـید از دیـدنی[1] نادیـدنی چـشمی
وجودش تا عدم چون نقش بر[2] آب است پیوسـته نبنـدد گـر حبـاب از عـالم[3]تـر دامنـی چـشمی
بـر انـدام کـسی زیبنـده باشـد جامـهٔ غیـرت که دارد در بـساط خـویش از پوشـیدنی چـشمی
نگــاه آشــنا از دیـــده‌اش بیگانـــه مـــی‌گـــردد به‌بزم دوسـتی هـرکس نبست از دشـمنی چـشمی
به‌دنبال سـفر از خـویش کـردن کـس نمـی‌افتـد نباشـد در پـی ایـن کـاروان از رهزنـی چـشمی
شدی بی‌نور خورشید فلک چـون چـشم انگـشتر اگر بـر زیردسـتان داشـت بهـر روشـنی چـشمی
نـدارد از کـسی غیـر از خـدا چـشم دوا دوزم
همین دارم چو شهرت از خداونـد غنـی چـشمی

(۸۲۶)

نمی‌گویم ز خود چون خامـه هنگـام بتـان حرفـی مباد از من بیفتد در دهـن‌هـا چـون زبـان حرفـی
تمیــز گفتگــو بایــد چنــان گــوش شــنیدن را که دشـمن هـم نـسازد از زبـان دوسـتان حرفـی
سـخن‌رس گـر نباشـد خامـشی[4] بـه‌از سـخندانی معانی جمع چون شد می‌توان گفت از بیان حرفـی
خموشـی را بـه‌از گفتـار دانـد هرکـه مـی‌دانـد که جز قطع سـخن بایـد ز شمـشیر زبـان حرفـی

---

۱. دیدن (نسخه اس‌ک، ص ٦٢).
۲. پر (همان).
۳. عالمِ تر دامنی (نسخهٔ دیگر).
۴. خاموَشی (همان).

حدیثِ هرکه دارد مغز نگذاری نمی‌خواند[1] ندارد پسته از توأم شدن‌ها در دهان حرفی
سوادش دشمنی آواز خود چون سرمه می‌گردد قلم گر سر کند از ظلمت هندوستان حرفی
جدایی بس‌که برد از یاد مردم آشنایی را ندارد هیچ کس در خاطر از این داستان حرفی
مگر عیب کسی را در حضور مردم دنیا که از این بی‌زبانان هم نمی‌ماند نهان حرفی
گلوگیر است هند از بس که همچون سرمه مردم را کسی در این شبستان نشنود از پاسبان حرفی
زد از بس بخیه از[2] زخم دهن‌ها سکتهٔ مطلب نگوید هیچ کس از خیرخواهی در جهان حرفی
خیال آن کمر از مفلسان هرگز نمی‌آید مگر از دست خالی بهله آرد در میان حرفی
خط خوبان ز بس ورد زبان اهل صورت شد ندارد خامهٔ نقّاش جز مو در دهان حرفی
گدای معنی‌ام سر از در دل بر نمی‌دارم مگر در سجده گوشم بشنود زین داستان حرفی
بود ناد علیع ورد غلامان علی شهرت
که جز ساقی نباشد بر زبان می‌کشان حرفی

(۸۲۷)

تمام عمر خرابی زما و من داری ببین چه می‌کشی از جور خویشتن داری
به‌حسن غربت دنیا نمی‌روی از آه اگر تو داشته باشی سر وطن داری
به‌چنگ پنجهٔ تهمت فتد گریبانت مخور فریب چو یوسف ز پیرهن داری
مبین به‌چشم کم آشفته حالی ما را که یافت زلف بتان رونق از شکن داری
همیشه خار گلی بوده‌ای بیا شهرت
ببین چه می‌کشی از الفت چمن داری

(۸۲۸)

به‌اهل عالم از بد حالی خود حال نفروشی چنان سودا بکن کاخر به‌رأس‌المال نفروشی
در ایّام جوانی حرص را کم کن که در پیری به‌جای آرد بیز آویختن غربال نفروشی
نگهدار از برای روز بد نقد پریدن را که وقت حاجت پرواز کردن بال نفروشی
به‌نقصان کسی از بهر سود خود مشو راضی به‌دنیا دین خود چون مردم دلّال نفروشی

---

۱. نمی‌خواهد (نسخهٔ دیگر).
۲. بر (همان، ص ۱۳۴).

سخن کوتاه سازد عمـر و خاموشـی بیفزایـد
بیفتـد گفتگـو شـهرت زبـان لال نفروشـی

(۸۲۹)

ز بـس آزرده دل گردیـد از آزار دلتنگـی — نفس خار است در پیـراهن بیمـار دلتنگـی
هجوم لشکر غم مشتری شد جنس کلفت را — نمـی‌یابـد کـسادی راه در بـازار دلتنگـی
نمی‌روید به‌غیـر از مـزرع مـا سـبزۀ نـشتر — همین در خاک آدم ریشه دارد خار دلتنگـی
شکفتن دست کی بر غنچۀ تصویر مـی‌یابـد — به‌ناخن وا نمی‌گردد گـره از کـار دلتنگـی
به‌رنگ بوی گل سیر بساط غنچـه را کـردم
نـدارد غیـر شـهرت بلبـل گلـزار دلتنگـی

(۸۳۰)

چه شد دیگر که از مـن خـاطر انـدوهگین داری — به‌رنگ غنچه از پا تا به‌سر چـین بـر جبـین داری
خموشی‌های من حاضر جوابت کرده است از بس — بـــه‌رنـــگ خامـــه آزار مـــرا در آســـتین داری
چـه در فکـر نگـاه عجـز مـن افتـاده ای ظـالم — نظر بازی چو چشم خویش دایم در کمـین داری
سیه مستانه آخر سـوی گلـشن خواهـدت بـردن — چو داغ لاله گلگونی که تـو در زیـر زیـن داری
کـشد سـر از گرانیهـات شـهرت نـاز سـاقی را
ز مـوج مـی مگـر بـر چهـرۀ بیـداد چـین داری

(۸۳۱)

گـر کنـد از چـرخ مینـایی تمنّـا شیـشه مـی — از حباب خویش می‌بنـدد بـه‌مینـا شیـشه مـی
دختـر رز کـی شـود مـستور از بـی چـادری — بارها دیدیم کـرد از سـنگ پیـدا شیشه مـی
محتسب هرگه ز حرف بـاده مـی‌شـوید دهـن — از حباب خود زند بر فـرق دریـا شیـشه مـی
اشک و آه ما ز بس موزون و با کیفیّـت اسـت — التماس سـرو دارد گلـشن از مـا شیـشه مـی
بی‌تو شهرت تا نمی‌آید سرشک از دل به‌چـشم
کی کند هرگز به‌کاری جام صـهبا شیـشه مـی

(۸۳۲)

ز شـــام هنـــد دلتـــنگم خـــدایا صـــبح ایرانـــی
به‌بال سرمه چـشمم مـی‌پـرد یـارب صـفاهانی

سپر گردیـد هـر بـی‌جراتـی را سـینه‌زوری‌هـا
به‌این کشت هدف یارب عطا کـن تیـر بـارانی

بلنـدی‌هـای پـست آفـاق را زیـر و زبـر دارد
بـود ایـن وضـع نـاهموار را در کـار سـوهانی

ز قحـط آدمیّـت بـس‌کـه چـون آیینـه حیـرانم
غنیمـت مـی‌شـمارم گـر ببیـنم روی انـسانی

نمـی‌خواهـد گـشادی عقـدهٔ فرزنـدی آدم
کلیـد قفـل ابجـد کـی بـود محتـاج دنـدانی

خط دلدار اگر بـی سرنوشـت آیـد نمـی‌رنجـم
مرا گـر بـود نـامی نامـهٔ فـن داشـت عنـوانی

ز بـس دل بـردنم را در نظـر دارنـد معـشوقان
پـی حیرانـی‌ام افتـاده چـشم نرگـستانی

اگـر بینـد کـسی عـرض جواهرخانـهٔ معنـی[1]
ز لعل شعر رنگین مـی‌کـنم خـرمن بدخـشانی

فلک می‌خورد بیش از فکر گندم خوردن آدم را
به‌غیر از آسیا گر در دهن مـی‌داشـت دنـدانی[2]

لباس حسن رخساری بهار هـستی از بـس شـد
به‌غیر بوی گل در این گلـستان نیـست عریـانی

شدم تا خوشه‌چـین خـرمن درّ[3] نجـف شـهرت
شناور در کنـارم مـی‌شـود هـر لحظـه عمّـانی

(۸۳۳)

اهـل حاجـت بهـر محتاجـان نجنبانـد لبـی
مطلب کـس بـر نیـارد هرکـه دارد مطلبـی

مردم روشن ضمیر از تیره روزی ایمـن‌انـد
عـالم آیینـه را هرگـز نمـی‌باشـد شـبی

اهل معنی کسب فـیض از عـالم بـالا کننـد
نیست این اطفال را جـز عـشق ملّـا مکتبـی

عاشقان را زندگی بی‌درد کردن مشکل است
هرکجا شمعی بـود در اسـتخوان دارد تبـی

با اثر گر ناله شهرت یک نفس همـدم شـود
بـزم گـردون را تـوان بـرهم زدن از یـاربی

(۸۳۴)

بگو به‌عـشق ز مـن بـا زبـان دلگیـری
کند به‌صید تو تـا چنـد روبهـی شـیری

---

۱. دهد فکرم اگر عرض جواهرخانهٔ معنی (نسخه اس‌ک، ص ۶۲).

۲. به‌غیر آسیا گر در دهانش بود دندانی (همان) این بیت در نسخه هذا یازدهم است.

۳. درّ نجف (همان) مطابق هذا این بیت نهم است.

ز بس‌که مردم جاهل شدند پیش‌قدم   به‌گرد راه مریدی نمی‌رسد پیری
فزون ز پیر شدن گشت حسن دختر رز   شود نبات چو انگور کشت انجیری
شده‌ست مایل یوسف سیاه گرگ دلم   ز بس‌که در گلهٔ هند کرده بز گیری
ز بس شبیه تو موزون کشید جا دارد
اگر تخلّص شهرت دهند تصویری

(۸۳۵)

گرچه با اولاد آدم بود توأم مردمی   دارد اکنون ننگ از اولاد آدم مردمی
همچو آن صیدی که باشد چشم صیّاد از پس‌اش   می‌کند از دیدن آن[1] ناکسان رم مردمی
آدمیّت را ز بس وحشت بود از این گروه   می‌گریزد دشت دشت از اهل عالم مردمی
بهر درمان آدمیّت را اگر خواهند نیست   بس‌که از بی‌دردی این قوم شد کم مردمی
گریه کردن را به‌باد چشم حیران داد اشک   عاقبت با چشم نرگس کرد شبنم مردمی
کاروان جودش از بس بود دایم در سفر
شد به‌رنگ راه شهرت طی ز حاتم مردمی

(۸۳۶)

به‌تخت هند خدا داد تاجدار نوی   کهن بنای جهان یافت شهریار نوی
ز بی‌کسی پله می‌گشت ابلق شب و روز   رسید وقت که بیند به‌خود سوار نوی
جهان کهنه‌بنا را به‌فوج فتح و ظفر   احاطه کرد که می‌بایدش حصار نوی
به‌هر طرف که نظر می‌کنیم نوروز است   هزار شکر که دیدیم روزگار نوی
رسیده بود خرابی به‌گلشن شهرت
ز ابر لطف خدا یافتم بهار نوی

(۸۳۷)

ز بس‌که داشت خیالم کمال بی‌خللی   نداشت معنی من صورتی[2] ز مبتذلی

---

۱. این (نسخه اس‌ک، ص ٦٢).
۲. صورت (نسخهٔ دیگر، صورتی، نسخه اس‌ک، ص ۶۳).

ز ملک و مال پدر هم رصد[1] نمی‌خواهد کسی که کرد قناعت به‌قسمت ازلی
فریب نیش ز شیرینی لباس مخور که زنگ جامهٔ زنبور نیست جز عسلی
سخن شنو چو غلط فهم شد خموش نشین دکان بیند اگر مشتری کند زحلی
چو سفله پیش قدم شد مرو به‌دنبالش کسی نداشته از خر توقع کتلی
ز بس به‌یاد قدش پای تا سر آغوشم برای من شده خمیازه دلبر بغلی
به‌فکر تازه ز بس خو گرفته‌ام شهرت
نداشت معنی تن صورتی[2] ز مبتذلی

(۸۳۸)

عالمی را برد سیلاب سراب زندگی هیچ کس بیرون نیامد خوب از آب زندگی
شمع جان را کرد فانوس گل تنِ بی‌ضیاء منکشف شد زین کف خاک آفتاب زندگی
هیچ کس از سرگذشت مژده آگاهی نیافت تا قیامت ماند بی تعبیر خواب زندگی
تا نسازد نقد جان را صرف ضبط آبرو کس نگیرد از گل هستی گلاب زندگی
بزم تصویر جهان از بس پر از دل مرده است هیچ کس در این قلمرو نیست باب زندگی
چون غلام از بس‌که دایم هست در فکر گریز بی‌وفا شد دولت پا در رکاب زندگی
بی‌تکلّف می‌تواند ساختن با سوختن هرکرا باشد به‌رنگ شمع تاب زندگی
همچو شهرت معنی‌اش را صورتی در کار نیست
هرکه بتواند برآید از حجاب زندگی

(۸۳۹)

به‌دست ما اگر آید ز داغ دل سپری به‌لاله‌زار دم تیغ می‌کشیم سری
کسی چگونه ز حرف کسی اثر خواهد درین زمانه که آهی نمانده در جگری
چو غنچه کسب کند بوی گل ز گرد رهش ز آمد آمد او کرد هم به‌دل خبری
گمان مبر که تهی‌دست آمدم به‌وجود چو قطره در گره خویش داشتم گهری
کنم ز دُر چو صدف پر کنار دریا را اگر ز گریه بیابم چو ابر چشم تری

---

۱. رسد (نسخه اس‌ک، ص ۶۳).
۲. صورت (نسخهٔ دیگر، صورتی، نسخه اس‌ک، ص ۶۳).

نثار نالۀ بلبل کنم چو برگ گلشن / اگر به‌دست من آید چو غنچه مشت زری
چو نی به جرم شکر داشتن شکسته شود / کسی که کسب کند از برای خود هنری
پسر مدان سخن تازه را که چون عیسی / نبود زادۀ مضمون بکر را پدری
به‌لاله‌زار دم تیغ سر کشم شهرت
اگر به‌دست من آید ز داغ دل سپری

(۸۴۰)[1]

ای که در هند به‌صد دار و مدارم داری / نیستم شمع چه در این شب تارم داری
چون نشد روز سیاه کسی از من روشن / در شبستان جهان بهرچه کارم داری
گره غنچه‌ای از ناخن شبنم نگشود / تو عبث چشم شکفتن ز بهارم داری
من که بار دل مردم نتوانم گشتن / نیستم سرمه چه چشمی به‌غبارم داری
آخر از دست تو چون رنگ حنا خواهم رفت / ای که در قبضۀ خود همچو نگارم داری
گوهرم می‌رود از دست تو تا کی چو صدف / در بغل همچو دل آبله دارم داری
من که دامان گلی را نگرفتم شهرت
مگذر از حقّ دگر بهرچه خارم داری

(۸۴۱)[2]

ندیده‌ایم دلی را فگار درویشی / به‌خاطری ننشیند غبار درویشی
نمی‌زند گل خورشید را ز ننگ پسر / به‌پای هرکه خلیده‌ست خار درویشی
کجا به‌خرمن افتادگان فتد ره برق / ندیده رنگ خزان را بهار درویشی
ز بس که همچو نفس مایۀ حیات هم‌اند / کسی نمرد دلش در دیار درویشی
گدا به‌افسر شه سرفرو نمی‌آرد / کجا رسیده ببیند کار درویشی
زمانه می‌کشد از آسمان سپر بر سر / اگر کشیده شود ذوالفقار درویشی
به‌غیر داغ گلی شهرت از زمین ندهد
اگر شکفته شود لاله‌زار درویشی

---

۱. این غزل اضافه از نسخه اس‌ک، ص۵۸ است.
۲. همان.

مخمّسات

(۱)

بهار حسن که چون رنگ گـل ربـوده ز جایـت   کـه گـشته اسـت بـه‌گلـزار درد راهنمایـت
کمند زلف کـه کـرده‌سـت صـید دام جفایـت   کـدام سـرو ز سـنبل نهـاده بنـد بـه‌پایـت
کـه بـرده دل ز تـو ای دلبـران شـهر فـدایت

که بسته است دلت را چو شانه در خـم کاکـل   نـشانده اسـت بـه‌روز منـت کـدام تغافـل
غم که کرده خلـل در خـرام چابکـت ای گـل   که سـوخته اسـت تـرا خـرمن قـرار و تحمّـل
ز رهگـذر کـه در پـا خلیـده خـار جفایـت

نشسته‌ای ز جفای کـه سـینه ریـش بـه‌مجلـس   دلت ز تیر که پر کرده اسـت کـیش بـه‌مجلـس
کشیده‌ای ز چه رو سر به‌جیب خویش به‌مجلس   اشاره‌ای که سـرت را فکنـد پـیش بـه‌مجلـس
کـه بـسته راه نگـه کـردن حریـف نمایـت

عزیـز مـن[1] ز چـه دارد دلـت قـرار بدینـسان   کـه کـرده اسـت تـرا رام هجـر یـار بدینـسان
کـه گفتـه اسـت تـرا بـاش دلفگـار بدینـسان   کنایـه‌ای کـه تـرا کـرد رازدار بدینـسان
که حـرف مهـر کـسی سـرنمی‌زنـد ز ادایـت

که گفته اسـت دلـت را بـه‌ضـبط راز بکوشـد   که طفل اشـک تـرا گفتـه اسـت بـر نخروشـد
گهی به‌گریـه قـسم مـی‌دهـی ز دیـده بجوشـد   گهی به‌صفحهٔ رخ زلـف مـی‌نهـی کـه بپوشـد
شکـسته رنگـی رخـسار آفتـاب جلایـت

تـوان رمیـده غزالـی کـه وقـت بـردن دلهـا   نـداده‌ای نگـه خـویش را مجـال تماشـا

---

۱. بیا بگو ز چه دارد (نسخه اس‌ک، ص ٦٣).

چگونه مرغ دلت شد اسیر دام تمنّا　　تو از کجا و گرفتن به‌کوی عشق کسی جا
سگ تصرّف آن دلبرم که برده ز جایت
کنون که از دل از دست رفته شیشه به‌دستی　　بخور شراب محبّت بخور که باده‌پرستی
از آن[1] پیاله که عشّاق خورده‌اند تو مستی　　متاز کم ز نکویان سمند ناز که هستی
تو از برای یکی زار و صدهزار برایت
ز راه ناز بیا و نیاز خویش عیان کن　　چو شمع آشتی از سوز و ساز خویش عیان کن
بیا به‌شهرت بیدل گدا ز خویش عیان کن　　به‌محتشم که سگ توست راز خویش عیان کن
که چون جریده به‌آن کو روی و دور قفایت

(۲)

بنفشه از چمن حسن بر نیامده است　　هنوز نامهٔ عزل نظر نیامده است
هنوز عمر تماشا به‌سر نیامده است　　هنوز طرّهٔ او تا کمر نیامده است
ز پیچ و تاب رگ جان خبر نیامده است
چنین که گل به‌رخش رو به‌رو نمی‌گردد　　به‌حیرتم که چرا رنگ و بو نمی‌گردد
چرا به‌گرد سرش مو به‌مو نمی‌گردد　　چرا اسیر بناگوش او نمی‌گردد
اگر ز پای گهر رشته بر نیامده است
فلک چو یافت که دل خستهٔ هنر دارد　　اگر اثر هدف آه اوست بردارد
ز بس که چرخ جفا پیشه گوش کر دارد　　دعا ز عالم بالا همین خبر دارد
که تیر ناله یکی کارگر نیامده است
بیا و راز دل خود به‌دشمنان مسپار　　به‌دشمنان چه بگویم به‌دوستان مسپار
به‌گرگ دنبه زیان می‌کنی زیان مسپار　　به اعتماد سرین را به‌آن میان مسپار
که مور خازن تنگ شکر نیامده است
مخواه وصل و ز ابرام ترش‌رو منشین　　مکن دعا و ز دشنام ترش رو منشین
ز غورهٔ طمع خام ترش رو منشین　　ز جور مادر ایّام ترش رو منشین
خیال کن که ز پشت پدر نیامده است

---

۱. از این پیاله (نسخه اس‌ک، ص ٦٣).

ز یار و دوست به‌غیر جفا فسانه شمار　　ازین گروه دغا جز دغا فسانه شمار
تمام قصهٔ مهر و وفا فسانه شمار　　همه حکایت مردم گیا فسانه شمار
گیاه مردمی از خاک بر نیامده است
چو شهرت آنکه سراسر بود امیدش بیم　　به‌غیر از آنکه فرود آورد سر تسلیم
چگونه در دل تنگش شود نشاط مقیم　　چگونه عیش برد ره به‌خاطر تو کلیم
به‌این خرابه چو بار دگر نیامده است

(۳)

هرچند روزگار کم از زنگبار نیست　　زین خاکدان بر آیینهٔ ما غبار نیست
از هیچ رهگذر دل ما بی‌قرار نیست　　ما را تپیدن از غم دنیا شعار نیست
صد شکر کآب طینت ما موجدار نیست
جور از جفا بکش که شوی محرم وفا　　بیگانه شو ز خود که شوی با دل آشنا
دیوانه باش تا شودت عقل رهنما　　بی‌جذبهٔ جنون نرسد کس به‌هیچ جا
سالک به‌راه ماند اگرچه سوار نیست
آنان که همچو غنچه درین باغ رسته‌اند　　از اختلاط سبزهٔ بیگانه رسته‌اند
چون بوی گل به‌خلوت کثرت نشسته‌اند　　روشن‌دلان حباب صفت دیده بسته‌اند
روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست
هر کس ز آتش شجر طور آب خورد　　از جویبار تاک چو انگور آب خورد
ننگ است اگر ز چینی فغفور آب خورد　　آن را که دل ز مشرب منصور آب خورد
کشکول فقر او به‌جز از چوب‌دار نیست
هرگز دلی شکفته نشد در حریم دهر　　بوی گلی به‌کس نرسید از شمیم دهر
نخل شکسته را چه رسد از نسیم دهر　　قطع امید کرده نخواهد نعیم دهر
شاخ بریده را نظری بر بهار نیست
هر دیده‌ای که قطع نظر کرد از انتظار　　برآمده و نیامده یارش چه اعتبار
وا سوخت چون کسی چه کند با وصال یار　　دل را که باشد آتش شوقی به‌غم چه کار
آیینهٔ گداخته جای غبار نیست

آن گل زمین که داغ دهد حاصل از قدیم   جز لاله زار شعله در آن نیست مستقیم
شهرت کسی چگونه در آنجا شود مقیم   در گلشنی که برق بود باغبان کلیم
جز آشیان سوخته بر شاخسار نیست

(۴)

کرده‌ام شرط که با چرخ مدارا نکنم   طلب باده چو پیمانه ز مینا نکنم
گر خمارم بکشد خواهش صهبا نکنم   من که دور از وطنم عیش تمنّا نکنم
به‌قفس تا نرسم بال و پری وا نکنم
من که با چرخ حریفانه کنم آمیزش   با فلک مرد یتیمانه کنم آمیزش
کو سر آنکه به‌جانانه کنم آمیزش   کو دماغی که به‌بیگانه کنم آمیزش
دیدن آینه را من که مثنیٰ نکنم
دُر دریای که شود صبح شب وصل پدید   نگذارم که شود در نظر دیده سفید
تا توان داشتن از روز سیه چشم امید   نتوان درد سر از گریهٔ هر شمع کشید
بی‌سبب خوی به‌تاریکی شب‌ها نکنم
ای که گفتی به‌چه نسبت به‌جهان آمده‌ام   کو زبانی که بگویم که چسان آمده‌ام
من که از بهر خموشی به‌زبان آمده‌ام   من که چون شیشهٔ می تشنه دهان آمده‌ام
سر حرفی که از آن خون نچکد وا نکنم
ای ز هجران تو گردیده امیدم همه بیم   ای ز غم‌های تو چو پستهٔ دل تن به‌دونیم
از طریق تو ستم شیوهٔ شهرت تسلیم   گفته بودی که مکن عربده زین بیش کلیم
ستم از گردش آن چشم مکن تا نکنم

(۵)

به‌کیش بنده رخ از مردم محتاج تاباندن   ندارد پای کم از کفر رو از قبله گرداندن
چو گفتم این سخن می‌بایدم این شعر را خواندن[1]   فقیران را به‌چوب منع از درگاه خود راندن
به‌شمع دولت بیدار باشد دامن افشاندن

---

۱. چو گفتم این سخن شعر را می‌بایدم خواندن (نسخهٔ دیگر، ص ۱۳۷).

بیـا بـشنو ز مـن در زنـدگی تـا نـوبتی داری نوازش کن بـه‌خـواری پیـشگان تـا عزّتـی داری
تغافـل را شـعار خـود مکـن تـا فرصـتی داری مگـردان روی گـرم از داسـتان تـا دولتـی داری
که از یک شمع روشن می‌توان صد شمع گیرانـدن

فزونی گر طمع‌داری به‌چـشم خویـشتن کـم شـو هـلال آسـا بـه‌کاهیـدن بـساز و مـاه عـالم شـو
نظر بر خود بکن با چـشم خـودبینی تـو آدم شـو مپوشان دیده از خود در حریم وصـل محـرم شـو
که با دریا یکی گردد حبـاب از چـشم پوشـاندن

بخور تـا مـی‌تـوانی مـی ز جـام خـدمت پاکـان که مـستی مـی‌شـود هـشیاری از کیفیّـت پاکـان
صـفای سـینه باشـد خانـه‌زاد الفـت پاکـان ز دل زنگـار غفلـت مـی‌زدایـد صـحبت پاکـان
کـه در گـوهر نگـردد سبز رنگـم آب از مانـدن

جـوانمردی کـه بـا قطـع تعلّـق مـی‌کنـد الفـت بـود پیوسـته از فکـر پریـشانی بـه‌جمعیّـت
نصیحت گونـه‌ای دارد بیـا بـشنو ز مـن شـهرت دهد هرکس به‌ریزش دست خود در زندگی عادت
به‌آسانی ز جـان صـائب توانـد دسـت افـشاندن

(۶)

همین نه گل ز جگر گـوش‌هـای دیـدۀ ماسـت کـه لالـه قطـرۀ خـونِ ز دل چکیـدۀ ماسـت
ز سـیم اشـک[1] گـل و لالـه زرخریـدۀ ماسـت ز فیض گریه چمـن یـک بـساط چیـدۀ ماسـت
بهـار نـشئۀ مـی حاصـل رسـیده ماسـت

اگـر بـود مـه بـی‌پـرده آفتـاب جنـاب مبنـد دل بـه‌خیـالش کـه هـست ذرّۀ بـاب
بهـار خـوب ز مـی باشـد از حیـا شـاداب چـراغ حـسن بـود روشـن از فـروغ حجـاب
گلـی کـه خنـده ندانـسته نـور دیـدۀ ماسـت

ز خـویش هرکـه رود بایـدش چـو مـن رفـتن کـه مـی‌توانـد چـون بلبـل از چمـن رفـتن
بـه‌طـور مـا نتوانـد کـس از وطـن رفـتن بـه‌رنـگ روی گـل از بـاد خویـشتن رفـتن
وداع اوّل شـوق سـفر ندیـدۀ ماسـت

کـسی بـه‌میکـدۀ سـوختن سـری دارد کـه همچـو شـمع بـه‌لـب جـام اخگـری دارد

---

۱. ز اشک سیم (نسخه اس‌ک، ص ٦٤).

دمـــاغ ســـوختگی رســـم دیگـــری دارد   شـــراب حـــسرت سرشـــار ســـاغری دارد
دل گداختـــه پیمانـــهٔ کـــشیدهٔ ماســـت

ز چـین ابـروی تـا کـی دلـم زیـان بکـشد   به‌زور ضـعف کـسی چنـد ایـن کمـان بکـشد
چـو تیـر نالـهٔ شـهرت ز دل زیـان بکـشد   اسـیر سـر ز گریبـان آسـمان بکـشد
جنون کـه دود شـرابِ بـه‌سـر دویـدهٔ ماسـت

(۷)[1]

بیا ترک ستم کن بعـد ازیـن ای سـنگدل بـا مـن   درین سودا مشو چین بر جبین ای سنگدل بـا مـن
گرانجانی دیگـر ایـن چنـین ای سـنگدل بـا مـن   مزن دیگر تـرازو بـر زمـین ای سـنگدل بـا مـن
که زحمت‌ها کشیدم تا تـرا بـا خـویش سـنجیدم

ز کـشتی گیـری شـیرین‌لبـان گـر وا نپوشـیدم   بـه‌معـشوق سریـشم اختلاطـی هـم نبخـشیدم
گـرفتم جانـب قمـری و بـر هـر سـرو خندیـدم   ز بـالای تـو امـشب بـر سـر پروانـه پیچیـدم
عجایـب ریـسمانی از بـرای شـمع تابیـدم

نـیم پروانـه گـر پـروازم آیـد شـعله آهنگـی   نیم طوطی کـه باشـد بـا بهـارم چـشم همرنگـی
من آن بلبـل نـوا صـیدم کـه در گلـزار یکرنگـی   چو گل هرگاه خنـدان دیـدمت در عـین دلتنگـی
به‌رنگ غنچه چنـدین پیـرهن بـر خـویش بالیـدم

دچار شمع شـد یـک مـصرع از انـشای رعنـایی   سـخن بـا سـرو مـوزون دارد از بـالای رعنـایی
برای هیچ کـس نگذاشـت جـای جـای رعنـایی   رگ گـردن سـراپا بـود در دعـوای رعنـایی
ز بالایـت معـارض گـشتم و بـر شـمع چربیـدم

چو برگ بید شهرت گرچه مـی‌لرزیـدم از تـیغش   به‌خود چون زلف جوهر گرچه می‌پیچیدم از تیغش
چو چشم خویش هردم گرچه می‌پرسیدم از تیغش   سخا چون گوشـهٔ ابـروی لطفـی دیـدم از تـیغش
از آن رو چـون هـلال عیـد قربـانش پـسندیدم

---

۱. در نسخه اس‌ک، ص ٦٤ بند اوّل دوّم است و بند دوّم اوّل است.

(۸)

گرچه چشم دلم از دیدن دنیا سیر است　　صید عالم همه شهباز مرا نخچیر است
هدف تیر من از روز ازل تأثیر است　　حیرت[۱] زندگی‌ام باز گریبان گیر است
هستی من به‌نظر پیرهن[۲] تصویر است

رنگ گل یافته لعل از چمن درد دلم　　نامدار است عقیق از یمن درد دلم
موی داده‌ست به‌چینی شکن درد دلم　　به‌زبان راست نیاید سخن درد دلم
شکوه‌ام بس‌که زیاد از دهن تقریر است

من که لب تشنهٔ سرگرمی داغم چون شمع　　پر شد از شعلهٔ حل کرده ایاغم چون شمع
گشت روشنگر شب بس که چراغم چون شمع　　سوخت سرگشتگی هند دماغم چون شمع
روز عمرم[۳] گذران در سفر شبگیر است

من از آن دم که شدم باده‌کش جام الست　　نقش بدمستی من بر در میخانه نشست
تاخت آورد به‌من عشق و دلم رفت از دست　　صف اعضای مرا فوج جنون بس‌که شکست
سخنم نالهٔ زنجیر و تنم زنجیر است

عشق روزی که به‌تاراج دل من پرداخت　　تا شود آینه مینای مرا برد و گداخت
همچو عکس آمد و این آینه را منزل ساخت　　سیل در کلبهٔ من رحل اقامت انداخت
بس که مشت گل این غمکده دامن گیر است

نفسی گر نتوانم دل خود را جستن　　ممکنم نیست به‌انشای سخن پیوستن
صید مضمون کند آهنگ ز فکرم جستن　　جز به‌زنجیر خموشی نتواند بستن
سخن من که نیستان قلم را شیر است

یاد از بس پی همچند خودی می‌گردد　　از نی همچو شکرخند خودی می‌گردد
در سراغ لب چون قند خودی می‌گردد　　چشم شوخش پی مانند خودی می‌گردد
می‌توان گفت که این آهوی آهوگیر است

---

۱. حرمت (نسخه اس‌ک، ص ٦٣).
۲. پرهنر تصویر (همان).
۳. عمرِ گذران (همان).

شهرت این سبعهٔ سیّاره که نـامش غـزل اسـت[1] هفت بیت است که در عالم خود بی‌بـدل اسـت
نقشه‌اش بس که به‌شیرین قلـم‌هـا مثـل اسـت[2] شان مـوزونی اربـاب سـخن را عـسل اسـت[3]
ربـط الفـاظ معـانیش شـکر در شـیر اسـت

چـون تهـی دیـدمش از مهـر تخلّـص محـضر دادمـش در عـوض از زیـب مخمّـس زیـور
مـن کـه پیوسـته کـشم سـختی تحـصیل هنـر او گرفتـار[4] اسـیرم کـه مـرا چـون جـوهر
آشـیان بیـضهٔ فـولاد و خـسش شمـشیر اسـت

۱. آسمان پیش بیاض رقمش چون غزلست (نسخه اس‌ک، ص ۶۳).
۲. نیلهٔ کمیت قلمش بر کتل است (همان، ص ۶۴).
۳. شان شیرینی ارباب سخن شد عسل است (همان).
۴. آن گرفتار (همان).

مقطّعات

(۱)

مسوز از آتش دل هر نفس دماغ مرا   ز موج شعله لبالب مکن ایاغ مرا
ندارد آتش من احتیاج دامانی   چو مهر پرتوی از خود بود چراغ مرا
سیاه روزی من خانه‌زاد مژگانی‌ست   بود ز چنگل باز آشیانهٔ زاغ مرا

(۲)

دیده‌ام در عین معنی کشور آیینه را   نیست جز صورت متاعی بندر آیینه را

(۳)

می‌زنم ناخن چو برگ لاله داغ خویش را   می‌کنم روشن به‌دست خود چراغ خویش را

(۴)

زیاده است ز بس خرج تنگدستی ما   همیشه در گروِ باقی است هستی ما
ز فیض همّت عالی چو پنجهٔ خورشید   گذشت از سر عالم دراز دستی ما
به‌جز بلندی فطرت که نخل بی‌ثمر است   نرست سبزه‌ای از گل‌زمین پستی ما

(۵)

نیابد تا کسی از نکهت گل راز بلبل را   نمی‌داند که گلبانگ است نام آواز بلبل را
نمی‌فهمد که یک رنگ‌اند با هم لیلیٰ و مجنون   کسی تا نشنود از بوی گل آواز بلبل را

(۶)

تو که با صدای شکسته[۱] دل نشدی به‌گوش کر آشنا   ز تو ناله گر به‌فلک رسد نشود به‌آن اثر آشنا

---

۱. شکست دل (نسخه اس‌ک، ص ٦٤).

چو صدف ز گریهٔ دیگران گهری به‌سینه سپرده‌ای   جگر آن قدر ز کجا ترا که شوی به‌چشم‌تر آشنا
به‌خیال قامت دلبران به‌غلط ببین چه گشاده‌ای   چو[1] نهال گلشن آرزو نشد و نشود به‌بر آشنا

(۷)

تا قدش آورد در فتراک کاکل سرو را   در چمن زنجیر پا گردید سنبل سرو را
یک نفس بلبل اگر هم‌صحبت قمری شود   می‌کند چون بید مجنون لیلی گل سرو را
منصب پروانه گر یک شب به‌قمری می‌رسد   می‌تواند سوخت چون شمع از تغافل سرو را

(۸)

به‌پستی می‌کشد[2] رفعت پناهی مردم دون را   بلی[3] باشد ترقی در تنزّل رسم قارون را
گدا شاه است اگر خال زیادی هست در نقشش   که از یک نکته بتوان[4] تخت کردن بخت واژون را
دوید از بس‌که همچون طفل بازیگوش دنبالم   بود هر پا ز نقش پای من زنجبر مجنون را

(۹)

گلشن از روی تو برده‌ست خود آرایی را   گل رعنا ز تو دارد گل رعنایی را
غنچه با آن دهن تنگ به‌گل می‌گوید   نبود هیچ وفا دلبر هرجایی را
خامهٔ صنع بود توأم مدّ نگهش   چشم بدبین نرسد چشم تماشایی را

(۱۰)

خواب گران مردم بیدار کرد ما را   بدمستی عزیزان هشیار کرد ما را
سودای ما ز مستی پای کمی ندارد   یک جوش چون خم می سرشار کرد ما را

(۱۱)

بس که در فکر سرِ انجام می‌مانیم ما   چون حباب از خانه بردوشان این آبیم ما
ما قمار غفلت از تصویر مخمل برده‌ایم   تا اثر از نقش ما باقی‌ست در خوابیم ما
هر کجا دیدیم روی تازه‌ای جان می‌دهیم   هر کجا آیینه‌ای دیدیم سیمابیم ما

---

۱. که نهال (نسخه اس‌ک، ص ٦٤).
۲. می‌کند (همان، ص ٦٥).
۳. نمی‌باشد (همان).
۴. نتوان (همان).

(۱۲)

نکهت گل خوشه‌چین شد خرمن بوی ترا　　پرتو خورشید شبنم شد گل روی ترا
یک صفاهان سرمه دارد هر نگاهت در قفا　　می‌رود یک شهر شوخی از پی آهو ترا

(۱۳)

به‌دست آوردم از وصلت بهار آرزو امشب　　به‌رنگ غنچه کردم جمع مشتی رنگ و بو امشب
پس از عمری که وصلت داد رو آیینه گردیدم　　که حرف حیرت خود را بگویم روبرو امشب
به‌رنگ حیرت من دامنش لبریز گل می‌شد　　ز دیوار تو گر آیینه‌ای می‌دید رو امشب

(۱۴)

گر دو عالم را ببخشی بر گدای دل کم است　　هر که یک دل را به‌دست آرد به‌معنی حاتم است
ظاهرآرایان به‌درد اهل دل کی می‌رسند　　کی به‌معنی پی برد هرکس به‌صورت آدم است

(۱۵)

ای دل نکنی ناله که فریادرسی نیست　　کس گوش بر آواز صدای جرسی نیست
بیهوده مزن دست طلب بر در دل‌ها　　عمری است که در خانهٔ آیینه کسی نیست
دلچسبی خال لب او گشته جهانگیر　　حرفی‌ست که شیرینی جان را مگسی نیست

(۱۶)

مرد مجنون شد و با لیلی سودا آمیخت　　مفت نامرد که با قحبهٔ دنیا آمیخت
هرکه سرگشته شد و با تن تنها آمیخت　　گردبادی‌ست که با بودن صحرا آمیخت
اشک رنگین من و چشم خروش است یکی　　بس که با خون دلم خاک سویدا آمیخت

(۱۷)

از سبکروحی تنم بال و پر بوی گل است　　این هما را زندگی از استخوان بلبل است
نه همین روزم از آن کسب سیاهی می‌کند　　رنگ شب از خانه‌زادان خم آن کاکل است

(۱۸)

در صحن گلستان سخن هرکه چو من نیست　　در اینکه سخن بو نکند هیچ سخن نیست
باید اثر صورت شیرین به‌سخن داد　　فرهاد شدن سخت‌تر از حرف‌زدن نیست

(۱۹)

بس که هر دل مرده‌ای جایش[1] به‌پهلوی تو است   رفتن مردم به‌قبرستان به‌از کوی تو است
رو به‌هر سمتی که آوردی دل عالم شکست   چرخ را سنگ فلاخن سختی روی تو است
ترش روییِ‌هات را ظالم چه قسم افشا کنم   سر که هرجا موج‌زن شد چین ابروی تو است

(۲۰)

تا به‌گردن ز اختلاط جسم جان پا در گل است   زندگی از بهر این بیچاره زهر قاتل است
تا کند با دیده در اشک ندامت همرهی   قطرهٔ خونی[2] که دریا می‌تواند شد دل است

(۲۱)

سفله از حق ناشناسی در پی تن‌پروری‌ست   این ستمگر پیشه هم گوساله و هم سامری است
غیر اگر گوید چو کاکل گرد سر گردم ترا   گوش بر حرفش نخواهی کرد حرفش سرسری است

(۲۲)

چشم یار اشک فشان از غم داغ دل ماست   روشن از روغن بادام چراغ دل ماست

(۲۳)

یار تا رسوا نباشد کام از او نتوان گرفت   چین[3] بود در پرده ساقی جام از او نتوان گرفت

(۲۴)

آن را که زبان‌دان خدنگ تو نشان گفت   چیزی به‌جز از دل دگر آن را نتوان گفت
با آنکه سخن را همهٔ عمر شنیدم   هرگز نشنیدم سخنی را نتوان گفت

(۲۵)

در خیال شمع بالایش که گرم دلبری‌ست   مصرعی هرکس تواندکرد موزون انوری‌ست

---

۱. جانش (نسخهٔ دیگر، ص ۱۳۹).
۲. خونین (نسخه اس‌ک، ص ۶۵).
۳. چون بود (همان).

(۲۶)

سرشکم[1] ایمن از آشوب چشم‌گریان نیست هنوز دیدهٔ من آشنای طوفان نیست
بلند و پست جهان شد به‌من ز بس هموار نمانده است مرا مشکلی که آسان نیست

(۲۷)

تا در کف او گنجفه لخت دل تنگ است چیزی که نبرده‌ست ز من بازی رنگ است

(۲۸)

از بس دلم ز رنگ خط او گرفته است از عکس صورت آینه‌ام رو گرفته است
هرگز هلال عید نزد ناخنی[2] به‌دل خود را به هرزه مصرع ابرو[3] گرفته است
آن شوخ اگر به‌کام رقیب است دور نیست بسیار دیده‌ایم سگ آهو گرفته است

(۲۹)

ز بس که کامروایی درین زمانه کم است به‌هیچ هرکه قناعت نمی‌کند ستم است

(۳۰)

چو شمع ورد زبانم ثنای خاموشی‌ست همیشه سوختنم از برای خاموشی‌ست
از آن به‌بستن لب فکر گفتگو کردم که ابتدای سخن انتهای خاموشی‌ست

(۳۱)

نه همین گل در چمن مستانه می‌خندد به‌صبح روزن از هر گوشهٔ ویرانه می‌خندد به‌صبح
گل ز داغ شمع پهلو می‌زند بر آفتاب بلبل از دل‌سوزی پروانه می‌خندد به‌صبح

(۳۲)

می‌رسد باز از صفای دل دماغم همچو صبح پر بود از بادهٔ پرتو ایاغم همچو صبح
از بناگوش کسی درد مرا چشم دواست از گل خورشید خواهد پنبه‌داغم همچو صبح

---

۱. سرشک (نسخه اس‌ک، ص ۶۵).
۲. ناخنِ به‌دل (همان).
۳. خودِ را عبث برابر او (نسخهٔ دیگر، ص ۱۴۰).

(۳۳)

از نگاهی بی‌قراری‌های من آرام کرد　　وحشتم را گردش چشم غزالی رام کرد
رفت حرفی سر کند با من خموشش کرد ناز　　زود آن نامهربان آغاز را انجام کرد
کیست رعنایی که خود را با قدش نسبت دهد　　سرد هم یک جلوه نتواند به‌این اندام کرد

(۳۴)

کی از گرسنه چشمان کام کسی برآید　　از مردم ندیده این کار کمتر آید
عهد بتان ندارد غیر از شکست بستی　　جز بی‌وفایی از گل کی کار دیگر آید
با یک پیالهٔ می حلاجیش توان کرد　　در بزم باده‌نوشان منصور اگر درآید

(۳۵)

هرجا که زندگی طلبی در سراغ بود　　خضر رهش نمود من بی‌دماغ بود
روزی که بود سرمه‌کشی دیدهٔ عدم　　در دودمان خام وجودم چراغ بود
مفلس نیامدم به‌خرابات زندگی　　جسمم به‌رنگ لاله پر از نقد داغ بود

(۳۶)

چو عاشق پیر گردد کشتهٔ جانان نمی‌باشد　　کمان قامت خم قابل قربان نمی‌باشد
به‌غیر از من که باقی نیست از آن منم چیزی　　کسی در عین شهر از مردم ایران نمی‌باشد
مکرّر دیده‌ام در عین هند انسان نمی‌باشد　　اگر باشد کسی جز مردم ایران نمی‌باشد

(۳۷)

جوانمردی عنان حرص را پیش از ضرر گیرد　　که از دنیای دون هرچیز گیرد مختصر گیرد
در آن گلشن که رنگینی بهارش از خزان دارد　　رگ برگ گلش از خار کار نیشتر گیرد

(۳۸)

به‌دنیا آشنا بیگانهٔ اشک ندامت شد　　که مشت خاک ظالم بی‌نصیب از ابر رحمت شد
هما در لقمه غیر از استخوان چیزی نمی‌بیند　　چه شد گر نعمت دنیا به‌کام اهل دولت شد

(۳۹)

ز فیض می‌کشی بی‌قیدی من پارسایی شد　　شراب آخر شکست توبه‌ام را موی سایی شد

به‌منزل می‌توان رفت از طریق راه گم‌کردن   به‌چشم خویش دیدم کار رهزن رهنمایی شد

(۴۰)

ز شرم می‌کند آبم چو از نقاب برآید   شود گداخته شبنم چو آفتاب برآید
صفای سینهٔ من شیشه‌ای به‌بار ندارد   ز آب آینه هرگز نشد حباب برآید
به‌مرگ غیر شنیدم که اشکبار نشستی   خدا کند که نگاه تو خوب از آب برآید

(۴۱)

بهر صید دگری ترکش پر تیر مبند   معنی بسته بود گر همه شمشیر مبند
در نیستان قلم شیر سخن بسیار است   هر شکاری که خود آید به‌سر تیر مبند

(۴۲)

به‌من تا آن بت خورشیدرو گرم تغافل شد   سرشک چشم طوفان دیدهٔ من شبنم گل شد
به‌یاد آن گل رخسار از بس می‌پرد چشمم   نگه در آشیان دیده‌ام پرواز بلبل شد

(۴۳)

تا هلال عید قربان برق شمشیر[1] تو شد   بزم گردون لاله‌زار خون به‌نخچیر[2] تو شد
برگ گل عمری به‌بال بوی خود پرواز کرد   تا به‌زور نالهٔ بلبل پر تیر تو شد[3]
تا ز لیلی گشت مجنون بستهٔ موی تو گشت   بوی سنبل موج زد زلفِ چو زنجیر تو شد

(۴۴)

که گفته است که از عاشقی مکدّر کرد   ز قطره بودن خود دست شوی گوهر کرد
به‌نخل شعله و شمع آشیان چرا بستی   ترا که گفت که پروانه با سمندر کرد
کسی به‌سر نرسانده‌ست راه خودبینی   اگر به‌خانهٔ آینه می‌روی پر کرد

(۴۵)

سبزهٔ خطّی دل از ما برد و دلبر داغ شد   روکش آینه شد زنگ و سکندر داغ شد

---

۱. شمشیری تو (نسخه اس‌ک، ص ۶۵).
۲. نخچیری تو (همان).
۳. این بیت در نسخهٔ دیگر یافت نمی‌شود.

در جنون طرّهٔ زر تا ز دولت همچو شمع   آن قدرها سرکشی کردم که افسر داغ شد

(۴۶)

موج شبنم به‌گل ایاغ رساند   بلبل از بوی گل دماغ رساند
فصل تصحیحهٔ چمن آمد   لاله گلگون خود به‌داغ رساند

(۴۷)

اگر راز محبّت را دل تنگی به‌خود گیرد   تواند غنچه از بوی وفا رنگی به‌خود گیرد
ز دل گر بگذرد آهم بلند آوازه می‌گردد   شکست از شیشه چون برخیزد آهنگی به‌خود گیرد
گداز دانهٔ انگور می را می‌کند گلگون   دلم خون می‌شود تا گریه‌ام رنگی به‌خود گیرد

(۴۸)

دلی نماند که تاب شکست و بست بیارد   مگر ز رنگ حنا دل کسی به‌دست بیارد
به‌صاف و درد جهان قانع‌اند باده‌پرستان   بگو به‌ساقی دوران که هرچه هست بیارد
جواب سخت دهد شیشه‌اش به‌سنگ حوادث   دلی که موج تپیدن برد شکست بیارد

(۴۹)

کاکل شمع کسی خواهد اگر شانه کند   دلِ صد چاک به‌دست آرد و پروانه کند
می‌تواند که شود گوشه‌نشینان را پر   چون کمان هرکه در آغوش مهی خانه کند

(۵۰)

شکست دل ز مژگان سیه مست تو می‌آید   گشاد این گره از صافی شست تو می‌آید
کفش با خون دل شستم تو کردی از حنا رنگین   نمی‌آید ز دستم آنچه از دست تو می‌آید

(۵۱)

اسیر معنی‌ام آیینه‌ام صورت نمی‌خواهد   هما افتاده در دام دلم دولت نمی‌خواهد
سروکارم بود با یار نه با وصل و هجرانش   خودش را دوست می‌دارد دلم کثرت نمی‌خواهد

(۵۲)

تا نشستم شعر را با خون دل رنگین نشد   تا سخن را من نگفتم قابل تحسین نشد

ابـر نیـسان تـا نبـرد از اشـک چـشمم آبـرو قیمـت گـوهر بـه‌میـزان صـدف سـنگین نـشد

(۵۳)

حیـرت مـن چـو رهِ روی تـو دیـدن گیـرد نگـــذارد نگـــه از دیـــده پریـــدن گیـــرد
گـر عتـاب تـو کنـد بـر رخ آیینـه نگـاه کـــف آبـــی شـــود و راه چکیـــدن گیـــرد

(۵۴)

کـــسی بـــه‌رتبـــهٔ افتادگـــان نمـــی‌باشـــد بـــه‌ســـرفرازی خـــاک آســـمان نمـــی‌باشـــد

(۵۵)

تـــا دمـــاغ فلـــک از خـــون دل مـــا نرســـید بـــاده از دانـــهٔ انگـــور بـــه‌مینـــا نرســـید
شـمع در بـزم کـسی سـوختن از سـر نگرفـت شب هجـران تـو تـا جـان بـه‌لـب مـا نرسـید
بس که از طالـب خـویش اسـت گریـزان دنیـا خواجه از خویش برون رفت و بـه‌دنیـا نرسـید

(۵۶)

شـوخی گـردش چـشم تـو چـو تحریـر شـود رقـــم صـــفحه رم آهـــوی تـــصویر شـــود

(۵۷)

همین نـه سـکّهٔ نقـد سـخن بـه‌نـام تـو باشـد کـه لفـظ معنـی اگـر دارد از کـلام تـو باشـد
غـــزال داغ الـــف کـــرد آهـــوی رم خـــود را که در لباس غزل صـید فکـر و رام[۱] تـو باشـد

(۵۸)

همچو آدم کان فتاد از جنّـت رضـوان بـه‌هنـد در حقیقـت آدمیّـت آمـد از ایـران بـه‌هنـد
هست همچون سرمه دایم چشم مردم در پـسش هر سیه‌روزی که مـی‌آیـد ز اصـفاهان بـه‌هنـد

(۵۹)

تـــا رویـــش از زمـــرّد خـــط ســـبزپوش شـــد لعلـــش بـــه‌رنـــگ غنچـــه تبـــسّم فـــروش شـــد
شوخی که از سخن شنوی ننـگ و عـار داشـت چون گل دگرچه شد کـه سـراپای گـوش شـد

---

۱. دام تو (نسخه اس‌ک، ص ٦٦).

(۶۰)

بر فروغ تنگ‌چشمی‌ها دل روشن مبند خویش را چون پرتو خورشید بر روزن مبند
از زبان غیر حرف آشنا هرگز مساز دوستی تهمت اگر باشد که بر دشمن مبند

(۶۱)

ابر اگر فکر چمن کردن صحرا دارد گریهٔ ما سرِ گل‌کاری دنیا دارد
هست اعجازی اگر اهل سخن را از ماست آستین قلم از ما ید بیضا دارد
وسعت مشرب غم بس‌که مرا مجنون کرد دل تنگم سر همچشمی صحرا دارد

(۶۲)

گر دلم آشفتهٔ پیچ و خم مویی نبود یک پریشان حال صید دام گیسویی نبود
وا نمی‌شد عقده چون گل گر ز کار خاطرم غنچه را از تنگی جا در گره بویی نبود
پیش از آن روزی که چشمش رام خودبینی شود در کمند جوهر آیینه آهویی نبود

(۶۳)

تا خط از آیینهٔ رخسار جانان سبز شد چون پر طوطی نگه در چشم حیران سبز شد
خوشه گر پیکان شود در خرمن ما دور نیست مزرع امّید ما از تیر باران سبز شد

(۶۴)

تا کسی حرف مرا گر به‌زمین اندازد برق در خرمن خاک از سر کین اندازد
بر نخیزد دگر افتادهٔ نخوت از جا هرکرا روز خود انداخت چنین اندازد

(۶۵)

زلف مضمون اگر شکن دارد لب خاموش هم سخن دارد
مهرهٔ طالع از نداردها آنچه دارد برای من دارد
نرود از دلم شکست برون سنگ در شیشه‌ام وطن دارد

(۶۶)

رسید پست و بلند جهان به‌جایی چند که شد هما مگس و شد مگس همایی چند
عطای مردم دنیا به‌هم بدان ماند که می‌دهند به‌هم قرض نان گدایی چند

(۶۷)

کی بود در دیده‌ام[1] جایی ز بی پروا دگر گر نگه کردی که در چشمم نداری جا دگر
هرکجا طاق دلی دیدم از آن افتاده‌ای نیست یادت را رهی در خلوت دل‌ها دگر
نشئه‌ای در گردش پیمانهٔ چشمت نماند موج کیفیّت نمی‌باشد درین صهبا دگر

(۶۸)

وا سوخت چه سودای دل از گرمی خُویش خط حرف پریشانی ما گفت به‌رویش
شد گرچه غبار دل عشّاق خط او زنگ از دل آیینه برد دیدن رویش

(۶۹)

می‌شوند از ساده‌لوحی ساده‌رویان تار[2] ریش زین گلستان‌ها نمی‌روید گل بی‌خار ریش
می‌کند از بس رگ خواب نگاهش اضطراب حسنش آخر می‌زند خود را به‌نشترزار ریش
در کلاه نغمه و بادبروتش نیست پشم می‌نوازد مطرب ما بس‌که موسیقار ریش

(۷۰)

اگر می‌شد دل بیتاب را آیینه می‌کردم اگر می‌داد رو سیماب را آیینه می‌کردم
به‌خود می‌خواستم هرگاه عیب خود کنم ظاهر صفای باطن احباب را آیینه می‌کردم

(۷۱)

من چراغ افروز یک عالم دل بی‌کینه‌ام بی‌تکلّف صیقل یک زنگبار آیینه‌ام
بس که چون گوهر صفای باطن من ظاهر است راز دل را می‌توان دیدن عیان از سینه‌ام

(۷۲)

ما کار خود به‌کارگشا وا گذاشتیم تفویض امر خود به‌خدا وا گذاشتیم
بر ضعف ما چو جذبهٔ معشوق عاشق است این کاه را به‌کاهربا وا گذاشتیم
چو کاه کهنه را همه کس می‌دهد به‌باد ما لذّت هوس به‌هوا وا گذاشتیم

---

۱. دیدهٔ من کی بود جای (نسخهٔ دیگر، ص ۱۴۳).
۲. یار ریش (همان).

(۷۳)

گـوهر مـوج[1] ولایـت را بـود حیـدر^ع محـیط نیست این دُر را کسی جز سـاقی کـوثر محـیط
در سـواد قطـره دریـا گـر نمـی‌گنجـد چـرا گــوهر مهــر علــی^ع را شــد دل قنبــر محــیط

(۷۴)

از تــن نــشان نمانــده و بــر جــا دل اســت دل چیزی کـه مانـده از همـه اعـضا دل اسـت دل
شــیون چــو در مــصیبت دل‌مردگــی کــنم حرفـی کـه آیـدم بـه‌زبـان وا دل اسـت دل

(۷۵)

ز سختی‌های دوران سینه‌ام تنگ است مـی‌نـالم سروکار دلم چون شیشه با سنگ است مـی‌نـالم
غم از بس می‌زند ناخن به‌جانم مـی‌کـنم افغـان ز بس تار نفس چون رشتهٔ چنگ است مـی‌نـالم
جدایی کرد از بس همچو نی در بند بنـدم جـا نفس بر دسـتگاه نالـه‌ام تنـگ اسـت مـی‌نـالم

(۷۶)

بــه‌دنیــا کــه جــز تــرکش آیــین نــدارم محبّــــت اگــــر باشـــدم دیـــن نـــدارم
چنــــان دورم از شــــکوهٔ تنگدســــتی کــه در آسـتین چـون قلـم چـین نـدارم

(۷۷)

پـیش ازیـن بـا دل کمـان اضـطرابی داشـتم وحــشت سرشــاری و حــال خرابــی داشــتم
موج اشکم چین پیشانی بـه‌دریـا مـی‌فروخـت تـا بـه‌روی کـار خـود از گریـه آبـی داشـتم

(۷۸)

چــون لالــه ز ســودای تــو افیــونی داغــم از شــربت خــشخاش رســیده‌ســت دمــاغم
روشــن شــده از پرتــو رخــسار تــو چــشمم افروختــه از روغــن و گــل گــشت چــراغم

(۷۹)

طلب کن آنچه می‌خواهی ز مولایی که من دارم کـه باشـد قاسـم ارزاق آقـایی کـه مـن دارم
ز صورت گر به‌معنی بر نخوردی بشنو از کلکـم بود درّ نجـف مـضمون انـشایی کـه مـن دارم

---

۱. درج ولایت (نسخه اس‌ک، ص ٦٦).

(۸۰)

نمی‌آید به‌چنگ یار دست آویز آزارم
وگرنه می‌کنم همچون گل رنگ حنا خارم

چو می‌داند که آخر از بلای خط دمیدن‌ها
غبار خاطرم خواهد شدن بر خاطرش بارم

(۸۱)

عالم ز سخن پر شد و معنی به‌میان نه
نامی‌ست ز عنقا به‌زبان‌ها و نشان نه

فریادرسی خواستم از مردم دنیا
از کوه صدا آمد ازین سنگدلان نه

(۸۲)

در خرابی‌ها به‌دل[1] هرگز ندادم مهلتی
در شکست نقد قلب خود ندارم فرصتی

عشرتم منّت‌کش هم صحبتی‌های غم است
وای گر در طالعم می‌بود بی‌غم عشرتی

(۸۳)

گشته‌ام صید تو دل تا چند از من می‌بری
با نفس تا کی مرا گلشن به‌گلشن می‌بری

در قماری[2] عشق‌بازی از تو دارم هرچه هست
می‌دهی بازی به‌خود گر بازی از من می‌بری

(۸۴)

هر کرا عشق دهد مستی بالا دستی
هست مغلوب زبردستی بالادستی

خاک آدم شد و[3] مسجود ملائک گردید
کس ندیده‌ست چنین پستی بالادستی

(۸۵)

نه همین خون می‌شدی ای دل اگر وا می‌شدی
مشربت گر وسعتی می‌داشت دریا می‌شدی

قطرهٔ سیماب وحشت بود اگر در طینتت[4]
می‌تپیدی آن قدر ای دل که صحرا می‌شدی

(۸۶)

تا کی مدار خویش به‌حیرت کند کسی
تصویروار خوی به‌غفلت کند کسی

---

۱. خرابی‌های دل (سروآزاد، ص ٦٠).
۲. قمار عشقبازی (نسخه اس‌ک، ص ٦٦).
۳. شده مسجود (ید بیضا، ص ۱۲۳).
۴. طینتست (نسخه اس‌ک، ص ٦٦).

طــوطی شــدیم و دیــدن آیینــه رو نــداد فکر سـخن دگـر بـه‌چـه صـورت کنـد کـسی
کـم فرصـت‌انـد بـس‌کـه عزیـزان ایـن دیـار فرصـت نمـی‌دهنـد کـه فرصـت کنـد کـسی

(۸۷)

باعــث فــضل و تمیــز آدم از حیــوان بــود جوهر همچـون سـخن در عـالم ایجـاد نیـست
نکته را هـرکس کـه دانـد باعـث ایجـاد خـط می‌توانـد گفـت الـف از جملـۀ اعـداد نیـست
وقت مـردن تلـخ کـام از بـزم هـستی مـی‌رود هرکــرا در زنــدگی نــاد علــی اوراد نیــست[1]

(۸۸)

مرهمـی‌خـواهم کـه از صـهبا تـوانم بگـذرم همچـو سـرخ مـی ازیـن دریـا تـوانم بگـذرم
خـضر تـوفیقی رفـیقم گـر شـود ماننـد صـبح همچـو خورشـید از سـر دنیـا تـوانم بگـذرم
گـر کـدورت‌هـای دنیـا مـی‌گـذارد پـا بـه‌راه گردبادآســا ازیــن صــحرا تــوانم بگــذرم[2]

---

۱. این قطعه اضافه از نسخه اس‌ک، ص ۱۶ است.
۲. همان، ص ۴۲.

رباعیّات

(۱)

ای اصل وجود را وجودت بانی　　ای ذات ترا هستی محض ارزانی
جز ذات تو هرچه هست در عالم نیست　　انت الباقی و کل شئ فانی

(۲)

ای آن که تو مرسل الریاحی یارب　　ایجاد کنندهٔ فلاحی یارب
در هند بهرنگ شب هجران دارم　　از لطف تو امّید صباحی یارب

(۳)

جایی که توان سجده نمودن در توست　　جایی که توان ناصیه سودن در توست
غیر از در تو نیست دری قابل فتح[1]　　آن در که بود باب گشودن در توست

(۴)

در راه طلب هرکه دلش آگاه است　　در مرتبهٔ گدایی خود شاه[2] است
شد در صورت هرکه گدایی در دل　　او در معنی گدای باب الله است

(۵)

یارب رحمم درین کهن سالی کن　　از الفت ماسوی دلم خالی کن
چون در صورت زبان شکرم دادی　　در معنی هم قال مرا حالی کن

---

۱. غیر از در تو نیست در قابل فتح (نسخه اس‌ک، ص ۱۷).
۲. شاهست (همان).

(۶)

کـــردم یـــک چنـــد از جـــوانی فریـــاد بـــاز از پیـــری و نـــاتوانی فریـــاد
در خـــاک بـــدن زنـــده بـــه‌گـــورم دارد فریـــاد ز جـــور زنـــدگانی فریـــاد

(۷)

یـــارب ز بـــدی اگـــر پنـــاهم بـــدهی بگریـــزم اگـــر گریزگـــاهم بـــدهی
زیـــن راه کـــه بـــی حکـــم تـــو رفـــتم عمـــری برمـــی‌گـــردم اگـــر تـــو راهـــم بـــدهی

(۸)

ای رازق کـــافر و مـــسلمان رحمـــی ای مرســـل ابـــر و بـــاد و بـــاران رحمـــی
شـــد چـــون وطـــن[1] خانـــهٔ ایـــن خلـــق خـــراب القـــصّه بـــه‌ایـــن خانـــه‌خرابـــان رحمـــی

(۹)

یـــارب یـــارب خـــرابم آبـــادم کـــن دلگیـــر اســـیری خـــودم شـــادم کـــن
در بنـــدگی خـــویش چـــو خلقـــم کـــردی از بنـــدگی غیـــر خـــود آزادم کـــن

(۱۰)

یـــارب ز جفـــای هنـــد خـــون شـــد جگـــرم بـــسیار دراز گـــشت عمـــر ســـفرم
امیـــد نجـــات از تـــو دارم ورنـــه مـــن لایـــق صـــد هـــزار ازیـــن بیـــشترم

(۱۱)

یـــک لحظـــه گـــر از بنـــدگی‌ات وا افـــتم در بنـــدگی مـــردم دنیـــا افـــتم
مـــی‌لغـــزد هرکـــه دســـتگیرش نـــشوی گـــر دســـت مـــرا نگیـــری از پـــا افـــتم

(۱۲)

ای آن کـــه ز توســـت قیـــد و رســـتم آخـــر بایـــد بـــه‌کـــرم گرفـــت دســـتم آخـــر
گـــر نـــیکم اگـــر بـــد ز تـــو دارم امیـــد هرچیـــز کـــه هـــستم از[2] تـــو هـــستم آخـــر

---

۱. شد چون دل من خانهٔ این (نسخه اس‌ک، ص ٦٦).
۲. هستم ز تو (همان، ص ٦٧).

(۱۳)

در حالت بندهای ز احسان توام در هستی و نیستی به‌فرمان توام
هرچیز که هستم از تو هستم آخر گر خارم اگر گل ز گلستان توام

(۱۴)

تا خم دارد شراب نم را عشق است تا جام به‌گردش است جم را عشق است
در بزم فلک محال بودن چون نیست امروز که زنده‌ایم دم را عشق است

(۱۵)

ای نعت تو نوبهار گلزار حیات هر تنگدل از تو دارد امید نجات
چون غنچه شکفت بوی گل می‌گوید کفّارهٔ خنده بر محمّد^ص^ صلوات

(۱۶)

ای آنکه تو شاه کشور امکانی فرمانده کارخانهٔ یزدانی
شد روی زمین خشک ز امساک سحاب ای صاحب عمّان کرم بارانی

(۱۷)

ای مظهر نور ازلی ادرکنی ای مهبط انوار جلی ادرکنی
عمری است که من ناد علی^ع^ می‌خواهم یاحضرت مرتضیٰ علی^ع^ ادرکنی

(۱۸)

با دست تهی ملازمت کردن دوست در مشرب من که اهل فقرم نه نکوست
از بهر رباعی به‌نثار قلمت دارم صدفی که چار گوهر با اوست

(۱۹)

تا سکّهٔ نقد خطت آمد به‌میان شد تخته ز رشک، صیرفی را دوکان
باریک چو مو ز اشک کلکت مانی یاقوت بر گوهر خطّت مرجان

(۲۰)

جایی که ز چرخ[۱] رفعت افزون دارد   هجرش جگر مرا پر از خون دارد
دیوانهٔ وصل کعبه‌تنها نه منم[۲]   این لیلیٰ صد هزار مجنون دارد

(۲۱)

بیهوده مگرد از پی شاهی که تویی   از کس مطلب جهان‌پناهی که تویی
گر درد طلب می‌کنی و گر درمان   از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

(۲۲)

از حسرت آن لباس چون شفتالو   دارم اشکی به‌رنگ آلوبالو
بر یاد قدت بهر[۳] زمین اشکم ریخت   شد سبز در آن نهال آسو پالو

(۲۳)

تا من تنها ز خود شدم شاد شدم   زین جمع خراب فرد و آباد شدم
دل از همه کندم و به‌او پیوستم   از قید فرنگ کثرت آزاد شدم

(۲۴)

در بزم جهان عیان و پنهان گشتن   رمزی است برای مشکل آسان گشتن
گندم که سراپاش همه چاک دل است   واکرده دهن در طلب نان گشتن

(۲۵)

هرگاه سفید روحی‌اش خواهد شد   هرجا غیری است یاروش خواهد شد
گندم روزی که زد گریبان را چاک   دانست که نان پنجه‌ای کش خواهد شد

(۲۶)

گر دست تهی به‌کار بازار آید   آبادی دل ز دست معمار آید

---

۱. عرش (نسخه اس‌ک، ص ٦٧).
۲. دیوانهٔ کعبه‌گر شدم نیست عجب (همان).
۳. بر زمین (همان).

از دست شکسته گر توان کار گرفت　　شهرت ز دل شکسته کی کار آید

(۲۷)

دنیای دنی ز بس که کوته‌بین است　　دایم به‌بلند فطرتان در کین است
بی‌وجه اگر دشمن باشد چه عجب　　خاصیّت روزگار نامرد این است

(۲۸)

دولت خوب است آفت دل نشود　　خواهندهٔ آن به‌حرص مایل نشود
چندان برو از خود که اگر باز آیی　　ره یافتنت به‌خویش مشکل نشود

(۲۹)

در بزم غرض لب از سخن دوخته به　　از دم زدن این شعله نیفروخته به
جایی که تکلّم آتش‌افروز شود　　چون شمع زبانم به‌دهن سوخته به

(۳۰)

شهرت آنم که سیم و زر خوش نکنم　　خوش کرده اگر بود هنر خوش نکنم
القصه که از برای مجموعهٔ حرص　　قطعی به‌جز از قطع نظر خوش نکنم

(۳۱)

سرقافلهٔ ره بس‌که به‌سستی پیمود　　در هر قدمی سنگ رهی شد موجود
با هر کوچی گشت مقامی توأم　　در ساز سفر نغمهٔ دیگر افزود

(۳۲)

تا زال فلک بنای مکر و فن کرد　　گردون گردش چو حلقهٔ شیون کرد
از بزم جهان نیّر اعظم رخ[۱] تافت　　تاریکی هند ره به‌ما روشن کرد

(۳۳)

نخلم که چو شمع بار خونبار آورد　　واسوختن از عشق بتان بار آورد

---

۱. رو تافت (نسخه اس‌ک، ص

او را کـــه دل کـــار نباشـــد شـــهرت هرگـــز نتـــوانش بـــه‌ســـرکار آورد

(۳۴)

خیـر دنیـاسـت بـس‌کـه کمتـر ز شـرش ابلـیس صـفت شـده‌سـت نـوع بـشرش
او را کـــه ز خلـــق نـــام اســـلامی بـــود برگـــشت بـــه‌کفـــر تـــا بـــه‌پـــشت پـــدرش

(۳۵)

در دنیـــایی کـــه طـــالبش در تعـــب اســـت پیمانـــۀ او پـــر ز مـــی تـــاب و تـــب اســـت
در عـــوزگی خـــویش مـــویز اســـت انگـــور گـــر ســـرکه تـــرش‌رویـــی بنـــت العنـــب اســـت

(۳۶)

بلبـــل کـــه ز نالـــه تیـــر مـــی‌پرّانـــد خـــود شـــد هـــدف صـــفیر مـــی‌پرّانـــد
هرجـــا دیـــدم کمـــان دهـــد بـــال بـــه‌تیـــر در هنـــد مریـــد پیـــر مـــی‌پرّانـــد

(۳۷)

در بـــزم جهـــان کـــه نیـــست مـــأوای درنـــگ تـــا چنـــد گهـــی شیـــشه شـــوی گـــاهی ســـنگ
یـــا نـــامردی قبـــول کـــن یـــا مـــردی یـــا رومـــی روم بـــاش یـــا زنگـــی زنـــگ

(۳۸)

از ابـــر کـــرم چـــو خـــاک بـــر مـــی‌گـــردد هرجـــا خزفـــی هـــست گهـــر مـــی‌گـــردد
هـــر شـــاخ نبـــات کـــز زمـــین مـــی‌رویـــد[1] گـــر زقّـــوم اســـت نیـــشکر مـــی‌گـــردد

(۳۹)

زاهـــد کـــه بـــه‌مـــرگ و زنـــدگی ســـر دارد نتوانـــــد دل ز ایـــــن و آن بـــــردارد
هـــم دنیـــا را طلـــب کنـــد هـــم عقبـــیٰ گویـــا نـــشنیده خوشـــه یـــک ســـر دارد

(۴۰)

شـــــهرت ز وطـــــن ســـــر تپیـــــدن دارد صـــــبحم میـــــل نفـــــس کـــــشیدن دارد

---

۱. هر جا که نهالی از زمین می‌روید (نسخۀ دیگر، ص ۱۴۹).

یک چند زبان من به‌گفتن خو داشت	اکنون گوشم سر شنیدن دارد

(۴۱)

چون مرد طبیب دل به‌زر می‌بندد	در تحصیلش تیغ و سپر می‌بندد
چون خامهٔ او نیست کم از تیر اجل	ترکش به‌قلمدان به‌کمر می‌بندد

(۴۲)

فکر سخن نگفته تا چند کنم	تا کی به‌خیال تازه پیوند کنم
مضمون نگاه یار از بس شوخ است	باید که چو نرگسش قلم‌بند کنم

(۴۳)

شهرت هستی به‌آبرویی بند است	این گل به‌بهار رنگ و بویی بند است
چینی ز شکست خویش می‌گوید فاش	آوازهٔ فغفور به‌مویی بند است

(۴۴)

چون کاهربا که برگ کاهی بکشد	دردش هردم مرا به‌راهی بکشد
از بس که ضعیف و ناتوانم نقّاش	تصویر مرا چون کشد[1] آهی بکشد

(۴۵)

آنم که همیشه برملا می‌گریم	تا می‌خواهم به‌مدّعا می‌گریم
تا هست نفس ز دیده می‌بارم اشک	تا جان دارم چو ابرها می‌گریم

(۴۶)

از درد و الم اگرچه خون‌ها خوردم	از آفت اختلاط جانی بردم
فریاد که از صحبت این بی‌دردان	بیمار اگر نمی‌شدم می‌مردم

(۴۷)

آنان که به‌عاشقان خیالی دادند	پرواز به‌هر صاحب بالی دادند

---

۱. کند (نسخه اس‌ک، ص ٦٧).

یک جوهر بی‌عرض درین عالم نیست هر ممکن را محلّ حالی دادند

(۴۸)

در فکر بود هرکه خیالی دارد پرواز کند هر آنکه بال دارد
گویند کمال است گذشتن ز جهان از هیچ گذشتن چه کمالی دارد

(۴۹)

دنیاست که هست بی‌حدش حرص به‌سر او را نبود از مرض خویش خبر
برداشته دل ز دین و دنیا ممسک چسبیده به‌هر دو دست چو سکّه به‌زر

(۵۰)

دنیا که لباس باطنش ظاهری است گاهی‌ست عجایبی و گه قادری است
چون شیشهٔ می لباس هرکس گردید مستوری‌اش آیینهٔ بی‌چادری است

(۵۱)

شهرت داری سر هوا شرمت باد بیگانه شدی ز آشنا شرمت باد
ما با تو و تو سر جدایی داری شرمنده نمی‌شوی ز ما شرمت باد

(۵۲)

بی‌یار دمی نمی‌توانم بودن هشیار دمی نمی‌توانم بودن
یا می‌سوزم چو شمع یا می‌سازم بی‌کار دمی نمی‌توانم بودن

(۵۳)

زین کشور بی‌صدیق می‌باید رفت زین جنگل بی‌رفیق می‌باید رفت
خواهی ره کعبه‌گیر خواهی رهِ دیر از هند به‌هر طریق می‌باید رفت

(۵۴)

شهرت عاشق شدی علاج دل کن آلایش غش ز نقد خود زایل کن
اکنون که زدی به‌قلب آتش چون زر بگذار و عیار خویش را کامل کن[1]

---

۱. این رباعی اضافه از نسخهٔ دیگر ص ۱۵۰ و اس‌ک، ص ٦٧ است.

(۵۵)

گریال که از قبیلهٔ ناقوس است تا وقت نیاید ز صدا مأیوس است
می‌گفت که دستک زدن لشکریان در گوش من آواز کف افسوس است

(۵۶)

ابنای زمان که قدر خود نشناسند نشناس به‌معنی‌اند و صورت ناس‌اند
از نیک و بد قماش‌شان دم نزنی کاین‌ها همگی از سر یک کرپاس‌اند

(۵۷)

دنیا که به‌کف حنای خندق دارد برهم‌دستان خود تفوّق دارد
تا کی نشود دشمن مردان شهرت این قحبه به‌نامرد تعلّق دارد

(۵۸)

تن پروردن مقیّد تن شدن است افکندن خود به‌چاه بیژن شدن است
دنیا را اهل خویش کردن مردی‌ست اهل دنیا شدن زن زن شدن است

(۵۹)

ای آن که زر چو مس مطلّا[1] شده‌ای فرد است درین لباس رسوا شده‌ای
چون در معنی زنی و در صورت مرد با سبلت و ریش اهل دنیا شده‌ای

(۶۰)

تا کی دلت از گذاشتی می‌خواهد از طینت بد روز بهی می‌خواهد
از دست گرفته دست بردار که او چون بهله ترا دست تهی می‌خواهد

(۶۱)

شب رفت و کساد شد دکان‌چینی شمع آمد روز بساط برچینی شمع
دود دل پروانه درین بزم آخر بیرون چو فتیله آمد از بینی شمع

---

۱. «مس مطلّا» در نسخهٔ اساس افتادگی داشت. از نسخهٔ اس‌ک، ص ٦٨، ونسخهٔ دیگر، ص ۱۵۲ نقل شد.

(۶۲)

شد باز بهار و سنبلم زنجیر است	شاخ گل غنچه‌ام چو پیکان تیر است
شهرت منم آن صید که همچون جوهر	خار و خس آشیان من شمشیر است

(۶۳)

تنها نه شکفته بر حزین می‌خندد	بر غنچه گل برای این می‌خندد
گل گردن خاک از نم باران یعنی	بر گریهٔ آسمان زمین می‌خندد

(۶۴)

شهرت چو سکوت یار غمخواری نیست	مانند سخن هیچ دل آزاری نیست
جایی که ندامت آورد حرف زدن	خاموشم و با ندامتم کاری نیست

(۶۵)

شهرت تا کی به‌راه حق مینایی	باطن را تا به‌چند می‌آرایی
یک خطه سر از برون کشی موی درون	در هر بدنی هست چنین دنیایی

(۶۶)

جایی که به از هوش بود بیهوشی	بگذر ز سخن اگر بود سرگوشی
هرگاه سخن گفتم یا دم گشتم	نادم نشدم هیچ گه از خاموشی

(۶۷)

پا هر که کند به‌حرف بیجا قایم	خواهد شد معرض ندامت دایم
هر اهل سخن که از سخن نادم شد	خوب است کند تخلّص خود نادم

(۶۸)

شهرت خود را صبور مهجوری کن	از ترک دوا تلاش رنجوری کن
نزدیکی خود باعث دوری خداست	خواهی به‌خدا رسی ز خود دوری کن

(۶۹)

شهرت نامرد مرد کی می‌گردد	این قابل زوج فرد کی می‌گردد

هر ناقص کامل نتواند گردید   بی‌درد ز اهل درد کی می‌گردد

(۷۰)

هر جاده برای زندگی زنجیری‌ست   هر نقش قدم کمند آدم گیری‌ست
بر روی زمین مرو به‌جرأت که در آن   هر قبضهٔ خاک را به‌کف شمشیری‌ست

پایان

Centre of Persian Research
Office of the Cultural Counsellor
Embassy of Islamic Republic of Iran
New Delhi

DIWAN-E-HAKIM SHEIKH HUSAIN SHOHRAT SHIRAZI

Composed by:
Hakim Sheikh Husain Shohrat Shirazi

Editing & Annotations :
Prof. Ghulam Mujtaba Ansari

Revised by :
Ali Reza Ghazveh

Composing & Page setting: Ali Raza
Designing of the cover page: Aisha Fozia



First Edition: New Delhi, February 2010
Printed at: Alpha Art, Noida (U.P.)
ISBN: 978-964-439-361-7



Iran Culture House
18, Tilak Marg, New Delhi-110001
Tel.: 23383232-4, Fax: 23387547
ichdelhi@gmail.com
newdelhi@icro.ir
http://newdelhi.icro.ir

DIWAN-E-HAKIM SHEIKH HUSAIN SHOHRAT SHIRAZI

by
Hakim Sheikh Husain Shohrat Shirazi
(d: 1149 A.H.)

Editing & Annotations:
Prof. Ghulam Mujtaba Ansari

Revised by
Ali Reza Ghazveh

CENTRE FOR PERSIAN RESEARCH
Office of the Cultural Counsellor
Embassy of Islamic Republic of Iran
New Delhi